

جان
شسته

۱-۲

رومن رولان

ترجمه م. ا. به آذین

جان شيفته

جان شیفته

جلد دوم

رومن رولان

ترجمہ م. ا. بہ آذین



انشارات دوستان

Rolland, Romain.

رولان، رومن، ۱۸۶۶-۱۹۴۴.

جان شیفته / رومن رولان؛ ترجمه محمود اعتمادزاده (م. ا. به آذین). - تهران:

دوستان ۱۳۷۸.

ISBN 964-6207-02-2 (دوره)

ج ۲

ISBN 964-6207-03-0 (ج. ۱) ISBN 964-6207-04-9 (ج. ۲)

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

L'ame enchantee.

عنوان اصلی:

۱. داستانهای فرانسوی - قرن ۲۰. الف. اعتمادزاده، محمود، ۱۲۹۳-۱۳۸۵،

مترجم. ب. عنوان.

۸۴۳/۹۱۲

ج ۲ و ۸۲/۷ و PQ۲۶۱۷

ج ۸۴۵ ر

۱۳۷۸

م ۷۸-۱۷۸۰۴

۱۳۷۸

کتابخانه ملی ایران



انتشارات دوستان، خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، شماره ۱۰۶، تلفن: ۶۶۴۹۲۹۶۲

رومن رولان

جان شیفته (جلد اول و دوم)

ترجمه م. ا. به آذین

چاپ: گلشن

صحافی: ایرانمهر

چاپ سیزدهم: ۱۳۸۶

شمارگان: ۴۴۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

مادر و پسر

**Pax enim non belli privatio,
Sed virtus est quae ex animi fortitudine oritur.**

Spinoza

زیرا آرامش نبودن جنگ نیست،
این خصلتی است که از نیروی جان می‌زاید.

بخش اول

جنگ چیزی نبود که آنت را بترساند. او می‌اندیشید:

- همه چیز جنگ است...

جنگ در پرده...

- هیچ از آن که چهره‌ات را بی‌پرده ببینم ترس ندارم.

خویشان او، همه مانند خود او، از کسانی هستند که حادثه را با سرکشی هرچه کم‌تری پذیره می‌شوند. در او، این رفتار معلول روحیه تسلیمی است که در پرتو آزمون اخیر خود به دست آورده است:

- سن آماده‌ام. هرچه پیش آید خوش آید!...

در خواهرش، سیلوی، بر اثر انتظاری نهفته است، که فریاد ناشکیبایی اش را به زحمت فرو می‌خورد:

- ها، سرانجام!...

سرانجام! جریان یکنواخت روزها وسعت می‌گیرد. همچنین دایره عشق‌ها و کینه‌ها...

پسرش، مارک، در شور و هیجان تیره‌ای است که چیزی از آن در بیان نمی‌آرد، اما تب دست‌ها و چشم‌هایش آن را فاش می‌سازد... پس پدیدار شد آن آرمان فاجعه‌زا - آرمانی که مارک در ناتوانی خویش از آن هراس داشت، امّا صدای غریزه‌های مبهم که جوانان بدان اعتراف نمی‌کنند در او آن را به دعا می‌خواست، و نیروهای در زنجیر مانده را که زیر توده ملال روزگاری محروم از انگیزه‌های زندگی خویش خفته‌اند فرا می‌خواند!... مارک می‌بیند که نسل‌های ارشد در سرمستی عمل و فداکاری به جنگ می‌روند، و این موج دیری نخواهد گذشت که بسا لجن‌ها را بغلتانند؛ ولی در این روزهای نخست، سرچشمه اش پاک

مانده است، - آن هم تا آن جا که در نوجوانانی که روحشان با عناصر پلشت آلوده است چنین چیزی امکان پذیر تواند بود. مارک بر این آب روان خم شده با نوک زبان گاه از این و گاه از آن می‌مزد؛ - پاکی سوزان این قربان، ولای و لجن ته جو. مارک بر فردایی که آنان دندان در آن فرو خواهند برد هم رشک می‌برد و هم از آن می‌ترسد. وقتی که چشم برمی‌دارد، با چشمان مادر روبه‌رو می‌شود. نگاهشان از هم برمی‌گردد. یکدیگر را به اندازه کافی فهمیده‌اند که دیگر نخواهند بیش از این فهمیده شوند. ولی می‌دانند که هر دو شان زیر یک ابر باران‌زا راه می‌روند.

تنها کسی که در این شور و هیجان شرکت نمی‌کرد، لئوبولد بود، شوهر سیلوی؛ از گروهشان تنها او بود که به جنگ می‌رفت. پیش خود حساب کرده بود که دوره او یکی از سالمندترین دوره‌های ارتش ذخیره، بی‌درنگ به خدمت فرا خوانده نخواهد شد، و فرا خواندنش هم به تدریج صورت خواهد گرفت. خود او هیچ شتابی نداشت. اما دلش گواهی می‌داد که جنگ بیش از او شتاب خواهد داشت و از یادش نخواهد برد. جنگ زودتر از آن هم که او گمان می‌برد به یادش آورد. لئوبولد از مردم کامبره^۱ بود، خود را در سنگرهای مقدم یافت. برای مردی به سن و سال او، این افتخاری بود که می‌توانست از آن چشم‌پوشد. با این همه، به هنگام عزیمت، خود را نباخت. چاره نبود! سیلوی روحیه قهرمانی داشت: از چشم و نگاه زن‌های کارگاه نیز انتظار دل‌سوزی چندان نمی‌رفت. هر کدامشان شوهری، دل‌داده‌ای، برادری، پسری داشت که به جنگ می‌رفت. این که آنان همه با هم می‌رفتند، ظاهر نظم و ترتیبی به این واقعه غیرعادی می‌بخشید. برای زن‌ها مایه دل‌شوره در آن بود که یکی از کسانی که به جنگ می‌رفت چون و چرا کند. هیچ کدام تن به چنین خطری ندادند. لئوبولد خود به فکر آن نبود. پذیرفتگاری افراد خانواده‌اش همان قدر بی‌چون و چرا بود که دستور فراخواندنش به ارتش. و این گرگ بچه، مارک، که با نگاهی بدگمان سخت می‌پاییدش که آیا ضعفی نشان خواهد داد؟!... لئوبولد باد در بروت انداخت. سر شام خداحافظی، مرد شکم‌گنده مهربان جام خود را به سلامتی همه کارگاه بلند

کرد. با این همه، دلش از ترك كارگاه جُفتِ اندوه بود. اما دربارهٔ حفظ منافعش، می‌توانست مطمئن باشد که سیلوی خوب از عهده‌اش خواهد برآمد. و اما دیگر چیزها!... بهتر آن بود که بدان نیندیشد... سیلوی در این زمان خود يك لوکرس بود... چه زنی!... لثوپولد، به هنگام ترك او، گونه‌اش را با اشک تر کرد. سیلوی گفت:

- انگار کن به گردش می‌روی. چه تابستان خوبی! مواظب باش سرما نخوری!

آنت او را بوسید. (همین خود چیزی بود!) دلش بر او می‌سوخت. ولی برای آن که روحیه‌اش را ضعیف نکند، چیزی از آن نشان نداد: «ها، نیست؟ کاری است شدنی!...» و نگاه مرد، که دل‌سوزی را گدایی می‌کرد، در نگاه مهربان خواهر بزرگ جز همان «کاری است شدنی» چیزی ندید، بی‌هیچ انعطافی. دیواری، بی‌هیچ در رو، جز از روبه‌رو. لثوپولد به جنگ رفت.

خانه، از بالا تا به زیر، همچون کندویی دسته‌زنبوران خود را بیرون می‌داد. هیچ يك از شان‌های کندو نبود که خراجی نپرداخته باشد. هر خانواده می‌بایست مردهای خود را به قربانگاه بفرستد.

آن بالا، در اتاق‌های زیر شیروانی، آن دو کارگر، پدر خانواده. در طبقه پنجم، پسر آن بیوه‌زن، پسر پسر سی و پنج ساله. در همان پاگرد آیاتمان آنت، آن کارمند جوان بانک که به تازگی زن گرفته بود. پایین تر از او، دو پسر خانواده قاضی، پایین تر، یگانه پسر استاد دانشکدهٔ حقوق. درست آن پایین، پسر «زغالی»، که در طبقهٔ همکف يك ذکان می‌فروشی داشت. رویهم، هشت جنگاور که نه به ارادهٔ خود چنان بودند؛ گرچه، کسی از ایشان نمی‌پرسید که اراده‌شان چیست: در روزگار ما، دولت شهروندهای آزاد خود را از زحمت اراده کردن معاف می‌دارد. و آنان این کار را بسیار خوب می‌پذیرند: يك دردسر کم‌تر! از بالا تا پایین خانه، تأیید کامل. با يك استثنا (ولی کسی متوجه آن

۱: Luctèce، زن روم باستان که مورد تجاوز پسر شاه قرار گرفت و خود را کشت. نمونهٔ زنان بزرگ‌منش و پرهیزگار.

نمی‌شود): خانم شاردونه^۱ جوان، همسایهٔ آنت، که تازه عروسی کرده است؛ ناتوان‌تر از آن که زبان به اعتراض بگشاید. از میان دیگران، بسیار کم‌اند آنان که می‌فهمند برای چه تمامی آزادیشان، حق زندگیشان، می‌باید به دست یک فرمانروای ناپیدا سپرده شود تا قربانیشان کند. ولی، گذشته از یک یادوتن، سعی هم نمی‌کنند که بفهمند: برای رضا دادن نیازی به فهمیدن ندارند؛ همه‌شان از پیش در دامان رضا پرورش یافته‌اند. هزارتن که با هم رضا می‌دهند، دیگر دلیل نمی‌خواهند. کاری جز آن ندارند که ببینند چه با ایشان می‌کنند، و همان کار بکنند که دیگران. همهٔ مکانسیم روح و جسم، خود به خود، بی‌هیچ کوششی به کار می‌افتد... خدا! چه آسان است بردن یک گله به بازار! برای این کار یک چوپان کم‌هوش و چند سگ کافی است. هرچه گوسفندان به شماره بیش‌تر باشند، فرمانبردارترند و راه بردنشان آسان‌تر است. زیرا توده‌ای تشکیل می‌دهند و آحادشان در جمع مستحیل می‌شود. ملت خمیری است از خون که دلمه بسته است... تا آن ساعت‌های تکان‌بزرگ سرنوشت که در آن ملت‌ها و فصل‌ها به تناوب تجدید می‌شوند: آن گاه، رودخانهٔ یخ‌زده، که بند یخ را می‌گسلد، سرزمین مجاور را با تن‌گدازان خود فرو می‌پوشاند و ویرانش می‌کند.

این ساکنان خانه هیچ به هم شبیه نیستند. ایمانشان، سنت‌هایشان، سرشتشان با هم متفاوت است. هر یک از این سلول‌های روح، هر یک از این خانواده‌ها فرمول شیمیایی خاص خود دارند. ولی پذیرفتاریشان در همه یکسان است. همه‌شان پسران خود را دوست دارند. آنان، به مانند نه دهم خانواده‌ای فرانسوی، همهٔ کاخ آرزوی خود را روی این پسران بنا کرده‌اند. در بیست و پنج یا سی سالگی، که هنوز چیزی از ورودشان به زندگی نگذشته است، به بهای فداکاری‌های گم‌نام هر روزه، آن شادی‌هایی را که خود نداشته‌اند و جاه‌طلبی‌هایی را که از تحقق آن به دست خود منصرف شده‌اند به فرزندان خود منتقل می‌سازند. و آن وقت، به نخستین فرمان، این پسران را بی‌هیچ اعتراضی می‌دهند...

خانم کایو^۲، بیوه زن طبقهٔ پنجم. نزدیک شصت سال دارد. خود اوسی و سه

1: Chardonnet.

2: Caillaux.

ساله و پسرکش هشت نه ساله بود که پدر مرد. از آن زمان، آن دو بی آن که از هم جدا شوند با یکدیگر زندگی کرده اند. طی ده سال، به گمانم، يك روز به تمامی برایشان نگذشت که زیر يك سقف نبوده باشند. پنداری، زن و شوهری پیر. زیرا، اگر چه پسر خانم کایو، هکتور^۱، به چهل سالگی هم نرسیده است، از هم اکنون سر و روی يك کارمند بازنشسته دارد. زندگیش پیش از آن که آغاز شده باشد به پایان رسیده است. او از سر نوشت خود گله ای ندارد. نمی خواهد سر نوشت دیگر داشته باشد.

پدرش کارمند پُست بود. پسر هم به نوبه خود کارمند پُست است. از نسلی به نسل دیگر، پیشرفتی در کار نبوده است، خانواده خود را در همان نقطه ای باز می یابد که بود. ولی خود را در همان نقطه حفظ کردن، فرو نیفتادن، آیا می توان دانست که این کار غالباً با چه کوشش و تلاشی ملازمه دارد؟ برای مردم ناتوان و کم چیز، آن کس که دچار زیان نشود سود برده است. مادر که درآمدی نداشت، برای تربیت فرزند خود، ناگزیر شد روزها خدمتکاری کند. این بر کسی که برای خود خانه و زندگی کاسب کارانه ای داشته است، البته ناگوار می آید: ولی مادر گِله و ناله ای نکرد. و اکنون به همان بهشت محقر از دست رفته باز آمده اند. مادر ضمن کار - کار برای خود و پسر خود - امتراحت می کند؛ در خانه پسرش گوشه ای برای خود دارد. يك چهرهٔ مهربان گاو مانند بری^۲ که کلاه پارچه ای سفید با حاشیهٔ روبان چین دار بیش تر بر آن برازندگی دارد تا آن کلاه خانم های شهری که یکشنبه ها روی موهای خاکستری کم پشت خود می گذارد. دهانی بزرگ و بی دندان که هرگز بلند سخن نمی گوید، اما برای پسر خود و برای آشنایان خویش لبخندی مهربان و خسته دارد. پشتش اندکی خمیده است. صبح خود اوّل برمی خیزد و شیر قهوهٔ پسرش را برایش در رختخواب می برد. وقتی که پسر در اداره است، مادر آپارتمان را به دقت رفت و روب می کند. غذا می پزد؛ مادر آشپز خوبی است و پسر به اندازهٔ کافی خوش خوراک. شب، پسر آنچه را که در روز شنیده است برای مادر بازگو می کند. این يك خیلی خوب گوش نمی دهد، ولی از شنیدن صدای پسر شاد است. روزهای یکشنبه، مادر به نماز صبح در

1. Hector.

۲: Berry. شهرستان مرکزی فرانسه.

کلیسا می‌رود. پسر، نه. میانشان در این باره توافق هست. پسر، بی آن که خالی از ایمان باشد، مؤمن نیست. مذهب، کار زن‌ها است. مادر برای هر دوشان بدان می‌پردازد. بعد از ظهرها، آن دو به گردش کوتاهی با هم می‌روند، ولی به ندرت از حدود محله فراتر می‌روند. پسر پیش از آن که به پیری رسیده باشد پیر است. هر دو به خوشی‌های محقری که بی هزینه در نظمی معتاد تکرار می‌شود خرسندند. پیوندشان چنان استوار است که پسر زن نگرفته است و زن هم نخواهد گرفت: نیازی بدان احساس نمی‌کند. نه دوست، نه زن، نه تقریباً چیزی برای خواندن: هرگز دچار ملال نمی‌شود. او همان روزنامه‌ای را می‌خواند که در زمان خود پدرش می‌خواند. عقاید روزنامه چند بار عوض شده است. اما او تغییر نکرده، همیشه بر همان عقیدهٔ روزنامهٔ خویش است. کم‌تر کنجکاوی در او هست. يك زندگی خودکار؛ برایشان از همه خوش‌تر همان گفت و شنود یکنواختشان است، و یا، بی آن که سخن بگویند، جریان پیش‌بینی شدهٔ همان کارها و مراسم کوچک هر روزه‌شان. در زندگی سودایی ندارند، مگر یگانگیشان که برایشان عادت است گرامی. خدا کند که هیچ چیز برهمش نزند؛ هر چه کم‌تر تغییر. هر چه کم‌تر فکر. با هم باشند و آسوده بمانند...

و این آرزوی محقر برآورده نمی‌شود. جنگ و فرمان‌عزیمت، از هم جداشان می‌کند. مادر آه می‌کشد و با شتاب وسایل پسر را برایش فراهم می‌آورد. آن دو اعتراض نمی‌کنند. حق با کسی است که نیرومندتر است. نیروی بزرگ به سخن درآمده است.

خانوادهٔ کایو بالای آپارتمان آنت جای دارند. در طبقهٔ پایین‌تر خانوادهٔ برناردن زندگی می‌کنند: پدر، مادر، دو پسر و دو دختر، کاتولیک‌اند، شاه‌پرست. از جنوب فرانسه: شهرستان آکیتن^۱.

پدر قاضی است: مردی کوتاه قد و ترمند، درهم فشرده، پشمالو همچون گراز، ریشی کوتاه و زبر که رخسارش را فرو پوشانده است؛ چابک است و دموی مزاج، در خود می‌جوشد. زیرا در روستا زاده شده بنیه‌ای نیرومند دارد؛ در شهر

1: Bernardin.

2: Aquitaine.

خفه می‌شود و می‌خواهد پوست بترکاند. دوست دارد خوب بخورد، خنده‌اش ظنین گولواپی دارد؛ و کم‌ترین چیزی که برخلاف میل او باشد آن گراز پیر را، پوزه فرود آمده و یا بر زمین کوبان، در حمله‌ها خشمی فرو می‌برد که به همان اندازه که شدید است کوتاه نیز هست؛ ناگهان قطع می‌شود؛ به مقام خود و به اعتراف نزد کشیش می‌اندیشد؛ در گرما گرم غرولند، بر خود فشار می‌آورد و رفتاری ملایم درپیش می‌گیرد.

از دو پسرش، آن که کوچک‌تر است تازه به دانشکده اسناد تاریخی وارد شده است. ریش بزی کوچکی گذاشته، با لبخندی نازک و کشیده و چشمانی خسته قیافه جوانان پایان سده شانزدهم به خود گرفته است. پسر بسیار خوبی است که می‌خواهد سر و روی هرزه‌درباریان جوان هانری سوم از قماش آقای اپرنون^۱ به خود بدهد. - پسر دیگر که بیست و هشت ساله است، با چهره‌ای فربه و ریش تراشیده و موهایی که هنرمندانه رو به عقب شانه خورده، دسته‌دسته همچون موج تاب دارد، سری به مانند سر بریه^۲، کم کم به عنوان وکیل دادگستری در محاکمات مربوط به «کاملوها»^۳ نام و آوازه‌ای به هم می‌زند. هرگاه که پادشاه به تخت برگردد، وزیر دادگستری خواهد شد.

سه زن خانواده، مادر و دو دختر، در ته صحنه جا دارند (آنت با آن‌ها بعداً آشنا خواهد شد). سرشتی محبوب دارند، کم چیز می‌خوانند و کم بیرون می‌روند، - به تئاتر هرگز، اما بیش‌تر به کلیسا، وقت خود را صرف فعالیت‌های نیکوکارانه می‌کنند.

مردها تربیت کلاسیکی محکم و منظمی دیده‌اند... رم، یگانه منظور... آنان اگر از مرز بیرون بروند، آسان‌تر می‌توانند به لاتین سخن بگویند تا آن که راه خود را به انگلیسی یا آلمانی بی‌پرسند. برایشان کسر شأن است. این وظیفه و حشیان سرزمین‌های شمال است که زبان ما را بفهمند. آنان در آرمان گذشته زندگی می‌کنند: هر سه‌شان، با آن که مسیحیان خوبی هستند، گرایش بت‌پرستانه

۱: M. d'Epemnon، درباردار فرانسوی و از نزدیکان دربار هانری سوم (۱۶۴۲-۱۵۵۴).

۲: Berryer، وکیل مشهور دادگستری، طرفدار پادشاهی خانواده بوربون و مخالف امپراتوری ناپلئون سوم. (۱۸۶۸ - ۱۷۹۰).

۳: Camelots، نام مبارزان شاه پرست در جمهوری سوم فرانسه.

موراس^۱ را بی چون و چرا تحسین می کنند: پس که رومی خوبی است! آنان خوی و سرشت شادی دارند، خوش گذرانند و هنگامی که بی حضور زن ها با هم اند، از گفتن داستان های هرزه اباتی ندارند. همگی خانواده - هر شش تن با هم به نماز کلیسا می روند؛ و این منظره ای است که بر ارج و اعتبار مذهب کلی می افزاید. افق فکری شان بسته اما به روشنی رسم شده است: چیزی مانند چشم اندازهای فرانسه، با خطوطی صریح و بس موزون که دایره تپه های پیرامون آن قرن هاست که همان شهر کوچک دیرینه را بی هیچ تغییری در خود جای داده است. حوزه کلیسایی پاریس نیز یک شهر ولایتی است. مردم نسبت به آنچه در بیرون دیوارهای شهر است احساس بدخواهی ندارند، مگر اندکی طنز، آن هم بی آن که بشناسندش، به صورتی بدیهی؛ و نادیده اش می گیرند؛ برای همان محفل کوچک در بسته خود زندگی می کنند؛ و بر فراز سرشان خداست، و گوشه ای از آسمان که در آن، درون برج های سفید، ناقوس های سن سولپیس^۲ به نوا درمی آیند.

با این همه، وقتی که دولت جمهوری دو پسر را احضار می کند تا با گوشت تشنان به مسلسل های دشمن خوراک بدهد، هیچ کدامشان اعتراض نمی کنند: «لگوی»^۳ هاله قدس یافته است. هر شش تن گرفتار اندوه اند. اما ظاهر نمی سازند. می دانند، آنچه را که از آن قیصر است باید به قیصر داد.^۴ خدا پرتوقع نیست. به همان روح خرسند است. تن را رها می کند. و حتی دیگر ادعای حقی بر عمل آدمی ندارد. برایش نیت کافی است. و قیصر از این بهره می جوید. همه را صاحب شده است.

در طبقه دوم، آقای زیرر^۵، استاد دانشکده حقوق که چند سالی است زنش را از دست داده است، با پسر خود زندگی می کند. او نیز از جنوب فرانسه است؛ اما نه از آن جا که زادگاه خانواده برناردن است. او پرتستانی است از ناحیه سه ون^۶.

۱: Maurras، شارل موراس نویسنده شاه پرست فرانسوی که در جنگ دوم جهانی به خیانت منسوب شد و تا پایان عمر به زندان افتاد (۱۹۵۲ - ۱۸۶۸).

۲: Saint - Sulpice، کلیسایی است در پاریس.

۳: Le Gueuc، نام تحقیر آمیزی است که شاه پرستان فرانسه به ماریان مظهر جمهوری سوم می دادند.

۴: اشاره است به گفته عیسی که در انجیل آمده است.

5: Girerd.

6: Cévennes.

خود را آزاداندیش می‌شمارد: (پنداری که بسا از استادان دانشگاه ما در آن سهمین‌اند). ولی روحا، همچنان که پسران برناردن می‌گویند، «کالوینیست» است، و آن‌ها در محفل خانوادگی خود ظاهر آهار داده او را که به روحانیون پرتستان دارودسته آقای دریادار می‌ماند به ریشخند می‌گیرند. مردی است بسیار شایسته. در زمینه وظایف، بسیار دقیق و سرشار از پیش‌داوری‌های اخلاقی (که بدترین نوع آن هست، زیرا رحم نمی‌شناسد). با همه احترامی که برای همسایگان طبقه بالایی خود دارد، و با ادب اندکی خشک اما به کمالی که هرگز از آن روی نمی‌گرداند، به قول گفتنی، هرچه به یک دست از آن‌ها می‌گیرد به دست دیگر بدان‌ها پس می‌دهد. به رغم اراده صادقانه‌اش بر آن که بی‌غرض باشد، پیروی از مذهب کاتولیک در چشم او یک عیب و نقص مادرزاد است که درست‌کارترین مردم هر کار که بکنند باز همیشه نشانه‌هایی از آن در خود دارند. او علت انحطاط ملت‌های لاتین را بی‌تردید در این مذهب می‌بیند. با این همه، تاریخ‌دانی باریک‌بین است که در آنچه می‌گوید و می‌نویسد شور جانب‌داری را بر خود حرام می‌شمارد، تا به حدی که سرد و ملال آور می‌نماید: - او در درس‌های خود چنین هم هست، درس‌هایی متکی به مدارک و اسناد، انباشته به ذکر مراجع، آراسته به یادداشت‌ها که او با صدای تودماغی یکنواختی تقریر می‌کند. ولی، روش انتقادی او در تاریخ، نادانسته، بر اثر مفاهیم از پیش پذیرفته‌ای که از بس در نظرش واضح می‌نماید خود بدان توجه ندارد، و نیز بر اثر فقدان کامل نرمش که وی را مانع از آن می‌شود که خود را با اندیشه‌های گوناگون سازگار دارد، دچار اعوجاج گشته است. این مرد که فراوان چیز خوانده، همه چیز را در کتاب‌ها دیده، بسا چیز هم در زندگی آزموده است، زیر موهای خاکستری خود زمینه زودباوری خنده‌آور و رقت‌انگیزی را - که وحشت‌بار هم هست - حفظ کرده است: زیرا این زودباوری همه‌گونه تعصبات را مجاز می‌دارد. زمینه اخلاقی‌اش بسیار والا است. اما استعداد روانشناسی رشد ناکرده مانده است. کسانی را که مانند خود او نیستند نمی‌فهمد.

۱: منظور دریادار گاسپارد دوکولی *Gaspard de Coligny* است که مذهب کالون اختیار کرد و رئیس سیاسی فرقه پروتستان در فرانسه سده شانزدهم گردید و در کشتار سن بارتلمی از پای درآمد (۱۵۷۲-۱۵۷۹).

پسرش مانند خود اوست. دکتر جوانی از دانشگاه سوربن^۱ که در سی سالگی پایان نامه ممتازی را گذرانده است. این تاریخ‌دان جهان را از پس عینک مفاهیم می‌بیند. مفاهیم خود او، البته. شیشه‌های عینکش نیاز بدان دارد که به دست کارشناس واریسی شود. او خود هرگز بدین فکر نیفتاده است. در دیده او، همچنان که در دیده پدرش در آغاز امر واقع نیست. در آغاز، اصل است. یکی از اصول، جمهوری است. دست‌آوردهای انقلاب نخستین^۲ به روشنی قضیه‌ای است که اثبات کنند. جنگی هم که درمی‌گیرد دنباله ناگزیر این اثبات است. این جنگ می‌باید دموکراسی و صلح را در جهان مستقر سازد. آنان به خود نمی‌گویند که شاید عاقلانه تر آن باشد که ابتدا همین صلح موجود حفظ شود. ولی هیچ شک ندارند که برهم زندگان صلح آن ملت‌های عقب مانده‌ای هستند که از دیدن و پذیرفتن حقیقت سرباز می‌زنند. پس به صلاح دنیا و به صلاح خود ایشان است که بدان مجبورشان کنند.

این دو مرد، این پدر و پسر - که گویی برادرند، یکی بزرگ‌تر و دیگری کوچک‌تر، - این دو که به هم مانندند و یکدیگر را دوست دارند، بلندبالا و راست، لاغر و مغرور، هر دو درون پوشش يك ایده‌نولوژی زندگی می‌کنند که به اندازه کلفتی يك ناخن هم راه به شك نمی‌دهد. دانش این پدر و پسر، در کمال درستکاری، در خدمت ایمانشان به دموکراسی است، و خود بدان آگهی ندارند. وجدانشان همان ایمانشان است. آنان ایمان دارند، ایمان دارند. اگر هم به آتش افکنده شوند، باز ایمان خواهند داشت. (پسر، در سنگرهای جنگ به آتش افکنده خواهد شد؛ و پدر، با دل خون‌فشان خود، با او در آن جا خواهد بود...).

آنان ایمان دارند... و چنین کسانی دم از آزاداندیشی می‌زنند!...

ژیرر جوان با لیدیا موریزیه^۳ نامزد است: دختری دلفریب و با شهامت، از يك خانواده ثروتمند زنو، که دل بدو داده است و او نیز با سوری مذهبی دوستش دارد. عشق لیدیا احتمالاً مذهبی نیست، حتی بسیار هم این جهانی است؛ اما لیدیا، برای آن که مانند او باشد، بر خود فشار می‌آورد تا عشقش چنان باشد، همان

1: Sorbonne.

۲: منظور انقلاب بزرگ فرانسه که در ۱۷۸۹ آغاز شد و رژیم پادشاهی را برانداخت.

3: Lydia Murisier.

گونه که چشم‌های آبی خندان‌ش می‌کوشند تا جدی باشند. لیدیا که از زندگی جز خوش بختی‌های طبیعی، جز زمین و هوا و آب، و همه فصلها، و تندرستی و آفتاب و عشق محبوب خود چیزی نمی‌خواهد، هرگاه محبوبش خوش بختی زندگی را بیرون از زندگی، در مفاهیم، نمی‌جست، لیدیا می‌توانست از صمیم مرشت خویش این جهانی باشد. و چنین است که لیدیا نیز در پی آن برمی‌آید که خوش بختی زندگی را با او در مفاهیم بجوید. و باز چنین است که این جوان دختر سوییسی که خود به تنهایی کم‌ترین انگیزه‌ای ندارد تا در جدال ملت‌ها جانب یکی را بگیرد، از سر فرمانبرداری اصول دین جمهوری خواهی فرانسوی را، - انقلاب سال یکم و حقوق بشر مسلح را که ایمان نامزدش هست، - از بر می‌کند... آه! اگر لیدیا به ندای دل خود گوش می‌داد، چه گونه نامزدش را در آغوش می‌گرفت و به جایی می‌بردش که از گیرودار معرکه در پناه باشد! چه قدر این جنگ قلبش را می‌فشارد! چه قدر این جنگ از اندیشه او به دور است... ولی او خود را از این حال سرزنش می‌کند، چه محبوبش به گونه دیگری می‌بیند و قضاوت می‌کند: لیدیا نیرومند نیست، بر خطاست. لیدیا، برای آن که شایسته محبوبش باشد، باید چشم‌های خود را ببندد و با چشمان او ببیند... ای عشق من، چون تو ایمان داری، می‌خواهم ایمان داشته باشم، ایمان دارم...

کلاریس شاردونه^۱، همسایه آن‌ت در همان پاگرد، تنها کسی است در این خانه که از ایمان سر باز می‌زند. نه، نه، عشق او از آن‌ها نیست که خود را فدا می‌کنند، از آن‌ها نیست که محبوب را در پای ایمان بر خطای محبوب فدا می‌کنند... گرچه، این هم راست نیست! شوهرش ایمان ندارد: تنها پروای نام و ننگ دارد و ترس از قضاوت مردم. کارسند بانك است، مردی عادی، جوانی خوب، خوشگل، با سبیل‌های نازک بوره، چشمانی رنگ پریده، اندکی بی‌حالت. به کارهای دنیا، بانك، سیاست، - و اعتراف کنیم! به میهن، - کاملاً، مطلقاً، بی‌اعتناست. برای او تنها کار دنیا همین زن کوچولو است که سه ماه پیش گرفته (یا شاید زن باشد که او را گرفته است؟) چه ماه‌هایی!... بسشان نیست. هنگامی که به یکدیگر در پیچیده از شب‌های گذشته یاد می‌کنند، انگشتانشان می‌لرزد. چه گونه این زن

1 Clarisse Chardonnet.

سودایی شوهرش را دل بسته کرده است!... او يك زن کارگر پارسی است که شوهرش را همچون خدا می پرستد، خدایی که از آن اوست، مال او، بازیچه او، گریه او، حیوان دست آموز او، و اگر بتوان گفت که روحی دارد روح او، دل و جگر او، همه چیز او، ملك او!... کلاریس زن جوان سیاه مویی است لاغر، شکننده، تبار، با چشمان مخملی، لبانی همچون رشته ای سرخ در چهره ای بی رنگ که با دقت بزرگ می کند: همه خونش را سودا مکیده است. - و شوهر، با سازگاری، می گذارد که زن وی را پرستش کند؛ از آن در تعجب نمی افتد؛ خود را به دست زن رها می کند که او را ببلعد؛ و هر کدام به نوبه خود طعمه دیگری است. هیچ کدام به فکر آن نیستند که بازی می باید پایان پذیرد. زندگی معنای دیگری ندارد...

ولی هنگامی که جنگ به سراغ او می آید، بی آن که اعتراض کند از جا برمی خیزد. جای خوش حالی هیچ نیست، و او مرد دلآوری هم نیست. برای آنچه می باید ترك گوید و از آنچه در برابر خود خواهد یافت، آماده اشك ریختن است. ولی می ترسد، اگر بگذارد که ضعفش را ببینند، مسخره بنماید و تحقیرش کنند. پر دوست داشتن درخور مرد نیست. - کلاریس به کنه دلش خوب پی برده است. سرش فریاد می زند:

- ترسو! ترسو!

و حق حق به گریه می افتد.

شوهر سرکشی می کند، و دل آزرده پوزخند می زند:

- ترسو، راستی هم که باید این کلمه را به مردی گفت که می رود ادای

قهرمانان دربیارد! در راه میهن بمیرد!...

کلاریس به التماس می افتد که دیگر بس کند. این واژه مردن به هراسش می افکند. از شوهر عذر می خواهد. و او میدان به دست می آورد که لاف و گزاف میهن پرستانه اش را به رخ بکشد؛ این وسیله ای است تا به خودش دل بدهد. و زن دیگر جرأت اعتراض در خود نمی یابد؛ پر تنهاست، نمی تواند آنچه را که در اندیشه دارد بگوید؛ سراسر جهان (و این چیزی نیست!) و شوهرش (که همه چیز است!) خواهند گفت که کفر می گوید. ولی زن خوب می داند که شوهرش، بدبخت، پنهانی و زیرجلی مانند خود او می اندیشد!... «مردن در راه میهن!...» نه، نه، برای تماشاگران است که چنین می گوید!... مردها بزدل اند! شهامت آن

ندارند که از خوش بختی خود دفاع کنند. بدبخت‌ها! بدبخت‌ها!... کلاریس چشمان خود را پاك می‌کند. چه، در صحنه هستند. حال که شوهر می‌خواهد، باید لبخند زد. گریه بماند برای پشت صحنه... «بله، خودت هم!... تو نمی‌توانی گولم بزنی. تو هم، مثل من، دلت آتش گرفته است. ای ترسو، ترسو، برای چه می‌روی؟»

و شوهرش که اندیشهٔ او را می‌خواند، بلند می‌اندیشد:

- چه می‌توان کرد؟

ولی کلاریس زن است و سودازده. پی نمی‌برد. نمی‌فهمد چه چیزی مزاحم اوست...

- چه باید کرد؟ باید ماند.

شوهر به دلسردی شانه بالا می‌اندازد.

آخ! سراسر دنیا بر ضد کلاریس برخاسته است!... دنیا بر ضد شوهرش نیز هست. ول کلاریس از او رنجیده است! چه او حق به دنیا می‌دهد. سر فرود می‌آورد. برای چه؟

آن دو کارگر اتاق‌های زیر شیروانی نیز سر فرود می‌آورند. پره^۱، کارگر زین و چرم افراز، و پلتیه^۲ کارگر برق. آنان آماده بودند که بر ضد جنگ برخیزند و به راه بیفتند. ولی، حال که کسی بر ضد جنگ به راه نمی‌افتد، ناچار می‌باید با آن همراه شد. راه دیگری پیش پایشان نگذاشته‌اند. آن دو سوسیالیست‌اند و در آغاز اعتقادشان یکی بوده است. ولی مردم، از همان جا که به راه می‌افتند، از هم دور می‌شوند. و آن دو اکنون در يك مرحله نیستند.

تا همین هشت روز پیش، پره سخت باور داشت که دیگر جنگی نخواهد بود:

- این‌ها همه‌اش جفنگ‌های روزنامه‌هاست، و بلوف این یوکرها، این

وزیران و دیپلمات‌ها، که دور سبز روکش سبز خودشان نشسته‌اند. تازه، از آن گذشته، اگر این ملت فروش‌ها پر دردسرمان بدهند، خدمتشان می‌رسیم. آخر، ما

1: Perret.

2: Peltier.

این جا هستیم، نه! ما، هواداران انترناسیونال^۱، ژورس^۲، وایان^۳، و همچنین گد^۴، رنودل^۵، ویویانی^۶، و همه اتحادیه‌های کارگری. سپاه آهنین. و آن همه رفقای آن ور دیوار، رفقای آلمانیان... یک کم گوش کن، پلتیه! همین روزهای اخیر، ما و آن‌ها با هم ملاقات کرده‌ایم، همه چیز سازمان داده شده، دستور کار معین شده است. و اگر دست بر قضا یاروها خطر بکنند و فرمان بسیج بدهند، ماییم که بسیج می‌کنیم و می‌گوییم کارگرها دست از کار بکشند!...

ولی پلتیه پوزخند می‌زند و از گوشهٔ دهن در ریش خود می‌دمد، و به پره می‌گوید:

- جوانی، رفیق!

پره برافروخته می‌شود. سی و هفت سالت تمام است؛ و سی و هفت سال که در کار و زحمت گذشته باشد به خوبی با پنجاه سال زندگی کسانی که دست به سپاه و سفید نزده‌اند برابری می‌کند. ولی پلتیه به آسودگی پاسخ می‌دهد:

- درست همین! تو پر زحمت کشیده‌ای، فرصت فکر کردن نداشته‌ای.

و چون پره در برابرش ایستادگی می‌کند و مقاله‌ای را که در آخرین شمارهٔ روزنامهٔ خود خوانده است - تنها روزنامه‌ای که دروغ‌هایش در راستای سرایشب فهم اوست - گرماگرم به رخس می‌کشد، پلتیه شانه بالا می‌اندازد و با سر و روی خسته می‌گوید:

- بله، تا زمانی که پای حرف در میان است!... ولی وقتی که باید دست به

عمل زد!... همه‌شان در می‌روند.

همه‌شان «در رفتند». پس از آن که ژورس، مانند گاو نر جنگی، به یک ضربت به دست آن ماتادور^۷ بزدلی که خود را در پس پنجره پنهان می‌کند از پا درآمد، در

۱: منظور بین الملل دوم است، اتحادیهٔ بین‌المللی احزاب کارگری که در ۱۹۰۴ در کنگرهٔ آستردام تشکیل شد.

۲: Jaurès، رهبر سوسیالیست‌های فرانسه که در آستانهٔ جنگ جهانی اول در پاریس کشته شد (۱۹۱۴ - ۱۸۵۹).

۳: Vaillant.

۴: Guesde، از رهبران سوسیالیست فرانسه با تمایلات انقلابی (۱۹۲۲ - ۱۸۴۵).

۵: Renaudel.

۶: Viviani، سیاستمدار «سوسیالیست» فرانسوی. نخست‌وزیر در آغاز جنگ جهانی اول (۱۹۲۵ - ۱۸۶۳).

۷: Matador، واژه‌ای اسپانیولی، به معنای کسی که در میدان گاویازی مأمور کشتن گاو در پایان بازی است.

پاریس غمزده دسته بزرگی به راه افتاد و آن مراسم آندوهبار سوگواری درگرفت، آن سخنرانی‌ها، سخنرانی‌ها، آن باران سخنرانی‌ها درباره کسی که دیگر نمی‌توانست سخن بگوید... و همه‌شان آن جا بودند، هم آنان که بر مردی که در تابوت خفته بود اشک می‌ریختند، و هم آنان که می‌اندیشیدند:

- همان بهتر که درون تابوت باشد...

و توده مردم، که در انتظار سخن انتقام بودند، در انتظار شعاری که طلسم دلهره را بشکند، آن ضربه برق در دل تاریکی... و از همه آن دهن‌ها که فصاحت مرده خورانه خود را بالا می‌آوردند، جز مرگ و انکار چیزی بیرون نیامد. آنان گفتند:

- سوگند می‌خوریم که انتقام خون ژورس گرفته خواهد شد.
و لفظ این سوگند تا پایان ادا نشده بود که دیگر خیانت کرده بودند: خود کارپرداز جنگی می‌شدند که ژورس را کشته بود. آنان به توده‌ها می‌گفتند:
- بروید، بکشید! بیاید در برابر نعش برادرانمان / اتحاد مقدس را پایه‌ریزی کنیم!

و همپالکی‌های آلمانی‌شان نیز چنین گفتند.
توده مردم، سردرگم، خاموش گشتند. و آن گاه پس از يك دم، هیاهو و فریاد آغاز کردند و پا به پای آنان به راه افتادند. تعقل در تنهایی کار توده نیست. حال که راهنمایانش، آنان که او مأمور کرده است تا به جای او تعقل کنند، او را به سوی جنگ می‌برند، پس لابد می‌باید به جنگ رفت. و پره اکنون خود را متقاعد می‌سازد که در راه توده مردم و در راه انترناسیونال خدمت می‌کند. پس از جنگ، عصری زرین خواهد بود!... به دل نباید بد آورد، نه!

ولی پلته که دیگر فریب نمی‌خورد، می‌گوید:

- دلت را خوش کن؛ مبارزه در راه توده‌ها، دیگر حوصله‌ام از این حرف سر رفته است. از این پس سعی می‌کنم در راه خودم مبارزه کنم. هرچه هست، باید مثل خود آن‌ها عمل کرد. (و او به گرگ‌های سوسیالیسم می‌اندیشد، که به او نارو زده‌اند): - باید گلیم خود را از آب بیرون کشید...
پلته گلیم خود را از آب بیرون می‌کشد...

از بالا تا پایین خانه، روح کین توزی نیست. آلمان‌ها را از آن رو که

متجاوزند نفرین می کنند: (پرواضح است که آن‌ها متجاوزند! جای بحث نیست). هیچ کس جنگ را دوست ندارد. به جنگ می روند و مصمم اند که درسی به آلمان‌ها بدهند. و از ژرفای دردی که، دندان‌ها به هم فشرده، به خاموشی در خود فرو رفته است، آگهی‌شان به فداکاری شور و هیجانی در ایشان پدید می آورد. ولی کینه پدید نیامده است.

جز شاید در نوما راووسا، هیزم فروش و می فروش پایین، نشانی از آن نمی توان یافت. این مرد گنده سینه چاک که پاهای نقرسی خود را با آن سربایی های پرلك و پیس بر زمین می کشاند، از «بوش»^۱ هاخیلی حرف می زند و سیل دشنام است که از دهانش بیرون می آید: او به پسرش رشك می برد که می رود تا شكبه این کالباس خورها را سوراخ کند. پسرک هم شاد است: به گلگشت می رود! آن جا آبجو خواهد نوشید و از «گرتشن»^۲ ها کام خواهد گرفت. و می ختندند. فریاد می زنند... ولی، مرد شکم گنده، نگرانی هایت را که به ضرب فحش و فریاد خفه می کنی من در تو می خوانم، و همچنین خشم از مخاطراتی که مجبوری پسرت را، یگانه پسرت را، در معرض آن رها کنی...

- اگر پسر!... اگر آن‌ها او را!... پناه بر خدا!... اگر آن‌ها او را برام بکشند!... نه، چیزی نیست! در مجموع، فضای خانه آبرومند است، برکنار از خشم سرکش، عاری از ضعف، سرشار از تسلیم مذهبی و مردانه. همه اعتماد خود را، همچون کمانی به زه کرده رو به خدای ناشناخته، نشان می دهند. و آشوب‌هایی را که دارند برای خود نگه می دارند.

به همه جا آیا سر کشیده‌ام؟ در این واری خانه، آیا کسی را فراموش نکرده‌ام؟

- آه! چرا. در طبقه پنجم، در آپارتمان کوچک همسایه خانواده کاپو، آن نویسنده جوان، ژوزفن کلایه^۳، بیست و نه ساله، بیمار قلبی و معاف از خدمت سربازی. او رونهان می کند. غریزه اش به او هشدار می دهد که بر آفتابی نشود.

1: Numa Ravoussat.

۲: Boche، نام تحقیرآمیزی است که فرانسویان به آلمانی‌ها می دهند.

۳: Gretchen، نامی است که به دخترهای آلمانی می دهند.

4: Joséphin Clapier.

در این دم، همه دل براو می سوزانند. ولی دلسوزی وامی است که داده می شود، و به احتیاط نزدیک تر است که در پذیرفتن آن افراط نرود. و کلاویه هم احتیاط کار است... وجدانش آسوده نیست... آن پایین، چشمی مراقب است؛ بروشون، که نزدیک بود از قلم بیندازم... با اینهمه، دشوار بتوان او را به هنگام عبور ندید: شوهر سرایدار است، پاسبان شهر یانی. یارو به جنگ نمی رود، به چشم و به مشتش نیاز هست؛ وظیفه او را به ساحل پای بست کرده است. از همین رو، بیش تر سر جنگ دارد؛ مراقب افراد مظنون، مراقب دشمن پشت جبهه است. ولی او خانه را با نگاهی پدرا نه در بر می گیرد؛ خانه روحیه خوبی دارد، مایه افتخار اوست. او در حق مستأجران سهل انگاری های خاصی دارد. با اینهمه، وظیفه بر هر چیزی مقدم است؛ کلاویه را می باید. کلاویه هواخواه صلح است.

این بار دیگر تمام است. و ارسی خودم را با سگ خانه پایان می دهم. همه جا سر زده ام، - جز طبقه اول. درهای طبقه اول بسته است. طبقه اول جای مقدسی است. از آن صاحب خانه است. و آقا و خانم پونیون،^۲ ثروتمند و پیر و کم حوصله، به سفر تابستانی رفته اند. کرایه ها را در ماه ژویه دریافت کرده اند. در ماه اکتبر برمی گردند... سه ماهی که سپری می شود...

و نیز يك ميليون زندگی.

آن هشت جنگاور به جنگ رفته اند. و کسانی که مانده اند نفس در سینه حبس می کنند تا صدای قدم هایشان را از دور بشنوند. کوچه ها پر همه مه است. ولی شب، در خانه، خاموشی فاجعه باری بر دل ها سنگینی می کند.

آنت آرام است. در این هم جای آفرین نیست، زیرا چیزی ندارد که به خطر افتد. آنت می داند و از آن سرافکنده است. اگر مرد بود، هیچ شك نیست که بی تردید داوطلب رفتن می شد! - آیا، اگر پسرش پنج سال پیش تر داشت، آنت به همین گونه استوار می بود؟... کس چه می داند؟ آنت شاید بگوید که چنین اندیشه ای توهینی است به او. پیشانی سرخ از خشمش بر خویشتن، آنت چنان

1 Brochon.

۲: Pognon، در لهجه عوام فرانسه پونیون به معنای پول است.

زنی است که افسوس می خورد چرا نمی تواند همه آنچه را که دوست دارد با خود وارد معرکه کند... افسوس خوردن، آری، شاید... ولی همه را وارد معرکه کردن؟... به راستی؟... آنت آیا مطمئن است؟... همچو وانمود کنیم که باورش داریم. اگر گفته اش را تکذیب کنند، همچون ژوتن^۱ خشم آگین ابروها را درهم خواهد کرد. - ولی هرگاه که پسر جوانش از کنارش می گذرد، آنت می باید بر خود فشار آورد تا او را در بازوان سودازده خویش نگیرد. آنت پسرش را دارد. نگهش می دارد...

با همه امکانات عمل که در سرشت او نهفته است، میدانی برای عمل ندارد. آنت - (پسرش و خودش) - تا یکچند در پناه است. سرنوشت بدو فرصت مشاهده داده است. آنت از آن بهره می جوید. نگاهش آزاد است. هیچ ایده نولوژی آشفته اش نمی دارد. مسائل جنگ و صلح تا بدین ساعت او را به خود مشغول نداشتند. نزدیک پانزده سال است که او به تمامی درگیر نزدیک ترین کشمکش: مبارزه برای نان، و سوزان ترین همه: مبارزه با خویشتن است. جنگ راستین این جاست؛ هر روز هم از سر گرفته می شود؛ و آتش بس هایی که بدان تن می دهد پاره کاغذی بیش نیست. و اما جنگ بیرون، سیاست کشورها، دور از آنت به راه خود رفته است. جمهوری سوم، یا (چون این رژیم سست عنصر، درست به مانند حریف پرگویی خود امپراتور^۲، هرگز چیزی را نخواست است بی آن که خلاف آن را هم خواسته باشد، و به تناوب باروت خشک و شاخه خشک زیتون را پیش کشیده است) یا بخت بلند اروپا که اروپا شایستگی آن نداشت، چهل سال (زندگی آنت) صلح را بی آن که خللی بدان وارد آید برقرار داشت، و در این مدت سراسر يك نسل جنگ را چیزی دور و محو گشته، به صورت يك دکور یا يك مفهوم دیدند، - نمایشی رماتیک، یا موضوعی برای مباحثات اخلاقی و ستافیزیکی.

آنت که به آسودگی به تربیت علمی رسمی زمانی اعتقاد بسته است که هنوز فرضیه تسبیت پایه های همه چیز را نلرزانده بود، به پذیرفتن آنچه هست، به

۱: Junon، ماده خدای روم باستان، زن ژوپیتر. او را مغرور و غیور و کینه توز وصف کرده اند.

۲: منظور امپراتور آلمان، ویلهلم دوم است.

عنوان رشته منظمی از پدیده‌ها که از قوانین مشخصی پیروی می‌کند، خو گرفته است. جنگ در زمره قوانین طبیعت است. از خاطرش به طور جدی نگذاشته است که قوانین طبیعت را منکر شود، یا با آن مخالفت ورزد. این قوانین در حیطه عواطف قلب و حتی درک عقل نیست؛ بلکه هم بر این و هم بر آن فرمان می‌راند؛ می‌بایدشان پذیرفت. آنت جنگ را می‌پذیرد، همچنان که مرگ را می‌پذیرد، همچنان که زندگی را می‌پذیرد. از همه ضرورت‌هایی که به همراه عطیة معماگونه و وحشیانه زندگی از طبیعت به ما رسیده است، جنگ بی‌معنی‌تر از همه نیست، و نه شاید بی‌رحمانه‌تر از همه.

و اما درباره میهن، احساس آنت هیچ رنگ استثنایی ندارد؛ احساس بسیار سوزانی نیست، ولی جای بحث هم نمی‌داندش. در زندگی عادی خود هرگز بدان نیندیشیده است تا پیش دیگران خودی بنماید یا به بررسی آن بپردازد. آن نیز واقعیتی است.

اما در این نخستین ساعت که جنگ، همچون فرود آمدن چکش بر زنگ ساعت، آن را به طنین می‌آورد، در نظر آنت چنین می‌نماید که اینک بخشی از اوست، شهرستانی پهناور و کرخ مانده، که بیدار می‌شود. و نخستین احساسش آن است که وجودش بر اثر آن گسترش یافته است. آنت در قفس فردگرایی خویش درهم فشرده بود. از قفس می‌گریزد و اندام‌های کوفته خود را برمی‌گشاید. از خواب انزوای خود به در می‌آید. و خود اینک ملتی است... و همه حرکات يك ملت در او محسوس می‌گردد. از همان نخستین دم آگاهی مبهمی دارد که يك دروازه بزرگ روح، که معمولاً بسته می‌ماند، - پرستشگاه زانوس - باز می‌شود!... طبیعت بی‌پرده، نیروهایی که خود را برهنه نشان می‌دهند... آنت اکنون چه خواهد دید؟... چه کسی سر بر خواهد آورد؟... گو هرچه باشد، آنت آماده است، منتظر است، خود را در محیط سازگار خویش می‌یابد.

بیش‌تر این جان‌ها که در پیرامون او هستند، برای چنین زندگی داغی ساخته

۱: Janus، شاه افسانه‌ای لاسیوم که ساتورن، خدای کشاورزی، موهبت علم به گذشته و آینده بدو داد. در روم باستان پرستشگاهی به زانوس منسوب بود که درهائیش به هنگام صلح بسته و به هنگام جنگ باز می‌شد.

نشده‌اند. تخمیر می‌شوند. نخستین هفته اوت به پایان نرسیده است که تب بدن‌ها سرایت می‌کند. این پیکرهای بی‌دفاع را در شکنجه می‌گیرد. خون از ورود ناگهانی جراثیم‌های گس و طاعونی تباہ گشته است و در پی فشارهای آن لکه‌هایی بر پوست پدید می‌آید. بیماریان در خود فرو رفته و خاموش‌اند. در به روی خود می‌بندند. جوش‌ها در حال کمون است.

آنت آرام است. در محیط زندگی خود تنها کسی است که از جا به در نرفته است؛ شاید هم «عادی‌تر» شده است. گفتنش مایه وحشت است: آنت آسوده‌تر نفس می‌کشد. بی‌شک او به مانند آن زن‌های روزگار هجوم‌های بزرگ است زنانی که مادران اویند - که چون امواج دشمن به نرده‌های شهر گردنده‌شان می‌رسید، سوار ارابه‌های خود می‌شدند تا در دفاع همکاری کنند. و سینه‌های برهنه‌شان در نسیم پهناور دشت بهتر نفس می‌کشید. قلبشان، با تپشی آهسته و فراخ، نبرد را و شتک موج‌های دشمن هجوم‌آور را به آرزو می‌خواست؛ و آن سوتر، نگاهشان کشتزارهای ویران گشته را که اثر چرخ ارابه‌هاشان در آن به جا مانده بود دربر می‌گرفت، و نیز افق را، و دایره تیره جنگل‌ها و خط نرم تپه‌ها و گنبد آسمان آزاد را که در انتظار جان‌های آزاد است.

آنت، بر ارابه، نگاه می‌کند و باز می‌شناسد:

... همین است...

بدان سان که هند می‌گوید:

و این تویی، فرزند من.

معرکه جهان به روح استیلاجو انباشته است. آنت خود را در آن باز می‌شناسد... منم، این جان‌های تبار... منم، این نیروهای نهفته، این دیوهای جامه برافکنده، این قربانی‌ها، این بی‌رحمی‌ها، این شورها، این خشونت‌ها... منم این قدرت‌های نفرین شده و مقدس که در کار بیرون آمدن از ژرفنا هستند...

آنچه در دیگران است، در من هست. من خود را پنهان می‌داشتم. خود را کشف می‌کنم. تاکنون من تنها سایه‌ای بودم از آنچه هستم. تاکنون، در روزهای خود، من رویا را زندگی می‌کردم؛ و آنچه واقعی بود در رویاهای واپس زده‌ام بود. اینک، آنچه واقعی است؛ جهانی در جنگ... من...

چه گونه می‌توان آن چیز وصف‌ناپذیری را که همچون تفالۀ انگور در

چرخشت برمی آید و آماس می کند، خاموشی و خواب این جان باکانت^۱ را، با واژه ها در بیان آورد؛ آن جوششی که برمی آید و آنت در آن می نگرود و بو می کشد، - و آن سرگیجه آرام... درام وحشتناکی بازی می شود؛ آنت بازیگری است از آن. اما هنوز آن لحظه فرا نرسیده است که به صحنه درآید؛ آماده است، ولی خود درگیر نیست؛ می تواند سیلاب عمل را تماشا کند. آنت این لحظه یگانه را به خود می کشد. او بر جریان آب خم شده، نگاهش در آن می غلتد؛ ولی، در انتظار پاسخی که به او خواهد گفت:

- نوبت تو است! خود را درافکن.

آنت خود را برکناره نگه می دارد.

سیلاب می غرد و انبوه تر می شود. سدها درهم شکسته، آب در طغیان است... هزیمت، کشتار، و شهرهایی که در آتش می سوزد. به فاصله پانزده روز، بشریت در کشورهای باختر به اندازه پانزده سده فروتر رفته به ته رسیده است. و اینک، همچنان که در روزگاران باستان، توده های سرگردان مردم که از سرزمین خود برکنده شده از برابر تهاجم می گریزند...

کاروان پایان ناپذیر گریختگان شمال، همچون باران خاکستر که پیشاهنگ مراد گذاخته آتشفشان است، روی پاریس فرود می آمد. روز از پس روز، ایستگاه راه آهن شمال، به سان گنداب رو، جریان رقت بارشان را بیرون می ریخت. گل آلوده، کوفته و مانده، آنان به صورت دسته های بزرگ چرکین در حوالی میدان استراسبورگ انباشته می شدند.

آنت، بی کار، و سخت نیازمند به کاربردن نیروی بی مصرف مانده خویش، از میان این گله های آدمی، این توده های انباشته خستگی، که گاه فریادها و حرکات زمخت تکانی بدان می داد، می گذشت. و قلبش از خشم و ترحم برمی جست. در میان این انبوه بدبختی های بی نام و نشان که نزدیک بود غرقش کند، آنت می بایست موجودی را بیابد که بتواند مردمک چشمان نزدیک بین و یاری پرشور

۱: Bacchante، کاهنه پرستشگاه باکوس، خدای شراب. باکانت ها در جتن باکوس رقص کتان می دویدند و فریادهای ناموزون برمی آوردند.

خود را متوجه او سازد.

در سرسرای ایستگاه راه آهن، اندکی پس از ورود آنت بدان، در فرورفتگی دیوار میان دوپلیا، آنت - (غریزه آنت) - گروهی را انتخاب کرد: دو تن، يك مرد که دراز کشیده بود و يك زن که روی زمین نشسته سر آن يك را بر زانوان خود داشت. آن دو، بی توش و توان، همین که از قطار پایین آمدند در کنار در ورودی پهن شده بودند. موج رهگذران به زن نشسته برمی خورد که از خود برای آن که دراز کشیده بود حصار می ساخت. زن می گذاشت که لگدکوبش کنند. نگاهش جز بدان چهره و آن پلك های بسته نبود. آنت ایستاد، و در حالی که با بيكر خود او را در پناه می گرفت، خم شد تا ببیندش. جز پس گردنش - مفید شیرگون و ستبر، با موهای سرخ انبوه، اندوده به چرك که به لکه های دوده می مانست، - و جز دست هایش که گونه های مومین مرد دراز کشیده را می فشرد چیزی نمی دید. مرد؟ پسری جوان. هجده تا بیست ساله، که نفسش گویی به آخر رسیده بود. آنت ابتدا گمان برد که همین دم جان سپرده است. می شنید که زن، با صدایی سنگین و سوزان، پر هیاهو تکرار می کرد:

- نمیر! نمی خواهم!...

و دست های پر لك از گل و لای و کوفتگی هایش بر چشم ها، گونه ها و دهان آن صورتك بی حرکت کشیده می شد. آنت شانۀ اش را گرفت. زن رو بر نگرداند. آنت در کنار او به زانو درآمد و انگشتان او را کنار زد تا چهره پسر را لمس کند. زن پنداری که از حضور او بی خبر است. آنت گفت:

- اه، این که زنده است! باید نجاتش داد.

در این دم، زن به او چسبید و فریاد زد:

- برایم نجاتش بده!

رودررو، آنت رخساری دید پر كك و مك، با سطوح نیرومند، که در آن پیش از هر چیز دهان گوشه‌تالو و بینی کوتاهش به چشم می آمد، و خط این بینی با پیش آمدگی لب‌ها چیزی شبیه پوزه درست می کرد. زنی زشت: پیشانی کوتاه، استخوان بندی گونه‌ها و آرواره‌ها درشت. و آن دهان پرتوقع، و آن توده موهای سرخ رنگ که جمجمه‌اش را شبیه برجی می کرد که بر پیشانی تنگش نهاده باشند. پس از آن بود که چشمانش را می توانستی دید، چشمانی درشت و آبی رنگ فلاماندی.

آنت پرسید:

- ولی او که هیچ زخمی ندارد؟

زن گفت:

- روزها و روزها راه رفته‌ایم. از نا افتاده است.

- از کجا می‌آیید؟

- از ك... درست در شمال. آمدند. آتش زدند. من یکی را کشتم... تفنگ را

از میخ دیوار برداشتم. و از پشت پرچین، روی اولیشان تیر در کردم... یا به فرار گذاشتیم. همین که می‌ایستادیم نفس تازه کنیم، صدای پاشان را که به تاخت می‌آمدند از پشت سر می‌شنیدیم. مثل جاده کوب می‌آیند. تمام زمینه آسمان سیاه است... انگار ابر پر تگرگ که بالا می‌آید... هی دویدیم، هی دویدیم... او افتاد... من به کولش گرفتم.

- او که هست؟

- برادر من است.

- از میان این گرد و خاک باید بیرون رفت. مردم روی ما راه می‌روند. پاشو!

در پاریس هیچ آشنایی دارید؟

- هیچ جا را من نمی‌دانم. هیچ چیز هم ندارم. همه چیز نابود شده است.

فرار که می‌کردیم، یک شاهی پول با خودمان برداشتیم. لباسمان هم جز همین که به تمنان چسبیده است نیست.

آنت تردید روا نداشت:

- من می‌برمتان.

- کجا؟

- به خانه خودم.

مردی را که بر زمین دراز کشیده بود بلند کردند. خواهر شانه‌هایش را گرفت و آنت پاهایش را. هر دوشان زورمند بودند و پیکر تکیده مرد چندان سنگینی نداشت. در میدان برابر ایستگاه يك برانکار پیدا کردند؛ يك کارگر پیر و يك پسر بچه حاضر شدند که حملش کنند. خواهر همچنان به اصرار دست برادر را نگه می‌داشت؛ مزاحم رفتار باربران بود و به رهگذران تنه می‌زد. آنت دست او را گرفت و زیر بغل خود نگه داشت. به هر نوسان برانکار حس می‌کرد که انگشتان خواهر منقبض می‌شود، و هنگامی که باربران يك دم بار را بر زمین می‌نهادند، زن

در پیاده‌رو خیابان کنار برانکارزانو می‌زد؛ بر چهرهٔ برادر دست می‌کشید، و موجی از سخنان درشت و نوازشگر بر زبان می‌آورد که در آن واژه‌های فلاماندی با فرانسه درهم می‌آمیخت.

به خانه رسیدند. آنت آن دو را در اتاق ناهارخوری جا داد. خانوادهٔ برناردن تخت خواب یکی از پسران خود را به عاریت داد. آنت تشك خود را بر کف اتاق پهن کرد و بستر دیگری فراهم آورد. بیمار به هوش نیامده بود؛ رخت از تنش درآوردند؛ پزشکی را به بالینش خواندند. پیش از آمدن پزشك، خواهر که از استراحت سر باز می‌زد از فرط خستگی از پا درآمد؛ و پانزده ساعت تمام خواب او را در خود فرو برد. آنت بود که بیدار ماند.

نگاهش از چهرهٔ یکی به دیگری می‌رفت: یکی موم‌گون و تکیده، که چون می‌دیدش گویی که از زندگی تهی می‌گردد؛ - و دیگری خشن و برآماسیده، با دهانی فراخ باز، که از گلو نفس می‌کشید، و هر چند گاهی کلماتی نامربوط از این دهان بیرون می‌جست. آنت به نگرانی این دو خواب: خواب مرگ و خواب دیوانگی، در خاموشی شب چرت می‌زد. و لوزه بر تنش می‌نشست، و از خود می‌پرسید که برای چه این مشعل و هم خیز را زیر سقف خانه آورده است. تا پیش از این ساعت، از يك آپارتمان به آن دیگری هیچ رابطه‌ای نبود. هر کس حداکثر نام همسایهٔ پهلویی خود را می‌دانست. نخستین هفته‌های جنگ فاصله‌ها را نزدیک کرد. این شهرستان‌های کوچک، زنجیر راهدار خانه‌هاشان را تا نیمه برداشتند و به صورت ملتی مشترك پیوند یافتند. برای يك بار، امیدها و ترس‌هایشان یکسان گشته بود. دیگر، به هنگامی که در پلکان به هم می‌رسیدند، بی‌آن که یکدیگر را ببینند از کنار هم نمی‌گذشتند اکنون می‌آموختند که در چهرهٔ هم بنگرند، و بدین‌مان همدیگر را کشف می‌کردند. پاره‌ای کلمات میانشان سباده شد. فردگرایی زودرنجشان در برابر پرسش‌های دلواپس دیگران به خویشتن‌داری خودخواهانه پناه نمی‌برد؛ اخبار کسانی را که به جنگ رفته بودند، و اخبار خویشاوند بزرگ به خطر افتاده - میهن - را، با هم در میان می‌گذاشتند. در ساعاتی که انتظار نامه‌رسان می‌رفت، گروه کوچکی در پای پلکان تشکیل می‌شد؛ نگرانی‌های جدا جدا در اعتماد متقابل دلگرمی می‌یافت. روحیهٔ سازگاری، که هم می‌داند چه گونه پیش‌داوری‌هایی برای خود ابداع کند و هم

آن‌ها را به موقع از یاد ببرد، بی‌سخن، تا چندی برخی از آن‌ها را که همچون زنده‌هایی برای جدا نگه داشتن همسایه‌ها به کار رفته بود از دست می‌افکند. - آقای ژیرر اکنون با آقای برناردن معاشرت می‌کرد. و خانم‌های برناردن، که زن‌هایی دیندار، مهربان ولی ترسنده بودند، به قدم‌های آشنایی که آنت پیش می‌گذاشت با لبخند تفقد آمیز پاسخ می‌دادند: مصمم بودند که تا دستور بعدی - از تردیدهای خود دربارهٔ همسایه مرموز، که بچه‌دار بودنش شاید از راه نامشروع بوده است، دیگر یاد نکنند... مردم نسبت به هم نزدیک تر یا آسان‌گذارتر نشده بودند؛ امروز چیزی بیش تر از دیروز نمی‌پذیرفتند. ولی آنچه را که نمی‌پذیرفتند، وانمود می‌کردند که چیزی از آن نمی‌دانند.

تنها، خانم شاردونه، آن زن جوان، خود را در اندوه خویش زندانی می‌کرد؛ و نمی‌خواست نگاه مهربان لیدیا موریزه را ببیند که شکتجه‌اش را در او می‌خواند و خواستار آن بود که درد خود و امیدواری خود را با از آن او بیامیزد.

همه، از بالا تا پایین مسافران يك کشتی بودند؛ و باد طوفانی سر می‌رسید. خطر با هم برابرشان می‌کرد... کاش سراسر زمین در خطر افتد! (و خواهد افتاد...) آن‌گاه دیده خواهد شد که همه ملت‌ها، در برابر طبیعت، سرانجام بشریت شده‌اند... ولی، دو شرط ضرور است: یکی آن که به روی هیچ کدامشان راهی برای آن که بدون دیگران نجات یابند باز نباشد؛ - دوم آن که برای همه‌شان يك امکان‌رهایی از خطر باشد؛ زیرا اگر دیگر امکانی نمی‌بود، آدمی وامی‌داد. - این دو شرط هرگز برای مدتی دراز با هم جمع نمی‌شوند. اما در آن زمان جمع بودند.

هجوم بزرگ آلمانی‌ها تقریباً به دروازه‌های پاریس رسیده بود. دولت در رفته بود. همه ساکنان خانه خشم و تحقیر خود را دربارهٔ فرار دولت به بوردو بیان می‌داشتند. سیلوی پاک جوشی بود. مادر بزرگ‌های خود را به یاد بیننده می‌آورد، در آن زمان که شاه لویی^۱ از پاریس به چاک زده بود. پهلوانان شاتومارگو^۲ اگر گذارشان به دم قیچی سیلوی می‌افتاد، کارشان زار بود. ولی وصول این پدهیشان می‌بایست به بعد موکول گردد. دلواپسی‌های فوری تری در

1: Bordeaux.

۲: منظور فرار لویی شانزدهم است از پاریس در زمان انقلاب (۲۰ ژوئن ۱۷۹۱).

۳: Château-Margaux، محلی است نزدیک شهر بوردو که دولت فرانسه در زمان جنگ جهانی اول و تهدید پاریس از طرف آلمانی‌ها در آن جا مستقر شد.

میان بود. خاله و خواهرزاده، مارک و سیلوی، در کارهای خاک برداری که گالی‌ینی^۱ برای سرگرم داشتن پاریس بدان دستور داده بود، بیل می‌زدند و با چرخ خاک می‌کشیدند. سراسیمگی هیچ در کار نبود. همه به حال انتظار بودند، امیدوار بهبود کارها و آماده‌ترین پیشامدها. مارک در جیب خود با هفت تیر آنچنانی‌اش ور می‌رفت؛ خوب احتمال داشت که ورود آلمانی‌ها را به پاریس آرزو کند تا بتواند هفت تیرش را به کار برد. آنت، با آن دست‌های داغ، با خاطری به ظاهر آسوده، هرگز از تندرستی بیش تری برخوردار نبوده است؛ اینک، سرانجام، می‌داند که خود و پسرش در چه خطری هستند... و سبک بار است. دیگران نیز همین احساس را دارند. دلهره پدران و مادران از این اندیشه تسکین می‌یابد که خود نیز اندکی در خطرهای پسرانشان سهیم‌اند.

لیدیا موریزیه نزد آنت می‌آید و نامه‌های نامزدش را می‌خواند. این دو زن، پیش از آن که با هم سخن گفته باشند، یکدیگر را جذب کرده‌اند. آنت سرود بنهاتی چشمه را در چمنزار دریافته است. و لیدیا در لبخند غمگسارانه خواهر بزرگ‌تر خوانده است که او، - و تنها او در این خانه، - کلید رمز این موسیقی را به دست دارد. به کامش خوش است که کسی سرودش را بشنود. ولی آن دو از این سرود قلبی چیزی به هم نمی‌گویند. در این چکاچاک سلاح‌ها، پر گوش دادن به سرود روزهای صلح، به نوای نپی که بر خوش بختی می‌گرید، ممنوع است. لیدیا نامه‌های محبوب را که در آن از وظیفه والای سربازان تمدن سخن می‌گوید بر می‌خواند. جوان پرهیزگار او را در پرتوآشنائی بیخ بسته خود شریک می‌سازد. لیدیا با لرزه شادی در آن غوطه می‌خورد. گرمای سینه‌اش برف اندیشه‌ها و مفاهیم را می‌گدازد. لیدیا هنوز کودک است؛ فداکاری عبوس از پندار او تاب‌زر می‌گیرد؛ برای او، قهرمانی هنوز تا نیمه بازی است. می‌داندش که خطرناک است، ولی ایمان دارد، می‌خواهد به حمایت یک خدا - خدای خودش - که نگه‌دار عشق اوست ایمان داشته باشد. (و آیا خدای او و عشق او یک چهره ندارند؟) لیدیا به نظر مطمئن و خوش بخت می‌نماید، و با آن خنده خوش‌آهنگ خود که به سان کودکان از گلو برمی‌آورد می‌خندد. و سپس، ناگهان می‌گرید و نمی‌خواهد بگوید

۱: Gallieni، سردار و مدیر ترانسوی (۱۹۱۶-۱۸۴۹) فرماندار نظامی پاریس در ۱۹۱۴ و وزیر جنگ در سال‌های ۱۹۱۵ و ۱۹۱۶.

که گریه‌اش از چیست. و آنت دلش می‌سوزد. می‌بیندش که خود را با اندیشه‌هایی که گرم و یکروند تقریر می‌کند به شور و هیجان می‌آورد. - تا آن که سرسم می‌رود و به تردید می‌افتد... (آیا يك كلمه را اشتباهی نگفته است؟ با لبخندی شرمنده و دلفریب از راه نگاه عذر می‌خواهد.) و آنت دلش می‌خواهد که او را دربر بگیرد و بگوید:

- دخترک، آنچه تو می‌گویی از خودت نیست. پیشانی‌ات را بر دهان من بگذار! وقتی که تو خاموش می‌مانی، قلب تو را من می‌شنوم...
ولی خوب نیست که آنت صدای قلب او را بشنود. حق با اوست. بگذار کلمات آموخته‌ای را که فراموشی با خود می‌آورند بازگو کند. اندیشه‌ها و مفاهیم قلب را به خواب فرو می‌برند.

همه‌خانه از آن سرمست است. در روزهایی - در پنج روزی - که جنگ ملت‌ها بیداد می‌کند، شور و هیجان به اوج خود می‌رسد. غریزه‌های طبیعی دفاع، یاری متقابل، افتخار، فداکاری به جنبش و جهش درمی‌آیند... و اینک آن روز که در میدان نتردام، انبوه مردم در پای ژاندارک استغاثه می‌کنند. و از یکی از دهلیزهای کلیسای بزرگ، کاردینال این واژه را بیرون می‌جهاند:

- پیروزی!

و همه چیز باز می‌ایستد. جهش درهم می‌شکند. بار دیگر روح فرو می‌افتد. عملیات جنگی از ماه اکتبر درجا می‌زند. خطر نهایی از سر گذشته است. خار برای مدتی دراز در تن خلیده است و چرک می‌کند. می‌باید تدارک آن دید که سال‌ها بدین گونه زندگی کرد. ولی چه کسی می‌تواند این سال‌ها را با قلبی استوار پذیره شود؟ مردم به هم دروغ می‌گویند. به ما دروغ می‌گویند. برای نگه‌داری شور و هیجان، به وسایل ساختگی دست می‌برند: «عرق سگی» مطبوعات، - فریبکاری‌ها و خونخواری‌هایش، (این خونخواری‌ها درست از آن مطبوعات است؛ با شادی آدمخوارانه‌ای پذیره‌شان می‌شود، از خود هم اختراع می‌کنند). و مردم، در سستی و کرخی خود، همچون می‌خوارگان با تکان‌های کینه‌سرخ یکه می‌خورند.

خانه در شیرۀ رنج و برافروختگی و ناشکیبایی و ملال خود می‌بزد. زمستان با سست می‌کند. تخمیر بیمارگونه جان‌ها در روشنایی عبوس پدیدار می‌شود.

دو فراری شمال، اپولین و آلكسى كى یرسى، نزد آنت مانده بودند. آنت آن‌ها را برای چند هفته‌ای در خانه خود جا داده بود، تا برادر بهبود یابد و آنان برای خود مسكنی دیگر و كاری پیدا كنند ولی آنان در جست و جوی آن نبودند. طبیعی می‌شمردند كه در خانه آنت مقام كنند. و به دل هیچ بد نمی‌آوردند. آنچه آنت می‌بایست هزینه كند، حسابش كه با آن‌ها نبود! خود را قربانی می‌دانستند كه باقی مردم فرانسه به ایشان وامدار بودند. كار بدان جا كشید كه اپولین از مسكن خود گله كرد: جاشان در اتاق ناهارخوری تنگ بود. اپولین تا بدان جا نمی‌رفت كه اتاق آنت را طلب كند، ولی، اگر آن را به او می‌دادند، حداكثر يك «ممنونم!» می‌گفت. مارك از خود به در شده بود. نسبت به این زن نفرتی داشت كه خیره اش می‌كرد.

مهمانانی عجیب، آلكسى بخشی از روز را دراز كشیده بر تخت می‌ماند. اپولین از خانه بیرون نمی‌رفت؛ و واداشتشان به تهویه اتاق كار آسانی نبود. درها بسته، از جا تكان نمی‌خوردند. آلكسى سرشتی كرخ گشته داشت؛ و از آن دوندگی ماه اوت هنوز كوفته بود. موهای بوری داشت، تاب‌دار، با پیشانی کوتاه و تنگ و برآمده، چشم‌ها كوچك، به رنگ آبی كدر، لب‌ها باد كرده، دهن باز برای نفس كشیدن. به خواهرش می‌مانست؛ ولی او نر بود. كم حرف می‌زد، در خیالات میان تهی فرو می‌رفت، یا كه تسبیح می‌انداخت و دعایی زیر لب می‌گفت. دعا گهواره‌ای است كه هوش خواب‌آلود در آن تكان می‌خورد. خواهر و برادر به شیوه خود دین‌دار بودند. خدا از آن ایشان بود. در خدا همچنان اتراق می‌كردند كه در خانه آنت؛ بر دیگران بود كه جا خالی كنند. دیر جنب، اما پشتكاردار، آلكسى مانند كنه می‌چسبید. حرکت را به اپولین وا می‌گذاشت.

این دختر كه نیروی خشنی در او خفته بود، ساعت‌ها آن را بدین سان سركوب می‌كرد كه می‌نشست و روی كار سوزن‌دوزی خم می‌شد، و در آن حال انگشتان ناشكیبایش به درستی روی كار می‌دوید. سپس، ناگهان آن را به سوی پرت می‌كرد و از جا برمی‌خاست، پا به پا می‌شد؛ آن گاه به راه می‌افتاد و در فضای تنگ میان تخت و پنجره می‌رفت و برمی‌گشت و باز می‌رفت؛ پس از آن می‌ایستاد و به دشمنی ناپیدا مشت نشان می‌داد؛ می‌گفت كه چشمانش را با ناخن‌های خود بر خواهد كند؛ و حرف می‌زد، با صدایی كه می‌نالید، می‌غرید، تهدید می‌كرد، هرز می‌گفت. در پایان به یکباره خود را روی تخت برادرش

می‌افکند و با سیلابی از سخنان سودازده در آغوشش می‌فشارد. برادر هم سخنان گله‌مند و یکنواخت خود را با آن درمی‌آمیخت. سرانجام، سرانجام! خاموشی درمی‌گرفت گویی که مرگ در اتاق بود...

همسایگی با چنین کسانی مایهٔ آسایش خیال نبود. ولی جرأت گله‌گزاری چندان نبود: بر ایشان دل می‌سوزاندند؛ می‌بایست کوشید و با همدیگر شکبیا بود. همه رنج می‌کشیدند. این دو بیش از سهم خود رنج کشیده بودند: پیش از فرار، سوختن خانه‌شان را با مادر علیشان دیده بودند، مستخدم پیر تیرباران شده بود؛ درک می‌شد که مغزشان از آن تکان خورده باشد. آنت که خود از مصایب برکنار بود، وظیفهٔ خود می‌دانست که این حضور سنگین را تاب آورد. از میان همه، تنها کسی که آپولین رضایت می‌داد با وی دمخور باشد او بود. مناسباتشان دور نمی‌رفت. طبع نامیزان دختر بی‌هیچ مقدمه از ترشروی بی‌خصومت‌آمیز به نموداری از همدردی و دمسازی می‌رسید، و دوباره به همان حال نخستین باز می‌گشت. در لحظات نادری که آپولین نزدیک می‌شد، تصور می‌رفت که او در طبیعت آنت پاره‌ای زمینه‌های خویشاوندی احساس می‌کند. و این زمینه‌ها به هیچ رو از آن‌هایی نبود که آنت خوش داشته باشد بدان اعتراف کند؛ از آن ناراحت می‌شد. هنگامی که باز پرده میان‌شان فرو می‌افتاد، احساس سبک‌باری می‌کرد. ولی این تماس‌ها نادر بود. آپولین، با خودخواهی، بیش تر اوقات در باتلاق روح آشفته و تند خود که بوی تب از آن برمی‌خاست فرو می‌رفت. مارک، همچون سگی جوان، با بی‌زاری و نوعی کشش آن را بو کشیده بود. از آن بدش می‌آمد و در کمین آن بود. و این فضای سودای عفن در شب‌های بی‌خوابی بر آنت سنگینی می‌کرد.

پنداشتی که در طول پلکان از زیر درها بخارات مالاریایی بیرون می‌تراوید. در همان پاگرد آنت، کلاریس، همسایهٔ دربه‌در، در آپارتمان خود تنها بود و می‌لرزید. از دیدن هر کسی سر باز می‌زد. از سراسر جهان کینه به دل داشت. درون او سرد بود و شب بود. همهٔ خوتش گویی از جریان ایستاده بود. خود را همچون درختی یخ بسته حس می‌کرد که پوستش سنگ می‌شود. به زحمت اگر گاه‌گاه، هنگام رسیدن نامه‌های آن که به جنگ رفته بود، گرمایی در او برمی‌آمد. کلاریس نامه‌ها را با چشمی خشک و قلبی یخ کرده می‌خواند: شوهرش با ترک او خورشید شب‌هایش را از او دزدیده بود. پس از خواندن، نامه را مچاله می‌کرد و

همچون گلوله‌ای در مشت خود نگه می‌داشت. با اینهمه، در پاسخ، نامه‌ای کوتاه و بی‌رنگ برایش می‌نوشت که در آن از رنجی که خود می‌کشید یا از آن که دلش می‌خواست به او بچشاند چیزی پدیدار نمی‌شد. کلاریس پرده پوشی نمی‌کرد؛ او از آن کسان بود که برایشان نامه نوشتن جز برای آن نیست که همه‌اش از آن سخن بگویند که در پیرامونشان می‌گذرد - اما هیچ از آنچه در ژرفاست، - همه‌اش از آنچه می‌کنند، - و هیچ از آنچه می‌اندیشند، هیچ از آنچه خود هستند. کلاریس با خود هم از این مقولات سخن نمی‌گفت. برای آن که با قلب خود بتوان گفت و گو داشت، می‌باید تپش قلب خود را احساس کرد. قلب کلاریس زیر یخبندان منقبض گشته بود. خود رنج در او زبر بود. و کینه، همچون میله‌ای از آهن.

ولی در بهار یخ آب شد. يك روز مارك صدای خنده‌اش را شنید. کلاریس در اتاق می‌رفت و می‌آمد، و خود را در آینه می‌دید. در پلکان به او برخوردند. دیروقت از خانه بیرون می‌رفت. رختی خوش سلیقه پوشیده بود: دختر پارسی بود و غریزه آرایش داشت؛ طرح باریک اندام، با حرکاتی نرم. همچون ماده گربه: همان شور و گرمای به خواب رفته، همان سردی در نگاه. بی‌صدا می‌گذشت؛ از ایستادن با کسان پرهیز می‌نمود؛ به يك اشاره سر سلام می‌کرد؛ اگر با او چیزی می‌گفتند، با خویشتن‌داری يك کلمه مؤدبانه بر زبان می‌آورد و دور می‌شد؛ بر آن بود که با کس در هیچ چیز شرکت نجوید:

- «من به راه خودم می‌روم، شما هم به راه خودتان بروید!...»

مانند بیگانه‌ای بود. - مردم همه چیز را می‌بخشند، مگر امتناع از آش خوردن در يك کاسه را. زن جوان را بدخواهی اندیشه‌ها در میان گرفت. کلاریس پروایی از آن نداشت. و دیگران هم کار بیش از آن داشتند که مراقب هر يك از قدم‌های او باشند. تنها يك تن بازگشت شبانه او را می‌پایید؛ و تخلیش در کار بود: مارك همیشه همو... چه اطرافیان خوبی دارد! در راست و چپ تخت خواب او، این دوشیزگان سبکسر، با تشنان که می‌سوزد. باد شهوت‌پرستی بر پاریس می‌وزد. شهوت‌پرستی با کینه خواهر است.

کینه می‌تواند عقیف هم باشد. در خانواده برناردن، کینه دست در دست «مرد

مظهر درد^۱ داشت. «دعا برای صلح» که پاپ خطاب به جهان مسیحیت می گفت، به دست دولت و روحانیان تعدیل می پذیرفت. و این دو با هم خوب می ساختند: فوریت داشت که صدای خدا را یکی دو پرده پایین تر بیاورند. مؤمنان سر به شورش برداشته بودند. خون گالیکان^۲ در رگ ها می جوشید. برناردن پیر، مردی دین دار ولی آتشین مزاج، بر ضد پاپ بیگانه صاعقه می بارید. خوش بختانه در فرانسه مردان مقدسی بودند که به کلام خدا رنگ دیگر می زدند...

- «پدر مقدس، مقام قدسی مرتبتان به ما امر می فرماید که برای صلح دعا کنیم... بسیار خوب! ما توضیحش می دهیم... خواستان صورت پذیراد، - به شرط آن که همان خواست ما باشد!... صلح، صلح، برادران من...»
و به دنبال کاردینال - اسقف بزرگ پاریس، طاق های کلیسای نتردام با فرمانبرداری تکرار می کنند:

- «صلح همان پیروزی است».

و روکوب زراندود دیوارهای مادلن می گوید:

- «صلح، خداوند، صلح راستین، صلح تو، - یعنی صلح ما - اما نه آن صلح دیگر، صلح دشمنی که می خواهیم بکشیم!...»
حرف همه بر سر «تعریفی» است که می کنیم!...

به این حساب، وجدان های مسیحی اطمینان می یابند. خانواده برناردن اعلام می دارد که به خوبی از پاپ و از شبانان رمه او راضی است. و در آن قاضی پیر، تأیید مذهبی به نحو شگرفی با شادی زیرکانه آن يك متن قانون در جهت خلاف معنای حقیقی آن تفسیر شده است درمی آمیزد. و همچنان که او، با چشمانی دین دار و لجوج، در برابر محراب سر فرود آورده است، خنده ای زیرجلی در ریش زبرش می نشیند.

- «کار استادانه ای بود... *Fiat voluntas tua!*... پدر مقدس، مرتنان کلاه رفته

است...»

و کشیش مرتیانز^۴ زن های بی چاره ای را که مسیح «پشمالو»^۵ را با پسران

۱: منظور عیسی مسیح است.

۲: Gallican، کلیسای مستقل فرانسه گالیکان نامیده می شود.

۳: آنچه مشیت تو است همان باد!

4: Sertillanges.

5: Poilu، نامی است که در جنگ جهانی اول به سربازان یاده فرانسوی داده اند.

خود در سنگرهای گسسانی^۱ می دیدند، از شور و جذبه به گریه در می آورد. در يك تجلی وحشتناك، میدان كشتار در چشمان سرخ گشته شان، برای دل های سراسیمه شان، به صورت محراب کلیسا در می آید که در آن درون جامی از لجن و از زر، جام درد و افتخار آیین قربان خون خدا انجام می گیرد.

و نخستین کسی که تا سر حد مستی نومییدی از آن جام نوشید، لیدیا موریزه بود که لبان شادابش برای بوسه ساخته شده بود.

محبوب او از پای در آمده بود. همان نخستین روزهای سپتامبر. مدتی دراز از آن بی خبر ماندند. در آشفتگی آن گله های درهم افتاده که هجوم می آوردند و باز می نشستند و دوباره با سرهای فرود آمده هجوم می بردند، به سان دیواری از گوشت که گوشت کشتگان را لگدمال می کرد، وقت برای سرشماری کم بود. لیدیا، با قلبی مطمئن، هنوز نامه های محبوب زنده را می خواند، و حال آن که پانزده روز می گذشت که هرگونه اثری از وجود او ناپدید گشته بود. میهن نجات یافته بود؛ به تصور کسی نمی آمد که خود نجات دهندگان نجات نیافته باشند. - در ماه اکتبر، فرمان مرگ بر خانه فرود آمد. بی رحمی آن جای هیچ تردید باقی نمی گذاشت. گفته یکی از همقطاران روز و ساعت و محل حادثه را تصریح می کرد. فرمان اعلام شد. در خانه، هیچ چیز به نظر نمی رسید که تغییر یافته باشد. آقای ژیرر در به روی خود بسته بود. هرگاه سرایدار که از همه چیز خبر داشت نمی بود، هیچ کس خبر نمی یافت. لیدیا همچون شبی گذشته بود؛ نزد پدر نامزد خود آمده بود؛ اکنون با او بسر می برد. ولی مسکشان خالی می نمود. هیچ صدایی شنیده نمی شد. آنت، به هنگام پایین رفتن از پله ها، از کنار درشان می گذشت. خاموشی قلبش را می فشرد؛ جرأت نمی کرد آن را درهم بشکنند... خطوط چهره اش دیده نمی شد. آن دوزن، بی آن که کلمه ای بر زبان آرند، یکدیگر را در آغوش گرفتند. لیدیا به خاموشی می گریست. آنت روان شدن اشک های سوزان او را بر گونه خود حس کرد. لیدیا دست او را گرفت و به اتاق خود برد. ساعت شش بعد از ظهر بود، و جز چراغی که در اتاق دیگر می سوخت چیزی روشنشان نمی کرد. آقای ژیرر می بایست در آن اتاق باشد. اما صدای جنبشی نمی آمد. آنت

۱: Gethsemani، محکمه ای نزدیک اورشلیم که مسیح در زیتونستان آن جا موعظه می کرد.

و لیدیا نشستند؛ همچنان دست یکدیگر را گرفته بودند و آهسته حرف می‌زدند.
لیدیا گفت:

- امشب حرکت می‌کنیم.

- کجا می‌روید؟

- می‌روم پیدایش کنم.

- آنت یارای پرسش نداشت.

- کجا؟

- آن که محبوبم به خواب رفته است.

- چه طور؟

- بله، محل جنگ امروز در اشغال نظامی نیست.

- ولی، میان آن هزاران کشته، چه طور می‌توانید...؟

- خود او نشانم خواهد داد. می‌دانم که او را خواهم یافت.

- آنت میل داشت فریاد بزند:

- نروید! نروید!... او در شما زنده است. به جست و جویش در عفونت

کشترگاه نروید!

ولی درمی‌یافت که لیدیا دیگر آزاد نیست: آنت انگشتان او را در دست خود

حس می‌کرد. ولی اینک نامزد مرده بود. که دست‌های او را گرفته بود. گفت:

- دختر بی‌نوایم، آیا من نمی‌توانم همراهتان بیایم؟

لیدیا گفت:

- متشکرم.

و در اتاقی را که چراغ در آن می‌سوخت نشان داد:

- پدر نامزدم با من می‌آید.

آن دو با هم خداحافظی کردند.

سرسب آنت صدای پای بی‌وزن، پای غم‌زده دو مسافر را شنید که از پلکان

به زیر می‌رفتند.

پس از ده روز، آن دو به همان آهستگی و کم‌صدایی که رفته بودند بازگشتند.

آنت نمی‌دانست؛ به شنیدن صدای زنگ در باز کرد و در آستانه آن لیدیا را، در

لباس سوگواری دید، لب‌خندی دردمند بر لب. گفتی که اوریدیس^۱ را می‌دید که

Eurydice، زن اورفد که در همان روز عروسی به نیش مار جان سپرد، و اورفد که نوازنده شگرفی

بی‌اورفه^۱ باز گشته است. او را در آغوش فشرد و تقریباً سر دست به اتاق خود برد. در به روی خود بست. نامزد جوان شتاب داشت که سفر خود را به کشور مردگان بازگو کند. لیدیا نمی‌گریست؛ در چشمانش شادی پر شوری بود؛ ولی این شادی باز دلخراش‌تر بود. به زمزمه گفت:

- پیدایش کردم... خودش راهنمایی‌ام کرد... ما در کشتزارهای ویران شده، میان گورها، سرگردان می‌رفتیم. خسته و دل‌سرد بودیم. کنار يك جنگل كوچك رسیدیم، انگار که او به من می‌گفت: «بیا!...» يك جنگل كوچك، با درختان بلوط پاکوتاه... پر از زیرجامه‌های خون‌آلود، پر از نامه‌ها و تکه‌پاره‌های لباس... يك هنگ در آن جا به محاصره افتاده بود... من می‌رفتم. او مرا می‌کشاند. پدرش به من می‌گفت. «چه فایده دارد؟ بس است. برگردید!» - در پای يك درخت بلوط که از دیگران جدا بود، خم شدم و در میان خزه‌ها پاره کاغذ می‌چاله شده‌ای دیدم، نگاه کردم... نامه خودم! آخرین نامه‌ای که به دست او گشوده شده بود... و خونش روی آن بود... سبزه و گیاه آن جا را بوسیدم و آن جا که او افتاده بود دراز کشیدم؛ این بستر ما بود؛ خوش بخت بودم؛ دلم می‌خواست همیشه آن جا بخوابم. هوا سرشار از قهرمانی بود...

لیدیا لبخند جذبه‌ای افسرده داشت. آنت دیگر جرأت نمی‌کرد نگاهش کند...

آقای ژیرر پنداری که سنگ شده بود. صُلب و انعطاف ناپذیر، کار خود را از سر گرفته بود. با هیچ کس به گفت و شنود نمی‌نشست. ولی در درس خود، در سخنرانی‌ها و در مقالات تند خود، جنگ بی‌رحمانه صلیبی را موعظه می‌کرد، در کین توزی حد نمی‌شناخت، روح دشمن را می‌کشت، بر او سیلی می‌زد، از زمره آدمیان بیرونش می‌کرد. در خانه، هر کسی به او سلام می‌کرد، اما از او کناره می‌گرفت؛ نگاهش، به هنگام عبور، سرزنشی می‌نمود به آنان که هنوز زنده بودند. آنان خود را در برابر او گناهکار احساس می‌کردند. و غریزه‌شان، برای آن که یکی پیدا کند که همه گناهان را به گردن او نهد، از اتهام پراکنده دسته‌ای فراهم

←
بود به زیرزمین در قلمرو مردگان رفت و با نواهای دل‌انگیز خود خدایان آن جهانی را بر سر لطف آورد و آنان زتش را به او پس دادند، به شرط آن که تا به جهان روشنائی پا نگذاشته است، پشت سر خود نگاه نکند. اورفه خودداری نتوانست و نگاه کرد و زتش را برای همیشه از دست داد.

می آورد و از سر همداستانی نوك تیز آن را به سوی مردی که آن بالا مسکن داشت، - به سوی مردی که به جنگ نرفته بود، - نشانه می رفت.

کلایه (ژوزفن)، بیمار قلبی... بیماری «از زیرش در روها!» چه قلب يك فرانسوی حقیقی همیشه آن قدر خوب هست که نبردکنان بمیرد... تازه، او از آن ها بود که جنگ و اشغال سرزمین ما را باعث شده بودند: - هواخواهان صلح!...

پسری پرازنده، کمرو، نویسنده ای خوب، که آرزویی جز این نداشت که با قلم خود و کتاب های خود در آرامش زندگی کند. هر بار که او در پاگرد طبقه خود روی پلکان خم می شد، بوی بدگمانی را می شنید که به سویش بالا می آمد. به هنگام عبور، درها برای پاییدن او نیمه باز می شد. اما چون سلام می کرد، خود را به نندیدن می زدند. بروشون، که در جایگاه سرایدار بزخو کرده بود، نگاهش را به سوی دیگری می برد؛ ولی، پس از آن که کلایه به کوچه می رفت، بروشون را می دید که سی قدم دورتر از پست سر می آید. در پاگرد طبقه اش نیز، کلایه دشنام و ریشخند در چشمان زنان دو کارگر می خواند...

بیش از نیمی از اینهمه را، او از خود درمی آورد. حرفه اش همین بود که از خود در بیاورد. تخیلش مانند شیشه چراغ گاز در وزوز بود. سراسیمه شد. تنها زندگی می کرد؛ و سر و کار داشتن با زیبایی های ادب و فرهنگ برای تحمل انزوای اندیشه در مدتی دراز کافی نیست. می باید خصال نیرومند داشت و این کالایی نیست که در ته دوات یافت شود. اگرچه واژه های زیبا مرد را به داشتن رفتار خوب دعوت می کند، اما اگر رفتار بد باشد، واژه های زیبا او را به دروغ گویی وامی دارد. باری، همین واژه ها بی چندان زحمتی توانستند کلایه و هواخواهیش از صلح را با وظیفه مردانه ای که هوای بی رحم خانه از ایشان طلب می کرد سازگاری دهند. کلایه به خدمت سانسور درآمد. افسر مأمور گشودن نامه ها شد. او پسر بدی نبود، بد کسان را نمی خواست. ولی از آن جا که مردم ناتوان هر گاه که منحرف شوند همیشه دورتر از مردم نیرومند می روند، کلایه خوش خدمتی نمود، راه افرات درپیش گرفت. «تحریکات» هواخواهان صلح را افشا کرد. تا زمانی که همراهان سابق خود را ناگزیر نمی کرد که مانند او از در توبه در آیند، از پا نمی نشست. هر مرتدی تشنه آن است که ارتدادش دسته جمعی باشد. بدا به حال آن که در برابرش ایستادگی می نمود! این پسر خوب، با چنان

دست‌های نرم، احساس کرد که چنگال دولت از سر انگشتانش سربر می‌آورد. قلب ناتوانش به آهنگ والای کورنی^۱ بزرگ تپیدن گرفت. رومی شد. آماده بود که اگر خویش و تباری می‌داشت همه را فدا کند.

کلایه به چنین بهایی لطف بروشون را خریداری کرد. اما هرگز بی‌نبرد که چرا میهن پرستان خوبی مانند آنت از آن پس به دیدن او پشت به وی می‌کنند.

آنت آشفته بود. آن اطمینان آغاز جنگ را از دست داده بود. هر چه روزها و ماه‌ها می‌گذشت، ناراحتی در او شدت می‌یافت. کار کم داشت، و وقت برای اندیشیدن بسیار. و او در پیرامون خود حضور آن فرشته غول‌آسا را درمی‌یافت که مردم را - هم آنان که ناتراشیده‌تر بودند و هم آنان که دلفریب‌تر در تصرف خود می‌گرفت. همه چیز غیرعادی بود، عیب‌ها و فضیلت‌ها هر دو. عشق پرشور، دلاوری و ترس، ایمان و خودخواهی، و فداکاری کلی، همه بوی بیماری می‌داد. و بیماری گسترده می‌شد، هیچ کس را مصون نمی‌داشت.

آنت بیش‌تر از آن رو زیر تأثیر آن بود که درد را به علتی عرضی منسوب نمی‌کرد؛ در پی آن نبود که اراده‌ها، دسیسه‌ها، مسئولیت‌ها را متهم سازد؛ او به این جنگ کار نداشت؛ کارش با جنگ بود. از بیکارهای آن، از دادگاه‌های آن، برکنار بود؛ چهرهٔ جانور را نمی‌دید؛ اما نفس زهر آگین آن به چهره اش می‌خورد. اکنون بیش از هر زمانی، جنگ در دیده اش يك واقعیت طبیعت می‌نمود - (تجزیه و تلاشی به همان اندازه طبیعی است که ترکیب آلی)، - ولی يك واقعیت بیمارگونه، طاعون روح. با این تفاوت که عادت بر آن جاری نیست که مردم بیماری‌های خود را پیش چشم دیگران بگذارند، اما این يك را مانند نان و شراب عشاء ربانی به نمایش می‌گذاشتند؛ آن را به همان گونه که گوشت قصابی را به گل و زورق می‌آریند، به آرمان و به خداهای می‌آراستند. هیچ يك از این اندیشه‌ها، حتی صمیمانه‌ترینشان، يك از دروغ و نوکرمایی در برابر غولی که جذامش جانشان را می‌خورد نبود. آنت در خود نیز نشانه‌هایی از آن باز می‌شناخت. او نیز در این سوداهای مردم‌کشی و قربان کردن آدمی می‌سوخت، - در همهٔ آن سوداهایی که

۱: Pierre Corneille، بی‌یر کورنی، شاعر و نمایشنامه‌نویس نامیردار فرانسوی (۱۶۸۴ - ۱۶۰۶).

قلب و حواس بدان معترف نیست، اما هوش دروغ گوی آدمی هاله تقدس بر آن می بندد. شب های آنت به زندگی سنگین و بزهکار رویاها سپرده بود.

ولی آنت شاید، اگر تنها پای خودش در میان بود، در برابر این مسمومیت واکنشی نشان نمی داد. این حالت در او با همه کس مشترك بود. آنت، همچنان که از خطرها، از آن سهمی داشت. برای چه از آن روبگرداند؟ امکان داشت که با بزرگ منشی، با بیزاری، آن را تحمل کند. و تنها خود را از بزرگ کردن ممنوع بدارد. آری، اگر تأثیر هراس انگیز آن را بر کسی که برایش از روشنایی چشم گرمی تر بود نمی دید، امکان داشت که آن را تحمل کند.

بیماری به مارک سرایت کرده بود. خیلی هم پیش تر از بزرگ تران، زیرا او گوشت نرم تری داشت. از آنچه در خانه و در بیرون می گذشت، هیچ چیز از او پنهان نمی ماند. چشم ها و گوش های او، تمامه او، سراسر تنش، همچون کاسه ساززهی، موج های عصبی را که از این جان های انباشته به بار الکتریکی می تراوید ضبط می کرد. غریزه ای اضطراب انگیز داشت، پخته تر از ادراک او، و درام های دل آشوب وجدان را از دور بو می کشید.

او، مدت ها پیش از دیگران، زیر ابر دود آسا، سرنوشت دو همسایه خود، آن دو برادر و خواهر را خوانده بود، - خوانده بود بی آن که بفهمد، ولی تا ته خوانده بود. مدت ها پیش از مادر خود به آن دگر دیسی که در کلاریس شاردونه صورت می گرفت پی برده بود. آنت هنوز او را زنی می شمرد نو مید از آن که شوهرش او را گذاشته رفته بود، و حال آن که مارک پر ریختن پرنده و بیرون آمدن پرهای تازه اش را می دید. او از خلال دیوار کلاریس را می پایید. هر زمان که کلاریس بیرون می رفت، او در پلکان بود تا عطری را که از وی به جامی ماند نفس بکشد. کم ترین دگرگونی های رخت و آرایش و رفتار وی را ثبت می کرد. هر گاه مارک شوهر یا دلدادۀ کلاریس می بود، بیش از این بدو مشغول نمی شد. نه از آن رو که کلاریس را دوست می داشت، بلکه در تب کنجکاوی می سوخت، و این کنجکاوی معصومانه نبود. این جان ها، این پیکرهای زنانه... می خواست ببیند که درونش چیست... مارک پیش از آن که کلاریس مرتکب خطا شود، او را خطا کار حدس می زد. و کلاریس از این رو باز جذاب تر بود. مارک دلش می خواست که به دنبالش برود - نه! - درون او باشد. - زیر این سینه چه می گذرد؟... آرزوهایش را، لرزش نهفته اش را، اندیشه های ممنوعش را بچشد... شهوات مارک هنوز تا نیمه

بیش تر شکل نگرفته بود... پسر بود یا دختر؟!... و هنوز نمی دانست که دختر را می خواست تا خود دختر باشد، یا برای آن که تصرفش کند.

يك شب، کمی دیروقت، مارک با مادرش به خانه می آمد. در کوچه که روشنائی اش کافی نبود، آن مردمک های رخشان را دید - پنداشت که می بیند... کلاریس می گذشت و یکی همراهش بود. مارک چنان غافلگیر شد که گفت:
- آه!

و از آزر می غریب چشم ها را پایین آورد تا زن نتواند بداند که مارک او را دیده است. آنت که فریاد تعجبش را شنیده بود علت آن را جویا شد. مارک با شتاب توجه مادر را به چیز دیگری کشاند. به نظرش می رسید که وظیفه دارد از کلاریس پشتیبانی کند. ولی بعد خود را سرزنش کرد که چرا خوب نگاه نکرده است. آیا کلاریس بود؟ مارک دیگر یقین نداشت. او را با چشم خود می خورد... کلاریس را؟ نه. زن ناشناس را.

این وسواس آرزو شب هایش را آماس می داد. وسواس از این خانه، از فضای این شهر درگیر با جنگ، جاری می شد، - شهری همچون زمین گرم زیر سروش آسمان طوفانی، تفته و سفید. انتظار، نگرانی، ملال، ماتم، مرگ، آرزو را شعله ور می داشتند. کلاریس یکی بود از این جان های دیو زده.

دختر پره دیگر به خانه نمی آید؛ پدر آن جا نیست که مراقب شکار دزدان باشد؛ و شکار که از جا کنده شد، مادرش به از این کاری ندید که داد و فریاد کند و دختر را از خانه بیرون بپندازد. از این هم چیزی از چشم مارک پنهان نماند. - دختر، مارسلین^۱ نام دارد. تقریباً انگار که خود مارک بوده است... دختری پررو، با آن چشمان خندان که از زیر نگاه می کند، پلك ها مجاله شده، نوك بینی برآمده، چانه کوچکش فربه، لب هایی بزغاله وار که پیش آمده است و همچون زبانه نی تیز شده است... مارک دلش می خواهد که این نی را بنوازد، ولی همان اندیشه تماس آن بر لبانش لرزشی از زانوان تا سرشانه ها بر تنش می نشاند. هر وقت که در پلکان به هم می رسند، دختر او را به نام صدا می کند، و برای آن که در دلش آشوب بیفکند در چهره اش زل می زند. و مارک که برای پنهان داشتن هیجان خود

می خواهد بی باک باشد، او را پرت^۱ صدا می کند. دختر می خندد. با یکدیگر نگاه های همدستی مبادله می کنند.

پلتیه دختر ندارد. ولی باز شرفش - اگر شرف را در این چیزها بدانند - آسیب دیده است. زنش، خوشگل و شنگ و کاردان، جوراب ابریشمین و پوتین ساق بلند می پوشد که بیست رجب بند می خورد. اینهمه را او با زحمت خود به دست آورده است؛ در کارخانه کار می کند؛ ولی باد آورده را باد هم می برد... ضرب المثلی شایسته همین روزگارا... خانم پلتیه میهن پرست است. جز با متفقین به شوهرش خیانت نمی کند. مگر زبانی از این کار به او می رسد؟ زن با شوهرش در نبرد شرکت می جوید. خودش چنین می گوید و می خندد. این زن گولوایی سرزنده فقط تا نیمه خودش را گول می زند، ولی، به خدا! شوهر بی چاره اش از این کار بد نمی بیند، اما به خودش خوش می گذرد... بله، بدا به حال آن که غایب است! و آنچه بود، و آنچه پیش خواهد آمد، همه به جهنم! «اکنون» گلوی فراخی دارد. همه را می گیرد، همه را می خواهد. - هیچ است. غرقاب است.

مارك در آن درمی غلتد. دیوانه آن کس که در غم آینده باشد! آینده، شاید نباشد. اگر تو روی آن حساب کنی، مغبون شده ای. بگیر. هم اکنون خودت بردار، منتظر نمان که به تو بدهند! تو دندان داری، دست داری، چشم داری، تن به این شگرفی داری که مانند دم طاووس پر از چشم است، - تنی که با همه مساماتش زندگی را می گیرد. بگیر و بگیر!... دوست بدار و بشناس، کام بگیر و کینه بورز!...

مارك در پاریس ول می گشت، مدرسه را تعطیل می کرد، - تب دار و کنجکار، از خط به در شده. جنگ، زن، دشمن، آرزو... «پروته»^۲ ای از آتش، با هزار زبانه، چه نوشابه های مست کننده که می توانست بنوشد، - تا سر حد دلزدگی! چه انگیزه هایی برای به شور افتادن داشت، - تا آن ساعت که از پا درآید، فرسوده برای سراسر زندگی!... مراقبت از این کره افسار گسیخته بس دشوار بود. هر

1: Perrette.

۲: Protée، فرزند نپتون، خدای دریا، که پدرش استعداد پیشگویی بدو داده بود، اما او برای فرار از دست کسانی که از او پیشگویی می خواستند مدام شکل عوض می کرد.

کسی با اندیشه‌های خود در کلنجر بود. آنت، مدت‌ها گذشت تا که از این همه بویی برد. ناراحتی خود که فزونی می‌یافت، نمی‌توانست بی‌کار بماند. دیگر درسی نداشت که مشغولش بدارد. خانواده‌های بورژوا سخت در هزینه خود صرفه‌جویی می‌کردند و نان آموزگاران خانگی - این مردم بی‌فایده - را می‌بریدند. آنت چند هفته‌ای خدمتی شبانه را به عنوان جانشین در یک آمبولانس پاریس پذیرفت.

مارک از آن سود جست، از خانه به در رفت، هرز گشت، - با قلبی که می‌تپید، بوکشان، و بیش‌تر سرگرم دیدن تا چشیدن؛ او ناآزموده‌تر از آن بود که جرأت کاری داشته باشد، مغرورتر از آن بود که با نشان دادن نادانی خود خویشتن را در مخاطره آن بگذارد که به ریشش بخنند؛ - پاهای خسته، دهن خشک، کف‌ها آتشین، بی‌آن که دمی بایستد، می‌رفت و می‌آمد و برمی‌گشت و دور می‌چرخید... دیری نمی‌گذشت که بلعیده شود؛ اما، از بخت بلند، در همان دومین شب ولگردی، در یک بار بدنام، در میان همنشینانی که شایسته او نبودند، یک دست، یک دست کوچک محکم در شانه‌اش چنگ انداخت؛ و صدایی نیمه خشمگین و نیمه خندان به او گفت:

- آه! تو این جا چه می‌کنی؟

سیلوی، خاله‌اش... ولی خود او در این جا چه می‌کرد. از آن جا که مارک از اطمینان به نفس خالی نبود، از او پرسید:

- تو خودت چه؟

سیلوی قاه قاه خندید، «پررو!» خطابش کرد و بازویش را زیر بغل خود گرفت و به او گفت:

- برنامه شبم را تو به هدر می‌دهی. ولی وظیفه مقدم بر هر چیز! گرفتمت و به خانه می‌برمت.

اعتراض مارک بیهوده بود. با این همه، سیلوی بدان رضا داد که پیش از بازگشت به خانه او را اندکی گردش دهد. خاله و خواهرزاده، تا توانستند به هم زخم زبان زدند. سیلوی خوب می‌فهمید که جوانک باید میل داشته باشد که سرخود بدود، ولی آن قدر عقل به سرش بود که خطرهای یک آزادی پیش‌رس را بداند...

- تو، گوساله شیرخور، خیال می‌کنی که به خودت تعلق داری، می‌توانی به

میل خودت عمل کنی؟ هس ش! تو مال ما هستی، تو به مادرت تعلق داری. از این چیزهای موزه هستی که در قفسه می گذارند و درش را قفل می کنند.

سیلوی در سرزنش او لحن مسخره ای به کار می برد. و مارک، با سرکشی، پا بر زمین می کوفت. چه، آزاد نیست! پس چرا خود سیلوی؟...

- برای این که من شوهر دارم، خوشگلکم!

بی پاکی او دهان مارک را بست. سیلوی به طنز نگاهش می کرد. مارک خواست تغییر کند، ولی خندید:

- خوب، تو مجم را گرفتی! اما من هم مجت را گرفتم.

سیلوی خندید. هر دوشان در نیمه راه ارتکاب جرم بودند. یکدیگر را با انگشت و به چشم تهدید کردند. سیلوی او را به خانه آورد. اما پیش آنت او را لو نداد. از سختگیری خواهر بزرگ و از سرشت جدی او پروا داشت. در ته دل می گفت:

- مانع جریان یافتن آب جو نمی توان شد. سر راهش سنگ که بگذاری، باز بهتر می جهد.

و ناگهان آنت چشم‌ها را باز کرد. دید که بچه را تنها در آشیانه گذاشتن خوب نیست. از کار خود دست کشید. دلش از این هجوم زن‌ها به سوی مرد زخم دیده بهم خورده بود. - از این عشقی که به دل سوزی آمیخته می شود. از این عشق در میان خون، عشق خود خون!...

- دیگر جانماز آب نکش! خودت هم این را حس کرده‌ای...

از همه دورویی‌ها، درنده‌ترین آن. حیوان دو پای متمدن غریزه‌های خونخواری خود را با بوی دروغ چاشنی می زند. آنت این را در فرزند خود بو کشید. مارک این بو را در رخت‌های خود، در موهای خود و در کرک نرم تن خود داشت... مبدا این بوی مرگ فرصت بیابد و قلب او را آغشته کند

تنها آن بیداری پر آشوب بلوغ نبود که مایه هراس آنت می شد. - آن هجوم شهوات، آن سرگستگی خون جوان که مارک نمی‌توانست پنهان بدارد. مادری که زندگی را می‌شناسد، منتظر این ساعت می‌ماند؛ و اگر از فرا رسیدنش بی‌تشویش نیست، تعجب هم نمی‌کند؛ در خاموشی مراقب است و منتظر می‌ماند، - با اندوه، با سرفرازی، با دل‌سوزی، - منتظر می‌ماند تا نرینه جوان از این آزمون ناگزیر که قالب را می‌ترکانند و کار جدا شدن او را از پیکر مادر به پایان می‌رساند

درگذرد. ولی این ساعت که در روزگار آرامش می‌تواند همچون بانگ زیبای ناقوس ظهر در يك روز عشقتاك آوریل در دشت و روستا طنین افکند، اکنون در طوفان این ملت‌های به هدیان درافتاده تپش‌های خشنی داشت.

آن روز نزدیک عصر، خسته از کار و از دوندگی‌های روزانه، آنت در باغ لوکزامبورگ نشسته بود. از قضا پرسش با رفیقان دبیرستانی خود گذارش بدان جا افتاد. آنان در وسط یکی از خیابان‌های باغ به بحث ایستادند. توده کوچکی از درختان آن‌ها را از نیمکتی که آنت، بی‌آن که دیده شود، بر آن نشسته بود جدا می‌کرد. صدای پرسش را شنید، صدای پرشور و ریشخندآمیزش را، که از آینده‌ای نزدیک یاد می‌کرد که در آن آلمانی‌ها برای يك چشم دو چشم و برای يك دندان با سراسر دهانشان سزا خواهند دید. - پسر بچه‌ها پیشاپیش شکار از پا افتاده را، عرق و خون حیوان شکم دریده را، بومی کشیدند؛ ادای مردان نیرومند درمی‌آوردند، فارغ از وسواس بیهوده، فارغ از ضعف. مارک، لافزن جنایت می‌گفت:

- بوش‌ها، به زن‌ها مان تجاوز کردند، کشتند، سوختند: کار خوبی کردند! ما بهتر خواهیم کرد. جنگ جنگ است. جشنی خواهیم داشت. طبیعی است که در روزنامه‌ها مان، برای پسند خاطر احمق‌ها، از تمدن حرف خواهیم زد. متمدن‌شان خواهیم کرد.

دیگران تأییدش می‌کردند. مارک از موفقیت خود سرفراز بود. آن‌ها، به یاد هنر نمایی‌های آینده‌شان، لب و لوجه‌شان را می‌لیسیدند، و دم از «زن‌ها و دخترهایی می‌زدند که با منی والای فراتسوی باردار خواهند کرد، - گرچه این هم جای تأسف است!»... آن جفله‌ها نمی‌دانستند چه می‌گویند. مرد بودند. مردها نیز نمی‌دانند چه بد می‌کنند. ولی می‌کنند.

گویی بر گونه آنت سیلی زده‌اند. دشنامی که از دهان خندان پسرکش بیرون می‌جست، آنت آن را در قلب خود، در شکم خود احساس کرد... *Feri Ventrem* اینک آن که از او در وجود آمده بود! این بچه گرگ! «او نمی‌دانست...» آیا اگر می‌دانست، باز بدتر از این نمی‌بود؟... چه گونه او را از دعوت پلید جنگل برکنار

۱: بر شکم بز! - گفته مادر نرون وقتی که جلاذ برای کشتن او آمد، و او با این گفته خود می‌فهماند که شکمی که نه ماه چنین جانوری را در خود پرورانده است سزاوار عقوبت است.

بدارد؟

و يك روزه، اين بار رودرو، آنت از او شنيد كه بي هيچ آزرمي به ريش اين برك كنندگان صلح و جنگ، به ريش مردان خدا و حق، مي خنديد. چشمان تيزبينش هيچ چيز از دورويي قهرمانانه امثال ژيرر و برناردن را ناپديده نگذاشته بود، - كساني كه براي برنده شدن در قماري كه آغاز شده بود با صليب، با اندیشه، تقلب مي كردند. مارك هرگز به اين چيزها باور نداشته بود؛ او (فعلا) به هيچ چيز باور نداشت. دل اين بچه ها از واژه ها و باز هم واژه هايي كه دهن هاي فراخ و زبان هاي سنگين گشته نسل ارشدشان زيرورو مي كردند به هم مي خورد؛ عدالت و جمهوري، خدای مهربان، همه اش حرف، حرف... ديني يا دنيايي، همه از يك قماش.

- ... اه! بليط برنده!... نه، سر من كلاه نمي رود!...

مارك، به جاي آن كه در خشم شود، قاه قاه مي خنديد. مسخرگي به دلش مي نشست. خودش سري در بازي داشت. ايده آليسم و مذهب، چه خوب گرد و خاكي براي پاشيدن در چشم ها، چه گاز خفه كننده خوبي! هر كه پر حيله تر نيرومندتر...

- زنده باد خود ما! واعظ و استاد دانشگاه و كلاه برداران كليسا و مطبوعات و مجلس كم نداريم!... چه خوب است دروغ گفتن «در راه خدا، در راه تزار، در راه ميهن!» (ميشل استروگوف^۱) از همه اختراعات آدمي، خوشگل ترينش خداهاي مهربان است!...

اين ماكياول^۲ دبيرستان اندیشه پرده در خود را كه سر تفريح داشت با لاف و گزاف به رخ مي كشيد. آنت برآشفتم. بهتر مي بود كه آرام مي ماند. ولي مارك روي آنچه در او حساس تر از همه بود دست مي گذاشت. از كوره به در رفت، فرياد كشيد:

- بس است!

مارك در تعجب افتاد:

- براي چه؟

۱: Michel Strogoff.

۲: Machiavel، سياستمدار و نويسنده ايتاليائي. معتقد به واقع بيني در سياست. صاحب كتاب معروف پادشاه (۱۵۲۷ - ۱۴۶۹).

- با این چیزها نباید بازی کرد.

مارك به ریشخند گفت:

- جز این کاری نمی کنند!

- در راه همین می میرند!

- آخ! فراموش شده بود که تو مال زمانی هستی که این حرف ها را باور داشتند. معذرت می خواهم از تو.

آنت که تندخویی اش فزونی می یافت، گفت:

- نمی پذیرمش. به طنزت خاتمه بده!

مارك گفت:

- شیوه جدی بودن من همین است.

مارك نگاه بدخواهانه ای داشت و لبخندی نازک بر گوشه لب ها. ادامه داد:

- و من به تو یادآور می شوم که به این چیزها احترام می گذارم.

(مارك روی «این چیزها» تاکید می نمود.)

آنت گفت:

- همین را من به تو نمی بخشم. این چیزها، خدایشان، ایمانشان، من باورش

ندارم. بدبختی است. ولی به کسانی که باورش دارند احترام می گذارم. و وقتی که

می بینم با ایمانشان از در حيله ذرمی آیند و قلب می کنند، - این ایمان که من خودم

ندارم، آماده ام از آن دفاع بکنم؛ برای آن رنج می برم.

مارك گفت:

- وقت زیادی داری. عملی تر آن است که به خدمت خودمان بگیریمش. آن

هم مثل حماقت آدمی، نیروی است. به کارش ببریم! به کارشان ببریم! همه چیز

باید در خدمت پیروزی باشد. من که بدان باور ندارم، خوب حق دارم که از آن

استفاده کنم!

آنت، سر به زیر، پیشانی اش را به سوی او پیش برد، در چشمانش نگریست

و گفت:

- مجبورم نکن که تحقیرت کنم!

مارك يك قدم پس رفت.

آنت با چشمان برافروخته و سر پیش آمده ایستاده بود؛ او هنوز به درستی

همان زونن ماده گوساله بود، آماده تاختن، همان آنت روزگار گذشته. پره های

بینی چین خورده، با خشونت گفت:

- تحمل من بسیار است: هر هفت گناه^۱، انواع هرزگی‌ها، و حتی بی‌رحمی را تحمل می‌کنم. ولی یک چیز، تنها یک چیز را نمی‌بخشم: دورویی را. تظاهر به اعتقادی که نداری، دروغ گفتن با خود و با اندیشه‌ها، سالوس ورزیدن در کار ایمان، - بهتر می‌بود که هرگز پا به زندگی نمی‌گذاشتی! آن روز که من ببینمت به چنین پستی کشیده شده‌ای، تو را مثل گل و لای کفشم از خودم دور می‌کنم. هرچه هم که زشت و پست باشی، راست باش! ترجیح می‌دهم دشمنت بدارم تا آن که تحقیرت کنم.

مارك چیزی نمی‌گفت، نفسش بند آمده بود. هر دوشان از خشم می‌لرزیدند. گفتار سخت مادر همچون سیلی بر هر دو گونه پسر نواخته شده بود. مارك می‌خواست پاسخ دهد، به نوبه خود ضربتی فرود آورد: نفسش بریده بود. انتظار چنین تندبادی را نداشت. مادر و پسر همچون دو دشمن در چشم یکدیگر زل زده بودند. ولی نگاه پسر، ناخواسته، فرود آمد؛ چشم‌ها را به زیر آورد تا اشک‌های خشمی را که واپس می‌زد پنهان بدارد؛ وانمود می‌کرد که پوزخند می‌زند؛ همه نیروی خود را فراهم می‌آورد تا مادر ضعف او را نبیند. - آنت ناگهان ترکش کرد. مارك دندان به هم فشرد. آماده بود او را بکشد!...

سخنان آنت، همچون آهن سرخ گشته داغی به جا نهاده بود. آنت، اندکی پس از آن که بیرون رفت، از خشونت خود ستأسف گشت. آخر او گمان می‌کرد که بر سرشت تند خود تسلط یافته است! ولی ماه‌ها بود که طوفان در او انباشته می‌شد؛ و حس می‌کرد که این انفجار هنوز آخری نخواهد بود. گفته‌هایش اینک به چشمش نفرت انگیز آمد. خشونت آن مایه شرمندگی‌اش گشت، تقریباً به همان اندازه که مارك را شرمنده کرده بود. آنت کوشید تا مارك را ببخشد. یار دیگر که با هم بودند، آنت خویشتن را خودمانی و مهربان نشان داد، چنان که گویی همه چیز فراموش گشته است.

ولی مارك فراموش نمی‌کرد. از مادر دوری نمود. بر آن بود که به او اهانت شده است. و برای تلافی، حال که مادرش دوست داشت مارك راست و بی‌غش

۱: گناهان اصلی که دیگر گناهان متفرعات آن هستند در نزد مسیحیان هفت است: کبر، رشک، بخل، شهوت پرستی، یوخوری، خشم و تنبلی.

باشد، پیوسته آن می‌گفت و آن می‌کرد که می‌توانست آنت را برنجاند...

- («آها! تو بی‌رحمی را ترجیح می‌دهی؟...»)

مارک دربارهٔ جنگ و دربارهٔ دشمن سخنان بس‌دل‌آزایی می‌گفت یا چیزهای هرزه‌ای در نامه‌ها و یادداشت‌های «دفتر روزنامه» خود می‌نوشت و به عمد روی میز رها می‌کرد. و در کمین تأثیر آن در چهرهٔ مادر می‌نشست. آنت آزوده می‌شد، به حيله اش پی می‌برد، خودداری می‌کرد؛ ولی لحظه‌ای فرا می‌رسید که منفجر می‌شد. مارک منم می‌زد، می‌گفت:

- رك و راست هستم.

يك شب، هنگامی که مادرش خفته بود، از خانه بیرون رفت. درست هنگامی بازگشت که ساعت زنگ ظهر می‌زد و وقت ناهار بود. آنت فرصت آن یافته بود که همهٔ مراحل نگرانی و خشم و اندوه را طی کند. وقتی که مارک باز آمد، آنت هیچ نگفت. ناهار خوردند. مارک شگفت زده، سبك بار، با خود گفت:

- به زانوش درآوردم.

آنت خاموشی را درهم شکست:

- تو دیشب مثل دزدها از خانه دررفتی. من به تو اعتماد داشتم. اعتمادم را از دست دادم. این اولین بار نیست که تو از اعتماد من سوءاستفاده می‌کنی. حالا دیگر می‌دانم من نمی‌خواهم خودم را، تو را، آن قدر كوچك كنم که روز و شب مراقب تو باشم. کارت به حيله گری خواهد کشید، و این تو را به دغلی و ناراستی و خواهد داشت. تو را من از این جا می‌برم. این جا نمی‌توانم از تو دفاع کنم. هوا آلوده به بیماری است تو به اندازهٔ کافی نیرومند نیستی که مقاومت کنی. از چند ماه پیش، آنچه می‌گویی و می‌کنی نشان می‌دهد که همهٔ بیماری‌ها در تو سرایت می‌کنند. تو با من خواهی آمد.

- که برویم کجا؟

- در شهرستان. من تقاضای شغلی در يك دبیرستان می‌کنم.

مارک فریاد زد:

- نه!

دیگر آن اعتماد به نفس بزرگ‌منشانهٔ خود را نداشت. نمی‌خواست پاریس را ترك گوید. راضی شد که از مادرش خواهش کند. به التماس، نوازشگرانه، دست خود را روی دست او گذاشت:

- تقاضا نکن!

- کاری است شده.

مارك دست خود را پس کشید، سخت خشمگین از آن که به هیچ و پوچ تن به خواری داده است. آنت دیگر نرم می‌شد. کم‌ترین نشانه محبت سستش می‌کرد. گفت:

- اگر به من قول بدهی...

مارك به خشکی در سخن او دوید:

- هیچ قولی نمی‌دهم. یکی برای آن که باورم نخواهی کرد؛ خودت هم الآن گفتی: معتقدی که گولت خواهم زد... من آن قدر کم‌گولت می‌زنم که روبه‌رویت می‌گویم: باز خواهم رفت. تو حق نداری مانع من بشوی. آنت گفت:

- راستی! من حق ندارم که مراقب شب‌های تو باشم؟

- هیچ کسی کم‌تر از تو صلاحیت این کار ندارد!... شب‌های من، زندگی من،

به خودم تعلق دارد!

سخنی سهمگین از دهانش به‌در جسته بود. آیا خودش فهمیده بود؟ رنگ از چهره آنت پرید. مارك نیز. تندی هر دوشان از مرز اندیشه‌شان فراتر می‌رفت. ولی شاید نه چندان فراتر از بدخواهی‌های مبهم و وحشیانه غریزه که می‌داند چه ضربه‌هایی می‌زند و با دستی مطمئن هم می‌زند. سیاده ضرباتی صاعقه‌آسا و خاموش. دست، پیش از آن که مغز سنجیده باشد، ضربت می‌زند؛ و بر اثر موافقتی ناگفته، هیچ کدام نمی‌گویند:

- بگیر، که خوردی!

ولی ضربت وارد شده است و روح زهرآگین می‌شود.

از آن دم، هر کلمه‌ای در بحث جز آن که بر فاصله‌شان بیفزاید کاری نکرد. آنت معایب جوانك را خیلی بی‌پرده می‌دید و او را بدان سرکوفت می‌زد. در عوض، او هم از آن مایه‌سرفرازی می‌ساخت. هرگونه سلطه و نفوذ مادر را منکر می‌شد. آن لحن آمرانه و آن سختگیری خوارکننده آنت می‌توانست او را به گفتن یا کردن هر چیز و هر کار ناروا بکشاند. مارك از اطاعت سر باز زد. - آنت، روراست، معامله را در پیشش گذاشت؛ یا مارك به همراه او به شهرستان می‌آمد، یا آن که آنت نام او را در يك دبیرستان شبانه‌روزی پاریس می‌نوشت. مارك از

خشم به فریاد درآمد. این قدرت بی چون و چرا که درباره اش اعمال می کردند در دیده اش نفرت انگیز می نمود. و، از سر خشم و کین توزی، زندان شبانه روزی را انتخاب کرد.

- کدام را ترجیح می دهی؟
- هر چیزی را، به شرط آن که من با تو نباشم!

بدرودی نامهربان، میانشان کینه بود... و محبت در عمق. محبتی سرمست از کینه. محبتی آزرده که رنج می برد، خون می یارد، و می خواهد انتقام بگیرد...

آموزش و پرورش، که دبیرانش به جنگ رفته بودند، به زنها رو می آورد. آنت، که دو دیپلم لیسانس داشت، مامور يك دبیرستان پسرانه در یکی از شهرهای مرکزی فرانسه شد.

در نخستین روزهای اکتبر ۱۹۱۵، آنت بدان جا عزیمت کرد. چه خوش بود پاییز! در توقف‌های طولانی قطار در میان دشت، بانگ باسترک‌ها شنیده می‌شد که گفتی در تاکستان‌ها نمی‌توانختند؛ و رودخانه‌های آرام، دنباله دراز پیراهن خود را که با برگ‌های زرین خامه‌دوزی شده بود به دست گرفته، در چمنزارها می‌گذشتند. آنت این سرزمین و مردمش را می‌شناخت، و نیز شیوه سخن گفتن تن‌آسانشان را که طنزی در آن شناور است. به نظرش رسید که دیگر از روح طاعونی که از آن گریخته بود آزاد گشته است. خود را سرزنش می‌کرد که چرا پسرش را از آن بیرون نکشیده است. ولی دیری نگذشت که آنت آن را باز یافت. سایه آن ابر بر این شهرستان‌های فربه و خوابزده افتاده بود. در این هنگام نبردهای بس کین‌توزانه‌ای در آرتوا^۱ و شامپانی^۲ در گرفته بود. دسته‌های اسیران را به پشت جبهه می‌آوردند.

در گذار به يك ایستگاه راه آهن، آنت مردمی انبوه دید که در نزدیکی ایستگاه با هیاهوی بسیار گرد نرده‌های يك کارگاه ساختمانی جمع شده بودند. يك گله اسیران آلمانی را که نزدیک به يك هفته پیش به راه انداخته بودند، بی آن که بدانند

۱: Artois، شهرستانی در شمال فرانسه، مرکز آن شهر آراس Arras.

۲: Champagne، شهرستانی در شمال خاوری فرانسه، مرکز آن شهر تروا Troyes.

کجا می روند و کی خواهند رسید - زیرا چیزهای بهتری بود که بدان بیندیشند، - برای چند ساعت یا چند روز مانند چارپایان در آن جا جا داده بودند. مردم شهر کوچک، همه از زن و مرد و کودک، شتافته بودند تا این جانوران را در قفس خود ببینند.

گویی که سیرکی به شهر آمده بود. تماشای رایگان. اسیران با تنی کوفته از خستگی روی سنگریزه ها پهن شده بودند؛ بیش ترشان، گنگ و بی حس، چشمان بی فروغ خود را روی دایره چشمان ریشخندآمیزی که از لای تخته های نرده می پاییدشان گردش می دادند؛ پوزه هایی خندان به رویشان تف می ریخت. برخیشان تب داشتند؛ سگهای کتک خورده و شرمنده و کین توز و ترسویی بودند که می لرزیدند. شب های سرما و باران به اسهال خونی دچارشان کرده بود. آنها در يك گوشه محوطه، روی توده کود، خود را پیش چشم همه خالی می کردند. و هر بار غرش سترگ خنده تماشاگران درمی گرفت. صدای زوزه زن ها و فریاد ریز کودکان به گوش می رسید. آنان در شور شادمانی خود، با دهانی فراخ باز، به ران های خود می کوفتند، کیل می جنباندند و پیچ و تاب می خوردند. این دیگر مردم آزاری نبود. فقدان کامل مردمی بود. حیوان بود که تفریح می کرد... خنده انبوه شاد سرمست همیشه حیوانی است. و این يك تا مرز وحشت حیوانی بود. در دو سوی نرده، دیگر جز گوریل باقی نمانده بود. آدمی ناپدید گشته بود.

چندان که آنت، پس از آن که دوباره سوار واگون خود شد، با بیزاری پرتوهمی به پوزه های بشمالوی همسفران و بر کرک بور بازوان خود خیره گشت. این خاطره وسواسی، در روزهای نخست، در دبیرستان کهنه ای که می بایست در آن درس دهد، و در يك محوطه گود افتاده باغ گیاهان واقع بود، او را دنبال کرد. و اما «باغ گیاهان!» چه طنزی! از زمین زرد و تاهموار آن که گویی بیابان طلیطله در اسپانی بود، تا کم ترین بوته علف کنده شده بود. در حیاط دراز آن که از يك دریاچه ارسی دار بدان وارد می شدند و چهار دیوار همچون زندان درهش می فشرده، تنها يك درخت، يك چنار پیر لاغر و بی جان و گره خورده، با لجاجت ایستادگی می کرد، ناخن های بچه ها پوست آن را برکنده بود؛ يك برگ هم در دسترس چنگال این حیوان ها نمانده، تنه درخت از جفتک هاشان شخم خورده بود. پنداشتی که بزرگ ها و کوچک ها با هم توطئه چیده اند تا زندگی را از ریشه برکنند. دولت زندگی بچه های مردم را برمی کند؛ و آنان نیز سر طبیعت

تلافی وا می کردند. ویرانی! ویرانی!... کاری که صلح بمانند جنگ برعهده می گیرد. نیمی از تربیت همین است.

آن سوی یکی از چهار دیوار، آبراهه ای می گذشت که از فضولات دباغی بوی گند می داد. این بوی گس به درون کلاس ها، که کره های مردم در آن انباشته بودند و بو می دادند، نفوذ می کرد. سوراخ بینی ها آستر کشیده بود. در کلاس ها دوازده، و یا حداکثر بیست تنی بودند که در آن فضای زرد تیره که روشنایی از خلال شیشه های سبز رنگ از حیاط پر دود و مه پاییزی به درون می تراوید روی نیمکت های سفت پیچ و تاب می خوردند. يك بخاری چدنی که از زور آتش سفید گشته بود خرخر می کرد (هیزم در آن ناحیه فراوان بود)؛ وقتی که دیگر نزدیک بود خفه شوند، در را باز می کردند (پنجره هرگز گشوده نمی شد)؛ مه درون می آمد، و همراه آن بوی پوست ها، - پوست هایی که دباغی می شد. و این بو در قیاس بوی پوست های زنده خنک می نمود.

ولی زن، هر قدر هم که حواسش به ظرافت ها و به بوهای سالم پاکیزگی خو گرفته باشد، باز بهتر از مرد می تواند خود را با دل آشوب ترین ضرورت ها سازگاری دهد. و این را در برابر بیماری ها خوب می توان دید: چشمان زن، انگشتان زن بیزاری نمی شناسد. شامه آنت پذیرفت. بی آن که چین بر بینی بیاورد، بوی خوكدانی را مانند دیگران نفس کشید. ولی آنچه پذیرفتش دشوارتر بود، بوی روح ها بود. جانش نرمش کم تری داشت تا حواس.

با اینهمه، این دیگر آن روح تبار از سوداها نبود، - مبارزه، کینه، شکنجه دلواپسی ها. آنت از آن همه گریخته بود... خوب! پس می بایست راضی باشد! آنت این جا بی قیدی را می یافت.

زمین نرم رنجی ندیده است. چرب و رسیده در دره چرت می زند، - تو گویی بستر پر قو است که تن خفته در آن چال می اندازد، - سر، برای خر و پف بهتر، بر بالش تپه ها نهاده، بی آن که چیزی دورتر از آن در خواب ببیند. زمین آرسیده، نژادی سیانه رو با روحیه ای عملی، فارغ از شکنجه و سواس. در این سرزمین، خدا برای همه مردم نمرده است. برای این سرزمین نیست که بشریت بر صلیب کشیده شده است.

آنت آن را از کودکی می شناسد؛ تبار پدریش از آن جا برخاسته است. در گذشته، آنت از بی حرکتی آرامش بخش آن لذت می برد. ولی امروز... آنت بر تندرستی اش رشک می برد. ولی امروز؟...

گفته تولستوی به یادش می آید. ولی تنها درباره زن ها نیست که این گفته حقیقت دارد: - «کسی که هیچ رنج نبرده است، کسی که هرگز بیمار نبوده است، مردم تندرست، پر تندرست، همیشه تندرست، - آخر این کس غول است!...» زیستن مردن است، هر روز، و هر روز پیکار کردن. این شهرستان می میرد، اما پیکار نمی کند. همچون رودخانه های لبریز بی چینش، روز از پس روز، به خوشبختی در کاردانی خودخواهانه و ریشخندآمیز خود جریان دارد.

با این همه، روزگاری این سرزمین به آتش سوخت. این شهر دیرینه بورگونی، با سه کلیسای سرفراز، با برج ها و پیکان های گوتی، از سنگ سفید، که از گذشت زمان همچون زرهی زنگ خورده به رنگ مفرغ درآمده سوراخ سوراخ شده است، و نیمرخشان به سان شهسواران مسیحی برفراز مار دراز پیکر رودخانه ایستاده است، - آن صف مجسمه های بی مرقدیسان و لخته های خون سیاه شده پنجره های شکسته، - آن گنجینه های کلیسایی، گلدوزی های اهدایی هارون و ظروف زرین امپراطوران، شارل، پسر شارل و پدر شارل، - آن ویرانه های برج های نوک تیز و باروهای یادگار زمان انگلیسی ها، - همه چیز گواه زندگی نیرومند گذشته است، خون سرخ، عصای زرین اسقف های بزرگ، پیکارهای حماسی، دوک، شاه - شاهان (کدام یکشان حقیقی است؟) - و گذار دوشیزه، ژان دارک...

اکنون در کوچه ها جمعیت نیست. در میان دیوارهای خانه ها، بادرهای تنگ کیپ بسته که برفراز آن پیشامدگی ای هست، از دور می توان قدم هایی را شنید که با تن آسانی روی سنگفرش کهنه طنین افکن است، - و در آسمان فریاد زاع ها است که پرواز سنگین شان هاله سیاهی گرد ناقوس های کلیسای بزرگ می نشاند.

نژادی در کار مردن. نژادی خوش بخت. جا برایش تنگ نیست. زمینی پر

1: Bourgogne.

2: Gothique.

نعمت، اشتباهی ارضاء شده، جاه طلبی‌های محدود، مردان ماجراجو، از نسلی به نسل دیگر همه برای تسخیر پاریس رفته‌اند. آنان که مانده‌اند بر آنند که همین بهتر است و بهتر می‌توان خود را پهن کرد. بستر خالی است: می‌توان در آن غلت زد. جنگ باز جادارترش خواهد کرد. جنگ پسرها را می‌گیرد. نه همه‌شان را. تخیل آن قدر تیز پرواز نیست که پیشاپیش خیلی نگران شود. و روحیه عملی منافع را برآورد می‌کند. زندگی آسان، خوراک خوب، سینما و کافه، شیپور سربازخانه، یادآور آرمان میهنی، و بازار خرید و فروش چارپایان، که این امری مثبت است. همه شادند. از آمد و رفت خبرها، از پیشروی‌ها و عقب نشینی‌ها، هیچ بد به دل نمی‌آورند. فریب آن را نمی‌خورند. درباره روس‌ها که پیوسته از برابر آلمانی‌ها می‌گریزند، می‌گویند:

- اه، یاروها اگر همین جور ادامه بدهند، سوار قطار سیبری می‌شوند و از راه آمریکا خودشان را به ما می‌رسانند...

زندگی آسوده تیزی زاویه‌ها، - خشونت و بی‌رحمی را، کند کرده است... (ولی ایست!... مواظب باش، برادر! خیلی هم به این نباید اعتماد کرد!...)
خاموشی درگرفته است. خواب درگرفته است. آنت، تو احساس راحتی نمی‌کنی؟ آیا این آن آرامش نیست که تو می‌جستی؟
- آرامش؟... نمی‌دانم. آرامش؟... شاید. ولی آرامش من این نیست. آرامش در این نیست...

زیرا آرامش نبودن جنگ نیست. این خصالتی است که از نیرومندی جان می‌زاید

و آرامش کرخ گشته شهرستان کهنسال، که در دایره تپه‌های پوشیده از تاکستان‌ها و کشتزارهای خود جای گیر گشته، به خوبی در مرکز فرانسه نشانده شده است، - که توپ جنگ در آن با صدای خفه‌ای طنین می‌اندازد، - که موج لشکرها مانند رودخانه‌ای از برابر کوهی استوار از آن روی برمی‌گرداند، - (تا که دو سال بعد آمریکاییان بیایند و اردوگاهی در آن برقرار کنند که جنبش و تلاش آن یک لحظه از ملال خواب زده‌شان به در آرد و به زودی خود مایه ملال گردد) - این آرامش همان بوی این کلاس‌های دبیرستان دارد که در آن در حالی که در و

پنجره بسته است و بخاری از آتش خرخر می کند، تن و جان بچه ها در شیرۀ خود آهسته آهسته می پزد.

سه چهارمشان پسران خرده بورژواها یا کشاورزان ثروتمند و اجاره داران مرفه اطراف هستند، - برخیشان (دو یا سه تن در هر کلاس)، فرزندان سرشناسان شهر، بورژواهای اصیل اهل قلم یا کارمندان دولت‌اند، زبده و برگزیده مردم محل. اینان را رویهم زود می توان شناخت، اگرچه لعاب تزویری که تربیت و دبیرستان و اتحاد ناگفته شان در برابر دبیر بر چهره ها می نشاند روی همه شان کشیده شده است، - و نیز با همه تفاوتی که در پوزه هاشان هست، باز اثر انگشت آن پیکرتراشی که نژاد را در خاک رس این سرزمین شکل داده بر همه شان به جا مانده است. و آن پیکرتراش همان است که تصویرهای سنگی کلیساهاشان را تراشیده است. می توان آنان را باز شناخت. و در غرفه های کلیسا می توان بی هیچ کمبودی کله شان را بر شانه قدیسان (و چه قدیسانی!) بی سر جای داد. آنان به درستی نوه برادرهای کلیساهای بزرگ خود هستند. و این مایه دلداری است. «مردک هنوز زنده است!...» ولی همچنین آن قدرها مایه اطمینان خاطر نیست. زیرا میان خودمان باشد، قدیسان کلیساهاشان گاه لوطیان نامبرداری هستند. یا زنانی جانماز آبکش. - آنت از این هر دو نوع گیاه در باغچه خود دارد. اما به رنگی ملایم. شراب کهن پر در بطری مانده است.

و آنچه پیش از هر چیز در چهره این پسر بچه ها به چشم می خورد، - چهره هایی در آغاز نوجوانی، استخوانی، پر گوشت، نامرتب، زاویه دار، کج و کوله، دو چیز است: خشونت و حيله گری. محصول همان خاک. آن بینی دراز والوایی که به يك سو کج می رود، آن چشمان ریز و رخشان، با پلك های مورب، چین هایی زودرس در شقیقه به وقت خندیدن، پوزه بچه روباه، دندان های نیش زرد رنگ که از کنار بیرون می زند، برای خندیدن یا برای جویدن، - مداد پاك کن، ناخن، یا يك گلوله کوچک کاغذی... - آنت، پشت میز دبیر، خود را يك شکارچی در برابر لانه های شکار می بیند. او شکارچی است یا شکار؟ از آن ها و او کدام

يك شكار خواهد بود؟ هم او و هم آن‌ها در كمین يكديگرند. انگشت را همیشه باید روی ماشه نگه داشت. وای به حال آن که زودتر چشم فرود آورد!

و این آن‌ها هستند. - پس از يك بررسی نخستین، پس از زل زدن و پوزخند و وزوز و ضربه‌های آرنج که دنده‌های پهلو نشین را از جا می‌کند، پلك هایشان پایین آمده است. ولی چشمشان كمین خوابانده. و این باز بدتر است؛ نمی‌توان بدان دسترس یافت، اما او تو را در چنگ دارد؛ هیچ چیز از حرکات تو را نادیده نمی‌گذارد و آن را با يك شكلك که همچون بی‌سیم به آن سر کلاس منتقل می‌شود تأکید می‌کند. سر و روی بی‌حرکتی دارند، معصوم، کمی خل‌وآر؛ ولی در زیر میز، ساق‌هاشان در پیچ و تاب است و پاهایشان بر کف کلاس کشیده می‌شود، دست‌هاشان در ته جیبشان یا روی ران پهلو نشینشان در کندوکاو است. پلك به هم می‌زنند و نوک زبانشان از زیر پوست گونه را برمی‌جهاند. هیچ چیز نمی‌بینند، ولی همه چیز را می‌بینند. اگر توجه دبیر يك ثانیه سست گردد، احساس می‌شود که سراسر کلاس را لرزشی فرا گرفته است.

اینهمه برای دبیران چیزی عادی است؛ و با آن که آنت در آغاز کار خویش است (چه، تاکنون جز درس‌های خصوصی نداشته است)، - در همان قدم‌های اول تعادل خود را می‌یابد؛ غریزه حکومت در خون اوست. هرچه هم که سرگرم رؤیای خود باشد، به کم‌ترین ضربه‌ای که او را از خطر بیاگاهاند، سلاح به دست می‌گیرد و این بچه‌گرگ‌ها و بچه روباه‌ها که به بی‌توجهی او امید بسته‌اند و به سوی او می‌خزند، با پوزه‌هایی به يك سو باز مانده، در برابر آتشی که در چشم پر تحکم او روشن می‌شود یکباره بر جا می‌ایستند... با این همه، کلی حساب می‌کردند که به ریش این زن که به نام شبان بالای سرشان گذاشته‌اند بخندند!...

برای این نرینه‌های خردسال، جای زن در خانه و در پس پیشخان مغازه مشخص است. آن جا او حکومت می‌کند: سرش را می‌توان دید (که خوب توی حساب است)، و گاه نیز کف دست‌هایش را (که با چابکی به کارش می‌اندازد!) - ولی هنگامی که به کوچه می‌آید، آنچه در او جلب نظر می‌کند پایین تنه اوست. با چه حرصی او را بو می‌کشند!... بیش ترشان چیزی از زن نمی‌دانند، - چندان کم که به حساب نمی‌آید. - از میانشان، بسیار کم‌اند آنان که آزمایشی کرده‌اند. ولی حتی یکیشان نمی‌خواهد که در این زمینه نادان جلوه کند. و چه سان این روستایی بچگان در آن باره سخن می‌گویند؛ آخ، اگر زن‌ها بو می‌بردند که در این ایلخی

مشتی تازه جوان چه‌ها درباره‌شان گفته می‌شود، - درباره‌ ایشان، درباره‌ همه زنهایی که تخیل برانگیخته پسران در دایره تنگ روزهای خود می‌تواند بدان‌ها دسترس داشته لمسشان کند، - درباره‌ خواهران، زنان شوهردار یا بی‌شوهر، کدبانوی خانه یا خدمتگار، درباره‌ هرچه دامن‌پوش، اگرچه دامن‌خدا باشد! تنها مادر است که به پاس يك مصالحه‌ ضمنی تقریباً - آن هم نه همیشه - بدو کاری نیست. و هنگامی که زنی سر رسد که با هیچ مردی بستگی ندارد، هیچ مردی - شوهر، پسر یا برادر - از او حمایت نمی‌کند (در تصرفش ندارد؛ یعنی هیچ‌بده و هیچ‌بستان!)، چنین زن بیگانه طعمه‌ای است برایشان. اندیشه‌شان سخت به کار می‌افتد، و چانه‌شان!

آری، ولی طعمه اگر آنت باشد، لقمه گلوگیری است. چه کسی شروع می‌کند؟ و از کجا؟

مادینه شگرف!... در همان حال که آنان با چشمان خود در او می‌کاوند و دهن‌ها را در پس دست‌ها نهان کرده متلك می‌گویند، او نگاهی مستقیم دارد، جدی یا ریشخندآمیز، که سخنان هرزه را در دهانشان می‌خکوب می‌کند؛ و هنگامی که آنت با سر و روی شیطنت بار می‌گوید:

- بیوا، حالا دهن‌ت را پاك كن! بوی خوشی ندارد!

آنان حیرت‌زده می‌مانند، و بیوا می‌پرسد:

- چه؟

- آن که هم اکنون گفتی.

بیوا اعتراض می‌کند که چیزی نگفته است، و اگر هم گفته آهسته‌تر از آن بوده است که آنت بتواند بشنود.

- از حرکت لب‌ها خواندم... وقتی که می‌خواهید خودتان را سبك کنید، بروید بیرون! اگر درباره‌ اندیشه‌هاتان کاری از من ساخته نیست، دست کم دهن‌هاتان می‌خواهم که پاکیزه باشد.

آنان می‌خکوب شده‌اند. برای يك لحظه. این بی‌باکی در لحن و نگاه، این جواب‌ها که مثل سیلی فرود می‌آید، این زن آن را از کجا آورده است؟ بی‌شتابزدگی، با دستی مطمئن، که انگشتانش اکنون به آسودگی ابروهای بورش

را نوازش می‌دهد... دایره چشم‌های خواستار از تو به گرد او تشکیل می‌شود. آنت حس می‌کند که از گوش تا پاشنه پا و ارسی‌اش می‌کنند؛ رودررو نگاهشان می‌کند، و پی در پی، با پرسش‌های دور از انتظاری که از چپ و راست فرو می‌بارد، این اندیشه‌ها را بر کار نگه می‌دارد. پس نیک می‌داند که زیر این مجموعه‌های کوچک بی‌کار چه وزوز می‌کند: دسته مگس‌هایی که در بهار از دیوار پوشیده از گل‌سین بیرون می‌آیند. آنت می‌داند... اگر هم نداند، آنان بر عهده خود می‌گیرند که به او بیاموزند.

«شانیوا» ی‌گنده، پسر یک فروشنده اسب، نوجوان پانزده ساله که به نظر هفده ساله می‌نماید، کوتاه و خپله، با چهره‌ای پر از کک و مک، کله‌ای چارگوش، موها بور و کوتاه مانند موی خوک، دست‌ها بسیار بزرگ با ناخن‌های جویده تا ته، زمخت و حیل‌گر، شوخ، ستیزه‌جو، - وقتی که چیزی زمزمه می‌کند صدایی میان تهی به گوش می‌رسد، مانند مگس درشتی که در ته کوزه‌ای باشد، - شانیوا به آنت چشم دارد، برجستگی‌های اندام و زیبایی‌هایش را برآورد می‌کند و خبره وار زبانش را به صدا درمی‌آورد، شرط می‌بندد که به او اظهار عشق بکند، «ها، بابا»، وقتی که آنت سخن می‌گوید، شانیوا چشم‌ها را مانند ماهی سیم به هر سو می‌گرداند. آنت چیزی می‌گوید که شاگردان بر او بخندند. و شانیوا، دل‌آزرده، قسم می‌خورد که به ریش این زنک خواهد خندید. تمهیدی می‌چیند که آنت او را به هنگام کشیدن پاره‌ای تصویرها غافلگیر کند. و اکنون به انتظار نتیجه کار است. سر و روی آرامی دارد؛ ولی جلितقه‌اش می‌لرزد؛ شانیوا با شکم می‌خندد. و آن توله سگ‌های دیگر که از پیش خبر داشته‌اند، نگاهشان را بر قربانی این توطئه و بر پیشانی و چشم‌ها و انگشتان درازش که ورق کاغذ را گرفته است می‌دوزند. و پیشاپیش عوعو سر می‌دهند. آنت هیچ نمی‌گوید. کاغذ را تا می‌کند. دیکته‌ای را که آغاز کرده بود به پایان می‌رساند؛ شانیوا هم، پوزخند زنان، مانند دیگران می‌نویسد.

پس از پایان دیکته، آنت می‌گوید:

- شانیوا، شما چند هفته‌ای به ده پدرتان برمی‌گردید. این جا شما بیمارید.

جاتان در کشتزارهاست، پیش اسب‌هایتان.

شانپوا دیگر نمی‌خندد. میل ندارد که کیل‌هایش دوباره با لگدهای پدرش آشنایی به هم برساند. اعتراض می‌کند. چانه می‌زند. ولی آنت نرم نمی‌شود:

- ها، پسرم بروید! جا برایتان این جا خیلی تنگ است. آن جا فضای وسیعی خواهید داشت، پستان را هم قشو خواهند کشید. بگیریید، این هم جواز خروجتان، بیریدش پیش آقای ناظم.

آنت روی ورقه می‌نویسد:

- «نزد خانواده‌اش برگردانده شود. به کار درس نمی‌خورد.»

آنت به شاگردان، که دهانشان باز مانده است، می‌گوید:

- پسرهای سن، زحمت بیهوده می‌کشید. می‌خواهید مرا از میدان به در کنید، برای آن که من زنم. شما چند قرنی دیر آمده‌اید. امروزه زن‌ها در کارهای مردان سهیم‌اند. جانشینشان در پای کار شده‌اند. زندگی مردها زندگی آن‌هاست. چشمشان را در برابر آن پایین نمی‌آرند... شما می‌خواهید ادای مردها را درآرید؟ ناشکیبا نباشید! این جاه طلبی در دسترس کودن‌ترین اشخاص است. مسأله بر سر این است که بدانیم آیا شما مردانی سنجیده و در شغلان‌کاردان خواهید شد یا نه. ما این جا برای آن هستیم که در این زمینه به شما کمک کنیم. ولی هرگاه خودتان نخواهید، مجبورتان نمی‌کنیم. بی‌شیله‌یله! این برای خود شماست. آره یا نه، آیا می‌خواهید؟... خوب، پس راه بیفتید!

پس از چند آزمایش، بر آنان یقین می‌شود که زور خودشان بیش‌تر نیست. آن وقت، بی‌آن که سخنی گفته شود، قراردادی به امضا می‌رسد. بی‌شک، مرزها می‌باید همیشه نگهبانی شود. وگرنه قرارداد ورق پاره‌ای بیش نیست. مرزها نگهبانی می‌شود. و از فراز آن، مناسبات عادی برقرار می‌گردد. آن‌ها دیگر قدرت مستقر را به مبارزه نمی‌خوانند. و چون دیگر اتحادشان موضوعی ندارد، خود را بدان گونه نشان می‌دهند که به طور طبیعی هستند. - در حال پراکندگی. آنت تازه شخصیت‌ها را در میان قبیله تمیز می‌دهد. چندتایی هستند، - نه بسیار، - سه یا چهار تن در مجموع شش کلاس، که نظرش را به خود جلب می‌کنند. ولی نباید چیزی از آن بروز داد. اینان پسر بچه‌هایی هستند دارای خمیره ظریف‌تر که اندکی فکر می‌کنند، می‌توان دید که اندیشه‌های دقیق‌تری پوستشان را گلگون می‌دارد؛ در برابر یک کلمه که به ایشان گفته می‌شود، در برابر یک توجه، یک نگاه، حساسیت نشان می‌دهند؛ تقریباً همیشه هم مورد بدگمانی یا آزار دیگران هستند.

اشرافیت نیشان دشمنی طبیعی قبیله را به سویشان می‌انگیزد؛ و حال که حساس‌اند، پس برای آن است که آزار ببینند. رجحان نهادنشان بر دیگران نتیجه خوبی نخواهد داشت: تلافی آن را خواهند دید. و از آن بدتر، خودشان در پی بهره‌جویی از آن خواهند برآمد؛ این بازیگران خردسال، اگر کسی به ایشان علاقه نشان دهد، خود را جالب می‌پندارند، می‌خواهند که جالب باشند، و سرشتشان تباه می‌شود؛ هر چه باشد، آنان از همان جنس دیگران‌اند، ساده‌دلانه بی‌شرم و حيله‌ساز. آنت می‌باید خود را مجبور کند که خصوصیت نشان ندهد... چه قدر او نیاز دارد که یکی از آنان را - به جای آن که کش دارد - در آغوش بگیرد!... مارک غایب است، اما همیشه آن جاست. آنت او را در هر يك از شاگردان خود می‌جوید. او را با آنان می‌سنجد. و با آن که این مادر یکی را پیدا نمی‌کند که هم‌تراز او باشد، باز می‌کوشد که خود را فریب دهد، او را در جای آن‌ها، در برابر خود، به تصور می‌آورد، او را می‌بیند؛ آنت در آن‌ها می‌خواند تا در مارک خوانده باشد. و حال که وسیله بهتری نیست، آنان برای آنت آینه‌هایی هستند که تصویر پسر گم شده، پسر ناخلف را که باز خواهد گشت، چندان هم کج و کوله نشان نمی‌دهند. چه چیزی را آنان منعکس می‌کنند؟...

افسوس! آنان بزرگ ترها را منعکس می‌کنند. آرمانشان از این دورتر نمی‌رود که آن چیزی باشند که يك نسل پیش تر بوده است (آن نیروی گذشته که پس‌پسک می‌رود و گفته می‌شود که «پیش‌تر» است!...) آنان اگر هم به هنگام زادن نیم‌رخ خاص خود داشتند، پیش از آن که به دبیرستان وارد شوند، دیگر آن را به زحمت می‌توان در ایشان تشخیص داد: مهر صاحبان خود را بر چهره دارند. مهر پدرانشان را، که ایشان نیز خود مهر خاندان و جامعه را بر چهره دارند. آنان دیگر از آن خود نیستند. به آن نیروهای بی‌نامی تعلق دارند که از قرن‌ها پیش این سگ‌های دشت را در شهرها گرد آورده است، و وادارشان می‌کند که همان حرکات و همان عووها را تکرار کنند و همان کلبه اندیشه را به همان صورت دوباره بسازند. دبیرستان کارگاهی است که در آن شیوه کار با ماشین اندیشه آموخته می‌شود. برای آزاد کردنشان، چه کاری از يك ابتکار جداگانه ساخته است؟ پیش از همه می‌باید به ایشان آموخت که اندیشه‌های بزرگ‌تران را بر خود نبندند. ولی غرورشان در آن است که خود را در جامه بزرگ‌تران جا کنند. هر چه کم‌تر از خود ببیند، پیش‌تر شاد و سرافرازند. - و، خدای من! با بزرگ‌تران

نیز کار جز به همین روال نیست. اینان زمانی شکفته می شوند که از قضاوت شخصی خود (که چیز پر دردسری است!) چشم پوشیده به اندیشه کلی، به اعتقاد توده ها پیوسته اند، خواه این اندیشه کلی مکتب، فرهنگستان، کلیسا، دولت یا میهن نامیده شود، و یا خود نامی نداشته باشد و نوع بشر باشد، - غولی با چشمان بی فروغ که خردی خدایی بدو نسبت می دهند، و حال آن که به تصادف می خزد و خرطوم پر خوری خود را در لجن های باتلاقی فرو می برد که روزی از آن به در آمد و باز او را در خود فرو خواهد برد... (هزاران نوع تاکنون در این باتلاق فرو رفته اند... چه! آیا ما نخواهیم توانست نوع خود را از این سرنوشت باز خریم؟...)

فانوس های شیطان برفراز باتلاق می سوزد. پنداری که آن را يك لحظه در چشمان برخی از این بچه ها می بینی که می درخشند... آنت می کوشد این روشنائی را در چنگ بگیرد... اینان درباره زندگی چه می اندیشند؟ درباره مرگ چه می اندیشند؟ این جنگ، این طوفان ها که آمده است و آن جا در افق، به دروازه تپه ها می کوبد، - چه چیزی از آن در زیر این پیشانی های کوچک جوش زده طنین می افکند؟ هیچ چیز، جز تراتاتا، بانگ شیپورها و صدای انفجارها و تصویرهای ایلوسترسیون، نمایشی دوردست که چون به درازا می کشد مایه ملال است: از دیدنش سیر شده اند... تپله های بازی و شرط بندی هایشان برایشان جالب تر است، یا زد و بندهای کلاشان. و هنگامی که بزرگ تر شده اند، داد و ستد و سود و زیان بنگاهشان.

با این همه، آنان خوشاوندانی آن جا در سنگرهای جنگ دارند. چندین نشان ماتم زده اند. آیا به آن ها نمی اندیشند؟

چرا، بی هیجان. بیش تر هم برای به خود بالیدن. اینان قهرمانان توکیلی اند. خبرهایی که از جبهه می آید قبلا از صافی گذشته است. از این رو مصایب آن جا را از دیدگاهی خنده آور می بینند. بودن از خنده به خود می پیچد و می گوید: - می دانی! برادرم آن جا است، می گوید که تا خرخره در گه فرو رفته اند. کوروو^۳ می گوید که بوش ها را با کاردمی کشند. و نشان می دهد که چه گونه.

Illustration: ۸، نام يك مجله مصور پاریسی.

2: Boudin.

3: Corveau.

آخر او دیده است که خوك را چه گونه می کشند. آنان با چشمانی خنده ناك از انفجار خمپاره ها برای هم حکایت می کنند. در اندیشه شان، برج های ناقوس و درخت و دل و روده و سر آدمی همچون بازبچه های وحشیانه ای در پرواز است. آنان به دکور جنگ باز ایستاده اند. آری، گوشت و خون آدمی را در تصور می آورند، حتی در آن لذتی می یابند از آن گونه که پسر بچه ها از غلطیدن در خاك و خل می برند... ولی فریاد روح در زیر این همه، حرفی از آن در میان نیست.

کسانی که از آن جا باز می آیند برای بیدارشان کاری نمی کنند. برادر بزرگ کوروو به مرخصی آمده است. برای این بچه ها حکایت می کند: - «دوست خوبی من داشتم که با فروش چاشنی خمپاره های منفجر نشده ممر درآمدی برای خودش درست کرده بود. ده تا انگشتش برای باز کردن پیچ چاشنی چنان مهارتی داشت که میمون هم به خواب ندیده. هنوز سرد شده نشده می رفت سراغ خمپاره. من به اش می گفتم:

- مواظب باش!

جواب می داد:

- لم کار را خودم بلدم!

يك روز که من از بیست قدمی دنبالش بودم و يك درخت را پناه جانم کرده بودم، سرش داد کشیدم:

- ولش کن! ممکن است کاری به دست بدهد...

جواب داد:

- برو، هه! ترسو!...

ددام! خمپاره ترکید... بی چاره، چه به سرش آمد... هیچ چی ازش باقی نماند...

گوینده از خنده پیچ و تاب می خورد. و بچه ها با او. آنت حیرت زده گوش می داد. چه چیزی در زیر این خنده بود؟ خاطره يك شوخی خنده دار؟ يك تحريك عصبی؟... آیا هیچ چیز در زیر آن نبود؟

آنت جوان را که می خندید پیش خود خواند. به او گفت:

- ببینم، کوروو، آن جا راستی تا این اندازه خوش می گذرد؟

کوروو آنت را نگاه کرد و کوشید که باز هم مسخرگی کند. ولی آنت

نمی خندید. آن گاه، او گفت:

- راست بگویم، چیز قشنگی نیست.

و پس از یکدم، تلخکامی های ناگفته اش را بیرون ریخت. آنت از او پرسید:

- پس آخر چرا نمی گوید؟

کوروو حرکتی از سر ناامیدی کرد:

- نمی شود. نمی فهمند... و تازه، نمی خواهند بفهمند. از آن گذشته، چه فایده

دارد؟ هیچ کار نمی شود کرد.

- برای آن که هیچ کار نمی خواهید بکنید.

- خواستنش با ما نیست.

- اگر با شما نباشد، پس با کیست؟

کوروو دهانش باز ماند:

- آن های دیگر، رهبرهامان.

ادامه گفت و گو بی فایده بود؛ و بی فایده خاطر نشان کردن این نکته که:

- این رهبرها، اگر رهبرند، از دست شما هستند. شما آن ها را به این مقام

می رسانید...

همان روز عصر، آنت می شنیدش که بار دیگر لاف و گزاف خود را از سر

گرفته بود. بدان نیاز داشت. نه دیگران، بلکه خودش را می خواست بفریزد.

اگر اینان قادر به دیدن و خواستن حقیقت نیستند، چه گونه می توان آن را از

کسانی انتظار داشت که از این مصیبت برکنارند، - از این بچه ها؟

آنان اشیا را نمی شناسند. فریب خورده و اژه ها هستند، همین قدر واژه ها پر

طنین باشد، دیگر به معنایش نگاه نمی کنند. آنت از آنان خواسته است که آرمان

زندگی خود را بنویسند. بران می خواهد افسر شود؛ یکی از عموهای پدرش

افسر بود. با سرفرازی می نویسد:

- «مگر رودخانه همیشه به سرچشمه اش باز نمی گردد؟»

آنان با جنگ منم می زنند. کسانی که سن بیش تری دارند و اگر جنگ یکی

دو سال دیگر ادامه یابد امکان آن هست که به خدمت فرا خوانده شوند، همان لاف

و گزافی را که از پاره ای پیرپاتال ها شنیده اند تکرار می کنند:

«گلوله از بدنتان رد می شود اما درد نمی آورد!... مرده ها، به پا خیزید!...»
 دلآوری آینده آنان را از تلاش کنونی معاف می دارد. دیگر تن به کار نمی دهند. می گویند:

– پس از جنگ، دیگر لازم نیست که آدم به خودش زحمت بدهد. بوش ها تقاص پس خواهند داد... می دانی، ما به گاریشان می بندیم... هین، یابو!... پدرم گفته که نیم دوجین از آن ها را می خرد و به پاهایشان نعل می کوبد، مثل اسب... هین، آهان!...

آنان که با ادبیات بیش تر سروکار داشته اند، پسران رئیس و منشی دادگاه، غلبه نویسی های روزنامه ها را غرغره می کنند. برایشان لادان همپایه کورنی است و کابو همپایه هوگو^۱. و اما دیگران به همان تصویرهای قلابی روزنامه های مصور قناعت می کنند.

آنت آزمایشی می کند. در پی یافتن عمق اندیشه هاست. برایشان فصلی از داستان «جنگ و صلح» می خواند، - حادثه مرگ پتیا^۲ی خردسال، - صفحات زیبایی که به مه اکتبر و رویاهای درخت جوانی که دیگر سبز نخواهد شد آغشته است...

«يك روز پاییز بود، ملایم و بارانی؛ آسمان و افق در رنگ خاکستری کدری به يك سان حل گشته بود. قطره های درشتی فرو می افتاد...»

آنان ابتدا بد گوش می دهند. به نام های روسی پوزخند می زنند. و نام قهرمان خردسال - پتیا - خاصیت آن دارد که سخت به خنده شان می آورد. سپس، اندک اندک، دسته مگس ها بر لب کاسه می نشیند؛ خاموش می شوند و پرگوها را وادار به خاموشی می کنند؛ تنها یکی هست که هر بار که نام پتیا تکرار می شود گونه های خود را پر باد می کند، و تا پایان در این بی مزگی اصرار می ورزد. دیگران

۱: Lavedan. هانری لادان. نویسنده فرانسوی (۱۹۴۰ - ۱۸۵۹).

۲: Capus، آلفرد کابو روزنامه نگار و داستان نویس فرانسوی (۱۹۲۲ - ۱۸۵۸).

۳: Hugo، ویکتور هوگو، شاعر بزرگ قرن نوزدهم فرانسه، نویسنده و مرد سیاست (۱۸۰۲-۱۸۸۵).

بی حرکت مانده اند... - پس از آن که خواندن به پایان می‌رسد، برخیشان خمیازه می‌کشند. برخی دیگر با جنب و جوش پر صدایی بی حرکتی خود را تلافی می‌کنند. برخی هم هستند که ناراحت گشته‌اند و ناراضی‌اند، چانه می‌زنند، ادای مردم خیره را درمی‌آورند:

- «روس‌ها، خل هستند!...»

چند تن دیگر، بی آن که بتوانند توضیح دهند، می‌گویند:

- «عالی است...»

کسانی هم هستند که هیچ نمی‌گویند. اینان هستند که متأثر گشته‌اند. ولی تا کجا، و چه گونه؟ دشوار می‌توان دانست. يك کلمه که از دل برخاسته باشد نمی‌توان از ایشان بیرون کشید.

آنت نگاهش را بر شونده کوچکی می‌دوزد، پسری بور، لاغر، و بینی دراز، خطوط چهره ظریف، موها خوب شانه زده، با سینه‌ای تنگ که تك سرفه می‌کند و نگاهش را می‌دزدد. باهوش است، کمرو، نه چندان راست و بی‌غش، مانند کودکانی که خود را ناتوان می‌دانند و از آن بیم دارند که دستشان خوانده شود. آنت لرزش روح را در او حدس می‌زند. هنگام خواندن داستان، هربار که آنت چشم‌هایش را از روی جزوه برمی‌داشت، نگاهش با نگاه بچه مصادف می‌شد، که منقلب بود و با شتاب سرش را میان کاغذهای خود فرو می‌برد. از این بچه برمی‌آمد که گاه درباره درد و رنج بیندیشد، زیرا خود او بیمارگونه و عصبی است؛ خودخواهی‌ای بسا که کلید ترحم است. کسی که خود رنج می‌کشد، احتمال دارد که رنج‌های دیگران را دریابد.

آنت پس از پایان کلاس او را ننگه می‌دارد و از او می‌پرسد که آیا پتیا، این برادر جوان خود را دوست می‌دارد. پسر سرخ می‌شود، دچار آشوب می‌گردد. آنت از نو رویای شاعرانه آخرین شب کودک را یادآوری می‌کند. چه زیبا بود زندگی! زندگی پرتوان شکننده! آن زندگی که می‌توانست باشد! آن زندگی که نخواهد بود!... آیا او فهمیده است؟ - پسر سر تکان می‌دهد و چشمانش را به سوی دیگر می‌گرداند. و آنت دیده است: روشنائی در آن‌ها درخشیده است...

- آیا هرگز فکر کرده‌ای که تو روزی می‌توانی به جای پتیا باشی؟

پسر اعتراض می‌کند:

- اوه! من، من به جنگ نخواهم رفت. سالم نیستم. به من گفته‌اند که در پشت

جبهه خواهم ماند.

از مزاج ناسالم خود آسوده خاطر و سرافراز است.

- خوب، دیگران؟ رفقای تو؟

برایش یکسان است. با شتاب در حافظه خود پی جمله‌هایی می‌گردد که باید

اندیشید. «مردن در راه میهن...» دیگران می‌توانند خود را به کشتن دهند. او

اطمینان خود را باز یافته است. روشنایی خاموش گشته است... کس چه می‌داند؟

آنت بی‌انصافی می‌کند. انگیزه‌های امیدواری را نمی‌بیند. - و این انگیزه‌ها کم نیستند.

این توده مردم ساده، خودخواه، نشخوارکننده، به خوبی حق دارد که زمانی

بخواهد. مدت هاست که راه می‌پیماید. در جنگ‌های صلیبی، در جنگ صد ساله،

شرکت داشته است. این دلیل بر جوان بودنش نیست، ولی تضمینی است بر نژاد

او. این مردم ای بس که دیده‌اند، ای بس عمل کرده‌اند، بسی تحمل کرده‌اند، بسی

رنج کشیده‌اند!... و می‌خندند! این معجزه است... آن که می‌خندد زنده است و

هنوز خیلی مانده است که ترك زندگي بگويد...

در این دنیای ناراضی از آنچه هست، آنچه هست خرسندشان می‌دارد. هیچ

نه کینه دارند، و نه به همسایه رشک می‌برند؛ یقین می‌دانند که هیچ‌جا بهتر از خانه

خود نیست، و هیچ چیز زیباتر از آن نیست که در آن بمانند؛ بیزار از جنگ،

خوگیر به آنچه مایه آسایش است، چهل و پنج سال آرامش... و ناگهان يك روز،

بی‌غرولند، ساز جنگ بر خود راست می‌کنند!... چه قدر این مردم جدل‌پیشه

فرمانبردارند! آماده‌اند - بی‌شور و هیجان - که همه چیز را فدا کنند. زیرا «کاری

است کردنی»: «کاری است که همیشه کرده‌اند...» بسته به زاویه‌ای که از آن

نگاهشان کنند، مردمی هستند احمق و دل‌انگیز. آن مایه پذیرنده خوبی ساده‌دلانه

و بی‌قیدانه‌شان، نشانی از پوچی دارد؛ ولی به همان اندازه هم عظمت در اوست.

و اما فرزندان، ما از اینان چه می‌دانیم؟ آنچه آشکارا نشان می‌دهند جز بازی

نیست. کار حقیقی در ژرفنا صورت می‌گیرد. چشمان معلم یا پدر و مادر دورتر از

پوسته جوان نمی‌بیند. شما از بچه‌ها چه می‌دانید؟ او را به فلان نام

بخوانید چیزی نمی‌شناسید. شما آن هستی جاودانه را که سن و سال ندارد و

آتش آن در زوایای هر روح، خواه بزرگ و خواه کوچک، نهفته است نمی بیند. شما هرگز نمی توانید بدانید که آتش هرگز زبانه نخواهد کشید... اعتماد کنید... شکبیا باشید!...

ولی آنت اعتماد و شکبایی نداشت.

او همچون شناگر زورمندی بود که می خواهد از رودخانه بگذرد و در خلاف جهت آب می رود. یا مانند آن پرندگان مهاجر که رو به باد پرواز می کنند. در پاریس، وقتی که در پیرامون خود بوی تب می شنید، بنجره ها را باز می کرد؛ در برابر، به اراده آرامش توصل می جست. - این جا، وقتی که پرده ضخیم بی قیدی را می بیند، صدای رنج را می شنود که برخاسته است. آنت نگران است. اگر از دیگران ناراضی است، از آن رو است که از خود راضی نیست. آنان همان اند که باید باشند، آنان به اقتضای سرشت خود هستند. ولی او، آیا به اقتضای سرشت خود هست؟ آنت این جا چه می کند؟ يك سال است که خویشتن را به دست سرنوشتی سپرده است که ملتش را با خود می برد. در آغاز، آنت لذتی پرتوان از آن می برد؛ به زودی، بدان خو گرفت. اکنون نوبت خستگی است. نیرویی نهفته، دوردست، در درون او اعتراض می کند. آنت نيك تشخیص نمی دهد، گنج و ویج از آن رنج می برد؛ در برابرش خود را مقصر احساس می کند. و این پشیمانی مبهم روی هر آنچه آنت می بیند سنگینی می کند. - روی این دنیای کوچکی که افقش بدان محدود است، روی این بشریت ریزنقش. آنت عیب های مردان را در این چهره های کودکانه می بیند. سرنوشتشان را، آینده مبتذل و بن بست زندگیشان را می بیند. پسر خود را می بیند که در میان این انبوه بی نام و نشان گم گشته است. - در این هزاران مورچه ای که از لانه به در آمده همچون رودی روان اند و نمی دانند به کجا می روند. آنت خود را به صورت يك مورچه کارگر بی فرزند می بیند که، تهی دست از شادی، وظیفه مکانیکی خود را انجام می دهد. به نظرش می رسد که این بچه ها همه - حتی پسر خود او از ملکه ای غول آسا و خرف، طبیعت نام، بیرون آمده اند... آنت دهانی بدمزه دارد و روحی خشك شده.

همه چیز کم دارد. تنها پرش نیست که بی رحمانه کم دارد. - آنت خود را کم دارد.

پسرش هم او را کم دارد. - ولی مارک کسی نیست که بدان اعتراف کند. مارک از او جدا شده بود، سخت در خشم که چرا آنت وی را ترك گفته، به تیبانه روزیش فرستاده، زندانش کرده است... زندانی!... خواهیم دید!...

تا چهار هفته، مارک برایش نامه نوشت. آنت يك بار و دو بار و سه بار برای پسرش نامه فرستاد، ابتدا مادرانه و جدی، ضمن آن که در پرده بدو می فهماند که اگر خود را اصلاح کند خواهدش بخشید، - (بخشیدن! بخشیدن، آن هم به او!... این اوست که نمی بخشند!...) - پس از آن با لحنی برآشفته از آن که مارک نامه نمی داد، و سرانجام نگران و سخت دلواپس... مارک دندان به هم می فشرد. تنها زمانی تصمیم به نوشتن گرفت که سیلوی، که آنت احوال بچه را از او خبر می گرفت، به تالار ملاقات دبیرستان آمد و او را سرزنش کرد. آن گاه مارک مهارت خود را به کار بست و نامه ای که در خشکی شاهکاری بود برایش فرستاد. بی کم ترین سرزنش یا گله گزاری. بی هیچ تلخکامی. (چه در آن صورت اندکی از احساس قلبی اش فاش می شد.) ادبی سرد. يك «جریمه نوشتنی» که مارک وانمود کرد که از این پس درست سر هر پانزده روز می باید بنویسد، و از خواندن آن هیچ چیز از او و از زندگیش دانسته نمی شد. مگر همان صورت بیرونی آن، عاری از هرگونه رنگ و مزه و لحن خصوصی. آنت بیهوده اصرار می ورزید، از جزئیات جو یا می شد. خوب بی می برد که مارک می خواهد دل ماندگی خود را به رخش بکشد. آنت گاه می کوشید که او را بر سر لطف آورد، و گاه می خواست که مانند او سخت دل باشد. ولی همیشه لحظه ای فرا می رسید که محبت واپس زده یکباره سر باز می کرد. بچه در کمین همچو لحظاتی بود، و از آن به خود می بالید. آنت بعد پشیمان می شد. زیرا مارک به شیوه ای باز تیره تر و بی علاقه تر برایش می نوشت. اکنون دیگر آنت نامه های او را با احساس درد از آن چه می باید بخواند باز می کرد. و باز، به رغم هر چیز، امیدواری. و همواره باز، سرخوردگی. آنت از رنج بردن و انتظار کشیدن خسته می شد. همین که روز نوشتن نامه می رسید، (مارک جز در صورت نامه گرفتن پاسخ نمی داد)، يك روز به تأخیرش می انداخت، سپس دو روز و باز سه روز... و آن وقت انفجار سرزنش و محبت بود که آنت نمی توانست بر آن چیره گردد... پس از آن هم آنت يك ماه خاموش ماند... حال که مارک غم آن ندارد!...

مارك از خاموشی يك ماههٔ آنت تقریباً بیمار شد. هرچه هم ادای مردان نیرومند درمی آورد و می خواست به نامه های مادر اعتنا نکند بیهوده بود. وه که چه انتظار آن داشت! تنها غرورش نبود که از کین توزی با لذت به خود می گفت:

- نمی تواند از من چشم پبوشد!...

این عطر محبت که باد از دوردست و رومتا به سویش می آورد، مارك اکنون نمی توانست از آن چشم پبوشد. تا زمانی که نامه های مادر مرتب در روز معین آمده بود، مارك وانمود می کرد که آن ها را با بی اعتنایی، به عنوان چیزی که بدو بدهکارند، دریافت می کند. همین که دیگر میانشان فاصله افتاد، مارك به کمبودشان در زندگی خود پی برد؛ ناشکیبایی در او درگرفت؛ و با آن، آرزومندی. وقتی که سرانجام عطر محبت مادر به همراه نامه به مشامش می رسید، حریصانه از آن لذت می برد... و نیاز به گفتن نیست که از اقرار بدان سر باز می زد!... (پسر دغلباز!...) ترجیح می داد که لذت خود را به غرور خویش نسبت دهد که با گستاخی می گفت:

- يك بار دیگر به زانوش در آوردم!...

ولی هنگامی که آنت دیگر نامه نوشت، مارك ناگزیر شد که در دل به این حقیقت اهانت بار اعتراف کند: «به مادر نیاز دارد...» در دل اعتراف کند؟ نه! نه!... «من چیزی نمی دانم، چیزی ندارم که اعتراف کنم...»

شب، مادر را به خواب می دید. خواب هایی که آنت پیوسته در آن ظاهر می شد، بی آن که هرگز مهربان باشد، هرگز دوستانه باشد، بلکه پر نخوت و سخت گیر و طعنه زن، برای آزدن دل او، برای خوار داشتن او... مارك بیدار می شد، بیزار از آنت، و دیوانه وار مشتاق... چه؟... مشتاق آن که سخنان دل آزار به او بگوید، او را در چنگ داشته باشد، رنجش بدهد، از او انتقام بگیرد... ولی تماس دست هایش مارك را از جا می جهانند. تصویر مادر را از خود می رانند... تصویر باز می آمد... آن دهان زیبای تحقیرکننده... مارك درصدد برمی آمد که در خاطرهٔ خود بدان اهانت کند. به زندگی آزادی می اندیشید که مادرش می بایست گذرانده باشد و اینک او را از آن منع می کرد... همچنین در خواب زن های دیگری می دید که به هیچ رو، نه در خطوط چهره، نه در رفتار و نه به سن و سال به آنت شبیه نبودند، و با این همه مارك بی چون و چرا آنان را با مادر خود یکی می گرفت:

و این بدو امکان می‌داد که در غرقاب تھی از روشنایی، احساسات واپس زده خود را - این ازدهای هزار سر را - به حساب او ارضاء کند...
چه ماه‌هایی!... تبادار و دست و پا بسته، در این آغل چاربایان!...
زندانی!...

و همچنین زندانی، این اندیشه‌ها و این تنهای جوان آتش گرفته! زندان مدرسه شبانه‌روزی - برایشان از کوچه هم خطرناک‌تر است. جان را ملال به تباهی می‌کشاند. اضطراب، انتظار، شهوت‌خواهی، ترس، بی‌رحمی این حیوان‌های کوچک را آزار می‌دهد. دود گوگردی که همچون ابر برفراز شهر محاصره گشته سنگینی می‌کند مغزشان را کرخ و اندام‌هاشان را مسموم می‌دارد. این ابر خوابگاه‌های عرق کرده را که مراقبت در آن سستی گرفته است دربر می‌گیرد. سرمشق بد را سرپرست خوابگاه داده است. هر سه شب يك بار، با هم دستی کلیددار بیرون می‌رود. ناظم در اتاق پهلویی خرویف می‌کند. همین قدر که کارها در خاموشی بگذرد، زندانیان تا سپیده دم زنجیر گسسته‌اند. مارک گوش فرا می‌دهد، احساس خفگی می‌کند، و با دلی به هم خورده بدر می‌رود. از پنجره‌ای به باغ شبانه‌روزی - به باغ زندان - فرو می‌جهد...

شب تاریک. چهار دیوار. بالا. آسمان تیره رنگ. پرتویک نورافکن می‌گذرد و ظلمات شب را می‌کاود... مارک به زندان دیگری رفته است...
خود را به دیواری که در طول کوچه خلوت کشیده است می‌رساند. در خانه‌ها روشنایی نیست. در این کوی بورژواشین که از مرکز شهر و از صداها به دور است، همه چیز به خواب رفته است. بسیاری از ساکنان از پاریس گریخته‌اند. مارک خم می‌شود... دیوار خیلی بلند است! خطر آن هست که پاهایش بشکند. با این همه، خشمی در او هست که وادار به فرارش می‌کند. اینک او بالای دیوار است، پاها از دو سو آویخته! باد و دست آویزان می‌شود و پاهایش شکافی در دیوار می‌جوید که بتواند در آن بند شود... در کوچه صدای قدم‌هایی می‌شنود که به سویش می‌آید؛ می‌کوشد تا دوباره بالای دیوار برود... اما دیر شده است! او را دیده‌اند. از آن پایین، در تاریکی، صدایی می‌پرسد:

- می‌خواهی ببری؟

مارک می‌پرسد:

- شما که هستید؟

ولی از هم اکنون دو دست بالا آمده پاهای او را گرفته است. و صدا می گوید:

- بپرا من می گیرمت!...

پاها روی پیاده رو، مارک خود را در کوچه می یابد. گرداگرد او دیوارهای خانه های غمزه. و شب، برفراز آن... يك زندان سوم. گویی کابوسی است. جعبه ای با چند محفظه. می توان بیرون رفت، به درون آمد، از یکی به دیگری منتقل شد؛ ولی سرپوش بزرگ بالایی همچنان افتاده است...
ناشناسی روبه روی اوست، و دست بر او می کشد. هر دو تقریباً به يك قدند. کبریتی گیرانده می شود. و شعله اش يك دم هر دو چهره را روشن می کند. او کارگر جوانی است، نه چندان بزرگ تر از مارک. رخساری بی مو، رنگی خاکستری، خطوط چهره ظریف، حالتی عصبی، پلك هایی مورب و در زیر آن مردمك هایی متحرك، نگاهی کنجکاو که می گریزد، لمس می کند اما قرار نمی گیرد، لبخندی دوبهلو در کنج لب های رنگ پریده... باز میانشان شب فرو افتاده است. ولی یکدیگر را خوب دیده اند. آن یکی، بازوی مارک را مالش می دهد و به او می گوید:

- کجا می روی؟

مارک می گوید:

- نمی دانم.

- پس، با من بیا!

مارک دودل است. غریزه اش بر حذرش می دارد. بر مخاطرات جنگل آگاه است. از حریف هیچ چیز نمی داند؛ ولی بو می کشد که او خود از این جنگل است. قلبش می تپد. ولی کنجکاویش بر ترس چیره می شود. و از آن گذشته، مارک اگر هنوز دلاور نیست، بی باک هست. (دلاوری بعدها به دست می آید، آن گاه که شخص در وضعی است که می تواند نیرومندی و ضعف خود را برآورد کند. - یعنی پس از آن که آن ها را به آزمایش گذاشت.) مارک کنجکاو است که خطر کند. - بازوی خود را از دستی که می فشاردش بیرون می کشد؛ و در حالی که به نوبه خود با هر دو دست آن یکی را، اگر چه با فاصله، گرفته است، می گوید:

- برویم!

بی آن که بیرسد کجا.

سراسر شب آن دو ول می‌گردند. همچنان که دست‌هاشان در آغاز، جان‌هاشان یکدیگر را لمس کرده‌اند. ناشیانه، هر دو اندکی خشن. از یکدیگر می‌ترسند؛ ولی نمی‌دانند که آن دیگری هم می‌ترسد. - نه آن ترس جسمانی. تماس نخستین، آن را در مارک تقریباً از میان برده است. هنگامی که در کنار هم به خاموشی راه می‌روند، هر از چندی از نو ظاهر می‌شود. مارک در جیب خود با چاقویی ور می‌رود، - سلاحی بی‌خطر که نمی‌داند چه گونه به کار برد. آن دو با شتاب به گفت و گو درمی‌آیند. دلشان به سخن اطمینان می‌یابد.

در روشنایی روز اگر می‌بود، آن دو به کندی به هم نزدیک می‌شدند. ولی شب، در این کوچه‌های سیاه‌پوش که در آن چراغ‌ها، چنان که گویی در پای تابوت، کورسو هستند، تفاوت‌ها محو می‌شود، آن دو از يك گله‌اند. آرزوهای یکسانی به پیش می‌رانندشان. خطرهای یکسانی تهدیدشان می‌کند. خسته از راه رفتن، یا درست‌تر بگوییم، از آن جا که پیش از رفتن دورتر می‌خواهند یکدیگر را بررسی کنند، در يك میدان تاريك روی نیمکی می‌نشینند.

آن يك کازیمیر^۱ نام دارد. سیگاری می‌پیچد و به مارک تعارف می‌کند. مارک که از دود خوشش نمی‌آید و حالش از آن به هم می‌خورد، سیگار را می‌گیرد و می‌کشد... آه، شرمندگی! مارک در جیب خود هیچ ندارد، نه توتون، نه پول: دمی دیگر چه خواهد کرد؟! این دلواپسی او را مانع از گوش دادن می‌شود. ولی، با این همه، می‌شوند؛ و کنجکاویش باز بر او چیره می‌گردد. اعتماد و اعتماد متقابل! از زندگی خود برای همدیگر حکایت می‌کنند...

کازیمیر کارگر برق است. در يك کارخانهٔ ارتشی کار می‌کند. رقم درآمد روزانه‌اش مارک، این بچه بورژوا را که هیچ درآمدی ندارد و جز خرج کردن چیزی از دستش بر نمی‌آید، خرد می‌کند. کازیمیر در پی سوءاستفاده از برتری خود نیست؛ مدت‌هاست که از آن خبر دارد؛ شاید آماده باشد که آن را با فرودستی بورژوایی که از هنگامی که از مادرزاده است تحقیرش می‌کند و بر آن رشک می‌برد معاوضه کند. ولی امشب او نه به تحقیر می‌اندیشد و نه به رشک. کنششی نیرومندتر در او کارگر افتاده است. چهره‌ای که ساعتی پیش به يك نظر

دیده است، این جهان ناشناخته انسانی... خود او نیز برای مارک ناشناخته است. هر دو در پی کشف یکدیگرند. موانع برداشته شده است. مگر مارک از طبقه خود نگریخته است؟ (کدام است طبقه این فرزند بی پدر؟) میانشان برابری برقرار است.

ولی کازیمیر بزرگ تر از اوست... نه چندان به سن و سال. چند ماهی بیش با هم تفاوت ندارند، و این به گفتن نمی‌ارزد. - کازیمیر از حیث تجاربش که زندگی در کوی‌های کارگری بر هم انباشته است از او بزرگ تر است.

مارک چیزی نمی‌گوید؛ شرمنده است و حریص به شنیدن. خاموشی‌اش بهتر از هر چیزی به کار او می‌آید. به نظر می‌رسد چیزی را که آن دیگری نمی‌داند او می‌داند. و گاه که خطر می‌کند و چیزی می‌گوید، آن را با کلماتی کوتاه و ساطوری و به لحنی طنزآساز ادا می‌کند که به اشتباه می‌اندازد.

اشتباه مدتی دراز نمی‌پاید. نباید از نزدیک در آن نگریست. همچنین آن چهره دخترانه‌اش، در روشنایی چراغ کافه‌ای که کازیمیر او را بدان جا می‌کشاند. در برابر نگاه کازیمیر، نگاهی تیز و زیرجلی، که مانند پیچک مواز پهلو بند می‌شود، نگاهی که در کمین اوست، در او می‌کاود، و موجب دستپاچگی و کشمی توأم با خشم در او می‌شود، پرده از راز یخمگی و سادگی مارک برداشته می‌شود. می‌خواهد از او بگریزد، یا که به مبارزه‌اش بخواند؛ ولی میان این هر دو دودل مانده، نه این از دستش برمی‌آید نه آن؛ خود را لو می‌دهد؛ تسلیم شده است.

مارک در راه‌یمایی‌های کازیمیر در جنگل همراه وی بود. - اگر آنت بو می‌برد... چه چیزها که چشم‌ها و دست‌ها و پیکر پسرش لمس کرده‌اند!... ولی برای این جان‌های کوچک سرسخت مصونیتی هست که هیچ آلاشی تا هسته درهم فشرده‌شان نمی‌رسد. اینان با همان چیزی که می‌باید از دست بروند رستگار می‌شوند؛ کنجکاویشان. می‌خواهند ببینند و بدانند، می‌خواهند لمس کنند. - آری، ولی...! *Nolime tangere* نمی‌گذارند که دستی لمسشان کند...

۱: به من دست نزن! - گفته عیسی به مریم مجدلیه، هنگامی که سعی از گور درآمده در برابر او ایستاده بود. - انجیل یوحنا.

- «من دست زدم. و می گذرم. با تو بیگانه می مانم. پیش از آن که بشناسمت، با تو بیگانه بودم. از آن زمان هم که شناختمت، باز با تو بیگانه ترم. دلم به هم می خورد. از تو. از خودم. از خودم، بیش تر. من تنم را، دست ها و چشم هایم را، آلوده کرده ام. سخت می شویشان. ولی قلب من دست نخورده است. با لجن در تماس نبوده است...»

... و در این لجنزار پاریس، چه بسا خرده فلز گران بها که برگرفته ام!...

در این پسر کوچک و کارگاه، در همقطاراننش، در این توده به هم بسته جان ها که مردم شهرها از آن تشکیل یافته است، فضیلت ها و رذیلت ها درهم آمیخته اند. پوسیدگی و هوای نمکین دریا.

شهوتهی به شدت تحریک شده از تب گرم گله، - حواسی نعوظ یافته و پیش از وقت سوخته و سیر گشته، - يك کنجکاو و وحشیانه که پیش تر از آرزوها می تازد و آن ها را برمی انگیزد و از توان می اندازد، - شوری مفرط که پیش از بارور کردن فرو می نشیند، - همه چیز را آزموده، همه چیز را به کار برده، - تن در عنفوان شکفتن پژمرده، - کرک جان با خشونت له گشته، گیاه لگدمال شده، در همه جای تن نشان لذت دستمالی شده عاری از شادی، به مانند جنگل های پیرامون پاریس پس از یکشنبه های بهار... منظره ویرانی، دیو شهوترانی که پستان نژاد را می دوشد و خشکش می کند، شانکری که شکمش را - نیروی عمل و باروریش را - می خورد...

ولی، بر فراز زمین ویران شده، باها در گذرند: پس از آن یاد که می سوزاند، آن يك که زندگی نو می بخشد. بارشی کافی است تا گیاه لگد خورده گله سر بلند کند و گندم با مرغ دوباره سبز شود. - آزادی نیزه آشیل^۱ است. می کشد و بار دیگر زنده می کند.

کازیمیر که زاد و بودش او را در کوره اجتماع انداخته از نفس سوزان آن به نحوی پیشرس داغ شده بود، - در عفونت گداز پر هرج و مرج لذت ها و رنج های به يك سان خشن و به يك سان کشنده، - در این رژیم ویرانگر، در این بهداشت وحشی گونه و مسکن گذزده، ناپاکیزگی تن و جان، تغذیه ناسالم، نوشابه و کار، و

۱: Achille، پهلوان افسانه ای یونان که نیزه اش گویا به زخم هایی که وارد می کرد بهبود می بخشید.

هذیان بافی‌های بی‌تناسب با سن و سال او، - کازیمیر از هر دو سر می‌سوخت. حالت تحریک هوش کم‌تر از آن‌تن خطرناک نبود. ولی بارورتر بود، و آن دو با هم تعادلی غیر طبیعی درست می‌کردند که شخص را پیش از بلوغ فرسوده می‌داشت و او را به هنگامی که نیازمند همه نیروی خود برای عمل بود وامانده به جا می‌گذاشت. اما دست کم مانع از آن می‌شد که در آبریزگاه شهوات غرق شود. آری، حتی این فشار دیوانه‌وار همه کام‌ها، این آزادی هیستریکی و بی‌هیچ مانع اخلاقی و همچنین بی‌آن پیشداوری‌هایی که کفاره اخلاق عادی است، با جهش‌های ناگهانی هوش شلنگ‌انداز شخص را در فضایی روشن به پیشه‌های سرسبز می‌رساند که در آن جوانه‌های اندیشه آینده نیش می‌زد. ماده بز هوش در آن جاها نمی‌ماند. به يك خیز پایین می‌آمد، ولی تلخی نیروبخش سبزی سالمی را که جویده بود زیر دندان داشت.

کازیمیر آنارشیزست بود. غرور خودآموختگان، بر باد از دانشی بد دستچین شده و باز بدتر هضم شده، خودخواهی جزمی و اداهای بازیگرانه، شوق بحث‌های بیهوده، گمراهی جنسی، ویرانگری دیوانه‌وار همه ارزش‌های مستقر، لاف و گزاف نفی اخلاق، ستیزه‌جویی دسته‌ها و افرادی که به يك دگر رشک می‌برند، - این همه در بنای سربر کشیده‌ای که برای به پا داشتن آن به دست‌ها و قلب‌های پاکی از تراز «رکلو» ها و «کروبو تکین» ها نیاز بوده است همواره بسی ویرانی به بار آورده است. در این بنا هیچ گاه جز مستی برگزیدگان ریاضت‌کش سکونت نخواهند داشت. توده انبوهی که به سوی آن می‌تازد از اعتبارش می‌اندازد، همچنان که توده‌ها با جای دادن خدایان کوچک خویش - این پای‌اندازان خدا - در کلیساهای مسیح، آن‌ها را از اعتبار انداخته‌اند.

ولی خود واژه آزادی دارای خاصیتی جادویی است، حتی بر جان‌هایی که در متجلاب کام‌های خود فرو رفته‌اند. این يك نیروی پهلوانی است، (می‌گویند پندار است؟... چه اهمیتی دارد؟) که بندگی را، همه بندگی‌هایی را که دست و پای جان را بسته است، نفی می‌کند... اخلاف رقت‌انگیز آن تیتان که بر ضد *Sicvolo*

۱: Reclus، جغرافی‌دان و انقلابی فرانسوی (۱۹۰۵ - ۱۸۳۰).

۲: Kropotkine، انقلابی روس و تئورسین آنارشیزم (۱۹۲۱ - ۱۸۴۲).

۳: Titan، تیتان‌ها پسران زمین و آسمان‌اند که بر ضد خدایان شوریده‌اند و هنگامی که می‌خواستند به

jubeo که جبار آسمان بر زبان می آورد نورش کرده است!... در این واماندگان آتشی مقدس پرومته^۱ را می توان باز یافت.

مارک در زیر قدم‌های خود جرقه‌اش را می دید که چك چك می کرد. اینك آن ساعت استثنایی که در آن برادران دشمن خو: آنارشویست‌ها و موسیالیست‌ها و سندیکالیست‌ها، در شورش خود بر ضد جنگ، ستیزه‌های گذشته خود را از یاد می بردند تا در چنین زمینه‌ای با هم متحد شوند. بس که آنان به شماره کم بودند! به زحمت يك مشت! همه آن دیگران میدان را خالی کرده بودند، - از ناتوانیشان در برابر افکار عامه، از ترس کيفر، به انگیزه غریزه‌های دیرینه غرور ملی، یا به بوی خونی که می توان لیس زد، و به ویژه از سرآشفتگی، - آشفتگی هراسناك اندیشه‌های خطایی که دموکراسی‌ها، مانند بوقلمون، به افراط از آن فرور می دهند. هیچ گاه ژرژونیت‌ها^۲ در روزهای شکوفان فن کلام، چنین دیوانه‌وار به موتکافی در مفاهیم نپرداخته‌اند، - چیزی که اگر در همه زمینه‌ها به کار رود موفق می شود که همه چیز را به هم مخلوط کند: جنگ و صلح، حق و بیدادگری، آزادی و انصراف از همه آزادی‌ها. نتیجه قطعی تر این همه آن بود که اقلیتی از جان‌ها که تا آن زمان با سرسختی کوشیده بودند تا خود را آزاد سازند به جایگاه پاروزنان در کشتی‌های اعمال شاقه برمی گشتند و، با پشت خمیده، زیر ضربات شلاق پارو می زدند. در پایان ۱۹۱۴، سرکشانی که در پاریس خود را برکنار از غل و زنجیر نگه داشته بودند به دوازده تن هم نمی رسیدند. از آن پس، اندك اندك بر شماره شان افزوده شده بود و به صورت دو یا سه گروه کوچک در آمده بودند که روشن بین‌ترینشان گروه زندگی کارگری بود.

مارک، روز یکشنبه، در پاره‌ای اجتماعاتشان حضور یافت. آنچه در آن جا شنید او را به لرزه درآورد.

← آسمان هجوم برند زویپتر به صاعقه آن‌ها را کت.

۱. من می‌خواهم و امر می‌کنم.

۲. Prométhée، پسر یکی از تیتان‌ها که آدمی را از گل و لای پدید آورد و برای آن که به او جان دهد آتش را از آسمان دزدید. زویپتر او را بر کوه قفقاز به بند کشید و کرکسی را مأمور ساخت که پیوسته جگر او را بخورد.

۳. یکی از فرقه‌های کنیشان.

تا آن ساعت او جنگ را هرگز به بحث نگذاشته بود. بسیار روشن بین تر از آن بود که بی رحمی و ستم آن، و شاید هم احمقانه بودن آن را، درک نکند. ولی پذیرفتن آن را کاری مردانه می شمرد. مارک در سن و سالی بود که در آن بالاترین فضیلت در این يك کلمه خلاصه می شود: مردانگی. و زور ستم پیشه، بیش تر از زوری که عادلانه به کار رود، کششی نهفته اعمال می کند: زیرا بیش تر زور می نماید، یکسر خام و یکسره ناب است، و خطر بیش تری دربر دارد. مارک از ستایش قانون بی رحمانه پیکار برای زیستن برای خود مایه غرور می ساخت، - قانونی که آدمیان را مانند خرچنگ هایی که در يك سبد انداخته باشند زندانی جنگی جاودانه می کند. جای اشک ریختن نیست. باید نیرومند بود!... و درست از آن جا که او خود ضعیف بود، در نشان دادن بدبینی توأم با پوزخند خود که مایه بیزاری آنت شده بود اصرار می ورزید:

- بدا به حال من، و همچنین دیگران! بدا به حال کسانی که از پامی افتند! بر من است که به زور یا به حيله کاری کنم که دست بالا را داشته باشم!...
 مارک خوش داشت که اعتراض های خشم آلود مادرش را بر ضد این لاف و گزاف نامردانه تحقیر کند. از سر بی اعتنایی آن ها را «احساساتی بازی» نام می داد. و چون چنین می گفت دیگر همه چیز گفته شده بود!...
 - شر و ور بی مزه! کالای باب دل زن ها! تو پوزه ات را بزرگ کن! من می باید دندان هایم را تیز کنم...

حقیقت آن که آنت در آن هنگام در بحبوحه آشفته گی بود. هنوز جنگ را می پذیرفت، اما از پذیرفتن جنبه تنگین آن، که نفس پلید درنده گوشت خوار باشد، سر باز می زد. آنت در نیمه راه اندیشه توقف می کرد؛ جرأت نگاه کردن تا ته نداشت. از این رو برایش دشوار بود که سرکشی های خود را بر دلایل عقلی بنا نهد. برای راه یابی، حس درونی اش کفایت می کرد. - این اما برای مارک بس کم بود. مرد به مفاهیم مشخص - خواه غلط و خواه درست - نیاز دارد تا برچسب هایی به سوداهای خود بزند.

مفاهیم مشخص را مارک مشت مشت نزد منطق دانان اندیشه کارگری پیدا کرد. همه طغیان هاشان به دقت استنتاج شده روی چوب بست های ارقام و واقعات بنا گشته بود. - گفتار بی تصنع، کند و کورمال و یکتواخت مرهیم که در

پی واژهٔ درستی می‌گردد که به هیچ رو از حد اندیشه فراتر نرود، آن درست‌کاری پرشکوه «فوسیون»^۱ وار او که تبری در دست فصاحت بود؛ ساده‌دلی آسودهٔ مونات^۲ که از خود و از شما ترك علاقه می‌کند تا توالی واقعات مشاهده شده را به درستی دنبال کند؛ - دقت پولادین و سودای در فشار ماندهٔ روسمر^۳ که می‌ترسد اگر به عواطف خود میدان دهد به اندیشه خیانت ورزد؛ - این گرمای یخ بسته روی نوجوان شکاک و تندمزاج و تنبک اثری منقلب کننده داشت. آن جنبه کار پنهانی که این اجتماعات از آن ناگزیر بود، آن خطر مداومی که روی این سردابه‌های کوچک پرواز می‌کرد، فشار سنگین تودهٔ عظیم ملت‌ها که این «خواهندگان» عدالت، این جویندگان حقیقت و روشنایی در پرده داشته‌شان را زیر مشت خود می‌گرفت، - با همهٔ سردی رهبران، روحی مذهبی به عصیان‌شان می‌داد. جنبهٔ پنهانی کار، در روشنایی نورافکن‌های در پس حایل نشانده، این چهره‌های تیره و این چشمان خسته را دگرگون می‌نمود.

و آن بچه بورژوازی مغرور در برابر برخی از این پیشه‌وران که در زمینهٔ عاطفهٔ قلبی بر او پیشی می‌گرفتند احساس خواری کرد.

پیتان^۴، - بابا پیتان، چنان که همه صدایش می‌زدند، هر چند که به چهل سالگی هم نرسیده بود، - مردی کوتاه و لاغر، چابک، با سری به نسبت تن بس بزرگ، نخستین چیزی که در او جلب نظر می‌کرد ریش سیاهی بود که چهره‌اش را می‌پوشاند، و لب‌های کلفتی که زیر پشم‌ها نهفته بود. رنگ رویش زرد بود، بینی پخج، چشمانی قهوه‌ای مخملی که در آن سیاهی چشم و مردمک‌ها به هم درآمیخته بود، مانند سگان نژاد باربه^۵.

در اجتماعات، هر گاه که مارک نگاهش را در تالار به گردش می‌آورد، به این چشم‌ها و لبخند عبوسشان برمی‌خورد. در میان رفقا، پیتان یکی از افراد نادری

۱: Phocion، سردار و خطیب آتنی، شهردار در دستکاری و بی‌غرضی (حدود ۳۱۷ - ۴۰۰ پیش از میلاد).

2: Monatte.

3: Rosmer.

4: Pitan.

5: Barbet.

بود که گفتی به مردم نه تنها به خاطر مفاهیم (یا برای نفع شخصی خود) علاقه نشان می‌داد، بلکه از این رو که آنان آدمی بودند، از سر آن چنان محبتی که در سگ نسبت به آدمیان هست، او به سوی بورژوازی جوان جلب می‌شد: ناراحتی‌اش را به حدس درمی‌یافت، و غریزهٔ مارک نیز به وی خبر داد که سگی از نژاد ترنوو، شناکنان از میان رودخانه به سوی او می‌آید. آن دو به یکدیگر پیوستند.

پیتان چینی بندزن دوره‌گرد بود. در یکی از محلات حاشیهٔ پاریس مغازه‌ای داشت که کارهای دقیق‌تر خود را در آن جا انجام می‌داد. چیره‌دستی‌اش در کار موجب شده بود که به تعمیر اشیایی هم از مصالح گوناگون، چوب یا سنگ، و همچنین چیزهای کوچک زینتی پردازد. از آن جا که کارگری آزاد بود، بهتر از رفقای کارخانه و کارگاه خود می‌توانست از وقت خود برخوردار شود؛ و او آن را برای خدمت به آرمان رنجبران به کار می‌برد. داوطلب می‌شد که دعوت‌ها و جزوه‌ها را از این سر به آن سر پاریس برساند، به فراموشکاران اخطار کند، خفته‌ها را از خواب برخیزاند، افراد را گرد هم آورد. مارک از برخی تعطیل‌های بعد از ظهر دبیرستان استفاده کرد و به همراه پیتان رفت. زود خسته شد. برای پیتان نه بدی هوا اهمیت داشت، نه دوری مسافت. با قدم‌های ناهموار اما محکم و خشک مانند کهنه سربازان می‌رفت، می‌رفت. تا زمانی که وظیفه‌اش به انجام نمی‌رسید، توقف نمی‌کرد؛ هیچ هم نمی‌نوشید. با او شوخی می‌کردند که نذر دارد مشروب نخورد و از زن هم پرهیز کند؛ چه رابطه‌ای برایش نمی‌شناختند. زن هم نگرفته بود. یا مادر پیرش، که غیرتمندانه پنهانش می‌داشت و سخت با پسر بدرقتاری می‌کرد، زندگی می‌کرد. پیتان، فرزند مردی می‌خواره، زیان و آسیب چنین اعتیادی را در کودکی دیده بود؛ و داغ تباهی آن را در مزاج خود که پنهانی علیل بود داشت. بی‌شک معافیتش از خدمت سربازی برای همین بود. همچنین به همین علت بود که زناشویی را بر خود ممنوع داشته بود. با آن که یک چنین زندگی نمی‌توانست شادمانه باشد، پیتان خوش بخت به نظر می‌رسید. هر چند که گاه مه اندوهی در نگاهش درنگ می‌کرد. دوره‌های خستگی غلیظی داشت که در آن از دیگران می‌گریخت، و سست و کرخ، زیان بسته و مغزگویی فلج‌گشته، به سوراخی می‌خزید. پس از چند هفته‌ای بار دیگر، با لبخند فداکارانه و با فعالیت خود، ظاهر می‌شد. آن وقت رفقا، که به هنگام غیبت او در غم او نبودند، طبیعی

می‌یافتند که در راه خدمت به آرمان مشترك همهٔ وظایفی را که خود از آن شانه خالی می‌کردند بردوش او بگذارند. و پیتان بازی مأموریت‌های خود می‌رفت، و سر شب یا در نیمه‌های شب، پس از آن که تا آخرین ورق اعلامیه‌ها را پخش کرده بود، به خانه باز می‌گشت، - سخت کوفته، خیس از باران، اما خرسند. مارک مرد این کار نبود. پیتان دلش بر او سوخت؛ و بی‌آن که بگذارد متوجه شود، بهانه‌هایی برای توقف یافت تا نفسی تازه کند.

گفتار پیتان کند بود، آرام، بی‌وقفه؛ چنان سخن می‌گفت که پنداشتی، در فاصلهٔ دو خاموشی، آب هموار ترعه است میان دو بند. مارک بیهوده با ناشکیبایی می‌کوشید تا گفته‌اش را قطع کند؛ پیتان، لبخندزنان، می‌گذاشت که حرف خود را بزند؛ پس از آن دوباره با پشتکار کلاف اندیشه‌های خود را باز می‌کرد. حساسیتی به طنز نداشت. دربارهٔ ارزش گفتار خود به اشتباه نمی‌افتاد. گفتن برایش نیازی بود تا اندیشهٔ خود را روشن گرداند. آن هم جز از این راه برایش ممکن نبود که سخن را از درون گل خاموشی که هوشش در آن دروخل مانده بود بیرون بکشد. او می‌بايست این زندگی سنگین درونی را که طی غیبت‌های هر دو سال يك بارش به علت فلج ناقص در لجن فرو مانده بود تهویه کند. اندیشیدن برای او، اندیشه به صدای بلند بود. و از آن گذشته، نیاز به کسی دیگر داشت تا خود را ببیند. این مرد تنها برای برادری زاده بود.

سخن گفتن او را از مشاهده کردن و از گوش دادن باز نمی‌داشت. مارک مدت‌ها بعد بی‌برد که پیتان هر آنچه او گفته بود به خاطر سپرده، دربارهٔ اش اندیشیده و گویی با بیل زیر و روش کرده بود.

مارک سودمند دید که پیش او، و نیز در پیش دیگران، از ناکامی‌های خود و از سرکشی‌های خود، به عنوان يك بورژوازی جوان و يك شاگرد دبیرستان که خویشان را از پیشداوری‌ها و وظایف طبقهٔ خود آزاد می‌کند، داد سخن بدهد. کازیمیر و رفقایش، بی‌آن که از رفتار حاکی از برتری خود درگذرند، این همه را به بستانکار حساب او گذاشتند. چنان می‌نمود که آنان نمرهٔ خوبی به او می‌دهند؛ و این مایهٔ سرفرازی مارک بود، و در همان حال سرافکننده‌اش می‌داشت. پیتان نه از او ستایش نمود، نه بی‌اعتنایی کرد. همچنان که مارک از زندگی خود می‌گفت، او سر تکان می‌داد؛ و سپس حدیث نفس خود را از سر می‌گرفت... ولی چندین روز پس از آن، هنگامی که در مسافتی از يك کارخانه، میان ردیف دیوارهای بلند

که دودکش‌های عظیم سرخ رنگ با حلقه‌های سنگین دودشان از پس آن گردن می‌کشیدند، به انتظار بیرون آمدن کارگران ایستاده بودند، پیتان بی مقدمه گفت:

- رویهمرفته، آقای ریوی‌یر، بهتر بود که شما در جای خودتان بودید.

(پیتان تنها کسی بود که به او «تو» خطاب نمی‌کرد.)

مارك حیرت زده شد:

- جای خودم؟ کجا؟

- در دبیرستان.

مارك اعتراض کرد:

- آه، پیتان! می‌خواهید بگویید که من برخطا هستم که با شما می‌آیم و

می‌خواهم بدانم شما چه‌گونه فکر می‌کنید و زندگیتان چه‌گونه است؟

- نه، البته، ضرری ندارد که شما بدانید ماها از چه خمیره‌ای درست

شده‌ایم... چیزی که هست، آقای ریوی‌یر، بله... شما هرگز نخواهید دانست.

- برای چه؟

- برای این که از ما نیستید.

- این شماست، پیتان، که همچو حرفی می‌زنید؟ من می‌آیم، و شما مرا از

خودتان دور می‌کنید؟

- نه، نه، آقای ریوی‌یر. شما می‌آید و من از دیدنتان خوشنودم. از

همدردیتان ما متشکریم... ولی این مانع از آن نیست که شما نزد ما يك بیگانه آید و

همیشه هم خواهید بود.

- شما برای من بیگانه نیستید.

- نگاه کنید!... در پس این دیوارها، کارگرها هستند. شما از زندگی این

کارگرها چه می‌دانید؟ می‌توان به شما گفت که آن‌ها چه می‌کنند، می‌توان گفت که

چه می‌اندیشند و حتی چه رنج‌هایی می‌برند. ولی آیا شما آن را حس می‌کنید؟

وقتی که من دندانم درد می‌کند، شما بر من دل می‌سوزانید؛ ولی تا خودتان درد

نداشته باشید، درد مرا حس نمی‌کنید.

- من هم برای خودم دردی دارم.

- البته. من آن را ریشخند نمی‌کنم؛ من از آن‌ها نیستم که می‌گویند در کنار

رنج حقیقی کسانی که محکوم به زندگی در فقرند، رنج بورژواها تجملی است، که

برای بی‌کاره‌ها ساخته شده است. شاید این تجمل باشد، - به استثنای بیماری و

مرگ، البته، - هر چند که حتی بیماری و مرگ برای همه یکسان نیست...
- یکسان نیست؟

- نه، پسر جان. بیمار بودن و به آسودگی در رختخواب خود مردن، بی آن که لازم باشد به سرنوشت بازماندگان فکر کرد، - این هم خودش تجمل است. ولی کسانی که در تجمل زندگی می‌کنند، دیگر متوجه آن نمی‌شوند؛ و انسان برای هر چیزی، ساختگی یا واقعی، که رنج بکشد، خود آن رنج هرگز دروغی نیست. به همین جهت، من بر همه دلم می‌سوزد، هم بر شماها و هم بر ماها. هر کسی گرفتاری‌هایی برای خودش دارد که به قامت خود او بریده‌اند... چیزی که هست، این گرفتاری‌ها به هم شبیه نیستند.
- همه یکسانیم، پیتان.

- ولی زندگی یکسان نیست... مثلاً، کار، برای شما کار چه چیز است؟ شما می‌گویید - (شما، افراد هم طبقه‌تان بهترین و بدترینشان به يك اندازه، بله، حتی زالوهایی که از زحمت دیگران زندگی می‌کنند) - شما می‌گویید که کار چیز زیبایی است، چیز مقدسی است، و آن کس که کار نمی‌کند حق آن که وجود داشته باشد ندارد... این بسیار خوب است. ولی آیا شما حتی تصویری از کار از روی اجبار دارید. از کار بی‌وقفه، بی‌تفکر، بی‌امید رهایی، کار خفه‌کننده، کورکننده، مسموم‌کننده، کار کسی که مانند چارپا به سنگ آسیا بسته است و می‌چرخد، - تا فرا رسیدن ساعت رهایی که همان ساعت مرگ است؟ چنین کاری آیا زیباست؟ آیا مقدس است؟ و آن دیگران که از چنین کاری، پس از آن که این جور به ننگش زدند زندگی می‌کنند، آیا اینان برای ما همیشه بیگانه نخواهند بود؟
- ولی، من که از آن زندگی نمی‌کنم!

شما هم از آن زندگی می‌کنید. جوانیتان که از دغدغه‌ها و از غم گرسنگی برکنار است، مدرسه‌تان، وقت فراغتتان که می‌توانید سال‌ها و سال‌ها به آسودگی چیز بیاموزید، بی آن که به نان هر روزه فکر کنید...
ناگهان مارک، برای دفاع از خویشتن، چیزی را به هرگز اندیشه‌اش را به خود مشغول نداشته بود به یاد آورد.

- این چیزها را من مدیون کار شما نیستم. مدیون کار مادرم هستم.
پیتان، با علاقه‌مندی، گذاشت که مارک زندگی دلیرانه‌اش را برای وی حکایت کند. و مارک، همچنان که به وصف مادر خود می‌پرداخت، کشش می‌کرد؛

سرفرازیش به نوعی شرمندگی آمیخته بود که يك سخن از دهان پیتان آن را بر او روشن ساخت.

این يك، پس از آن که مارک گفتار خود را به پایان رساند، به آسودگی گفت:
 - پس این جا، دوست من، آن که استمار می شود مادر تان است.
 مارک دوست نداشت که دیگری وظیفه اش را به وی گوشزد کند:
 - این دیگرم مربوط به خودم است، پیتان. به شما مربوط نیست.
 پیتان اصرار نورزید. لبخند می زد.

کارگران از کارخانه بیرون می آمدند. پیتان برخاست و به سوی شان رفت. چندین تن از آنان را می شناخت؛ همچنان که اعلامیه ها را میان شان توزیع می کرد، چند کلمه ای با ایشان گفت و گو کرد. ولی آنان شتاب داشتند که روی دوچرخه های خود سوار شوند و بروند شام بخورند. به زحمت اعلامیه ها را باز می کردند، یا همین قدر می گفتند:
 - خوب، خوب!...

برخی نیز، دست ها در جیب فرو کرده، حتی اعلامیه را نمی گرفتند. سه یا چهار تن از آنان به صحبت ایستادند. مارک کنار مانده بود، و برکناری خود را بیش از اندازه حس می کرد:
 - «من يك بیگانه ام.»

پس از آن که پیتان به نزدش بازگشت، مارک، همچنان که با او راه می رفت، پس از يك دم باز به سخن درآمد:

- شما، پیتان، چیزی را که من ندانسته باشم به من نگفتید. خودم خوب دیده بودم. کازیمیر و دیگران هیچ وقت با من رفیق نیستند. گاه پیش من چاپلوسی می کنند؛ و گاه به من سرکوفت می زنند. انگار از بودن من بر خود می بالند، و در همان حال بر ضد من اند. می بالند از آن که مرا به عنوان گروگانی از طبقه بورژوا که تحقیرش می کنند دارند.

- هه هه! - (پیتان به نرمی می خندید) - حالا دیگر نباید در جهت خلاف مبالغه کرد. ولی چیزی از این همه درست است، و من چون خودم آن را حس کرده ام این را به شما می گویم.

مارک ایستاد، پا بر زمین کوفت و فریاد زد:
 - دور از انصاف است!

و رو برگرداند تا به ضعفش پی نبرند: اشکش نزدیک بود که سرازیر شود. پیتان بازوی خود را زیر بازوی او برد؛ با هم به راه رفتن ادامه دادند.

پس از چند قدم، پیتان که به اندیشه پرداخته بود گفت:

- بله، خیلی چیزهاست که دور از انصاف است. در این جامعه، تقریباً همه چیز از انصاف به دور است. برای همین هم باید عوضش کرد.

- آیا من نمی‌توانم برای این هدف کار کنم؟

- شما می‌توانید. وظیفه دارید. مثل خود ما. هر کسی با وسایلی که دارد، و هر کسی در محیطی که هست. ولی در اجتماع نون، در نظم پرولتاریایی (متأسفم آقای ریوی بر) شما داخل نخواهید شد. دلم از این بابت بر شما می‌سوزد. ولی همین است!... گرچه، خود من هم در آن وارد نخواهم شد، زیرا پیش از آن من مرده‌ام.

- ولی دوستانان، هم طبقه هاتان؟...

- هم طبقه‌های من، بله، آن‌ها وارد خواهند شد.

مارک بازوی خود را از بازوی پیتان رها کرد و گفت:

- پیتان، شما و دوست هاتان يك مشت ناسیونالیست هستید. شما با میهن مبارزه می‌کنید. ولی مبارزه‌تان برای يك میهن دیگر است، و آن هم به اندازه میهن قدیمی تنگ نظر است.

پیتان به ساده دلی گفت:

- من، پسر جان، از هیچ بابت تنگ نظر نیستم. یکی بوراست، یکی موهای سیاه دارد، یکی بزرگ است، یکی کوچک، یکی سفید است، یکی زرد، - برای من همه این‌ها یکسان است، همه‌مان مثل هم دوست داریم، جان می‌کنیم، می‌میریم. من هواخواه همه میهن‌ها هستم. هیچ کدامشان مزاحم من نیست... ولی يك چیز هست! به میهن ما، میهن رنجبران، حق زندگی نمی‌دهند. پس ناچار باید آن حق را از چنگ میهن شما بیرون کشید.

- با بیرون کشیدن جان ما.

- ما با شما کینه‌ای نداریم. ولی طبقه شما آفتابمان را از ما می‌گیرد.

مارک اندوهگانه گفت:

- من خیلی آفتاب نمی‌گیرم.

- شما امکان آن دارید که بروید و پیدایش کنید. در کتاب هاتان، در

مطالعاتان، در کارهای آسوده و آزاد هوشتان. خوب، به جست و جوش بروید، و بعد آن را به ما بدهید، به ما که وسیله نداریم چنین گردش‌های پرخرجی را به خودمان اجازه بدهیم! این بهترین کاری است که شما می‌توانید بکنید. به جای خودتان برگردید، و آن جا، برای ما کار کنید!

مارك گفت:

- بی‌رفیق و همراه، زندگی خوش نیست!

- انسان با همه رفیق است، رفیق يك تن نیست!

مارك گفت:

- آخ! این چه تنهایی است؟

پیتان ایستاد و با دل‌سوزی خندانی چهرهٔ بچه را که می‌کوشید خود را بدزدد نگریست. پشت رامت کرد، نفس بلندی هوای گندیده از بخارهای کارخانه را فرو داد و گفت:

- بله، خوب است. سالم است.

مارك بینی‌اش را چین می‌داد. پیتان به پشتش کوفت:

- نگاه کن!...

(برای نخستین بار به او «تو» می‌گفت.)

از کمر بند استحکامات گرد شهر، دشت پهناور خالی از کشت و دود سر برکشیدهٔ کارخانه‌ها را می‌دیدند که باد یخبندان زمستان به سنگینی مانند رختی که بشویند در طشت گل‌آلود آسمان می‌چلاند، - و پشت سر آن، تودهٔ خانه‌ها به سان لانهٔ مورچگان، آن میلیون‌ها زندگی شهر، - ترازدی عبوس. پیتان، خوش‌بخت و جدی، به آسودگی نفس می‌کشید. و گفت:

- تنهایی با همه، یعنی همه با هم برادر بودن.

مارك با تلخکامی گفت:

- و همه در کار دریدن یکدیگرند!

پیتان به سادگی گفت:

- خوب، می‌باید آخر چیزی بخورند! قانون همین است... پس، خوراکشان بدهیم! به دیگران از وجود خود خوراک دادن، برای همین است که ما زاییده شده‌ایم. و از میان همه چیزهای خوب، این بهترین همه است!

مارك چهرهٔ خاکی چینی بندزن کوتوله را نگاه می‌کرد که از آتشی درونی

روشن شده بود، و از این نشاط خاموش که آرزوی آن داشت که خود را همچون طعمه‌ای تسلیم کند در حیرت بود. اندیشید که خود خدای مسیحیان نیز برای آن بر زمین آمده بود که بگذارد تا او را بخورند... آخ چه بشریت وحشی!... مارك عظمت آن را خوب درك می‌کرد. اما هنوز جوان‌تر از آن بود که گرایشی بدان داشته باشد...

- نه! خورده شدن، نه!... خوردن!...

این مردان ساحل روبه‌رو - که مارك نمی‌توانست در آن پا بگیرد - او را متزلزل کرده اما امیدش را برنیاورده بودند، و او اکنون پرنده‌ای بود معلق میان زمین و آسمان که نمی‌داند کجا بنشیند. از آشیانه گریخته است و دیگر نمی‌خواهد بدان جا بازگردد، و جوان‌تر از آن است که بتواند برای خود آشیانه‌ای بسازد، - و تازه، کجا؟ و تا فرا رسیدن آن ساعت که او بتواند کانونی برای خود بنا نهد، کجا پناهگاهی بیابد؟ بر چه شاخه‌ای تکیه دهد؟ در پیشداوری‌های دیروزی‌ش شك راه یافته است؛ و گرچه همچنان در آن سماجت می‌ورزد، زیرا هنوز چیزی ندارد که جانشین آن کند، می‌داند که کارشان به ورشکستگی کشیده است. در این جهان مفاهیم، که برای مغز تافته‌یك نوجوان شهری اهمیتی حیاتی دارد، او، این پسرک پانزده ساله تنها و گمگشته است، و چیزی ندارد که دل بدان ببندد.

مارك، پرت را، - مارسلین را که مانند خود او از خانه گریخته است، - با لب‌های بزغاله‌وارش باز یافته است. این بار او این لب‌ها را چشیده است. آن دو گفت و گوی سابقشان را در پلکان، و این بار از نزدیک، از سر گرفته‌اند. مارك در بازوان او پناه جسته است. با همه بی‌علاقگی مارسلین به آنچه ترك گفته است، مارك برای او بیک شهر و دیار خویش است. هر دو زیر يك سقف بوده‌اند. با هم بر لبه يك ناودان جيك جيك کرده‌اند. در پهنه بی‌کران شهر، این گریختگان به هم می‌چسبند و پره‌های هم را گرم می‌کنند. مارسلین بر دهان دلدادۀ كم سال خود، که از آن بی‌خود می‌شود، بوسه‌ها می‌زند. و این پسرک، آتشش چه تیز است! در چراغ بریزش، می‌سوزد. دیوانه‌وار خود را به این جهان لذت - به این جهان رنج - که تازه کشف کرده است می‌سپارد. مارسلین تفریح می‌کند؛ ولی این دختر بی‌آزرم برای فرشته شرمگین و گستاخی که می‌دردش نمی‌دانم چه احساس

مادرانه‌ای دارد که در دلش آشوب می‌افکند و به تعجبش وا می‌دارد. او که عواطف خانوادگی را به چیزی نمی‌شمرد، در برابر این پسر جوان مسئولیتی برای خود احساس می‌کند. همچنان که او را بر سینه‌اش نگه داشته است، گونه‌های رنگ پریده و چشم‌های تبارش را واری می‌کند، و با آن که در آغاز از گریزهای شبانه‌اش از دبیرستان و از بازگشتش بدان جا - نمناک و سرمازده - در سینه‌دم یخبندان خندیده است، اکنون دلوپس می‌شود. مارک رخت کم پوشیده دارد و بی‌احتیاط است؛ سرفه خشکی می‌کند؛ تند مزاج است؛ سوزان است؛ یک ورزش باد می‌تواند به یکبارگی بسوزاندش و خاکستر کند. مارس‌لین نگران می‌شود، و در همان حال بر آتش می‌دمد؛ با او بازی می‌کند. پسر رشکین است، مارس‌لین شکنجه‌اش می‌دهد، حاضر نیست که مارک مزاحمش باشد. پروا دارد، ولی درست که بگیری، پسر را دارد می‌کشد.

این جامست که پیتان به جا و به موقع دخالت می‌کند. او همه را می‌شناسد، همه نیز او را می‌شناسند؛ خدمت‌گزاری و ساده‌دلش، که بدان ریشخندش می‌کنند، به این پیر پسر خلوار این امتیاز را بخشیده است که به مردم حقایقی را که دوست ندارند بشنوند بگوید؛ و مردم می‌شنوند؛ و خواه بدان ترتیب اثر بدهند و خواه ندهند، به سرشان نمی‌زند که از آن برنجند. پیتان به دختر می‌گوید: - مامزل مارس‌لین، این رفیقکجان، اگر بخواهید باز نگاهش بدارید، خیلی وقت نخواهید توانست نگاهش دارید؛ دارد غزل خداحافظی را می‌خواند.

مارس‌لین در پاسخ می‌گوید:

- خودم خوب می‌دانم، بابا پیتان، و ناراحت هم هستم. خوب می‌بینمش که دارد کاهیده می‌شود. ولی من چه بکنم؟ پسرک هیچ حرف گوش نمی‌کند. کور و کر است. مثل بچه شیرخوره، همه‌اش یک دهن آج و گرسنه است. نمی‌شود سیرابش کرد. بی‌چاره است. سراسیمه است. درد دارد و نمی‌شود دانست چه جور باید دلدارش داد.

- با ماها، او سر جای خودش نیست. آنچه لازم دارد، خانه خودش است. - نمی‌خواهدش.

- می‌دانم، می‌دانم، در سن و سال کله خرابیش هست.

- همه‌مان در همین مرحله‌ایم.

- با خودتان تعارف نکنید، مامزل مارس‌لین! ته دلتان، شما آرزو دارید به سن

و سالی برسید که بتوانید به نوبه خودتان تو سر يك مشت بچه کله خراب بزید.

مارسلین می خندد و می گوید:

- قرضی است که باید پس بدهم.

- فعلاً به داد این یکی برسیم!

- اوخ! این یکی، اگر به میل خودش نباشد، وای به حال کسی که به اش دست

بزند. به کم ترین حرف سرزنشی، مثل خر جفتک می اندازد.

- شما که باش آشنا بوده اید، آیا کس و کاری ندارد که بسپاریمش به

دستش؟

- مادرش این جا نیست.

- می دانم. زن بی چاره کار می کند و به اش نان می دهد. از همه چیز هم

بی خبر است. به فکرم رسیده بود برایش نامه بنویسم. ولی، آن جور که سن

توانسته ام ببینم، سازشی یا هم ندارند، اجوج هستند. من می دانم کار از چه قرار

است: احتمالاً بیش تر از آن به هم نزدیک اند که بتوانند یکدیگر را بفهمند. این زن

با آن کارهای سنگین و با آن دردسرهايش، اگر وسیله دیگری در دست باشد،

بی خودی نباید نگرانش کرد. آیا این بچه مان همین جا کس دیگری ندارد که

بتواند پیش خودش ببردش و ازش دفاع بکند؟

- چرا، از قضا... صبرکن، پیتان!... خاله اش هست، من می شناسمش. از آن

جانماز آب کش ها نیست، می تواند بفهمد...

پیتان گفت:

- خوب، باید رفت، باش حرف زد.

مارسلین، اخمش درهم رفت. میل نداشت بچه کیوترش را از دست بدهد.

ولی دختر خوبی بود. با خود گفت:

- مادرش که نیست، من تا اندازه ای جانشین او هستم. اگر من به جای

مادرش بودم، چه می کردم؟ درست است که من نمی توانم نگاهش دارم!... پسرک

من!... برای نجاتش يك راه بیش تر نیست، باید رفت...

يك شب دیگر مارسلین پسرک را در آغوش خود نگه داشت. پس از آن، نزد

سیلوی رفت و مارک را به او تسلیم کرد.

بیلوی خود از يك بحران می گذشت، - سخت ترین بحران زندگی وی پس از مرگ اندوهبار دخترکش. این زن که دیوانه وار پی سرگرمی و بی خبری می رفت، و جنگ موجب گرسنه چشمی او در زمینه تحریکات و لذت ها شده بود، ضربتی او را به درك واقعیت کشانده بود. با این همه او، بی آن که آشویی به دلش راه یابد، توانسته بود چنین ضربتی را پیش بینی کند؛ اما پژواك آن را در خودش به هیچ رو پیش بینی نمی کرد. - شوهرش، لئوبولد، در جنگ به اسارت درآمده در يك بیمارستان آلمان جان سپرده بود. و اینك نامه ای که مرد بی نوا در آن خبر مرگ خود را پیشاپیش به زنش می داد:

زن عزیزم، ببخش اگر موجب آندوه تو می شوم. حالم خیلی خوب نیست. مرا در بیمارستان بستری کرده اند، ولی می توانم تأیید کنم که آلمانی ها خیلی خوب از من پرستاری می کنند. جای گله ای برایم نیست. اتاق ها را گرم نگه می دارند. زیرا بیرون هنوز سرد است. می گویند که شما آن جا به زحمت می توانید خودتان را گرم کنید، زغال کم دارید. چه قدر دلم می خوامت کمکتان کنم! می بینمتان. در آن کارگاه که شیشه هایش بیخ نشسته است؛ سلسنتین^۱ نوك انگشتانش از سرما تیر می کشد، و به پشت گریه می مالدهش. تو که هرگز سردت نیست، راه می روی و پا بر زمین می کوبی و به کارگرهای خودت نهیب می زنی که بجنبند و نگهداری که بیخ بکنند. ولی روی تخت خواب پهنمان، وقتی که می باید خوابیدی، ملاقه ها زیر است. باری! دست کم، روزها می توانید بگردید، بروید، بیایید؛ و تا زمانی که می توان حرکت کرد، خودش نعمتی است. کاش من هم می توانستم حرکت کنم! ناچارم به تو بگویم که پزشك ها تشخیص داده اند که می باید پایم را از ران ببرند. خوب، چه بگویم! من که از این چیزها سردر نمی آرم، می گذارم هرچه صلاح می دانند بکنند. ولی چون خیلی ضعیف

و می ترسم که نتوانم از زیر دستشان جان سالم به در ببرم، خواستم برایتان نامه بنویسم و پیش از آن شما را ببوسم. گرچه همیشه می باید امیدوار بود که نجاتی هست. شاید من بتوانم برگردم. شاید هم که دیگر برنگردم. زن عزیزم، خواهش می کنم که غصه نخوری. من تقصیری ندارم، و یقین داشته باش که آنچه در امکانم هست به کار می برم که جان به در ببرم. ولی اگر از بخت بد رفتنی بودم، خوب دیگر، تو هنوز جوانی، می توانی دوباره شوهر بکنی؛ من چیز نایابی نیستم، مردهایی از قماش من، برایشان می توان جانشین پیدا کرد. همین قدر مرد درستی باشد که تن به کار بدهد و به تو احترام بگذارد. نه آن که دلم از این که تو را با دیگری بدانم خوش حال باشد. نه. ولی می خواهم خوش بخت باشی. و هر چه پیش بیاید، از پیش می گویم که خوب است. سیلوی من، خیلی خوشی ها و ناخوشی ها با هم داشته ایم، سخت کار کرده ایم و گاه به هم پریده ایم، ولی همیشه دوستان همراه و مطمئنی برای هم بوده ایم. چه بسا که من به ستوه ات آورده ام؛ خودم خوب می دانستم آن کسی که تو لازم داشتی من نیستم؛ ولی هر کسی همان است که هست، و من آنچه از دستم برمی آمد کرده ام. اگر آن جور که دلم می خواست موفق نشده ام، از من دلتنگ نباش. آنت و مارك را ببوس. ما همیشه آن طور که می بایست در حقشان رفتار نکرده ایم. دلم می خواهد که تو کمی پیش تر به بچه برسی. ما بچه نداریم، تو می باید سعی کنی که او را بعدها در کارمان شریک بکنی... نمی توانم ادامه بدهم. قوت ندارم. و این کاغذ، چه چیزی را می توان در آن گفت؟... می بوسمت. آخ! سیلوی، دلم می خواهد که دستت را به دست می داشته باشم. خدا نگاه دار. یا شاید، به امید دیدار. شوهر وفادار تو که به تو، به شما، فکر می کند و از این راه دور، در زیر خاک، باز به شما فکر خواهد کرد. و من به خودم می گویم که، دور یا نزدیک، زمین یکی است و پاهای تو روی آن راه می رود. خدا نگاه دار.

زن خوب من، دوست عزیز من، خوشگلك من، عشق من. برای
همه چیز از تو تشکر می‌کنم. دل داشته باش. از این که
رفتنی ام، دلم به درد می‌آید. - آخ! خدای من!

لئوپولد

يك قبض از گریبلن^۱ هست، به مبلغ یکصد و پانزده فرانک و تاریخ یازدهم ژوئن
۱۹۱۴ که پولش هرگز پرداخت نشده است.

سطرهای آخر نامه مفشوش بود. قطره اشکی چکیده بود که با انگشت پاکش
کرده بودند.

خبر مرگ لئوپولد با نامه‌اش در يك زمان رسید.

آن وقت سیلوی کشف کرد که مردی را که دوازده سال در زندگیش شريك
بود دوست می‌داشته است. سیلوی جز این ارزشی برای او نمی‌شناخت
که مردی خوب و شریکی خوب بود. مرگ لئوپولد بر او آشکار می‌کرد که
شرکشان از چارچوب حرفه‌شان فراتر می‌رفت. آن دو، با به هم آمیختن زندگی
خود، چنان به قوت در یکدیگر تاب خورده بودند که اکنون دیگر انگشتان خیاط
کاردان نمی‌توانست از هم جداشان کند؛ رشته‌ای را که پاره شده بود، دیگر
نمی‌توانست تمیز دهد که آیا از این است یا از آن. همه کلاف از هم گسیخته بود.

و اکنون سیلوی پی می‌برد که در حق آن کس که بخشی از خود او بود چه
بدی روا داشته بود... برای چنان قلب پر محبتی چه بیمانه کوچکی از عشق
پیموده بود! خیانت‌هایی که لئوپولد شاید از آن اطلاع نیافته اما گمان بد بدان برده
بود... ولی، این که لئوپولد بر این خیانت‌ها آگهی نداشته است، هیچ از پشیمانی
سیلوی نمی‌کاست؛ چه، خودش که از آن همه خبر داشت؛ و خودش، اکنون، او
بود. تصویری خرافاتی به وی دست داده بود که لئوپولد با مرگ خود کلیدی را که
امکان می‌داد در سیلوی بخواند چرخانده است. و آنچه یکسر منقلبش کرد این
بود که، با مقایسه تاریخ‌ها، به یاد آورد که در آن شب احتضار که لئوپولد دست او
را می‌جست تا در دست بگیرد چه گذشته بود. سیلوی بیهوده به خود می‌گفت:

- من که نمی توانستم بدانم...

بیهوده به خود می گفت:

- او که از آن رنجی نبرد...

بیهوده به خود می گفت:

- فکر کردن به این چیزها چه فایده دارد؟ گذشته را که نمی توان دیگر عوض

کرد...

از قضا، درست برای همین! آن بدی که انسان در حق زنده ها می کند می توان

بازش خرید.

- شوهر بی نوای من، اگر تو برمی گشتی، من خودم را سرزنش نمی کردم!

آنچه من کرده ام چندان چیزی نیست! همچو اهمیتی ندارد! اگر تو برمی گشتی،

من در عوضش به تو بیش تر محبت می کردم. ولی حالا که مرده ای، من مانده ام و

بدهی ام. دیگر نمی توانم آن را به تو کارسازی کنم. هر کاری بکنم، تقصیرم با من

است. خودم را من به چشم يك دزد می بینم...

مانند توده مردم پاریس، سیلوی احساس نیرومندی از ظلم داشت. و طبیعی

است که به ویژه آن ظلمی که در حق خود او می شد. ولی، همچنین، به راستی آن

که خودش در حق دیگران می کرد. برایش دردناک بود که در دل اعتراف کند چنین

اتهامی در برابر بهترین رفیق و همراه خود بر او وارد است.

سیلوی اگر جوان تر می بود، انعطاف بیش تری نشان می داد. با آنچه دیگر

نمی توانست عوض کند می ساخت. وقتی که انسان سکندری می رود و راه دراز

زندگی هنوز در برابر قدم های انسان است، به خود می گوید که جبرانش خواهد

کرد: تجربه ظلمی که در حق یکی کرده ایم، دیگری از آن برخوردار خواهد شد.

ولی، اکنون که درازترین بخش راه را در پشت سر داریم، خطاهایی که مرتکب

می شویم بر گردن ما می ماند. راه نادرستی در پیش گرفته ایم، عوض کردن آن دیر

است، دیگر نخواهیم رسید...

سیلوی نگاهی جدی به زندگی گذشته خود افکند. همه چیز آن، از روزهای

نخستین زناشویی، پیش چشمش رژه رفت: تولد بچه، قهر با آنت، ایوون، مرگ

بچه، و زندگی که از سر جوش می خورد، مهربانی لئوپولد که چندان طبیعی

می نمود که سیلوی حتی به صرافت نمی افتاد که بدان توجه کند، جنگ، مردانی که با او همخواب می شوند، و مردی بی نوا که آن جادر سرزمینی دوردست می میرد، تنها و خیانت دیده... این مایه دلخوشی نبود. و سیلوی، برای آن که خود را گرم کند، به غریزه به سراغ آن دو تن رفت که برایش مانده بود: آنت، مارک... سیلوی به چنین نقطه ای از اندیشه های خود رسیده بود که مارسلین آمد و بی هیچ دستکاری نزد او اعتراف کرد.

و عصر همان روز، هنگامی که، ناراحت از آنچه شنیده بود، می رفت تا بچه را از دبیرستان بیاورد، مارک خود وارد شد. بیرونش کرده بودند.

حوادث در مسیر خود پیش رفته بود. يك شب که مارک پنهانی به دبیرستان باز می گشت، با سرپرست خطاکاری که او نیز در آن ساعت به خوابگاه می رفت سینه به سینه برخورد. سرپرست با او سخت تندی نمود و او نیز با گستاخی خوسردانه ای، مانند کسی که با وی برابر است، پاسخ داد. سرپرست میان وظیفه تنبیه دانش آموز گریزیا و ترس آن که بچه، که بیه همه چیز را به تن مالیده بود و اکنون هم با چشمان خود تهدیدش می کرد، در صورت لورفتن کار وی را نیز با خود تباه کند، گرفتار مانده بود. در کشمکش وجدانی بود. سرانجام وظیفه، با یاری عزت نفس، در او چربید. مارک نزد مدیر احضار شد و اخراج گردید. اما دهن باز نکرد. حتی بدان تن در نداد که عذری بیاورد یا کسی را متهم کند. و در ته دل، از آن که سرپرست خوابگاه زه زده بود، احترامش بدو بیش تر شده بود.

سیلوی به دیدن او که به درون آمد حیرت زده شد. مسئولیتش از این جانب هم کوچک نبود. آنت مارک را بدو سپرده بود. از او خواهش کرده بود که بچه را زیر نظر بگیرد و وی را از تندرستی و از رفتارش در دبیرستان باخبر کند، روزهای تعطیل سرپرست او باشد و افسارش را محکم بکشد. سیلوی که سخت گیری پرهیزگارانه خواهرش را تأیید نمی کرد و پنهانی جانب بچه را بر ضد مادرش می گرفت، او را افسار سرخود رها کرده بود. می گفت که جوان باید خود تجربه کند، برای آموخته شدن هم هیچ ارزش حماقت هایی را که خود مرتکب می شود ندارد؛ سالم تر آن است که جوان اندکی از پشم های خود را در خارزارها از دست بدهد؛ و نیز جوان آن قدر خرف نیست که پس از

شلنگ اندازی‌هایش تواند روی پاهای خود راست بایستد. و سیلوی بی احتیاطی را به جایی رساند که به بجه گفت:

- من خودم به تنهایی گلیم را از آب بیرون کشیدم. تو هم مثل من نوك و ناخن داری، و احمق تر از من هم نیستی. خواهی توانست از خودت دفاع بکنی. تو چشم برای دیدن داری، اما در آن هلفدانیت کارش جز این نیست که دبیرهای بوزینه‌ات را در کرسیشان یا که چسبیده به تخته سیاه نگاه کند. تو پاهایی برای دویدن داری، که هفته‌ای شش روز به نیمکت کلاس و به آخور یونانی و لاتینی‌ات بسته است. خوب، روز هفتم، چشم‌ها و پاهایت را بگذار کیف کنند! برو بگرد، جانم، و هر چه را که خوش داری ببین! چیز یاد بگیر! اگر دست به آتش زدی و کمی سوختی، کافی است روی انگشت‌های خودت فوت بکنی. دست کم خواهی دانست که آتش چیست. از آن به بعد هم در برابر آتش‌سوزی بیمه شده‌ای.

سیلوی به خود نمی‌گفت که این گونه بیمه کردن خانه پس از سوختن کار غریبی است. او آنچه را که همیشه در پیرامون خود از دهان توده مردم شنیده بود تکرار می‌کرد: «طبیعت را باید به حال خود وا گذاشت».

بدش هم نمی‌آمد که زحمت خواهرزاده را از سر خود کم کند و خود پی کار خویش برود. آری، سیلوی کم کار نداشت، و مارک می‌دانست که از چه نوع است. سیلوی چیزی در آن باره نمی‌گفت، ولی پنهانش هم نمی‌داشت. گاه اتفاق می‌افتاد که مارک، صبح یکشنبه که نزد خاله‌اش می‌آمد، می‌دید که او هنوز به خانه برنگشته است. هر وقت هم که سیلوی مارک را نمی‌دید، با وی به يك نامه اکتفا می‌کرد، و برایش پول می‌گذاشت که برود و تفریح کند. گاه سه هفته بر مارک می‌گذاشت که خاله‌اش را نمی‌دید.

سیلوی، همچنان که عفت فروش نبود، دورو هم نبود: از این دو عیب به غایت دور بود. امروز که می‌اندیشید دستور خواهرش را چه گونه به اجرا درآورده است، درباره‌ی اندرزهایی که به خواهرزاده‌اش داده بود، و ما چیزی از آن در بالا گفته‌ایم، خود را فریب نمی‌داد؛ یا خود می‌گفت که از شش ماه پیش به راستی عقلش را از دست داده بود و تنها به فکر خود بوده است. و در حرص دیوانه‌وار خود برای تفریح، آن کس را که به وی سپرده شده بود یکسره از یاد برده بوده است.

و هنگامی که دید مارک با آن رنگ پریده و آن حرکات مقطع، با خنده ای زورکی، پایان هنرنمایی های خود را برایش حکایت می کند، در دل به گناه خود اعتراف کرد. مارک انتظار متلکی یا سرزنشی، و یا هر دو با هم، از او داشت. از خاموشی سیلوی به تعجب درافتاد:

- خوب، در این باره چه می گویی؟

سیلوی جواب داد:

- فعلا چیزی ندارم به تو بگویم. چیزهای خیلی زیادی هست که باید به خودم بگویم.

مارک عادت نداشت که سیلوی را در کار تلف کردن وقت خود به تفکر ببیند:

- چه ات هست؟

- اینم هست که من زندگی خودم را تباه کردم. زندگی شوهرم را تباه کردم. و حالا دارم زندگی تو را تباه می کنم.

- چه ربطی به تو دارد؟ زندگی من مال خودم است. هرچه دلم خواست باهاش می کنم... و تازه، با این ارزشی که زندگی دارد!

- زندگی همان ارزشی را دارد که انسان دارد... گرچه، این هم درست نیست.

برای کسی هم که ارزشش از همه کم تر است، زندگی بی اندازه قیمت دارد.

- ولی آن جا... چه کارش می کنند! برو تو سنگرها، ببین! زندگی قیمتی ندارد.

- می دانم. برایشان مفت است! زندگی لئوپولد مرا هم مفت گرفته اند!

- لئوپولد!...

مارک هنوز نمی دانست. این خبر ضربه ای بر او بود. فهمید برای چه سیلوی جدی است. ولی فکر نمی کرد که مرحوم لئوپولد هرگز جای خیلی مهمی در قلب سیلوی اشغال کرده باشد. و این گفته سیلوی مایه تعجب او شد:

- درست برای همین، برای این که من الان قیمت زندگی را می دانم، می گویم

که آن ها مرتکب قتل شده اند، - و خود من هم مرتکب شده ام.

- تو؟

- بله. من این زندگی، این محبت را چه کارش کردم؟... چه تنگی!... خوب

دیگر! حالا، معطل شدن در جایی که کرده را ناکرده نمی توان کرد به زحمتش نمی ارزد. ولی آنچه را که می توان کرد باید کرد. تو هنوز هستی. و من باید جبران

بکنم.

- چه را؟

- آن بدی را که در حق تو کردم، - گذاشتم که تو به خودت بکنی (هر دو یکی است؛ تو حرفم ندو!...) و از آن گذشته، می دانی بچه جان، سعی نکن پیش من باد به گلو بیندازی! من مادرت نیستم. کارهای احمقانه ای که می کنی و از آن به خودت می بالی، چند و چونش را من می دانم. جای مباحثات نیست. - و نه جای شرمنده بودن.

- شاید. من درصدد نیستم که سرافکننده ات کنم. صلاحیتش را ندارم. زیرا خودم از تو بدتر کرده ام. و می دانم که همیشه نمی توان در برابرش مقاومت کرد: کاری است غیر انسانی. ولی من خطر را می شناسم؛ و همیشه توانسته ام جلو خودم را به موقع بگیرم. تو هرگز نخواهی توانست! از قماش دیگری هستی، به مادرت می مانی، همه چیز را جدی می گیری.

مارك سرکشی نمود و گفت:

- من! من به هیچ چیز اعتقاد ندارم.

- این خودش از همه جدی تر است! من نگرانی هیچ چیز و همه چیز را ندارم؛ در همین لحظه حاضر هستم، و این برایم یکسره کافی است: این است که من همیشه پیش پای خودم را نگاه می کنم؛ و اگر تصادفاً بیفتم، هرگز از جای خیلی بلند نیستم. اما تو همانی که هستی: هیچ کار را نیمه کاره نمی کنی؛ اگر بخواهی از دست بروی، پاك از دست می روی.

- اگر من همینم که هستم، نمی توانم از آن سر باز بزنم. و تازه، برایم یکسان است.

- ولی برای من یکسان نیست. من نخواهم گذاشت.

- به چه حقی؟

- به این حق که تو به من تعلق داری، بله، به من، پسر جان! به مادرت و به من. مادرت که خودش را فدا می کند. این را به تو نمی گوید؛ ولی من به تو می گویم: ما تو را بزرگ نکرده ایم، برای تو شانزده سال زحمت نکشیده ایم که تو يك روزه، مثل يك بچه احمق، همه آنچه را که ما رشته ایم پنبه بکنی. وقتی که تو مردی شدی، وقتی که همه قرض هایی را که به ما داری پرداخت کردی، آن وقت می توانی هر چه دلت خواست با خودت بکنی. تا آن وقت، دوست من، تو به ما

بدهکاری. و همان جور که گرگ در گندمزار می گوید: «بدهیت رابده»
 مارک بر می جوشید، فریاد می زد که خود نخواسته است که به او قرض دهند،
 نخواسته است که به دنیا بیاید...

- تو به دنیا آمده ای دوست من. جوش بخور! و راست راه برو! من این جا
 مراقب هستم.

و بی آن که اجازه ادامه بحث به مارک دهد...

- دیگر کافی است! مفازه را می بندیم...

به خونسردی، با بچه که از خشم عاجزانه می لرزید، به بررسی کاری که
 می بایست کرد پرداخت.

- از همه بهتر، بی شك، این است که پیش مادرت بروی.

مارک فریاد زد:

- نه! هرگز! بیزارم از او!

سیلوی به کنجکاری نگاهش کرد، شانه بالا انداخت، و حتی جوابش نداد.
 می اندیشید:

- دیوانه!... تخم و تبار دیوانه!... آخر آنت با او چه کرده است که چنین

دوستش بدارد؟

و با خونسردی گفت:

- در این صورت يك راه بیش تر نیست: تو با من می مانی. دانش آموز روزانه

در يك دبیرستان... و اما آنچه گذشت، گمان می کنم اصراری نداشته باشی که من

مادرت را در جریان بگذارم؟... خوب، خودم سر قضیه را به هم می آرم... و اما

درباره آینده، به یادت باشد که از حالا دولت منم! و من همه کلک ها را کهنه

کرده ام. در پی این نباش که پنهانی کار خودت را بکنی... برای خودت در

ساعاتی آزادی خواهی داشت، در ساعاتی که من صلاح بدانم به تو آزادی بدهم.

تو را من زیر فشار نخواهم گذاشت. احتیاجات تو را می دانم چیست. چیزی از

تو نمی خواهم که نتوانی بدهی. ولی آنچه می توانی، - همه آنچه را که می توانی،

خواهی داد، دوست من: حاضرم گیسم را گرو بگذارم! بستانکار تو منم.

برای آنت نوشت که بیماری واگیر موجب شد که عذر دانش آموزان شبانه روزی

را بخواهند، و افزود که خواهرزاده‌اش را نزد خود آورده است. آنت، که خاطرش از بودن مارک زیر سقف خانه‌ی خواهرش چندان آسوده نبود، در فاصله‌ی شبه تا دوشنبه از شهرستان خود به‌در رفت تا بیاید و به چشم خود ببیند. سیلوی درباره‌ی انگیزه‌ی دیدارش به اشتباه نیفتاد. خود او نخستین کسی بود که اذعان کند آنت حق دارد که درباره‌ی ارزش تربیتی او به عنوان راهنمای یک نوجوان تردید داشته باشد. ولی سیلوی چنان صمیمانه به تقصیرهای تا آن زمان خود اعتراف کرد و با چنان احساس سوزانی از مسئولیت خود سخن گفت که آنت آرام گرفت. با هم بسی درباره‌ی لئوپولد حرف زدند؛ و از اندوه خاطراتی که با هم زیوررو می‌کردند، دو خواهر یکدیگر را نزدیک‌تر از هر زمانی در این چند ساله دیدند. آنت در پسر خود همان انگیزه‌ها را برای آسودگی خاطر نیافت. چهره‌ی تکیده‌اش او را به وحشت انداخت. ولی سیلوی تعهد کرد تا سه ماه دیگر او را به توش و توان بیاورد. و اما رسیدن به کم‌ترین خصوصیت و یگانگی با بچه، فکر آن راهم نمی‌بایست به‌خود راه داد. مارک باز همان خیره‌سری را به مادر خود نشان داد. سیلوی آنت را تنها در گوشه‌ای یافت و از او خواست که اصرار نکند. تازه، با بسی دشواری توانسته بود از مارک قول بگیرد که روز یکشنبه - برای آن که مجبور نباشد با مادرش حرف بزند - از خانه بیرون نرود؛ و سیلوی از او تعهد گرفته بود که دست کم صورت ظاهر را حفظ کند. باقی... بعد خواهیم دید! غریزه‌اش به وی می‌گفت که پاره‌ای لجباجت‌های بچگانه است که می‌باید به کج‌دار و مریز تحمل کرد. این جلوه‌ای از بیماری بود. سیلوی به خود وعده می‌داد که آن را درمان کند؛ ولی نخستین شرط کار آن بود که وانمود شود بدان توجه ندارند. - آنت سودایی‌تر از آن بود که بتواند خردمندی خواهر خود را باور بدارد. سیلوی تدبیر خود را با وی در میان نهاد. او آنت را به چشم یک زخمی دیگر می‌دید که کم‌تر از مارک احتیاج به پرستاری نداشت؛ ولی مداوای این یکی را خود نمی‌توانست برعهده بگیرد. تنها خود آنت می‌بایست پزشک خود باشد. همه‌کاری که اکنون از سیلوی ساخته بود، این بود که میان پسر و مادرش کار به جای باریک‌تر نکشد.

آنت سر فرود آورد و بدان رضا داد که راز خصومت پسرش را از او بیرون نکشد. و یکشنبه شب، بار دیگر از پاریس رفت. با همه‌اندوه خود، دست کم این احساس آرامش بخش در او بود که نوجوان مایه‌نگرانی را به دست‌های

خردمندی سپرده است.

سیلوی می‌بایست همه تجربه، همه روشن بینی، همه سیاست زیرکانه خود و نیروی سرپیچیده یک زن با انرژی و حيله ساز پارسی را به کار گیرد، - و تازه باز کم بود، - تا در سه ماهی که در پیش داشت آن گربه وحشی را که سوگند خورده بود رام کند در جنب اطاعت نگه دارد.

سیلوی، مارک را در اتاق مجاور اتاق خویش، در ته آپارتمان، جای داده بود. از آن جا دری به راهرو خروجی باز می‌شد؛ اما کلید آن را سیلوی نزد خود نگه می‌داشت، و جز در روزها و ساعت‌هایی که به خواهرزاده اش اجازه می‌داد که از دوستانش در اتاق خود پذیرایی کند، آن در را باز نمی‌کرد. در این صورت، مارک یقین داشت که هیچ چشم ناحتفاظی رفت و آمد دوستانش را زیر نظر نمی‌گیرد؛ این متارکه جنگ بود، به نام خدا یا شاید شیطان: و سیلوی هرگز بر همش نمی‌زد. همچنان که هرگز در پی آن بر نمی‌آمد که بداند مارک در اتاق خود چه می‌کند، چه می‌خواند یا چه می‌نویسد: مارک در قلمرو خود بود، و سیلوی بدان احترام می‌گذاشت. ولی، جز در ماعات متارکه، مارک نمی‌توانست از اتاق خود بیرون برود مگر آن که از اتاق سیلوی بگذرد: هر راه دیگری بسته بود. درست است که او، پس از بیرون رفتن، می‌توانست دیگر باز نگردد. مارک، نیمی به خنده و نیمی به جد، نگاهیان خود را بدان تهدید کرده بود تا مزه دهنش را بداند. سیلوی، با همان لحن طنزآمیز، لب خود را روی دندان‌های نیش بالا برد و به وی پاسخ داد:

- بد می‌بینی، خوشگلک من!

- هه! چه می‌توانی بکنی!

- در روزنامه آگهی می‌کنم، آن جا که سگ‌های گم شده را آگهی می‌کنند. خاطرت هم آسوده باشد: هر جا که باشی، من کسانی را دارم و پیدات می‌کنم. می‌دهم بازداشت کنند.

- پس، حالا با پلیس هم ارتباط داری؟

- اگر حتماً لازم باشد. من از هیچ وسیله‌ای روگردان نیستم... ولی احتیاج به پلیس ندارم. پلیس خودم هست. دوست‌های تو، جانم، چیزی را از من دریغ نمی‌کنند.

مارك، برافروخته، از جا جست:

- كه؟ كه؟ دروغ می گویی... پس، به من خیانت می کنند؟ يك دوست من نمی توانم داشته باشم كه مرا لو ندهد! يك نفر، يك نفر ندارم كه بتوانم درد دلم را باش در میان بگذارم!...

- چرا، خوشگلم، یکی دم دستت هست.

- و آن كه باشد؟

- من.

مارك از خشم حرکتی كرد تا كنارش بزند.

- برایت کافی نیست؟... می فهمم، پاشای نیم وجبی!... خوب! تا تو باشی و توبه کنی... ولی نه، من حق تو را به این كه دوست داشته باشی و دوستت بدارند نفی نمی كنم. برای هر روح زنده ای، این در حكم نان هر روزه است. ولی این نان هر روزه، اول می باید به دستش آورد. كار كن! مرد باش!... دلت نمی خواهد كه از میان سه تا ریوی بر، تو تنها کسی باشی كه هیچ فایده نمی رسانی، طفیلی است؟... انگشت های مرا نگاه كن! جای نیش سوزن روی همه شان هست. هر چه هم كه من دست هایم را دوست داشته باشم، و خواسته باشم كه دوستشان بدارند، باز آن ها را از كار بركنار نداشته ام. - من زن جانماز آب كشی نیستم. از زندگی خوب كام گرفته ام. ولی این زندگی را کسی به من هدیه نكرد. روز به روز آن را با زحمت خریداری كرده ام. سفت و سخت كار كرده ام. توهم همین بكن! اخمت راهم برام واكن، با این دك و پوز اهانت دیده ات! افتخاری است كه به تو می دهم و گوش تو را با آوازی كه می خوانم پر می كنم! با تو رفتارم بر پایه برابری است. بگو ممنونم... دیگر هم برو پی كارت! بد همه چیز!...

مارك از این كه چنین سبكش می گرفتند، می جوشید و كف برمی آورد. و آن دست كه چنین گستاخانه افسارش را می كشید و بدین سان به پادش می آورد كه نمك پرورده این دو زن است و ناشان را می خورد، و تا زمانی كه وام خود را به ایشان پس نداده است هیچ حقی ندارد كه خود را از این رقیب خواركننده رها سازد، مارك به رغبت آماده بود كه آن دست را گاز بگیرد. ولی آنچه بیش از همه به خشمش می آورد این بود كه او نیز وسواس عدل و انصاف داشت - این احساس احمقانه كه در خانواده ریوی پر ریشه دوانده بود، - و با خود می گفت كه آری، همین است: پاسخی ندارد كه به گستاخی های سیلوی بدهد! و بر اوست كه

شرف مردی خود را باز خرد...

و گذشته از آن، دلیل دیگری هم بود که او کم تر بدان اعتراف می کرد: این دست که او آماده گاز گرفتنش بود خالی از جاذبه هم نبود. سیلوی، در عین برآشفتن او، خیره اش می کرد. خودش هم بدان آگهی داشت. این یکی از سلاح های سیلوی بود. و البته از آن غافل نمی ماند.

زنان پاریس دو یا سه جوانی دارند. و اگر آنان فرانسوی و اندازه شناس نبودند، جوانی های بیش تری می داشتند. سیلوی در جوانی دوم خود بود. و این کم تر از آن دیگری اشتها انگیز نبود. او هر کسی را که می خواست می توانست به دام بکشد. در مورد مارک درست آن اندازه خواست که برای استقرار حکومتش سودمند بود. و این اندازه ای آبرومند بود. یک جو اگر دورتر می رفت، خطر آن بود که از حد آبرومندی درگذرد. می بایست سیلوی بود تا از آن در نگذشت.

سیلوی می دانست که روح یک پسر جوان، - روحی که آرزو، غرور و آن همه خرت و پرت های فکری که در دیرستان به خوردش می دهند خشکانده است، - از چه تشنگی رنج می برد، چه گونه تشنه نوازش است، تشنه سایه و چشمه که جان را برمی انگیزد و آرامش می دهد، و نیازمند آن که پیشانی تبار خود را در رویا بر سینه ای نرم و گرد بگذارد که گرم است و خنک است و به عطر گل های باغ در بهار آغشته است، خاصه بوی ملکه گل ها، پیکر زیبای زن! و او همچنین می دانست که این گرگ بیجان جوان با چه گرسنه چشمی کنجکاوی زندگی اند. برایشان لذت بردن تا سه چهارم شناختن است. و شناختن غالباً آنان را از لذت بردن منصرف می دارد. شناختن!... این شکار با تازی!... و شکار این جا زندگی است...

- خوب، دوست من، بدو! به گردش می برمت. دوندگی شکار را از یادت خواهد برد...

خاله و خواهرزاده در اتاق سیلوی کنار میز نشسته بودند. مارک کار خود را به پایان رسانده بود. به ساعات بیدارشان ادامه می دادند. سیلوی، که انگشتانش پیوسته در جنبش بود، به خمیدگی ها و برآمدگی های یک کلاه سپاهیان و دلبرانه شکل می داد. مارک را نگاه نمی کرد. می دانست که چشم به وی دارد...
- نگاه کن! برای دیدن خوبم... ولی برای گوش کردن باز بهترم...

چشم‌های جوانك می‌توانست او را با دل آسوده از نوك پا تا بالای گوش بخورد، (و سیلوی گوش‌هایی داشت کمی دراز و نوك تیز، زنی در صورت ماده بز.) ولی سیلوی برای اندیشهٔ مارك نه سكوت و نه وقت آن باقی می‌گذاشت که میوه‌های ممنوع خود را بیزاند. زبانش يك دم از گفتن باز نمی‌ایستاد؛ مارك را گرفته بود و بازنجیری زرین راه می‌برد. از آن که چیزی از مارك پیرسد خودداری می‌کرد، در پی دانستن رازهایش هیچ نبود؛ راه آن که مارك به گفتن درآید آن بود که چیزی از او نپرسند. و این سیلوی بود که کلاف ماجراهای گذشتهٔ خود را بی‌هیچ ترتیبی باز می‌کرد، داستان خنده‌آور برخی گریزهای دیوانه‌وار - و خردمندانه‌اش - که در آن سیلوی گاه عفت خود را از دست داده بود، ولی عقلش را هرگز. زبان‌نیش‌دار سیلوی، در همان اثنا که نخ را ترمی کرد و به دندان پاره می‌کرد، ضمن سخن، نیمرخ اشخاص و حرکات و جنبه‌های مسخره‌شان را باز می‌نمود بی‌آن که خود را در این میانه معاف بدارد. با مارك همچون کسی که رازدار اوست رفتار می‌کرد. او را در موقعیت‌های ناچوری که داشته بود گردش می‌داد. ولی خوی شادمانه و قضاوت‌خندانیش، که حماقت‌ها و آشوب‌های حواس را تحلیل می‌کرد، همه چیز را باز می‌خرید. سیلوی به حد کمال خودمانی بود؛ شنوندهٔ دیگر فکر نمی‌کرد که داستان او اخلاقی هست یا نیست؛ این نمایشی گنج‌کننده بود؛ هوش در آن نیرومندتر از قلب و حواس بود. - مارك داستان خنده‌آور زندگی را که بینندهٔ بی‌همتا می‌گفت با شیفنگی دنبال می‌کرد، و جا به جا می‌رمید، می‌خندید، تحاشی می‌کرد، دل می‌باخت، رام می‌شد. پنداشتی که سیلوی به ماجراها و ناکامی‌های خود دل‌بستگی ندارد. همه چیز برایش قصه است... آخ! چه رفیق خوبی!... پاره‌ای شب‌ها، میل دیوانه‌واری در مارك بیدار می‌شد که رخسار سیلوی را ببوسد؛ ولی این هوس، پیش از آن که فرصت بیابد با خود در میانش گذارد، خاموش می‌شد. همهٔ جهش قلبش به يك چشم برهم زدن به دست هوش طنزآور سیلوی که تا ژرفای وجودش را می‌خواند دور می‌شد. جای پندارهای خام نبود؛ مارك از این که نمی‌توانست در برابر نگاه سیلوی خود را جدی بگیرد از خشم می‌جوشید. و در همان حال که می‌جوشید، می‌خندید. با هم خندیدن، و فهمیدن، بس لذت‌بخش است!... خنده، درمان غرور و همچنین درمان نومیدي بیمارگونهٔ این نوجوانان، که گاه همهٔ حقوق را به خود نسبت می‌دهند و گاه هستی را منکر می‌شوند... آماس سوداهای مارك، که با سرعتی بیش از اندازه

همراه پیکرش بزرگ شده بود، پیکری که در آن بی هیچ تناسبی مرد و بچه درهم چپیده بودند، - گرایشی که او در طبع خود به فاجعه داشت و در برابر آینه‌اش آن را می‌پروراند، - در حکم خمیدگی کلاه مخملی بود که شست کلاه دوز ماهر آن را تصحیح می‌کرد، و سیلوی این کار را با خنده انجام می‌داد، چه به تجربه‌ای که خود داشت به خاصیت نیروبخش خنده هشیارانه آگاه بود... ما روش سیلوی را به دیگران سفارش نمی‌کنیم! هر روشی همان ارزش را دارد که آن که بدان عمل می‌کند. کسی که چابک‌دستی او را نداشته درصدد برآید که از شیوه او تقلید کند، انگشت پشیمانی به دندان خواهد گزید. کالای ساخت پاریس... بی ضمانت دولت.

خاله و خواهرزاده دو پارسی بودند. بسیار خوب به هم می‌خوردند. آزادگی آسوده و طنز مقدس این اعتماد بی‌لک کم‌کم اعتماد را در مارک برمی‌انگیخت. دیگر بدان جا کشیده می‌شد که تجربه‌های خود را باز گوید، - و حتی آن‌ها را با رنگ‌هایی نشان دهد که به سود او نبود؛ و پسر رمنده‌خو از آن نمی‌رنجید که سیلوی بدان بخندد. به زودی نه تنها مارک به گذشته اعتراف کرد، بلکه ماجراهای حال را فاش ساخت، و هنگامی که در آستانه ارتکاب حماقتی بود از سیلوی راهنمایی می‌خواست. هر چند که این برای منع وی کافی نبود. ولی دست کم، دیگر نمی‌توانست تردید کند که احمق بوده است. وقتی که سیلوی مطمئن می‌شد که هیچ چیز نخواهد توانست مارک را منصرف کند، به او می‌گفت:

- پس، برو! ولی خوب نگاه کن، الاغ جان!

و پس از آن که آنچه می‌بایست بشود می‌شد، سیلوی از او می‌پرسید:

- خوب، دیدیش، الاغ را؟

مارک جواب می‌داد:

- دیدمش. خودم بودم. حق با تو بود.

آن دو با هم در پاریس می‌رفتند و می‌آمدند. چیزی از پاریس نبود که سیلوی نداند. و چیزی از آن را هم از مارک پنهان نمی‌داشت...

- «هر چیزی را من به اسم خودش صدا می‌زنم...»

جای آزمون دروغین نبود. گفتار بی‌پروای او، جنبه جدی کار و درستی نیرومند او، تعادلی از نظم و آزادی پدید می‌آورد که در آن جان آشفته پسر جوان نفس تازه می‌کرد و بر خود تسلط می‌یافت. - و چنین بود که از يك صمیمیت

مداوم، که در چشم مردم ترسویی خطر نمی نمود، يك رفاقت صادقانه میان جوانی نوحامته و زنی از نسل ارشد به وجود آمد که به هیچ چیز مبهم و دو پهلو آمیخته نبود.

به همین سبب این محبت در چشم نوجوان مهم ترین چیز نبود. همین قدر او را از اندیشه های دیگر منصرف می داشت.

سیلوی از آنت چیزی به مارک نمی گفت. دو خواهر به یکدیگر نامه می نوشتند؛ و مارک از سر بدگمانی تصور می کرد که سیلوی گزارشی هفتگی درباره او به مادرش می نویسد. ولی، زن زیرک، که از کنجکاوی مارک خبر داشت، حيله ای در کارش کرد و یکی از نامه های خود را همچنان در گشاده روی میز گذاشت و رفت. و مطمئن بود که مارک خواهدش خواند. و مارک دید که در آن هیچ سخنی از او نمی رفت. می بایست خوشنود شده باشد؛ ولی به او برخورد. این که به هیچ حسابی نیاید بیش از آن چیزی بود که می خواست. بی حوصله به سیلوی گفت:

- آخر، چه تان هست که همه اش برای هم نامه می نویسید!

سیلوی جواب داد:

- همدیگر را دوست داریم.

- عجب سلیقه ای!

سیلوی قاه قاه خندید:

- برای که می گویی؟

- برای هر دو تان.

سیلوی گوش او را کشید:

- مگر تو حسودی؟

مارک با غرور انکار کرد.

- نه؟ کار خوبی می کنی. چون درمانی ندارد.

مارک شانها را بالا انداخت. به گفته خاله اش درست باور نداشت؛ ولی کنجکاویش تحریک شده بود. چه گونه دو زن، که تا این اندازه با هم بی شباهت بودند، می توانستند خواهر باشند و یکدیگر را دوست بدانند!... معمای مادرش بار دیگر او را به خود مشغول داشت.

آنت دیگر بدان تن داده بود که مارک را با محبت پر تشویش خود آزار ندهد. به توصیه سیلوی، این محبت را تنها با او در میان می گذاشت. مارک که اکنون از مادر خود کم تر مزاحمت می دید، فقدان این مزاحمت را به نحوی مبهم احساس کرد. و هنگامی که تعطیلات تابستان فرا رسید، به سیلوی لطف نمود و حاضر شد که نزد آنت برود.

ولی برای هر دویشان این آزمون هنوز بس زود بود. آنت از دور می توانست محبت خود را تعدیل کند. از نزدیک نمی توانست. بیش از اندازه محروم مانده بود. ماه ها می گذشت که از خشکی به جان آمده بود. در قلب خود برای يك قطره - نه! برای سیلابی از محبت، استغاثه می کرد. هرچه هم اندرزه های خردمندانه سیلوی را به خود یادآوری می کرد بیهوده بود:

«اگر می خواهی که دوستت بدارند، محبت خودت را پر نشان نده.»

... مگر می توان پنهانش کرد؟ برای این کار می باید نیمه کاره دوست داشت! و هیچ چیز نیمه کاره نمی توانست باشد. برای هر دویشان، مادر و پسر، یا همه بود و یا هیچ.

و چون برای آنت همه بود، برای مارک هیچ شد.

با این همه مارک با دو احساس متناقض: کینه و کششی به يك اندازه سوزان آمده بود، و این دو احساس جز این در پی چیزی نبودند که همچون ابری پر بار الکتریسته تراوش کنند. ولی همین که به این زن برخورد که جانش همچون تندبادی می وزید، آتش به درون ابر باز رفت و آسمان تهی گشت. به نخستین تماس دست ها، به نخستین کلمات و نخستین نگاه ها، این محبت فراگیرنده که سلطه خود را بر او برقرار می ساخت وادارش کرد که خود را عقب بکشد... ایست!... و يك بار دیگر داستان انجیل تکرار شد: «به من دست نزن!...»

- چه! حتی در مورد کسانی که دوستت دارند؟

- به خصوص در مورد آن ها!...

مارک در بیان علت آن درمی ماند. ولی طبیعت می داند. مارک نمی باید خود را تسلیم کند. هنوز ساعت آن فرا نرسیده است.

آنت او را حریصانه می نوشید...

«جست و جو کن! آب گریخته است. با انگشت ها، با دهانت می توانی در

ریگ‌ها بکاوی...»

آنت پر نگاهش می‌کرد؛ مارک حس می‌کرد که این نگاه یکایک خطوط
چهره‌اش را با دلوپسی و ارسی می‌کند؛ آنت، مانند همه مادران، پیش از هر چیز
نگران تندرستی‌اش بود. پرسش‌های دقیق او حوصله‌پس جوان را سر می‌برد. با
لبخندی بی‌اعتنا، ردشان می‌کرد. - درواقع، به رغم ظاهر امر، تندرستی‌اش
مقاومت نشان می‌داد. قد کشیده، چهره‌اش لاغر گشته بود؛ رخسارش رنگ
پریده، گرسنه، رنج دیده می‌نمود؛ بر فراز لب تب‌دارش تازه چند رشته مو سر بر
آورده بود. ظاهر بیمارگونه‌اش از آشوب‌های جانش ناشی می‌شد. مادرش که
تماس با او را از دست داده بود، دیگر نمی‌توانست در او بخواند. بر این دهان، بر
این پیشانی نوجوان، آثار یک فرسودگی پیش‌رس، آثار تجربه‌ای خسته، همراه با
سخت دلی و طنز را می‌دید؛ و با قلبی فشرده از خود می‌پرسید:

- چه کرده است؟ چه دیده است؟

بر خود می‌لرزید که مبدا این تن جوان مقدس با آلودگی آشنا شده باشد.
خود را مسئول احساس می‌کرد. برای چه ترکش گفته بود؟ ولی او که مادر را
نمی‌خواست. برای دفاع آن کس که جانش به روی تو بسته است چه می‌توان
کرد؟ آیا به زور باید وارد شد؟ آنت پیش از این در این کار شکست خورده بود.
این قفل سرسخت! فلزی مقاوم! از جنس خود او... و از آن گذشته، اگر آنت وارد
می‌شد چه می‌دید؟ می‌ترسید بدان بیندیشد.

و مارک که خود را زیر نظر می‌دید، دریچه‌های روحش را بسته بود. - آری،
آنچه نگاه مادر دیده بود حقیقت داشت. آن پژمردگی‌ها. سایه درخت دانش بر
پوست دوشیزه وار. آری، مارک پس زود دیده و شناخته بود... - ولی آنت
واکنش‌های روح بذر افشاندن را نمی‌دید، آن بیزاری‌های سلامت‌بخش، آن
دردهای درستکارانه، و آن خویشاوندی عصیان و جهش سودایی که در پس آزر
دل رونهان می‌کنند، آن غریزه مردانه که می‌خواهد که فرزند آدمی به تنهایی پیکار
کند، بی‌یاری دیگران.

باری، حال که مارک از ورود مادر به خانه خود سر باز می‌زد، ناچار
می‌بایست بدان تن در دهند که همچون دو همسایه در به در کنار هم باشند، بی‌آن که
صمیمیتی باشد. و این خوش نبود. آنت دیگر چهره عبوس آن زندگی را که
در پیش گرفته بود در نمی‌یافت؛ ولی پوست مارک، گویی در تماس زیر جامه‌ای

خشن، از آن خراشیده شد؛ و آن روحیه جدی و فاجعه آمیزی را که آنت دیگر بدان آگهی نداشت سنگین یافت. با خود نگفت که بدین سان یگانه پرتو روشنی را که می توانست مادر را شاد کند از او دریغ می داشت و گل محبتش را در غنچه دچار یخبندان می کرد. آنت به درام درونی خود، که در پی گریز از آن بود، رانده شد، و بی آن که خود بخوهد، آن اضطراب فکری را که در آن زمان از سر می گذراند فاش ساخت؛ و مارک شاید به شباهت آن با اضطراب خود بیش از آن پی برد که نخواهد از آن پرهیز کند.

در فضای کرخ گشته و در زندگی مبتدل آن شهر کوچک نبود که مارک می توانست امکاناتی برای گریز از سایه های خانه بیابد. دشت و روستا، پربار و خندان، در بلوغ بور خویش، در آفتاب ماه اوت چرت می زد. با بازوانی نوجوان، در آغوش فشردهش خوش بود؛ ولی آن پارسی کوچک هنوز در برابر طبیعت حساس نبود. هوش و حواس او را بسا چیزهای دیگر به خود می کشید؛ هنوز آن ساعت فرا نرسیده بود که چشم ها باز می شوند تا موسیقی گنگی را که در کتاب کشتزارها نوشته است بخوانند. برای کشف ارزش منظره های دستکاری نشده و بوی بنفشه های آن می باید پخته تر بود. اگر این بوی بنفشه به تن بنشیند، همانا جز ناآگاهانه نیست؛ افسون بعد کارگر می شود...

آنت، مارک را با خود به چند گردش کشاند. حضور دیگری کافی بود تا مانع گفت و گوی روح با طبیعت گردد. آنت به صدای بلند می اندیشید؛ از زمین و هوا سخت لذت می برد. میان آن ها و پسر جوان حایل می شد.

- از آفتاب من دور شو!...

آنت راه پیمایی دوست داشت. مارک خوش بینی او را، جوانی او را که از آهنگ تند قدم ها و جریان خونس بیدار می شد می دید. می دیدش که می دود، فریاد می کشد، برای يك گل یا يك حشره به شور درمی آید... بعدها پس از بازگشت به پاریس، این تصویرها باز به سراغش خواهند آمد؛ این شادی، این زندگی سرشار، این دهان، این چشمان، این سینه نم نشسته، - (آنت يك بار در شادی خود او را دیوانه وار فشرده؛ و مارک چنان نشان داد که این حرکت خودمانی به او برخورده است)... آری، اکنون همه چیز رمیده اش می دارد. این زن خسته اش می کند. مارک زود نفس برمی شود. سرافکننده است. این را بر خود نمی تواند هموار کند که آنت آهسته تر قدم بردارد تا مارک بتواند با به پایش بیاید. - به این

گردش‌ها با امتناعی بی‌چون و چرا پایان داد. آن وقت ناگزیر می‌بایست کسل شود. مارک از نشان دادن آن غفلت نورزید. نه با گله‌گزاری. نه چیزی نمی‌گفت. فداکاری می‌کرد... از همه حالات او، آنت این یک را کم‌تر از همه می‌توانست تحمل کند... - «فداکاری، دوست‌سن؟ هیچ نمی‌خواهش. بهتر که خودم را از تو محروم بدارم»

آنت برای آخرین بار تشبیهی کرد.

- «دلش هوای پاریس می‌کند؟ خوب، پس به پاریس می‌رویم»
آنت سه هفته آخر تعطیلات را، با همه بی‌زاری پنهانش از بازگشتن به پاریس، در آن جا گذراند.

نزدیک به یک سال بود که، گذشته از سیلوی، رابطه‌آشنایی دیگری در آن جا جز با بیوه جوان و دوشیزه داغ‌دیده، لیدیا موریزیه، حفظ نکرده بود، آن هم نامه‌هایی که بیش از پیش از شماره‌شان می‌کاست و بر فاصله‌شان می‌افزود. این دو زن یکدیگر را دوست می‌داشتند؛ و با این همه، چنان بود که گویی در مبادله اندیشه‌های خود روی کلمات، روی موانع قلبی، سکندری رفته باشند: یک رودربایستی که درباره‌اش نمی‌خواستند تعمق کنند. آن دو از یکدیگر تصویر مهرآمیزی داشتند؛ بوسیدن یکدیگر را می‌توانستند شیرین ببابند؛ ولی خواستار ملاقات یکدیگر نبودند، زیرا ناگزیر از بیان مکنونات خود می‌شدند. وقتی که آنت، به هنگام ورود، اطلاع یافت که لیدیا برای پانزده روزی از پاریس دور شده است، در عین حال هم دفع شد و هم احساس سبکباری کرد.

ولی این کم‌ترین نگرانش در بازگشت به خانه بود. نگرانی‌های دیگری در میان بود؛ آنت ترجیح می‌داد که از پیش بدان فکر نکند... و واقعیت باز بدتر از آن چیزی بود که بیم داشت...

و چه بازگشتی به آپارتمان خود... آنت که دیگر نمی‌بایست از آن استفاده کند، آن را به دو فراری جنگ، آلکسی و آپولین، واگذاشته بود و تنها اتاق خواب خود و از آن پسرش را مستثنی داشته بود. آن‌ها همه جا را اشغال کرده بودند. اکنون خود را صاحب خانه می‌شمردند؛ و آنت در نظرشان مهمانی ناخوانده می‌آمد. گویی که لطفی در حقش می‌کنند و به او اجازه می‌دهند که زیر سقفشان به سر برد... و این واژه لطف با چهره عبوس آپولین سخت مغایرت داشت: تنها

هنگامی رضایت داد اخمش کمی وا شود که دانست آنت بیش از بیست روزی نخواهد ماند. تازه، ادعا داشت که جز يك اتاق را در اختیار آنت نگذارد. می گفت که مادر و پسر خوب خواهند توانست برای سه هفته در يك اتاق بخواهند. مارک برافروخته، حق خود را به زور اعاده کرد و زنده پاره های آلكسی را از اتاق خود بیرون ریخت. دردناك تر از همه، وضعی بود که آنت مسكن خود را در آن یافت. آشفتگی، كثافت، ظرف هایی که بی هیچ ملاحظه به کار رفته بود، دیگ و تابه دود گرفته و چربی نشسته، دیوارهایی که آب بر آن ریخته بود و جا به جا روان شده کف چوبی اتاق را پوشانده بود، مبل ها و پرده های فرسوده و پاره شده... آنان هیچ چیز را محترم نشمرده بودند. بهترین پتوها و ملافه ها با پرروی از اتاق آنت برداشته شده برای اشغالگران به کار رفته بود. عكس ها و گراورهایی که آنت افق خانگی خود را بدان آراسته بود، جابه جا شده، برخی جای خود را به عكس های دیگری داده، پاره ایشان روی زمین روبه دیوار نهاده، دسته ای هم به انبار برده شده بود. آپولین جای آن ها را با عكس های خانوادگی خود - قیافه هایی وق زده - و یادگارهای مذهبی دیوولی عوض کرده بود. حتی کتاب ها و کاغذها - به جز آن ها که در معدودی كشوه های قفل شده بود و محفوظ می ماند - دست خورده بود، کم تر از روی کنجکاو، (آپولین هیچ پروای خواندن نداشت)، بلکه از سر بی کاری و از تبی که در انگلستان بود: اثرشان دیده می شد، یا آن جا که ورقی را با انگشت تر برگردانده بود، یادر صفحاتی که گوشه اش راتا کرده بود. در همه اتاق ها بویی پراکنده بود که در لانه حیوانات می توان شنید. - مارک که دلش به هم برآمده سخت خشمگین بود، می گفت که این دله ها را از یله ها پرت خواهد کرد. آنت کوشید تا آرامش کند. از آپولین بازخواست های جدی کرد که بد تلقی شد؛ و از همان نخستین کلمات احساس دل افشار پریشانی فکری و بحران دردناکی که در بحبوحه آن سر رسیده بود، آنت را متوقف کرد.

برادر و خواهر از یکدیگر گریزان بودند. به نظر می رسید که میانشان دشمنی، بیزاری، خشم یا ترس وجود دارد. بازگشت ناگهانی آنت ناگزیرشان کرد که بار دیگر در يك اتاق به سر برند. شب ها، پرخاش های سختشان به صدای خفه به گوش می رسید، سرودی طوفانی که از میان آن گاه دشنام های آپولین و نفس خشمناك او یکباره بیرون می زد. پس از آن سکوتی سنگین. و يك هفته ای این ادامه داشت... در نیمه های يك شب، آپولین فریادکشان از اتاق بیرون آمد. آنت

برخاست تا وادارشان به خاموشی کند. آپولین راه، تقریباً برهنه، در راهرو یافت، که با ناخن تن خود را می خراشید و زاری می کرد؛ گویی عقل از دست داده بود. آنت او را به اتاق خود برد و کوشید تا آرامش کند. و باز دراز کشید. آپولین، در برابر تخت او، از پای در افتاده سیلابی از دشنام های وحشیانه بیرون می داد. آنت دست روی دهان او گذاشت، تا پسرش در اتاق مجاور بیدار نشود؛ (و او مدت ها بود که گوش می داد...) و در جریان آشفته سخنان زن، آنت با خونی یخ بسته به حقیقت امر پی برد...

شب گذشت. آپولین که در پای پستی روی قالی چمباتمه زده بود، لندلند می کرد، خاموش می شد، دعاهایی به لحنی خشمگین می خواند. سرانجام به خواب رفت، با دهان باز، خرخرکتان. آنت نتوانست بخوابد. در نخستین روشنایی های سپیده دم، روی لبه تخت خم شده زن خفته را در پایین نگاه می کرد، با سری به عقب برگشته و پوزه وحشیانه و ترسان شکاری که در تعاقبش هستند. يك صورتك باستانی گورگون^۱ بی چشم، با طرحی زمخت و وحشتناك و خنده آور، که گشادگی دهانش خود فریادی گنگ است. زیر نگاه آنت، گورگون بیدار شد. همین که این چشم ها را در بالا دید که در او می کاود، خشمناك از جا برخاست و خواست دور گردد. آنت مچ دست او را گرفت و نگهش داشت. آپولین غرید:

- دیگر از من چه می خواهید؟... ولم کنید!... شما نان آلوده به گد را که رسوایی من و دارایی من بود از دهانم بیرون کشیدید... بیش از این چه می خواهید؟ شما از من نفرت دارید، تحقیر می کنید. من هم از شما نفرت دارم و تحقیرتان می کنم. من لجن هستم. اما ارزشم بیش تر از شماست!

- من نه از شما نفرت دارم، نه تحقیرتان می کنم. دلم برایتان می سوزد. دیوانگی روی دنیا افتاده است. نمی توان دانست که فردا خود انسان دچارش نخواهد شد... ولی شما دیگر نمی توانید در این خانه بمانید.

- بیرونم می کنید؟

- پسرم هست که باید ازش دفاع کنم.

- کجا می خواهید که من بروم؟

۱: Gorgone، ماده غول افسانه ای که به جای مو انبوهی از مارها بر سرش چنین زده اند.

- کاری کنید! شغلی پیدا کنید! دو سال است، چه طور شما دوتا می توانید، در عین پریشانی کشور، بی کار بمانید و کار مفیدی انجام ندهید؟
 - پریشانی ما دست کمی از آن ندارد. بگذارید تاوانش را دیگران بدهند!
 - شما اگر به خودتان کمک نکنید، چه کسی به شما کمک می کند؟ بیمارتان، آن کوفتی که می خوردتان، علتش بی کاری است. تنها کار می تواند نجاتتان بدهد.
 - از من بر نمی آید.

- چه، شما با این بنیه و زور، و با عادت‌هایی که به کارهای سخت زمین دارید، شما که از بی مصرف گذاشتن قدرت کارتان در عذابید، شما آن را مثل گرگی در قفس تنبلی زندانی می کنید، و آن وقت از میان میله های زندان زوزه می کشید که ای خدا!... خدا کار است.

- دیگر از من بر نمی آید، من ملکم را لازم دارم. زمینم را لازم دارم. همه چیز را از من گرفتند، همه چیز را ویران کردند: ملک من، زمین من، همه خویش های من. دیگر هیچ چیز برایم باقی نمانده. به جز او برایم چیزی نمانده. (اتاق آلکسی را نشان می داد.) و من نفرت دارم از او. از خودم هم نفرت دارم؛ از خدا هم نفرت دارم که چنین چیزی را خواست.

- اما من - که به خدا ایمان ندارم - دلم بر او می سوزد برایش احساس ترحم می کنم. شما به او خیانت می کنید. نفرت، نفرت، تنها کلمه ای که دهانتان را پر می کند. چیزی غیر از آن نمی شناسید. اگر خدایی هست، همان خدا به شما اراده داده است. چه کارش می کنید؟

- من آن را در این خوکدانی، این تن که به من داده است، در لجن می غلطانم. از او انتقام می گیرم. خدا در من است. خودم را نابود می کنم.
 - خدای شما مثل عقرب است. اگر نابود نتواند بکند، خودش را نابود می کند.

- خدای امروز همین است، خدای وردن.

- دلم را به درد می آورید. ولم کنید. می خواهید مرا هم نابود کنید؟

- بیش از این بر شما سنگینی نخواهم کرد.

آپولین از پیش آنت گریخت.

همان روز آن دو از خانه بیرون رفتند. همه ساختمان نفسی به راحت کشید. همسایگی‌شان موجب گله‌های مداوم بود. آنت که خود از آن‌ها خواسته بود که بروند، از دیدن آن که در کار رفتن اند نگران شد. کوشید نشانی تازه‌شان را بداند. آپولین از گفتنش خودداری کرد، همچنان که از گرفتن پولی که آنت به او پیشنهاد می‌کرد با گفتن يك «نه»ی خشن سر باز زد.

در همین هفته، شاردونه، همسایه جوانشان در آن پاگرد، به مرخصی چهل و هشت ساعته آمد.

این ساعت‌ها را او در خانه در بسته با زنش گذراند. هیچ کس او را نمی‌دید. ولی، از پس تیغه میان دو آپارتمان، مارک به صدای قدم‌ها گوش می‌داد و با نگاهی تیز درام بازگشت او را دنبال می‌کرد.

کلاریس دیگر آن کلاریس سال گذشته نبود. گردباد دیوانگی که بر او وزیده بود، گذشته بود... و اینک او باز در آغل خود بود، خاموش، زندانی چهار دیوار آپارتمان خویش، و زندانی دیوارهای بسته تری که اندیشه در آن پنهان می‌شود، در حالتی که بی صدا از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت و می‌آمد، بی آن که میلی را به ناله و یا تخته کف اتاق را به خش خش درآورد... گویی يك ماده گربه... و هیچ کس در چشمان بی مردمکش که یکپارچه مخمل بود و از بیرون رخشان و از درون بی فروغ بود، و یا زیر بزرگی که گونه‌های رنگ پریده‌اش را می‌پوشاند، نمی‌توانست خاطره‌ها و رؤیاهای او را بخواند. ولی شوهر گرسنه، وقتی که برگشت تا در میوه باغش دندان فرو کند، دیگر مزه روحی را که در خانه گذاشته بود باز نیافت؛ و گرچه او در هیچ زمینه بیننده تیز چشمی نبود، از همان نخستین نظر بی برد که در پس نمای بیرونی خانه تفسیراتی رخ نموده است. اتفاقی افتاده است... چه اتفاقی؟ و چه گونه می‌توان دانست؟ نمای بیرونی که لیخند می‌زند راز خود را آشکار نمی‌کند. بیهوده شوهر در آغوشش می‌گیرد. اندیشه‌اش را به چنگ ندارد. تنها تنش را در چنگ دارد. و این تن آیا چه کرده است؟ و این گواه تن، این اندیشه، چه دیده و چه خواسته است، چه می‌داند؟ چه پنهان می‌کند؟...

کلاریس هرگز چیزی نخواهد گفت. و او هرگز چیزی نخواهد دانست.

آن دو به آسودگی از چیزهای عادی سخن می‌گویند. و ناگهان صدای مرد

رنگ خشم دارد. بی هیچ علتی ظاهر. مرد این نکته را حس می کند. صدایش پایین می آید. هر دو اینک خاموش اند. مرد از آن که دست خود را رو کرده شرمنده است، از این هم که نمی تواند راز زن را بیرون بکشد در خشم است. آن دو به یکدیگر چسبیده اند و هر يك از دیگری دیواری در پیش دارد. مرد، بی آن که کلمه ای بر زبان آرد، برمی خیزد و بیرون می رود، و در پاگرد در را پشت سر خود به شدت می کوبد. کلاریس از جا نجنبیده است؛ اما پس از يك دم مارک می شنود که فین می کند؛ می داند که گریسته است.

هنگامی که، پس از پایان مرخصی، شوهر دوباره عازم جبهه می شود، آن دو چیزی ندارند که به هم بگویند؛ آنچه برای گفتن به هم دارند می تواند این نمای بیرونی زندگی را که می ترسند تکانش بدهند فرو بریزد؛ زیرا زندگیشان چه گونه میسر می شد، اگر در این پهنه ویرانی ها، به سان دشتی بمباران شده، که زندگی کنونی هست، آنان برای نشستن و نصب آشیانه خود این نمای گذشته را نداشتند، این تصویر دروغین آنچه زمانی بوده اند!... آن دو به هم «خداحافظ» می گویند. لب هاشان خشک است. یکدیگر را می بوسند. یکدیگر را دوست دارند. با هم بیگانه اند.

و در همین هفته، در آخرین روزهایی که آنت در پاریس می گذراند، لیدیا موریزیه باز آمد.

این دو زن به دیدن یکدیگر عاطفه محبت آمیز خود را باز یافتند. و پیش از آن که سخنی بگویند، لب هاشان به هم پیوست. ولی همین که نوبت سخن رسید، لیدیا از پس دیواری به گفتن درآمد. و هر دو دانستند که یگانه درمی که از آن می توان گذشت، اگر هم کلیدش را می داشتند، بازش نمی کردند. این از همه دردناک تر بود: سیانشان مانعی سر برداشته است، می خواهند یکدیگر را لمس کنند، اما برای برداشتن مانع نمی خواهند کاری بکنند.

لیدیا آن گل صداقت و بی تکلفی را که لطف شاعرانه اش هر يك از حرکاتش را خوش بو می داشت از دست داده بود. سخت گیرانه آن را واپس زده زیر پرده های سوگواری فرو پوشانده بود. او سرشت قربانی شده خود را به نامزد مرده پیشکش کرده بود. مستی عرفان دردناک روزهای نخست دوام نیارده بود. افسوس، دلخراش و بیمار گونه اش زدوده شده بود. يك چنین حالاتی جز با وسایل ساختگی نمی تواند ادامه یابد. قلب بخشش می طلبد، قلب می خواهد

فراموش کند. برای واداشتنش به یاد آوردن، باید به زنجیرش بست و شکنجه اش کرد. آن گاه همچون برده ای است بسته به سنگ آسیا، زیر شلاق اراده. لیدیا در اندیشه نامزد مرده ایستادگی می جست:

- «به او بیندیش! به او بیندیش!...»

و این کافی نبود:

- «مانند او بیندیش!...»

لیدیا از همگی اندیشه خاص خود روی گردانده بود، تا همه اندیشه موجودی را که می خواست از فراموشی - از فراموشی خود - بیرون بکشد در خود پذیره شود... (پیکار آندوهبار جان ها، در خاموشی شب ها، بر ضد مرگی که گنجینه عشقشان را فرو می گیرد...) لیدیا زره آن ایده آلیسم مفاهیم خشک و سوزان را که روح زیررها از قماش آن بود به تن کرده بود: آنان بودند که با دهان او سخن می گفتند، - آن دهان جوان پر محبت دردمند..

و شنیدن این سخنان بس شگرف و بس دردناک بود!... آنت، بیخ بسته، گوش می داد و نمی توانست پاسخ دهد. بی صداقتی ارادی، تلاش قهرمانانه و دروغ گویانه دختر نازنین را برای ایمان داشتن به چیزی که بدان ایمان نداشت، برای اندیشیدن چیزی که می اندیشید، حس می کرد. و نمی توانست پاسخ دهد! زیرا می دانست که بر ملا کردن این دروغ تا کجا دور از انسانیت است. این گیاه نازک شکسته را همین زره بود که مانع از افتادن می شد!... ولی، با آن که آنت چیزی نگفت که بر اندیشه هایش دلالت کند، لیدیا آن همه را روی لب های بسته اش می خواند؛ و در دیواری که از هم جدانشان می کرد، در را که هم اکنون بسته بود کلون می انداخت.

لیدیا این جنگ را که خوش بختی و زندگیش را از او گرفته بود تمجید می کرد؛ بر خود فشار می آورد تا آینده مبهمی را که این پیکارها آماده می کرد بستاید؛ این مسیحاگرایی دودآلود عدالت و صلح آینده از راه ستمکاری ها و قصابی های امروز، و بر پایه این میلیون ها ماتم - نه! بر پایه ماتم خود او، روی پیکر دلدارش که با خون خود (و این تنها خونی بود که به حساب می آمد!) آغاز مسخره آن سلطنت خدا را گل آذین می کرد، - خدای بی شکل کسانی که دیگر خدا ندارند، مردان باختر زمین که خدای خود را گم کرده اند و باز به هر قیمتی که باشد خدایی می خواهند: دموکراسی جهانی...

ای دهان مهربان دردمند، بر لبانت این کلمات که می گذرند چه طنینی دروغین دارند! لبخند فشرده تو به زخم می ماند...

لیدیا ایمان خود را به تماشا می گذاشت، آن را به رخ می کشید: حدس زده بود که آنت دیگر ایمان ندارد: (آیا هرگز داشته بود؟) سرخوردگی آنت را از همه این مفاهیم، دوریش را از همه سوداهایی که این روزها میهن ها را به نعوذ وا می داشت، دریافته بود. - و آنت که تا این ساعت خود به درستی از آن خبر نداشت، از روی تضاد غریزی که راهشان را از هم جدا می کرد بدان پی برد، و غریزه به آن دو زن می گفت:
- افسوس! دیگر بر روی این زمین به یکدیگر نخواهیم رسیدا...

ولی بر روی این زمین کجا می توان گریخت؟ این زمین، به چه روزش انداخته اند؟

در این واپسین روزهای تابستان ۱۹۱۶، فضای پاریس - فضای جهان - نفس گیر بود. زمین دهانی گشاده بود که در پی مرگ نعره می کشید. نفس خشمگینش عفونت لاشه بشریت داشت. گاری گاری گوشت و تن درهم کوبیده سوم و وردن نمی توانست سیرش کند. از پس کشتارهای دینی اقوام به دست آرتک ها، دیگر بوی چنین قربانی پر دامنه ای به مشام آسمان نرسیده بود. دو ملت همسایه دیگر به شادمانی به جرگه رقص مرگ پیوسته بودند. این سی و دومین اعلان جنگ از دو سال پیش بود. رقصندگان پاها بر زمین می کوبیدند. گردشان، مطبوعات چمباتمه نشسته بشکن می زدند، با استخوان بر دیگ هاشان می کوفتند، زوزه می کشیدند. در آلمان، مطبوعات سرود تازه سن فرانسوا را می خواندند. سرودی در ستایش کین:

... به ما ایمان داده اند و امید و کین. ولی از این سه، بزرگ ترین همه کینه است...

در فرانسه، محیط داتش که به نود و سه روشنفکر رشک می برد، می خواست

۱: Somme، رودخانه و شهرستانی در شمال فرانسه - در جنگ جهانی اول صحنهٔ بیکارهای پس شدید بوده است.

۲: Azteques، مردم سرخ پوست مکزیک که به هنگام گشوده شدن این کشور به دست اسپانیایی ها در ۱۵۲۰ دارای تمدن و سازمان حکومتی درخشانی بوده اند.

روشنفکرانی از آن خود داشته باشد، و این سند دیوانگی ننگین را، زیر عنوان آلمانی‌ها و دانش منتشر می‌کرد که در آن، به استثنای دو تن، بزرگ‌ترین نمایندگان اندیشه نه تنها آلمانی‌ها را از خانواده اروپا طرد می‌کردند، بلکه به شیوه‌ای دانشمندانه (همچنان که مارفوروس^۱ و پانکراس^۲) مغزشان، استخوان‌هاشان و مدفوعشان را تجزیه کرده آن‌ها را از نوع بشر بیرون می‌راندند. یکی از بزرگان علم می‌خواست که برلن از بیخ و بن ویران گردد تا در مرکز این سرزمین غرور جزو واحه‌ای از آوارهای متقمم به جا نماند. يك استاد حقوق قانونی بودن معامله به مثل را در جنگ اثبات می‌کرد. یکی از سخن‌گویان کاتولیسیسم آزاداندیش فرانسه، مردی آبرومند و محترم، به کاتولیک‌های فرانسه از آن جهت تبریک می‌گفت که «به خود تردید راه ندادند که، به نام مسیح، از بخشودن کاتولیک‌های آلمان سر باز زنند». يك رهبر دیگر این دسته همسرایان امپراطور آلمان را سهم خود از غنایم جنگ می‌خواست تا او را در گودال خرس‌های باغ گیاهان بیندازد. آری، مسخرگی و زشتی به هم جفت شده بود. تارتوف^۳ و بابا اوبو^۴. بی‌شرمی ریاکارانه در گردانندگان رقص به بلندی قله‌های هیمالیا عروج می‌کرد. يك وزیر سالوس، در یکی از جلسات مجلس نمایندگان، با صدایی اشک‌آلود، و در میان فریادهای تحسین نمایندگان که به وجد آمده بودند، بی‌طمعی پرشکوه روزنامه‌هایی را که خود پولشان می‌داد می‌ستود. و آن گزافه‌گوی اهل گال^۵، للوید^۶، این کرومول^۷ کوچک، بسیار کوچک، که چیزی هم از سیرانو^۸ در او بود، مردی که به يك دست کتاب مقدس و به دست دیگر شمبیر داشت (شمبیر دیگران)، سفر تکوین را به شیوه‌ای نوین با کشیشان فرقه تعمیدی موعظه می‌کرد. و در انتایی که آفرینش روزهای نخستین را به آفرینش

1: Marphurius.

2: Pancrace.

۳. Tartuffe، قهرمان نمایشنامه‌ای به همین نام، اثر مولی‌یر، نمونه ریاکاری مذهبی.

۴. Père Ubu، قهرمان نمایشنامه شاه اوبو اثر آلفرد ژاری، مظهر حماقت بورژوازی.

۵. شهروستانی در باختر انگلستان که بدان به انگلیسی ولز نام می‌دهند.

۶. منظور للوید جورج نخست وزیر زمان جنگ انگلستان است از حزب لیبرال. و او از مردم سرزمین گال بوده است (۱۹۴۴ - ۱۸۶۳).

۷. اولیور کرومول رئیس دولت جمهوری انگلستان پس از اعدام چارلز اول پادشاه آن کشور (۱۶۵۸ - ۱۵۹۹).

۸. Cyrano، سیرانو دو برژرک - نویسنده هزل نویس فرانسوی (۱۶۵۵ - ۱۶۱۹).

جنگ که خود وی خدای آن بود می‌سنجید، صاعقه‌اش بر سر فرزندان گناه یعنی هواخواهان صلح، فرو می‌افتاد: زیرا هیچ ناصردمی، هیچ بی‌رحمی را، نمی‌توان با خونخواری آنان که می‌خواهند جنگ را - در نیمه راه - متوقف کنند مقایسه کرد. - و در این میان آمریکا با خونسردی رقم صورت‌حساب خود را بالاتر و بالاتر می‌برد و دنیای قدیم را با سیلی از کالاهای کشتار خود می‌پوشاند. زیرا دست راست موظف به دانستن آن نیست که دست چپ چه کار می‌کند و اگر در کتاب خدا آمده است که: «تو کسی را نخواهی کشت»، در هیچ جا نوشته نیست که تو نباید شرافتمندانه افزارهایی برای کشتن بسازی، اما شرط آن است که جنس آن خوب باشد و به قیمت خوب به فروش رسد.

آنت گوش‌های خود را بسته این همه را تحقیر می‌کرد، و بادل‌ی به هم برآمده به خواهرش پناه می‌برد. ولی سیلوی از نیک و بد دیگران آشوبی به دل راه نمی‌داد. مگر کسانی که در دایره محدود بستگان او بودند، کسانی که دوستشان می‌داشت، در شمار دارایی او بودند. زن دلفریب می‌گفت:

- عزیز من، به دلت بد نیار. جز صبر چاره نیست. به من نگاه کن! من صبر می‌کنم. آخرش يك روز جنگ تمام می‌شود. ولی عجله نکنیم! هنوز باید طول بکشند... می‌دانی، یکی از دوست‌های جانجانی من، يك خوشگل بسر که سروان است و صلیب جنگ گرفته، - (به تازگی هم کشته شده) - به من گفته است که: «باید ما باز يك میلیون آلمانی دیگر بکشیم.»

آنت در چشمان سیلوی خیره می‌نگریست. آیا جدی می‌گفت؟ - بله، جدی بود... او! عمیقاً نه! سیلوی در این گفته‌اش هیچانی به کار نمی‌زد. به آن‌هایی که پیشایش می‌کشتشان کینه‌ای نداشت. ولی، حالا که لازم است!...

آنت به او گفت:
- می‌دانی که برای آن يك میلیون آلمانی، خودمان دست کم باید نیم میلیون مایه بگذاریم...

- او! چه می‌توان کرد، جانم! کلک کار را باید يك جور کند!...
آری، برای این کار دلیل کم نداشتند. بیش از يك دوجین دلیل در چنته‌شان بود...

زندگی خوش پاریس دوباره سرگرفته بود. تی‌روم‌ها^۱ پر بود، و مشتریان

شوخی و شوخ و شنگ از نو به خیاطخانه سیلوی روی می‌آوردند. آن فشار روحی سال‌های گذشته دیگر در کار نبود، و نه آن رفتار مردانه نخستین زمان مصایب، و نه آن واکنش‌های بیمارگونه کینه یا کامجویی که در بحران‌های متناوب تب حواس مردم را تکان داده بود. بسی وحشتناک‌تر از این همه. طبیعت عادت می‌کرد. با آن انعطاف زدیانه و شگرفی که به آدمی امکان داده است تا در طی هزاران سال، به هنگام تشنجات زمین که در کشاکش زایش بود، همچون کرم از ناچیزترین شکاف‌هایی که می‌توانست راه نجاتی برای زندگی باشد بیرون خزد، و در همان حال انواعی که کم‌تر قادر به انکار خود یا کم‌تر حاضر به تمکین بودند از پا درمی‌آمدند، طبیعت آدمی خود را با شرایط تازه سازگار کرده بود. اگر هنر برقرار داشتن زندگی عادی در غیر طبیعی‌ترین دوران‌های غیر عادی شایسته‌تر حسین باشد، پاریس آن روزگار بس شگرف بود.

ولی آنت آماده‌تر حسین آن نبود. بازتاب این زندگی را بر چهره‌ی پسر خود می‌دید؛ و این برایش آینه‌ای هراس‌انگیز بود. مارک دیگر آن حالت تحریک لرزان، آن تکان‌های ناگهان، آن خشونت‌ها و آن خنده‌ی کج و کوله را که مادرش در تابستان گذشته از آن نگران می‌شد نشان نمی‌داد. دیگر هیچ چیز نشان نمی‌داد. بی‌اعتنا بود، چهره‌ی رنگ پریده‌اش، که تب نهفته‌ی گویی در آن ته‌نشین شده بود، به سان مردابی به خواب رفته بود. آب آشفته بود، اما چین خوردگی نداشت. سطح آن ساکن بود. فراتر از آن چیزی نمی‌توان دید. و از بیرون هم چیزی در آن منعکس نمی‌شود. خفته است...

به نظر می‌رسد که خفته است. و از این تندباد که در پیرامون او جنگل را درهم می‌پیچاند، از این درختان که از پا درمی‌افتند، از این نفس مرگ، از این بوهای عفن، از این هیاهو، - و از این مادر که با دلهره بر لبه‌ی مرداب خم می‌شود، - بنداری که هیچ نمی‌بیند، هیچ حس نمی‌کند، هیچ نمی‌شنود. ولی چه کسی می‌تواند بداند؟ زیر لعاب روغنی که مرداب را پوشانده است، زندگی در کار است... هنوز وقت آن نیست که در معرض دید روز گذاشته شود. و اگر هم مارک به معرض دیدش می‌گذاشت، در برابر چشمان استغاثه‌گر مادرش نمی‌بود.

مارک تنها خود را به هنگام گفت و شنود اندکی به سیلوی نشان می‌داد. با او راحت بود، و به آسودگی سخن می‌گفت. با آنت، مراقب خود بود. از این گذشته، برخلاف آنچه در مناسبات گذشته‌شان دیده می‌شد، هیچ گستاخی، هیچ

برآشفتگی نداشت. مارک مؤدب بود. بی آن که در مقام پاسخ گویی برآید، گوش می کرد. بی هیچ ناشکیبایی منتظر بود. بی هیچ ناشکیبایی منتظر بود که آنت برود.

آنت سرگشته عازم سفر شد. مارک، بیش از زمانی که با هم برخورد داشتند، با او بیگانه بود. انسان با خصم خود هنوز پیوندی دارد. اما با کسی که به وی بی اعتناست دیگر پیوند ندارد. آنت برای مارک بی فایده شده بود. دیگران - سیلوی - برایش کافی بودند. کسی که جای خود را ترک می کند از دستش می دهد. برای آنت دیگر جایی نمانده بود.

نه جایی در قلب پسرش. نه دیگر هم در جهان. زیرا آنت همه جا می دید که با چه کسانی نیست. و هیچ نمی دید که با چه کسانی هست. همه انگیزه زندگیشان و انگیزه زندگی خواستشان، باور داشتشان و باور داشت خواستشان، پیکار کردن و پیروزی خواستشان، چون برگ های تابستان گذشته از درخت و با همچون رختی فرسوده از تنش فرو افتاده بود. و با این همه، آنت می خواست. او دچار این حالات ناتوانی عصبی نبود که در آن انرژی می گریزد و مستحیل می شود. آنت از انرژی پر بود. دلهره اش از آن جا ناشی می شد که دیگر نیازی بدان نداشت. با این نیرو، با این نیاز عمل، با این نیاز پیکار، با این نیاز دوست داشتن و این نیاز دشمن داشتن - («آری، من هم!...»)) آنت چه بکند؟ آنچه آنان دوست می دارند دوست داشته باشد؟ نه! آنچه دشمن می دارند دشمن داشته باشد؟ هرگز! پیکار کند؟ ولی در راه چه آرمایی؟ تنها در این معرکه جنگ، آنت به سوی که، به سوی چه می بایست رو کند؟

يك هفته ای نمی گذشت که آنت کار خود را در دبیرستان از سر گرفته بود. يك شب بارانی و سرد اکتبر، خسته و اندیشمند به خانه باز می گشت. دیگر به مسکن خود می رسید که توجه یافت در کوچه جنب و جوشی غیر معتاد است. بیمارستان موقت تازه ای کمی دورتر از خانه اش ترتیب یافته بود. کشتارگاه های وردن زخمی های خود را بیرون می دادند. دیگر قناره ای نمی یافتند که این گوشت شهیدان را بر آن بیاویزند. شهر کوچک از یاد رفته برای نخستین بار سهمیه ای دریافت می کرد. - و برای نخستین بار کسانی که بدان جا فرستاده

می شدند آلمانی بودند!

شهر تا زمان جنگ حتی برای اهالی خود بیمارستان کافی نداشت. بیماران، این خرده شکسته‌های وامانده از کار یا بی‌کاری را (که در پایان، همه‌شان به يك تودهٔ زباله ریخته می‌شوند!) در محل‌هایی تنگ و چرکین و رو به ویرانی، که از قرن‌ها پیش پلستی و کثافت در آن انباشته می‌شد، روی هم می‌ریختند. هیچ‌کس را هم پروای آن نبود، نه بیماران و نه پزشکان. برایشان عادی بود... و اینک همراه پیشرفت (یعنی جنگ) اندیشه‌های تازه‌ای (که بیش‌تر هم حرف بود) پیش کشیده می‌شد: بهداشت، پلشت زدایی... مقصود آن بود که مرگ را، در عین گسترش دامنهٔ فعالیتش، سالم کنند. از این رو چرک و کثافت يك بیمارستان تازه را - که يك آموزشگاه شبانه‌روزی کهنه بود - اندود کرده، بوی فنول^۱ و کپک‌زدگی را به هم پیوند داده، کلاس‌ها را وقف راه آمبرواز پاره^۲ کرده این بنگاه را به يك حمام - که چیز بس نادری بود - آراسته بودند!...

و نوبر این تجمل نصیب مشت‌های بوش می‌شد... شهر کوچک بانگ اعتراض برداشت. چه به تازگی دچار مصایب سختی شده بود. پیکارهای ماه‌های اخیر بسا از فرزندان این سرزمین را به کام مرگ فرستاده بود. تقریباً همهٔ خانواده‌ها سوگوار بودند. بی‌حسی معتاد مردم تکانی خورده به نهایت رنجیدگی رسیده بود. حتی کارکنان بیمارستان دو دسته شده بودند. يك دسته بر آن بودند که از پرستاری دشمنان سر باز زنند. قطعنامه‌ای نوشته شده دست به دست می‌گشت. ورود کاروان اسیران بر اخذ تصمیمشان پیشی گرفت. هنگامی آگهی یافتند که اسیران آن جا بودند. خیرش همهٔ مردم را از خانه‌ها بیرون کشاند...

گلّهٔ ترحم‌انگیز اسیران دیگر از ایستگاه راه‌آهن بیرون رانده شده بود. خیابان ایستگاه، در چند دقیقه، همچون گنداب‌رویی پس از باران شدید پر شد. ایقان در حال عادی مردمی بی‌آزار، ساده و مهربان، لابلالی و کمی بی‌ادب بودند و سر بدخواهی کس نداشتند. ولی بی‌درنگ بدترین غرایز در ایشان افروخته شد. همین که دستهٔ اسیران از دور پدیدار گشت، زوزهٔ مردم برخاست. اینک آنان نزدیک می‌شدند: دو ارا به پر از لاشه‌های زنده؛ روی چند تخت روان، موجوداتی

۱: Phénol، مایعی که از نظیر قطران به دست می‌آید و در پزشکی برای ضدعفونی کردن به کار می‌رود.
 ۲: Ambroise Paré، جراح فرانسوی قرن شانزدهم (حدود ۱۵۱۰ - ۱۵۹۰).

له شده، سر به عقب افتاده: دست یکیشان آویخته بود و ناخن هایش خاک جاده را می خراشید. گروه کوچکی که زخمشان سبک تر بود، با چهره یا بازوی باندپیچی شده، پیشاپیش قدم برمی داشتند. در صف نخست، قامت بلند و لاغر يك افسر آلمانی. شمارهٔ نگهبانان بدرقه کانی نبود. انبوه مردم با مشت های بلند کرده، - برخی از زن ها با چنگ های دراز شده، به پیشواز اسیران تاختند... اتحاد مقدس! در میان تودهٔ اوباش، برخی مغازه داران و بورژواها، - و حتی چند قدمی عقب تر، پاره ای خانم های اعیان دیده می شدند. اسیران بدبخت که می آمدند، يك دم توقف کردند. کسانی که از دنبال می آمدند مجبورشان کردند که قدم بردارند؛ آنان، وحشت بر چهره ها نشسته، از فشار آیندگان پیش رفتند: گمان بردند که اینک قتل عامشان خواهند کرد. چند سنگ انداخته شد. عصاها و چترها بالای سر جمعیت راست شد. فریادهای مرگ، سوت. آن که بیش از همه در معرض خطر بود، طبعاً آن افسر بود. ضربهٔ مشتی هلش داد. دستی کلاه خود از سرش برگرفت و بر زمین انداخت؛ زنی جیب کشان به صورتش تف ریخت. مرد از ضرب مشت و سیلی تلو تلو خورد...

آنت خیز برداشت...

او آن جا در پس سه صف از جمعیت بود. حیرت زده نگاه می کرد. هیچ پیش بینی نکرده، هیچ قصدی نداشته بود. حتی مجال آن نیافت که دریابد در درونش چه می گذرد... سر به زیر پیش ناخت، و با کنار زدن مردم افسار گسیخته ای که خیابان را در برابرش بند آورده بودند، راهی به روی خود باز کرد. و آنان به قدرت سرینجهٔ زنی از خانوادهٔ رویی بر پی بردند! و همچنین به نیروی حنجره اش... آنت نزدیک افسر آلمانی رسید، دست ها از هم گشاده، رو به مردم نمود و خطاب کرد:

- بست فطرت ها! شما آیا فرانسوی هستید؟

و تأثیر این دو جملهٔ فریاد او همچون دو ضربهٔ شلاق بود.

آنت، بی آن که نفس تازه کند، ادامه داد:

- آیا شما انسانید؟ هر که مجروح باشد در امان است. همهٔ کسانی که درد

می کشند برادرند.

آنت با صدا و با بازوان از هم گشادهٔ خود بر انبوه مردم مسلط بود. خشونت

نگاهش از هر سو در چشم ها دوخته می شد و هر کسی را بر پیشانی ضربتی

می‌گرفت. مردم، غرولندکنان، پس رفتند. آنت خم شد تا کلاه خود افسر را بردارد. همین يك ثانيه کافی بود که تماسش را با آنان که در پیرامونش بودند قطع کند. خشم در تردید ماندهٔ مردم خود را جمع می‌کرد تا بجهد و چنگ در گلویش برد... در این میان، بانوی جوانی، که لباس صلیب سرخ به تن داشت، نزدیک آنت آمد و با صدایی نازک و استوار گفت:

- خانم، به اقتضای شرف بود آنچه گفت. دشمنان زخمی در حمایت فرانسه‌اند. هر که به آن‌ها بی‌احترامی کند به فرانسه بی‌احترامی کرده است. او را همه می‌شناختند. به یکی از معتبرترین خانواده‌های اعیانی محل تعلق داشت. شوهرش، که افسر بود، به تازگی در جبههٔ وردن کشته شده بود. رفتار او اثری قاطع داشت. دو بانوی پرستار دیگر در کنار او جای گرفتند. برخی از بورژواها زود در پیرامون خود مردم را به آرامش فرا خواندند. زنی که دمی پیش به صورت اسیران تف می‌ریخت، با بانگ و هیاهو برای جوانی زخمی دل‌سوزی نمود. و مردم، غرولندکنان، کنار رفتند و به کاروان اسیران کوچه دادند؛ آن بانوی جوان هم یا آنت زیر بازوی افسر ناتوان را گرفته همراه کاروان می‌رفتند. به بیمارستان رسیدند، و دیگر هیچ اعتراضی جرأت آن که صدا بلند کند نیافت. وظیفهٔ حرفه‌ای و حس انسانیت چیره گشت. ولی در آشفتگی ساعات نخست، که کمبود پرستاران تشدیدش می‌کرد، - (گروهی از آنان که مردد بودند، در طی شب، يك يك باز آمدند)، - باقی کارکنان فرصت سر خاراندن نداشتند؛ و آنت، بی‌آن که بدو توجه کنند، توانست تا نیمه‌های شب در بیمارستان بماند. با کمک آن سلیطهٔ ساعتی پیش که اینک خود را زنی مهربان نشان می‌داد، - شرمنده از خسونت خویش و در پی زدودن یاد آن، - آنت برخی از زخم‌ها را برهنه کرد و شست و شو داد. از آن بی‌چارگان یکی بود که دیگر کنارش گذاشته بودند، زیرا هر گونه عمل جراحی دربارهٔ اش بی‌فایده بود؛ آنت خود را وقف آخرین ساعت این اسیر محتضر کرد.

و او نوجوانی بود، لاغر و عصبی، با پوستی گندم‌گون؛ قیافهٔ نیمه یهودی و نیمه لاتینی مردم کناره‌های رود رن. زخمی بس منکر داشت. شکمش چاک خورده بود... *Jam foetebat* و هم اکنون کرم‌ها در آن می‌لولیدند. پیکرش از تکان‌های ناگهان برمی‌جست. بر درد خود دندان به هم می‌فشرد؛ اما گاه همچون جغد به ناله درمی‌آمد. چشمانش بسته و باز می‌شد و در جست و جوی يك کس یا يك چیز، -

هر چه خواهی گو باش، - بود که در زندگی نقطهٔ ثابتی باشد و او بتواند در این هنگامه غرق شدن در آن چنگ بیندازد. نگاهش به چشمان آنت برخورد و قایبش... این چشمان پر ترحم... در آن بی چارگی و سرگستگی، آه! چه فروغ نامنتظری! اسید غرق گشته‌اش دوباره از ته آب سر بر آورد. فریاد زد:

Hilfe!

آنت خم شد. دست خود را زیر سر او، که می‌خواست بلندش کند، نهاد. کلمات همدردی به زبان آلمانی در گوش او زمزمه کرد. و این بارانی بود که بر پوست خشک و سوزان او فرود آمد. جوان اسیر دست دیگر آنت را که آزاد بود گرفت و انگشتان خود را در آن جا داد. آنت هر يك از لرزه‌های بیکر مردی را که در کار مردن بود در ژرفای تن خود حس کرد. او شکیبایی را به مرد تلقین می‌کرد. بی چاره، نفس خود را فرو می‌برد، تا فریاد خود را فرو خورد. دستی را که برفراز غرقاب نگهش می‌داشت قوی‌تر می‌فشرد. به تدریج که آنت می‌دیدش که می‌میرد، چشمانش بر او مهربان‌تر می‌شد. گفت:

Söhnchen! Knabelein! Mein armer lieber

بیکر جوان برای آخرین بار تکانی خورد. دهن باز کرد تا کسی را صدا بزند. آنت بوسیدش. هنگامی دست خود را از انگشتان جوان محضر بیرون آورد که دیدش تمام شده است.

راه خانه در پیش گرفت. از شب سه ساعت گذشته بود. مهی سرد. آسمان خاموش. کوچه‌ها خالی. اتاق بی‌آتش. تا روز به بستر نرفت. بی‌زاری دنیا در او بود. قلبش لیریز از درد بود. - و با این همه، سبک بار بود. جای خود را در فاجعهٔ بشری باز یافته بود.

همهٔ آنچه بر او سنگینی می‌کرد فرو افتاده بود. به يك حرکت شناه‌ها، آن همه را به زیر انداخته بود. و اکنون که آن را در پای خود می‌دید، سرانجام می‌فهمید چه باری وی را از پای درمی‌آورد...

۱: کمک!

۲: پسر! پسرکم! بچهٔ عزیز بی‌چاره‌ام!

آنت دروغ می‌گفت. با خود دروغ می‌گفت. از نگاه خود می‌گریخت. از خیره شدن، رودرروی اندیشه‌های ناب‌سامانی که در فشارش می‌گذاشت، پرهیز می‌کرد. به سر به راهی جنگ محتوم و میهن را می‌پذیرفت. بزدلانه این بهانه را که امری است طبیعی می‌پذیرفت. و به ناگاه، در برابر طبیعت وحشی، طبیعت انکار شده و دهن‌بندزده خود او سر برداشته بود، طبیعت خیانت دیده و سیر ناگشته خود او که در پی انتقام برمی‌آید و خود را رها می‌سازد. و سینه‌اش که رشته‌هایی وحشیانه در فشار گذاشته‌اند، رشته‌ها را می‌گسلد و نفس می‌کشد. آنت حق خود را، قانون خود را، شادی خود را می‌طلبد، - و همچنین رنج خود را، ولی رنجی را که خاص خود اوست - مادری را.

تمامی مادری را. و نه تنها مادری پسر خود!... شما همه پسران منید. پسران خوش‌بخت و بدبخت، شما یکدیگر را می‌درید. ولی همه‌تان را من در آغوش می‌گیرم. میان بازوان خود، برای نخستین خواب و واپسین خوابتان لالایی سر می‌دهم. بخواید! من مادر همگانم...

پس از آن که روز فرا رسید، آنت به آن مادر دیگر، به مادر بچه‌ای که مرده بود و خود او چشمانش را بسته بود نامه نوشت. آخرین بوسه او را برایش فرستاد.

آن گاه کتاب‌ها و دفترهای خود را برگرفت و بی‌آن که استراحت کرده باشد، کار روزانه‌اش را از سر گرفت، - با نیرویی تازه و آرامشی در دل.

کار آنت هیاهوی بزرگی به راه انداخت. در همه خانه‌ها درباره‌اش بحث درگرفت. اگر تأیید خانم دوماروی^۱ جوان در ملاء عام نبود، بی‌چون و چرا محکومش می‌کردند. اما با ضمانت چنان کسی، تنی چند تأییدش کردند. بسیاری از آن تحاشی نمودند. اما همه آزاری نهفته از آن به دل گرفتند. گیریم که حق با او بوده باشد، نمی‌توان تحمل کرد که زنی بیگانه بیاید - و آن هم با چه لحنی! - به ما درس انسانیت بدهد.

با این همه، پس از آن که دانسته شد - (و در آن شهر کوچک، پس از چند ساعتی همه از همه چیز باخبر می‌شوند) - که فردای آن روز خانم دوماروی به دیدن آنت آمده بود، و چون او را در منزل نیافته بود برایش نامه نوشته به خانه خود دعوتش کرده بود، مردم خاموشی اختیار کردند. آنت در پناه بود. کینه‌خواهی از او برای فرصتی دیگر ماند. مدیر دبیرستان که خانم ربوی^۲ را احضار کرد، به همین بس نمود که سرپوشیده به وی اخطار کند: «در میهن پرستی او جای تردید نیست؛ ولی بهتر است که از بیان آن *Extra muros*^۳ خودداری کن! می‌باید به وظیفه خویش در محل و مقام خود، به وقت و به شیوه‌ای که از شخص خواسته می‌شود، رفتار کرد: «*Ne quid nimis!*» - به نخستین کلمه‌ای که آنت خواست در پاسخ بگوید، مدیر با حرکتی مؤدبانه عقب نشست... «نه، سرزنش نیست: توصیه است...» ولی آنت می‌دانست که توصیه رؤسا نخستین شکل اخطار است. آنت فعلاً کاری جز این نداشت که گردن به قلاده دهد و به لانه خود برود.

1: de Mareuil.

۲: بیرون دیوارها.
۳: بی‌هیچ زیاده‌روی.

آنچه می‌بایست بکند کرده بود. وظیفهٔ فردا را همان فردا به وی تلقین می‌کرد. امروز زحمت انتخاب از میان دو شق از سرش کم شده بود. زیرا چون خواست که بار دیگر به بیمارستان برود، در به رویش بسته ماند. دستوری صادر شده بود که ورود به تالارهای بیمارستان را بر هر کسی که با دو سازمان محلی «صلیب سرخ» و «زنان فرانسه» (که در ضمن همچون سگ و گرگ به شدت با هم رقابت داشتند) بیگانه باشد ممنوع می‌ساخت. آنت بعدها دانست که در این ممانعت به ویژه نظر به خود او بوده است.

ولی اگر این در به روی نیاز وی به خدمت بسته می‌شد، در دیگری باز شد که حس نوین مادریش می‌بایست در آن مجال کاربرد بیابد. و هیچ کس نمی‌توانست پیش بینی کند که وظایفی که وجدان نوگشته‌اش بدین سان برعهده می‌گرفت، به چه راه‌های پر ماجرابی خواهدش کشاند.

در نخستین دیدارش از خانم دوماروی، این بیوهٔ جوان که بی‌آن که از خویشتن‌داری کمی سرد خود درگذرد ارج و احترامی محبت‌آمیز به آنت نشان می‌داد، تمایل یکی از بستگان خود را، که در جنگ به سختی زخمی شده اینک در خانوادهٔ خود پرستاری می‌شد، به دیدن خانم ربوی بر به وی ابلاغ کرد. - آنت بی‌درنگ به این دعوت رفت.

ژرمن شاون^۱ با خانم دوماروی، که نام دوشیزگی‌اش دوسژی^۲ بود، خویشاوندی دیگری جز این نداشت که خواهرش با یکی از برادران دوسژی ازدواج کرده بود. ولی این دو خانواده از روزگار پیش با هم روابط نزدیک داد و ستد دوستی داشتند. هر دو خانواده از بسیار قدیم در آن ناحیه ریشه دوانده بودند. زمین‌هاشان به هم چسبیده بود. اختلافشان در عقاید همواره بیش‌تر ظاهری بود تا واقعی. جمهوری خواهی شاون‌ها رنگ پریده بود؛ سرخی ملایم آغاز کارشان به تدریج رنگ باخته بود؛ اکنون یک رنگ گلی به جا مانده بود که اگر درست به سفیدی نمی‌زد، به نحو بسیار خوش‌آیندی به آن می‌خورد. دارایشان - آبرومند و پا برجا

1: Germain Chavanne.

2: de Seigy.

- به پر کردن خندقی که بیش تر حدود املاکشان را مشخص می‌داشت تا آن که از هم جداشان سازد. کم خدمت نمی‌کرد. (آری، در هر روزگار و در هر جایی، ملك‌ها با هم خویشاوندی دارند.) سازگاریشان به ویژه از آن رو بود که هر دو خانواده به کار کشاورزی علاقه داشتند و از زمین‌هاشان خود بهره‌برداری می‌کردند. - نزدیک بیست پارچه ملك، که مانند جوجه‌های يك مرغ در آن ناحیه دانه می‌چیدند. - دلبستگی به سرزمین و حرمت داشت نظم، که اگر خود دین نیست به خوبی نیمی از آن هست، - (البته سخن از یگانه دینی می‌رود که در باختر زمین قدرتی نظم دهنده است: کلیسای روم)، - این ویژگی‌های اساسی که شاون‌ها در آن با دوماروی‌ها، دوتزه‌ها، دوسژی‌ها و دیگر اشراف خرده‌پای شهرستان شريك بودند، دیگر میان‌نشان تفاوتی به جا نگذاشته بود. جز درست همان اندازه که می‌توانست خودپسندی هر کدام را نوازش دهد و متقاعدشان سازد که این تفاوت ناچیز نشانه برتری‌شان بر همسایه خود می‌باشد. این گرایشی است که در هر آدمی هست. خانواده‌های دوسژی و شاون مؤدب‌تر از آن بودند که چیزی از آن نشان دهند. این چیزی است که می‌باید در خود و برای لذت شخصی خود پنهان داشت.

این که آنت رویی‌ر به چنین محیطی دعوت شود، به حق می‌توانست موجب شگفتی گردد. نه شگفتی آنت که دریافتی از فاصله‌ها نداشت. بلکه مردم آن شهرستان. - در واقع، آنت را تنها دو عضو خانواده‌های شاون و دوسژی دعوت کرده بودند که شرایط و احوال کتونی به هر يك از ایشان حقوقی بی‌چون و چرا در خانه خود داده بود: یکی خانم لوتیز دوماروی، و دیگری ژرمن شاون. هر دوشان وام خود را به نام خانواده و به میهن خود به صورت دردناکی پرداخته بودند. و هر دوشان، در این محیط، افرادی استثنایی بودند. چند روزی پیش نگذشت که آنت بدین نکته پی برد.

خانه شاون‌ها ساختمان کهنه‌ای بود با دیوارهای خاکستری در کوچه‌ای پر بیج و خم، در پای کلیسای بزرگ شهر. خانه را خاموشی در میان گرفته بود، و آن دورادور با نوای اندوهیار ناقوس‌ها و فریاد زاغ‌ها در هم شکسته می‌شد. پس از گذشتن از در تنگی از چوب بلوط لاک‌الکل زده که، در نمای گرد گرفته خانه،

تنها همان با چفت و بست‌های آهنی صیقل یافته‌اش به سردی برق می‌زده، برای رسیدن به بخش اصلی ساختمان می‌بایست از حیاطی سنگفرش گذاشت. پنجره اتاق‌ها به این حیاط بی‌گل و گیاه، بی‌یک برگ درخت، بی‌یک ساقه علف، که چهار دیوار خاکستری رنگ در سیانش گرفته بود باز می‌شد. گویی این بورژواهای شهرستان، پس از ماه‌های طولانی که در املاک خود و در خانه‌های روستایی خود می‌گذراندند، در بازگشت به شهر در پی آنند که خود را در چاردیواری خانه چنان زندانی کنند که طبیعت را بدیشان دسترس نباشد. خانواده شاون جز چند ماه زمستان در این خانه به سر نمی‌بردند؛ ولی حوادث، جنگ، و وظیفه شرکت فعالانه در خدمات همگانی، و بیماری پسرشان آنان را بر آن داشته بود که تا روشن شدن افق آینده در شهر مستقر گردند.

در آن زمان، خانواده تقریباً منحصر به زن‌ها شده بود. پدر مرده بود. و همه مردان کارآمد، پسرها و دامادها، به جنگ رفته بودند. تنها یک پسر هفت ساله باقی مانده بود، پسر خانم شاون دوسری جوان، که بینی به شیشه‌های پنجره چسبانده حوصله‌اش از انتظار نیمه باز شدن در کوچه و دیدن مهمانان نادری که می‌آمدند سر می‌رفت و به نوای ناقوس‌ها و فریاد کلاغ‌ها چرت می‌زد: خواب پرچم‌ها و کلوچه‌ها و گورها می‌دید... این نخستین چهره‌ای بود که آنت را به هنگام ورودش به آن خانه پذیره شد. از آن پس نیز، هر بار که آنت بدان جا بازگشت، بچه را با آن چشمان حریص و بی‌کارش بر سر راه خود یافت، که پس از آن که خود را بدو می‌سایید ناپدید می‌شد.

اتاق طبقه اول با سقف بلند و شاه نشین عمیقش در سایه غوطه‌ور بود. مردی جوان، که در آن روز بی‌نوای نوامبر کنار یگانه پنجره اتاق نشسته بود، از نیمکت خود برخاست تا به خانم دوماروی و مهمانی که به او معرفی می‌کرد سلام کند. ولی با آن که در نخستین نگاه دیده می‌شد که در این اتاق مرگ تارهای خود را می‌تند، چهره مرد مجروح را سایه آن نخورده بود. این یکی از آن چهره‌های فرانسۀ مرکزی بود که پنداری همه‌روشنایی‌اند. خوشایند، با خطوطی منظم، بینی عقابی، دهانی خوش طرح، چشمانی سخت آبی، ریش بور. به آنت لبخند زد و با نگاهی محبت‌آمیز از خانم دوماروی سیاست‌گزاری کرد.

گفت‌وگویی مؤدبانه‌شان با اظهارات گسسته‌ای درباره سلامت مزاج و وضع هوا آغاز شد. از دایره سخنان احتیاط‌آمیز بیرون نمی‌رفتند. ولی پس از اندکی،

خانم دوماروی، با خوشتن شناسی که داشت، پی کار خود رفت.
 آن گاه، ژرمن شاوران، که چشمان نافذش با تماس های سریع خطوط چهره
 آنت را بررسی کرده بود، دست پیش آورد و به او گفت:
 - هنر نمایتان را لو نیز برایم حکایت کرد. شما از آن هایی نیستید که پس از
 پایان جنگ باز به جنگ با دشمن از پا افتاده ادامه می دهند. این ضعف در شما
 هست که بر مغلوب بیخشد. این است که به خود جرأت امیدواری می دهم که
 چیزی از آن برای مغلوبی که در حضور شماست باقی مانده باشد.
 آنت گفت:

- شما؟

- من. سخت زخمی. سخت مغلوب. می بینید، چه خودپسندم.
- شما بهبود خواهید یافت.
- نه. این پندار خام را برای دیگران و برای خود من بگذارید. ما از عهده این
 وظیفه برمی آیم. برای این نیست که من به شما احتیاج دارم. شکستی که برایش
 از شما درخواست اغماض می کنم، شکست تن من نیست، بلکه شکست روح من
 است. اگر به غالب ایمان داشته باشیم، مغلوب بودن چیزی نیست.
- کدام غالب؟
- سرنوشتی که قربانیان می کند... نه، این چندان رسا نیست... سرنوشتی
 که خودمان را فدای آن می کنیم...
- منظورتان میهن است؟
- این تنها یکی از چهره های آن است. چهره امروزیش.
- من هم مغلوب شده ام، و به غالب ایمان ندارم. ولی تسلیم نمی شوم. همه
 حرف ها زده نشده است.
- شما زنید. قمار بازیید. زن، وقتی هم که در قمار می بازد، همیشه باور دارد
 که در پایان کار خواهد برد.
- نه. من باورش ندارم. ولی، برد یا باخت، تا زمانی که در قمار زندگی يك
 چارك جان دارم که داو بگذارم بازی می کنم.
- ژرمن لیخندزان آنت را ورنانداز کرد.
- شما اهل این جا نیستید.
- پس، اهل کجا، جز همین خاک فرانسه؟

- کدام شهرستان؟

- بورگونی.

- در خونتان شراب هست.

- شرابمان به خون آغشته است.

- بسیار خوب، با کمال میل گاه جامی از آن سر خواهم کشید. دلتان می‌خواهد، گاه که انرژی فراوان و کمی هم حوصله دارید، امکان یک ربع گفت و

گو به من لطف کنید؟

آنت قول داد و باز بدانجا آمد. میانشان صمیمیتی برقرار شد.

و آنان از همه چیز سخن گفتند - جز از جنگ. در همان پرسش‌های نخستین، مرد زخمی آنت را به یک حرکت دست متوقف کرد. جاده ممنوع نمی‌توان گذشت!...

- نه، از جنگ حرف نزنیم! شما نمی‌توانید بفهمید... تنها شما را نمی‌گویم... همه شماها که این جا هستید... این جا... آن جا... دو دنیای متفاوت؛ یکی این سر، یکی آن سر... به یک زبان حرف نمی‌زنیم.

آنت گفت:

- آیا نمی‌توانم یاد بگیرم؟

- نه، حتی شما، با آن گرمای همدردیتان. محبت نمی‌تواند جایگزین تجربه‌ای که ندارید بشود. آنچه را که در کتاب تن آدمی نوشته می‌شود نمی‌توان ترجمه کرد.

- چرا امتحانی نکنیم؟ من چنان آرزویی برای فهمیدن دارم، - نه از روی کنجکاوی، - برای یاری کردن؛ در نهایت فروتنی، دلم می‌خواهد به مصایبتان نزدیک بشوم.

- سپاسگزارم. ولی برای یاری ما، از همه بهتر آن است که کاری کنید که آن‌ها را فراموش کنیم. حتی با رفقای «آن جا»، بر اثر یک موافقت دوجانبه، موضوع «آن جا» را ما از گفت و گوها مان حذف می‌کنیم. این روایت‌های جنگ - که در کتاب‌ها و روزنامه‌ها می‌خوانید - بی‌ارمان کرده است. جنگ ادبیات نیست.

- زندگی هم ادبیات نیست.

- درست است. ولی انسان احتیاج به سرود خواندن دارد. زندگی هم موضوعی است که به زیر و بم‌ها خوب تن می‌دهد. سرود بخوانیم!
 نفسش گرفت و از سخن باز ایستاد. آنت سرش را نگه داشت. دوباره توانست نفس بکشد، و با عذرخواهی از آنت تشکر کرد. بر چهرهٔ تکیده‌اش لبخند باز آمد. قطره‌ای عرق بر پیشانی‌اش بود. بی‌آن که چیزی بگویند، منتظر ماندند. یکدیگر را به مهربانی می‌نگریستند...

ژرمن شاوان اندکی کم‌تر از سی سال داشت. او در این محیط بورژوازی شهرستانی پرورش یافته بود. - محیطی درست اندیش، آزادی خواه، ولی آغشته به پیشداوری‌های فکری، گرچه استوار و سالم، که همراه با کار و عشق به زمین، استخوان‌بندی این شهرستان‌های مرکزی را تشکیل می‌دهد. (این محیط، اگر این پیشداوری‌ها را نمی‌داشت، آسانی معیشت و سهل‌انگاری بر آن چیره می‌شد). - ژرمن هم این‌ها و هم آن‌ها را خوب می‌شناخت. خمیرش از همین آب و همین آرد سرشته بود. ولی ناوای ناشناس خمیر مایه‌ای بدان زده بود که از این جا نبود.

این بورژوای جوان و ثروتمند که آینده‌اش از همان هنگام ولادت گویی رقم زده شده بود، - یک زندگی سعادت‌مند و آسان، سرگرم چریدن در محوطهٔ فراخ نعمت املاک خود، - به پاریس رفته بود و در دانشکده‌های خاورشناسی و علوم سیاسی درس خوانده بود. مقام کنسولی برایش خیلی کم‌تر جاذبه داشت تا «دعوت به سفر». با این همه، او سرزمین خود را حریصانه دوست می‌داشت، - آن آسمان و آن هوا، آن گویش مردم، آن خورش‌ها، آن خاک خوب و آن مردم مهربان... اما رؤیایی جز این در سر نداشت که از آن جا به در رود! او، در انتظار یک مأموریت دوردست، همه جای اروپا را زیر پا نهاده بود. در نظر همشهریان خانه نشینش، سلیقهٔ غریبی داشت! ولی دربارهٔ سلیقه و رنگ (خاصه اگر از مردی ثروتمند سخن می‌رود) بحث بی‌فایده است!... جنگ سررسیده بود و نقشه‌های سفر را درهم ریخته بود. و اکنون، بیماری: در جنگ از گاز آسیب دیده بود؛ بافت‌های درونی به آهستگی خورده می‌شد. دیگر امکان سفر جز به گرد اتاق برایش باقی نمانده بود. - (و تازه، این هم نه! چند روزی بود که در بستر دراز می‌کشید) - سفر درونی. و این سفری است نه کم‌تر دور، نه کم‌تر اسرارآمیز... سرزمین ناشناخته... ژرمن به جان و دل به اکتشاف آن می‌رفت... ولی این

استعداد، این میل گریز، از کجا به وی رسیده بود؟...
ژرمن، با لحن شاد و ریشخندآمیزی که اندیشه‌های خود را بدان در می‌پوشاند، برای آنت توضیح می‌داد:

- من در املاک خودم زندگی می‌کردم. شکار دوست داشتم، کم‌تر برای خود شکار تا برای تماس با زمین و با زنده‌ها، جانوران و گیاهان. دوستداری حیوانات مرا مانع از کشتنشان نمی‌شد. ولی کشتن حیوانات هم مرا از دوست داشتنشان باز نمی‌داشت. وقتی که من کبکی را که هنوز گرم بود در دستم می‌گرفتم، یا که شکم خرگوش سفید سرینی را فشار می‌دادم تا شبم چاشتش را بالا بیاورد، خودم را به آن‌ها نزدیک‌تر احساس می‌کردم تا به خودم - به انسان. دلم نمی‌سوخت. انسان همیشه از تیری که به نشانه بخورد خرسند است. و فکر می‌کنم، که اگر آن‌ها به جای من و من به جای آن‌ها بودم، بر من ابقا نمی‌کردند. ولی من در پی شناختن آن‌ها و خودم بودم. بعد هم می‌خوردمشان... چرا بینیتان را چین می‌دهید؟ می‌خواهید بهتر بو بکشید؟ خوراک کبک با کلم، با تکه‌های چربی برشته خوک، غذایی درخور خدایان است. شما البته از آن روگردان نمی‌شدید... ولی، خدایان هم، اعتراف کنیم که جانوران غربی هستند.

- جانورانی نفرت‌انگیز.

- قضاوت نکنیم! بخوریم! خورده بشویم! (فعلاً نوبت من است.) و سعی کنیم که بشناسیم!... خدایان؟ پر دورند. ولی آن‌هایی که دم دست من هستند. جانوران و مردم... - نخستین کشف من این بود که از هزاران سال پیش، مردم و جانوران این همه نزدیک به هم زندگی کرده‌اند بی‌آن که تلاشی برای شناسایی یکدیگر بکنند... چرا، پشمشان و گوشتشان... ولی آنچه می‌اندیشند، آنچه حس می‌کنند، آنچه هستند، - مردم هیچ در غم آن نبوده‌اند. کنجکار نیستند! دوست ندارند دچار مزاحمت بشوند. برای رعایت جانب اندیشه خودشان، حیوانات را عاری از اندیشه می‌شمارند... - ولی من، پس از آن که چشم‌ها را باز کردم، حیرت‌زده دیدم که انسان‌ها خودشان را هم بهتر از این نمی‌شناسند. این که با هم آمیزش دارند بیهوده است. هر کسی سرشار از خود زندگی می‌کند، و در غم تو نیست. همسایه من، آهنگ تو اگر با آهنگ من دمساز بود، بسیار خوب، تو هم‌نوع منی. اگر با آن متفاوت بود، تو بیگانه‌ای. و اگر برخورد داشت. دشمنی به آن اولی، من سخاوتمندانه اندیشه خودم را اعطا می‌کنم. دومی حقی جز به یک اندیشه درجه

دوم ندارد. و اما سومی، همچنان که در سرود مالبرو آمده است، - سومی چیزی به تن نداشت، - به هیچ چیزی سزاوار نیست. من اندیشه را در او منکر می شوم، همچنان که در حیوانات. (بوش ها آیا انسانند؟)... از آن گذشته، دیگری خواه در شمار آن اولی ها باشد و خواه دومی یا سومی، در هر سه حال من او را نمی شناسم، و تلاشی هم برای شناختنش نمی کنم. من خودم را می بینم، از خودم می شنوم، با خودم سخن می گویم. من قورباغه. من، من... وقتی که از شور سودا یا احساس اهمیت خودم باد می کنم، قورباغه ام گاو می شود، خودم را ملت، میهن، عقل یا خدا نام می دهم. حالت خطرناکی است. برگردیم به مرداب خودمان!... افسوس! من هرگز نتوانسته ام به آسودگی قار و قور بکنم، با این بارانی پوستم که دکمه هایش تا گردن بسته است. از آن روز که دیو کنجکاو (یا همدردی؟) در من افتاد، من خواسته ام دیگران را بشناسم - (نمی گویم درکشان کنم. چه کسی می تواند از آن بر خود بیالذ؟) - ولی دست کم لمسشان کنم، گرمای زنده جانیشان را احساس کنم، بدان گونه که در انگلستان خودم پیکر ولرم و نرم کبک را. و من آن را لمس کرده ام. من آن را چشیده ام. در حالی که دوستان من داشتم. در حالی که می کشتمشان.

- چه، من هم آدم کشته ام.

آنت، که خود را از او دور می گرفت، گفت:

- شما آدم کشته اید؟

- چاره نبود. از من بدتان نیاید! آن ها هم تلافیش کردند!...

بدین سان ژرمن از خود حکایت می کرد، اما جنبه فاجعه بار اندیشه اش را به طنزی گولوایی در می پوشاند. اندیشه اش تهی از امید، تهی از ترحم می نمود. این جا سرزمین سایه ها بود. ولی بر زمین، خورشید زنده ها خنده می زد. یک چنین تباینی دید او را از جهان تیره تر می کرد. ژرمن خطای آغازین آفرینش را می دید:

۱: Malbrough, سرودی است که در فرانسه در اوایل قرن هجدهم به هنگام جنگ با انگلستان بر ضد سردار انگلیسی دوک مالبرو ساخته شده است.

۲: اشاره است به قصه قورباغه ای که در چمنزاری گاوی می بیند و می کوشد آن قدر باد کند که به قد و قامت گاو برسد. - از لافوتن.

ولی فکر نمی کرد که بتوان جبرانش کرد. غریزه سودایی آنت سرکنشی می نمود. او به خیر و شر باور داشت، و آن ها را به قوت از قلب خویش بر پرده فضای ستاره نشان زندگی می تاباند. و در گیرودار بزرگ نبرد زندگی، جانب یکی از حریفان را گرفته بود. اگر او به فاتح شدن نمی اندیشید، اگر هدفش فاتح شدن نبود، نبرد کردن هدفش بود. آنچه او بد می شمرد بد بود؛ بدر در دیده اش دشمن بود. و او با دشمن سر سازش نداشت.

ولی در جایی که انسان همه بدی را در کفه حریف می گذارد و همه خوبی را در کفه خویش، آن جا نبرد بس آسان است. چشمان آبی ژرمن که این روح یکپارچه و زود خشم را از سر محبت توازش می داد، میدان جنگ کاملاً دیگری را دربر می گرفت! کریشنا که با کریشنا پیکار می کند؛ و هیچ محقق نیست که نتیجه پیکار زندگی باشد یا مرگ، ویرانی کامل. ژرمن عدم تفاهم متقابل را می دید، عالمگیر و جاودانه اش می دید. و بخت آن نداشت که در آن شرکت کند. این استعداد شوم در او بود که به اندیشه خود آری بگوید، اما به اندیشه دیگران نه نگوید؛ زیرا درکش می کرد. و بیش تر توجه شناخت آن بود تا تلاش برای عوض کردن آن.

اما در او همیشه چنین نبود. در راه زندگی، با تمامی «من» خود، که نه در غم فهمیدن بلکه گرفتن بود، عازم شده بود. تا آن که چشم هایش با انگشتان ناکامی ها بازگشت. ژرمن یکی از آن همه را به آسودگی برای آنت حکایت کرد. (با او جای رودر بایستی نبود! آنت در دیده اش رفیق باهوشی می نمود که زندگی را می شناخت، و می بایست از آزمون های مشابهی گذشته باشد.)

ژرمن زنی را دوست داشته بود، خودکامانه دوست داشته بود. مدعی بود که او را بر حسب تمنای دل خود دوست ندارد، نه به میل دل او. آنچه را که برای خود خوب می شمرد، برای او نیز خوب می شمرد. حال که یکدیگر را دوست می داشتند، آیا هر دو یکی نبودند؟ زن که دوستش داشت، از او خسته شد. يك روز ژرمن به خانه بازگشت و قفس را خالی یافت. زن فرار کرده بود. علت را چند سطر خدا حافظی برایش روشن کرد. تجربه سختی بود. اما نتیجه بخشید. به او آموخت که دیگران می خواهند، نه برای آنچه ما خود هستیم، بلکه برای آنچه آنان

خود هستند دوستشان بداریم...

- چه ادعایی، نیست؟ ولی باید پذیرفتش... و از آن پس، من در این راه کوشیده‌ام...

ژرمن، مانند همیشه، ماجرا را شوخی کنان حکایت می‌کرد.
آنت گفت:

- از کسانی که دوست می‌داریم، همه چیز پذیرفتن کار دشواری نیست، به شرط آن که بهایش را تنها خود ما بپردازیم. ولی، وقتی که بهای آن را دیگران، یا که همسایگان، باید بپردازند، آیا می‌توان در چنین کاری شرکت جست؟
- منظورتان جنگ است؟

- جنگ، صلح، چه اهمیت دارد! این جنگل بوندی^۱ که در آن زورمندان ضعیفان را می‌خورند، و زورمندتر از خودی پیدا می‌کنند که به نوبه خود ایشان را می‌خورند!

- جز ضعیف کسی دیگر نیست، خودتان که می‌گویید. در پایان کار، همه خورده خواهند شد.

- من با کسانی هستم که می‌خورندشان!

- هه هه! شما زنده اید، دندان‌های خوبی هم دارید!

- دلم می‌خواهد جز لب چیزی نداشته باشم، تا همه زنده‌ها را ببوسم. ولی، حال که «آن که نامش را نمی‌توان برد» این کارها را در دهان من گذاشته است، بگذار فقط برای دفاع از بچه‌هایم باشد!

- شما که خودتان مظهر جنگید!

- نه، من از آن‌ها در برابر جنگ دفاع می‌کنم.

- همه‌شان مثل شما هستند... گیرم، نه دهمشان! و آن دهمی، اگر آن نه تایی دیگر نباشند، کاری از دستش ساخته نیست.

- بله، جنگ برای صلح... من این را نمی‌خواهم بگویم... شما، فکر نمی‌کنم که به این مسخره بازی شوم باور داشته باشید؟

- باورش ندارم. نه. ولی آن‌ها باورش دارند. من به ایمانشان احترام می‌گذارم.

- ایما نشان؟ صورتکی که غرایز بدکاری، حسد، غرور، طمع، غارتگری و شهوترانیشان را زیر آن پنهان می کنند...

- بیش از این رج نکنید!

- هنوز باقی دارد.

- شما از این بازار چه می دانید؟

- همه کالاهایشان را می شناسم. دارمشان. در صندوقه خودم دارم.

ژرمن از سخن باز ایستاد تا نگاه خبره وارش زنی را که در برابر تختش سخن از صلح می گفت و از دهانش آتش بیرون می زد دربر بگیرد. پس از آن گفت (اما درست کلماتی را که در اندیشه داشت بر زبان نیاورد):

- شما نژاده هستید. چیزی کم ندارید!... ولی، بیستم، ژودیت خانم، حال که

شما بخشی از فضایل خودتان را به بورژوازی مبتذل قرض می دهید، در نیمه راه نمانید و باقی را هم که بهترینش هست به او ببخشید!...

- منظورتان چیست؟

- خوب، بله، عشقتان، ایما تان، درستی و راستیتان... شما این مردم را دور

می ریزید، همه را یکباره دور می ریزید که دروغگویند و بدکارند. حرف سرسری

است، افسوس! اگر به راستی همین بود، زندگی خیلی آسان می شد؛ آن ها تا این

اندازه نیرومند نبودند! از نزدیک تر نگاه کنید!

- نمی خواهم بینمشان.

- برای چه؟

- برای این که نمی خواهم.

- برای این که شما دیده اید.

- دیده ام.

- ولی با شور سودا دیده اید... من شما را درك می کنم: این کار مزاحم شما

در عمل می شود... ولی، خواه دست به عمل بزنید و خواه نزنید... پیش از هر چیز

باید ببینید! من عینك خودم را به شما عاریه می دهم. نگاه کنید! بعد خودتان تصمیم

می گیرید...

آنت، خواهی نخواهی، دید. ژرمن برایش سخنرانی‌های مطولی دربارهٔ بشریت ایراد نکرد. شیوه‌اش این نبود؛ و در دیدهٔ او، انسان در مفهوم کلی‌اش به يك پول نمی‌ارزید. او تنها به چیزهای درگذر علاقه داشت: يك موجود، يك ساعت از زمان. آنچه گذرا نیست، آنچه نمی‌میرد، به نظر او از آن رو است که زندگی نمی‌کند، مرده است.

ژرمن به سادگی برایش از آن شهر كوچك و از آن شهرستان سخن گفت. او از روزگار کودکی مقداری طرح‌های مدادی در پوشه‌های خود گرد آورده بود: چهره‌هایی که گرتّه زده، بار دیگر از سر گرفته و حجم داده شده بود، و در آن روح گویی از زیر پوست بیرون می‌زد. کسانی از مردم شهر، مردم روستا، خدمتگاران خود او... اوه! اینان را ژرمن می‌شناخت، از درون و بیرون، پشت و رو. همین قدر می‌بایست از آن میان انتخاب کند. برخی از طرح‌های مجموعهٔ خود را به آنت نشان داد، کسانی که آنت می‌پنداشت آنان را می‌شناسد، - از آنان که تنگ‌نظری و خودخواهیشان او را سخت برمی‌آشت. برخی از همین مردها و زنها خود را در روز ورود اسیران گرگ‌های هاری نشان داده بودند. اینان نیز برای خود خوبی‌ها و فضیلت‌های خانگی داشتند. زیر پوشش تیرهٔ بیرونیشان، این زندگی‌های ناتراشیده قادر به فداکاری‌هایی بوده‌اند. و هر يك از این کیسه‌های پر استخوان که برایشان هیچ خدایی نمرده بود، آری، هر کدام صلیب خود را بر دوش می‌کشید؛ و مانند آنان، او نیز گرایش بدان داشت که باور کند تنها صلیب اوست که حقیقی است. آنت در يك سو دژخیمان را می‌دید، و در سوی دیگر قربانیان را. ژرمن مجبورش می‌کرد که هر کس را در عین حال به صورت دژخیم و قربانی ببیند. این گولواي بی‌ایمان راه پیمایی خارق‌العاده‌ای را به سوی جلجتا در برابر دیدگانش می‌آورد: توده‌ای صلیب بر دوش که به آن که بر صلیبش کرده‌اند دشنام می‌دهند و سنگ می‌اندازند!

آنت گفت:

- آخر این وحشت بار است! آیا نمی‌توان از اشتباه بیرونشان آورد؛ به جای

آن که به یکدیگر سنگ بزنند، نیروی متحد گشته خود را متوجه...

- متوجه که؟

- متوجه آن دژخیم بزرگ کنند!

- نامش بپريد!

- طبيعت!

- همچو چیزی نمی شناسم...

ژرمن شانه اش را اندکی بالا زد. سخن از سر گرفت:

- طبيعت!... باز سروکار با خدا باشد آسان تر است! در خدا امکان عقل هست... (دست کم انسان خوش دارد چنین نویدی به خود بدهد!...) ولی طبيعت، کیست؟ چه کسی او را دیده است؟ سرش کجاست؟ قلبش کجاست؟ چشم هایش کجاست؟

- این جا. چشم های من. تن من. قلب من. طبيعت، منم و همون من.

- همونعتان؟... بپايد، خوب نگاه کنید!... نه، تروید! يك لحظه صبر کنید!...

یکی وارد می شد. جوانی فربه و سرخ رو. با چهره شاداب و بی آزار فرشته های دروازه کلیسای بورژ، و همان گونه های گوستالو. پالتوی آبی رنگ سربازی به تن داشت. همقطار ژرمن بود، پسر يك مالک ثروتمند، در مرکز بخش مجاور. در مرخصی بود و از بیست کیلومتر راه به دیدن ژرمن آمده بود. بیمار را بوسید. به آنت مؤدبانه سلام کرد. و به وراجی درآمد. سخت به تندرستی و خوش خوئی انباشته بود. خبرهایی از فلان و بهمان می آورد که اسم های ساده و خنده آور نوکرهای نمایشنامه ها را داشتند. رفقای «آنجا». برخیشان مرده بودند. برخی دیگر زنده بودند. لهجه تودماغی و خوش نوای آن شهرستان رنگی شاد به حکایت های او می داد. مهمان دلواپس آن بود که از هرزگی کلام خود برای گوش های آنت بکاهد (احترام خانم ها را باید نگه داشت!) مراقب گفتار خود بود. وقتی که روی سخنش با آنت بود، لحنی مهربان و چرب و منسوخ گشته داشت. و حال طبیعی و بی تکلف خود را هنگامی باز می یافت که با همه حجم دهان از بستگان خود سخن می گفت، از مادرش و از خواهر کوچکش که او را می پرستید.

به نظر يك بچه گنده می آمد، مهربان و سر به راه و بی شيله پيله.
 پس از رفتن او، ژرمن از آنت پرسید:
 - ها، چه می گوید؟ نرم و خوش خوراك، مثل كره، نه؟ می توان روی نان
 پهنش کرد.

آنت جواب داد:

- قلب در كارش نیست. شیر خالص، تمام چربی، بوی سبزه شاداب
 چمن هاتان را دارد.

- اگر این بچه گنده، این جوان مهربان، پسر خوب، برادر خوب، همقطار
 خوب را - که، بی اعتراف به گناهان، می توان خدا را به دست او داد و او هم
 بی تعارف خواهدش گرفت؛ کسی که هیچ دروغ نمی گوید و مثل طلا بی غش
 است - اگر شما، همان جور که من او را دیده ام، آن روز حمله در سنگر
 می دیدیدش که با آن كارد قصایش چه جور می خندید، چه می گفتید؟
 آنت حرکتی از روی بیزاری کرد.

- آرام باشید! شما نخواهیدش دید، شما را از دیدنش معاف می کنم، دریچه را
 می بندم. همه جا بسته است. بیرون شب است. در اتاق تنها ما دو تا هستیم.
 آنت که هنوز وحشت زده بود، می گفت:

- و او می تواند بخندد، در صلح و صفا!

- دیگر هیچ چیز از آن به یاد نمی آورد.

- غیرممکن است.

- من کسان دیگری را دیده ام که، پس از آن که در روز فجایع ناگفتنی مرتکب
 می شدند، شب مانند بچه ها به خواب می رفتند. هیچ اثری از پشیمانی در ایشان
 نبود. این را هم اضافه کنیم که دشمنی را که به خون می کشیدند، ساعتی بعد آماده
 بودند که ببوسند! و این جهش مهربانی را هم به همان سرعت از یاد می برند که
 بی رحمی را. این چیزها، به هم سازش دادنش خیلی دشوار است؛ مجالش را
 ندارند. باید همه نیروهای خود را برای لحظه حاضر نگه دارند، در دم زندگی
 کنند، با تکه های مجزا، از روی تصادف، بی ارتباط، مانند يك پازل عجیب و

۱: Puzzie، يك نوع بازی و آن عبارت است از تکه های پراکنده و بریده و درهم ریخته يك تصویر که
 باید کنار هم گذاشت و تصویر را از نو پرداخت.

ناجور...

- بدبخت‌ها!

- دل‌تان برایشان نسوزد! خوش‌اند و تندرست.

- در وجود آن‌ها، دلم بر خودم می‌سوزد.

- باز همان خودخواهی دیرین! «من»‌تان را برای خودتان نگه دارید.

«من»‌شان را به خودشان واگذارید!

- نه، نمی‌توانم یاور کنم که طبیعت حقیقی‌شان این باشد...

- *Homo additus naturae...* طبیعتی که اجتماع در آن تجدیدنظر کرده

چیزهایی بر آن افزوده است. انگار که جنگ کاربرد عادی یک غریزه طبیعی است

که رسم و عادت به رسمیت شناخته است. و کس چه می‌داند؟ شاید هم این راه

بیرون‌شدی است برای نیروهای ویرانگری که در آدمی ته‌نشین شده است؛ پس

از ارضای آن‌ها، انسان خود را آرمیده می‌بیند.

- شما؟

- من مطرح نیستم. من از دایره بیرونم.

- نه! می‌خواهم از شما چیزی بشنوم.

- هنوز، نه! صبر کنید! نوبت ژرمن شاولان خواهد آمد... و پیش از هر چیز،

برای شناخت او می‌باید با چشم‌های او دید.

- دلم می‌خواهد درون را ببینم.

- صبر داشته باشید! خود من داشته‌ام!... در نظر بیارید که چه صبری لازم

بوده است برای کسی که خود را گرفتار دام می‌بیند و هیچ‌هم‌گول آن‌کس را که

به دامش انداخته است نمی‌خورد!

- اگر این است، چه طور توانسته‌اید وارد نبرد شوید؟

- در جوابتان می‌توانم بگویم: «به من امکان انتخاب نمی‌دادند...» ولی، اگر

هم این امکان را برایم باقی می‌گذاشتند، باز همین بود: من دام را انتخاب

می‌کردم. من نمی‌خواهم از خودم تمجید کنم: آنچه امروز می‌اندیشم، در آن زمان

نمی‌اندیشیدم. این خاصیت ناهنجار متخلخل بودن که در من است و موجب

می‌شود که جان‌های بیرون در من نفوذ کنند، چه بسا که جان خودم را از یادم برده

است. ما فرانسوی هستیم، با هم زندگی می‌کنیم. درباره‌ی هم کنج‌کاویم، - به

صدای بلند می‌اندیشیم و به هم گوش می‌دهیم، دوتایی، بیست تایی، هزارتایی با

هم می‌اندیشیم؛ و آن وقت دیگر جز يك پژواك، يك جعبهٔ پر طنین چیزی نیستیم. شما نمی‌توانید، هیچ کس نخواهد توانست آن شور شگرفی را که در روزهای اول در ما در گرفته بود به تصور در آورد... سرود آنان که به جنگ می‌روند. این سرود از دهان ما بیرون نمی‌آید. ما بودیم که از آن بیرون می‌آمدیم. چیزی در هوا معلق، مانند آن فرشتهٔ جیغوی رود^۱ در میدان اتوال^۲. ولی صدبار زیباتر از آن؛ و انسان آماده بود که جان خود را بدهد تا جان به جان او بساید. سرود ما را با بال‌های خود دربر می‌گرفت. ما راه نمی‌رفتیم، می‌بردندمان، پروازکنان می‌رفتیم تا دنیا را نجات بدهیم. این يك مستی بود، همچنان که در عشق، پیش از هماغوشی... کدام هماغوشی! فریبی وحشتناک!... همه چیز فریب است. عشق نیز. قربانیمان می‌کند. در راه کسانی که خواهند آمد: در راه آینده. ولی این يك، این مستی ایمان جنگ جویی! هدفش چیست؟ در پای چه چیز، چه کس، قربانیمان می‌کند؟ پس از آن که مستی از سرمان پرید و ما تازه از خود چنین پریشانی کردیم، قربان دیگر صورت گرفته بود. پیکر ما یکسر میان چرخ و دنده گرفتار شده بود. جز روح چیزی نمانده بود. روح درهم شکسته. روح بی‌تن، روح خصم تن را چه می‌توان کرد؟ خود را باید شکنجه داد؟ دژخیم‌های دیگری هستند و کفایت می‌کنند! دیگر کاری جز این نمی‌ماند که ببینیم، بدانیم، و بپذیریم. این خیزی است که برداشته‌ایم. حماقتی است که کرده‌ایم. يك، دو... برویم! تا به آخر! زندگی بلیط رفت و برگشت به کسی نمی‌دهد. همین که رفتی، دیگر بر نخواهی گشت... و من، اگر هم چنین چیزی بتوانم، تنها بر نمی‌گردم. همه با هم... می‌دانم که ابلهانه است، می‌دانم که این مرگی است به هیچ و پوچ. ولی این که خودم را به تنهایی نجات بدهم، نه! همچو کاری شدنی نیست! من یکی از گله‌ام. من خود گله‌ام.

- و گله به دنبال شما می‌آید.

- داستان گوسفندهای پانورژ^۳ است.

۱: Le Chant du Départ، سرود میهنی فرانسه که آندره شنیه A. Chénier در ۱۷۹۴ ساخته است.

۲: Rude، منظور پیکری است که بر طاق پیروزی میدان اتوال در پاریس می‌توان دید و کار یکرتراش بزرگ، فرانسوا رود (۱۸۵۵ - ۱۷۸۴) می‌باشد.

۳: Etoile، بنای یادبودی است در پاریس که به افتخار سرداران فرانسوی انقلاب و امپراتوری ناپلئون اول برپا شده است.

۴: panurge، اشاره است به فصلی از داستان پاناکرونل اثر رابله Rabelais، که در آن پانورژ در دریا

- پس کی یکی از شما از جستن امتناع خواهد کرد؟
- چنین گوسفندی از چراگاه‌های ما نخواهد بود.
- کس چه می‌داند؟
- مگر آن که از چراگاه شما باشد، آنت؟ گوسفند کوچکتان؟
- بپرسم!... آخ، خدا!... مرا به یادش نیندازید!
- می‌بینید؟ شما جرأت نخواهید کرد همچو چیزی را به او توصیه کنید.
- خدا کند که جنگ او را - مرا - نادیده بگیرد!
- آمین! ولی این ما نیستیم که در نماز امامت می‌کنیم. از ما جز این نمی‌خواهند که دعاها را تکرار کنیم. مراسم خونین اجرا می‌شود. و ما گرفتاریم.
- من حاضرم باشم، ولی نه او!
- شما هم آن خردسندی مادرهای مهربان فرانسه، آلمان، و بشریت جاوید را فرا خواهید گرفت. تسلیم و تفویض، در پای آن دبگری، آن مادر سوگمند...

La Dolorosa

- هرگز! من بچه‌ام را دارم. نگهش می‌دارم.
- به رغم همه؟
- به رغم همه.
- و به رغم خود او؟
- آنت با نفسی بند آمده، سر فرود آورد. ژرمن درست به هدف زده بود. آشوب‌ها و ترس‌های او، دودلی‌های نهفته‌ای که آنت نمی‌خواست بدان اعتراف کند. چیزی هم از آن آشکار نساخت. از این پسر، او هرگز چیزی نمی‌گفت؛ ژرمن همین قدر می‌دانست که چنین پسری هست. ولی خاموشی آنت به جای او سخن می‌گفت. آنت خود را به تشنیدن زد.
- من برادرهای کوچکمان را می‌شناسم! آنان که در سال ۱۹۱۸ به خدمت فرا خوانده می‌شوند... و آنان که در سال ۲۰ به زیر پرچم می‌روند، چه خواهند بود؟ آن‌ها مثل این پخمه‌ها، برادران ارشد خود، اسیر پندارهای خام نیستند؛ برایشان این خطر نیست که فریب بخورند. آن‌ها جنگ را يك معامله می‌شمارند.

یکی از گوسفندان رمه‌ای را که در کشتی حمل می‌شد از صاحب گله خرید و به دریا انداخت و دیگر گوسفندهای رمه به عادت گوسفندی خود به دنبال آن يك يك به دریا جستند و هلاک شدند.

۱: Mater Dolorosa، نامی است که به مریم عذراء، مادر مسیح می‌دهند.

از اين جفنگ ها؛ حق، عدالت، آزادی، ديگر حرفی در میان نيست. حرف همه بر سر بردن است. هر کس برای خودش. خودش به تمامی. آن خودش زنده. 'Struggle for life Life for struggle' بوی زن، بوی افتخار، بوی خون. و احساس تحقير دربارهٔ همه چيز. رؤیای بيداری ببر.

آنت گفت:

- اهریمن اید، شما!

ژرمن گفت:

- اهریمنی بدبخت. لب به چیزی نزده، از سر میز می روم.

- افسوس می خورید؟

- نه. من از آن جنس مردم هستم که دوراننش سپری شده است. گله نمی کنم.

باید فهمید. همه چیز را فهمید.

- کشنده است! همه چیز فهمیدن، یعنی ديگر به هيچ کاری دست نزدن. قلب

من اعتراض می کند. من زنم. برای من چه می ماند؟

- چشم پوشی.

- کافی نيست! من می خواهم یاری کنم. می خواهم نجات بدهم.

- چه کسی را؟ اگر نخواهند نجات پیدا کنند؟

- بخواهند یا نخواهند! ولی من، می خواهم. من خوب می دانم که هيچ چیز

نیستم، توانایی هيچ چیز ندارم. ولی من همه چیز را می خواهم. لازم است. اگر

همه خدایان و همه اهریمنان، و آن بدترین اهریمنان که انسان ها باشند، اگر

سراسر دنیا بگویند: «نه!» من خواهم گفت: «آره!»

- مارتین^۲ که دلش می خواهد کتک بخورد...

- خاطر جمع نباشید! من کتک را پس می دهم.

- همه تلاش های شما يك ذره غبار را روی سنگ سخت سرنوشت جا به جا

نخواهد کرد.

- شاید... نه... ولی دل انسان خنک می شود.

۱: نبرد برای زندگی. زندگی برای نبرد.

۲: Martine، از چهره های نمایشانهٔ زنان دانشمند اثر مولی ری. مارتین خدمتکاری است ساده، نادان، ولی رگ رگ.

- به اتان گفتم. شما خود بلون^۱ هستید. ان^۲، شما نامتان عوضی است.
- این نام مادر بزرگ کسی است که بر مرگ چیره شد.
- و باز مرد.
- ولی، پس از سه روز، دوباره زنده شد.
- شما باورش دارید؟
- آنت هاج و واج ماند:
- پیش از این هرگز باورش نداشتم...
- و حالا؟
- نمی دانم... فکرش قلم را سوراخ کرد.
ژرمن این زن شگرف را که به ناگاه مهمانان امرا را آمیزی به سراغش می آمدند نگاه می کرد. آنت روی صندلی کوتاهی کنار تخت نشسته، پیشانی خم گشته اش را بر ملافه ها تکیه داده بود و گویی کرنش می کرد. ژرمن دست خود را به نرمی بر کلاه خود بور موهایش نهاد. آنت سر بلند کرد. چشمانش شگفت زده، ولی آرام بود. ژرمن آهسته پرسید:
- پس شما ایمان دارید؟
- آنت گفت:
- به چه چیز؟
- راست می گفت. دیگر نمی دانست. سخن از سر گرفت:
- به این ایمان دارم که باید دست به عمل بزنم، یاری کنم، دوست بدارم.
ژرمن گفت:
- خوب. برای همین است که من شما را پیش خود خواندم. نمی خواستم این را از ابتدا به شما بگویم. می خواستم شما را ببینم و در شما ببینم. اکنون دیگر دیده ام. کافی است، آنچه گفته ام و درباره خودم نیست. این طنزی را که من به خودم می بندم بر من بیخشیدا در را باز می کنم. آن، خواهرم، به درون بیاید!
- وقتی که آتش به محله ای افتاد و شخص خود را ضعیف تر از آن می بیند که بتواند

۱: bellone، نام خدای جنگ نزد رومیان.

۲: anne، منظور مادر مریم عنذرا و مادر بزرگ عیسی است که آنا نام داشت.

همه چیز را نجات دهد، سهم آتش را به آتش می سپارد و آنچه را که باید بسوزد رها می کند، پل ها را می برد و در برجی که گران بهاترین چیزها را در آن نهاده است سنگر می گیرد. انسان زندگی خود را، زندگی عمیق خود را نجات می دهد. یا آن که منتظر می ماند که آتش همه مسکن را بر خاکترش فرو بریزد... من زندگیم را نجات داده ام. ولی آتش باز می آید. آن، کمک کن!

ژرمن از آن خودداری نمی توانست که همچنان به لحن شوخی سخن بگوید؛ ولی آهنگ صدای او بر دلهره اش گواهی می داد. آنت دست های او را گرفت:

- اینک دست های من! چه را باید نجات بدهم؟ دست هایم در جست و جوی آن به درون آتش خواهند رفت.

- شادیم را، ایمانم را، «من» مرا. آن را که دوست می دارم.

- زن است؟

- مرد... دوست من است.

- کجاست؟ چرا نمی آید؟

- زندانی است.

- در آلمان؟

- در فرانسه.

- «دشمن» است؟

- گفتید. برادرم، دوستم و بهترینم، او را از من گرفتند و به من گفتند:

«فراموش کن، و بکش! دشمن است.»

- و شما با او جنگیدید؟

- با او، هرگز. وقتی که رو به مرز ایستاده بودم، می دانستم که او در آن سو

نیست. من، پیش از رفتن، او را در فرانسه بوسیدم. او در این جا ماند.

- بازداشتش کرده اند؟

- در غرب فرانسه، در یک اردوگاه اسیران، زندانی است. و اکنون سه سال

است که - این همه نزدیک، این همه دور! - هیچ خبر از او ندارم، هیچ چیز از او

نمی دانم. آیا زنده است؟ و من، در کار مردن...

- چه! آیا نمی توان خبری گرفت؟

- این جا چنان جایی نیست که من بتوانم خبری از او بخواهم.

- خانواده تان دوستان دارند. چه چیزی را ممکن است از شما دریغ کنند؟

- نه، در این باره نمی‌توانم چیزی با آن‌ها در میان بگذارم.

- نمی‌فهمم.

- خواهید فهمید... فعلاً شما را من پیدا کرده‌ام. این خوشی را دارم که با شما از او حرف می‌زنم. حرف زدن از او با کسی که بتواند دوستش بدارد، همین خود

تقریباً در حکم گفت و گو با اوست. آیا دوستش خواهید داشت؟

- من او را در شما دوست دارم. بگذارید او را ببینم؛ از او با من حرف

بزنید!...

- اسم او فرانتس^۱ است و اسم من ژرمن... ژرمن، آن که فرانسوی است، و

فرانتس آن که آلمانی است... من او را دو سال پیش از جنگ شناختم. چندین

سال بود که در پاریس به سر می‌برد. نقاشی می‌کرد. ما در يك محله سکونت

داشتیم. اتاق‌ها مان به روی يك باغ باز می‌شد. ماه‌ها نزدیک یکدیگر به سر بردیم،

بی آن که با هم حرف بزنیم. يك بار، سرشب، در سوک يك کوجه، بی آن که توجه

کنیم، به یکدیگر برخوردیم. ولی این را من بعدها به یاد آوردم... در گردباد پاریس

که مردها و زن‌ها را مانند برگ درختان با خود می‌برد، مردم مدت‌ها پیش از آن که

یکدیگر را ببینند به هم می‌رسند و یکدیگر را لمس می‌کنند. ولی يك تکان کافی

است تا کشف کنند که یکدیگر را دیده‌اند... يك روز دوست مشترکی او را نزد من

آورد، و من او را شناختم...

بیست و سه ساله بود، اما خیلی کم‌تر از آن به نظر می‌رسید. هنوز نقش زن

را، - مادرش را که در کودکی از دست داده بود، - در خود داشت. چهره‌ای جوان،

حساس، مضطرب، دستخوش همه بادهای امید و بدگمانی. سایه‌ها و

روشنایی‌های بی‌مقدمه بر آن می‌گذشت. از اعتماد بی‌تکلفی به دلسردی رمیدگی.

گاه خود را به تمامی به تو می‌سپرد، و گاه بدخواه و دست‌نیافتنی، روی

برمی‌گرداند. ولی تنها من بودم که این را در او می‌دیدم و در جست و جوی علت

آن بودم. هیچ يك از کسانی که او با ایشان تماس داشته بود در غم آن نبود. مردم

دوست دارند. یا دوست ندارند. برایشان مجال آن نیست که بدانند چه کسی را

دوست می‌دارند. من نیز تا مدت‌ها پروای آن نداشتم. ولی (همچنان که برایتان

حکایت کرده‌ام) زندگی از برای آن بهای گرانی از من گرفته بود. من با تحمل

تلخی آموخته بودم که دیگری را هرگز نباید مانند خود دوست داشت، بلکه به مانند کسی دیگر که هست و می‌خواهد باشد، و بایدش کشف کرد...
نه، آن ییگانه جوان شبیه من نبود... و درست برای همین!... من نیاز بدو داشتم. او نیاز به من داشت...

او در محیط کودکی و تربیتی خود بی‌رحمانه در فشار بوده بود: مکتب زمین‌داران کوچک نظامی و کلیسایی، با سخت‌گیری و رفتار غیر عادی‌شان به عنوان یک قشر در بسته ضد اجتماعی. سرشت زنانه‌اش در آن جا خشونت دید. او که ناتوان و تنهاتر از آن بود که بتواند واکنشی نشان دهد، ناچار شد که زیر فشار آداب و اندیشه‌ها سر فرود آورد. ولی جراحی آن برای سراسر زندگی در او ماند، همچنان که خاطره آمیزشی به عنف در یک دختر تجاوز دیده. در نتیجه، فرانتس کم‌رو و زودرنج باقی مانده بود، بی‌اعتماد به خویشان، بی‌اراده، ناسازگار با محیط، مردم‌گریز، با نیازی گرسنه‌وار به دوست داشتن، مورد محبت بودن، راز دل گفتن، - و درد همیشگی فریب خوردن. زیرا چنین طبایعی برای آن ساخته شده‌اند که دیگران از ایشان سوءاستفاده کنند. با ساده‌دلی فراوان چاک زره‌شان را نشان می‌دهند. و مردم از لذت فرو کردن شمشیر خود در آن رخنه خودداری نمی‌توانند کرد، تا جایی که حریف به فریاد درآید. هیچ سلاح پوشیدن بهتر از آن است که شخص نیمه کاره سلاح بیوشد...

پس از مرگ پدرش، فرانتس از سرزمین زادبومی خود به‌در رفت. به پاریس آمد و کوشید که خواب آشفته کودکی‌اش را از یاد ببرد. ولی گذشته‌ای که انسان از آن رنج می‌برد همچون چرم ساغری است. گذشت زمان تنگ‌تر و تنگ‌ترش می‌کند. تن انسان باز بیش‌تر از آن مجاله می‌شود. با این همه، پاریس جاذبه خود را روی این پسر جوان که از زیبایی رنگ‌ها و اشکال محروم مانده بود اعمال کرد. این زیبایی در پاریس یک عنصر طبیعی است، به صورتی ناب در آن جا نفس کشیده می‌شود؛ و همان فارغ بودنش از اخلاق نعمتی دیگر است. ولی فرانتس بیش از آن به زندگی درونی خو گرفته بود تا کمبود آن را در پیرامون خود حس نکند؛ از طنز و از خشکی قلب در رنج بود. او برای خود معتقداتی داشت؛ همه‌شان واریز کردند. در برابر شك‌گرایی و روح کام‌جویی، قادر نبود که به تنهایی از خود دفاع کند. این همه، برای دوستانی که خوش داشتند او را از نادانی بیرون بیاورند، خطرناک نبود. برای کسانی که هیچ چیز را به جد نمی‌گیرند

هیچ چیز خطرناک نیست، زیرا هیچ چیز به طور جدی در ایشان چنگ نمی‌اندازد. ولی او بیهوده تلاش می‌کند؛ همه چیز برایش جدی است... دیگر او پاک غرق می‌شد، در دلش بیزاری آن که مقاومت نمی‌تواند کرد.

در چنین هنگامی بود که من ملاقاتش کردم. دوستانش، مردمی خوب و نه چندان نازک طبع، که به من معرفی‌ش کردند، خیلی دوستش می‌داشتند: و این در چنان مردمی انگیزه آن بود که با وی بی‌ملاحظه رفتار کنند. آنان از رازهایی که از او بیرون کشیده بودند تفریح می‌نمودند، و چون جوانان خوش‌مشربی بودند، این تفریح را خاص خود نمی‌خواستند؛ آشنایانشان هم از آن نصیبی داشتند. فرانتس، در جمع دوستان همچون اعجوبه‌ای خوش‌آیند و خنده‌آور به نمایش گذاشته می‌شد. طبیعی است که «حامیانش» (و آن‌ها خویشان را چنین می‌پنداشتند) از خدمتگزاری و کم‌رویی او بهره‌برداری می‌کردند. خانم او را پی سفارش‌ها و پیغام‌های خود می‌فرستاد؛ یا آن که او را با خود به مغازه‌های بزرگ می‌برد تا در کار خرید مشاورش باشد و بسته‌هایش را برایش بیاورد. آقا او را به خواندن قلم‌فرسایی‌های خود محکوم می‌کرد، و مراجعات ناخوش‌آیند خود را نزد هیأت‌های دبیران مطبوعات بر دوش او می‌نهاد. او رعیتی بود که به دلخواه می‌توان از او بیگاری کشید. در عوض، ادبش می‌آموختند، تا بخواهی اندرزهایی که نمی‌خواست به وی می‌دادند، اندیشه‌هایش را می‌زدیدند، به حيله بر احساسات نهفته‌اش دست می‌یافتند، و آن‌ها را برهنه و مسخره پیش چشم همه می‌گذاشتند، - همه برای خیر و صلاح خودش: می‌بایست ناسپاس بود تا از این گله کرد.

او از چیزی گله نمی‌کرد؛ ولی، به لطف خدا، ناسپاس بود، و این به صلاح وی بود... من بی‌درنگ دیدم. در پس لبخند ناچاری که با آن می‌بایست سخنان چاپلوسانه و ریشخندآمیزی را که در معرفی او می‌گفتند بپذیرد، رنج برآشفته و سایه ستوه‌آمده‌گی را در او خواندم. برای پی بردن، نیازی به توضیحات نداشتم. به يك نگاه، اندازه فاصله‌ای که میان او و حامی‌اش بود به دستم آمد. و پس از پایان گفتار آن شخص، من بی‌آن که جوابش دهم، با کسی که خاموش مانده بود به سخن درآمدم، - با همان دلسوزی و احترامی که امکان داشت برای اورست

جوان که به دست وحشیان تورید^۱ افتاده بود داشته باشم. دلم می‌خواست شما آن فروغی را که در چشمانش درخشیدن گرفت می‌دیدید، آن هم به اولین کلماتی که گفتم. آری، زبان میهن را باز شناخته بود. میهنی که از هر ایلون^۲ زندگی درازتری دارد: میهن دوستی... و آن احترام که روح هر آدمی در حق هموعان خود بدان موظف است، اما در تقدیم آن چندان امساک نشان می‌دهند، چنان منقلبش کرد که اشک در چشمانش نشست. من خود را به ندیدن زدم، و به سخن ادامه دادم تا او فرصت بیابد که بر آشوب خود چیره شود. نیت مرا دریافت؛ و پس از آن که بر خود مسلط گشت، گفت و شنودمان، جدی و مهربان، در برابر دیدگان تو آس^۳ که چیزی از آن درک نمی‌کرد در گرفت. ما تنها از چیزهای عادی سخن می‌رانندیم. ولی هر چه بود در آهنگ صدا بود. به نگاهی که می‌رسید:

- این تویی؟

جواب می‌داد:

- ستم، برادر.

باری، به خانه خود رسیده نرسیده، نامه پرشوری برایم نوشت. فردای آن روز، باز دیدمش، و این بار تنها... در حقیقت، من هیچ نسنجیده بودم که آن جهش همدردی که در حق او نشان داده بودم چه طنینی در قلب گرسنه‌اش خواهد داشت. و باز کم‌تر از آن می‌توانستم تصور کنم که این تازه وارد چه جایی را در زندگی اشغال خواهد کرد. من مانند هر کس دو سه دوست داشته بودم؛ و هرگز نه از ایشان بسیار خواسته و نه بسیارشان داده بودم. صمیمانه از دیدن هم شاد بودیم و به هم یاری می‌کردیم؛ ولی ناگفته می‌دانستیم از چه حدودی به احتیاط نزدیک‌تر است که درنگذریم. خودخواهی جوانان، این مرزبندی را طبیعی می‌یابد. کسی از دیگران انتظار آنچه از خود او توقع نمی‌کنند ندارد. فرد فرانسوی زندگی را و مردم را آن گونه که خود هست در نظر می‌گیرد. بی‌زیاده روی. با دانستن حدی که بدان باید قناعت کرد...

اورست جوانی که من از زنجیر رها ساخته بودم قناعت نمی‌کردا هرگز هم نتوانست. او احساسات خود را از روی زندگی اندازه نمی‌گرفت. يك چنان

۱: Tauride، سرزمین باستانی که در شمال و خاور دریای سیاه بوده است.

۲: Ilion، نام دیگر شهر تروا که یونانیان به فرماندهی آگاممنون در معاصره گرفتند و به آتش کشیدند.

3: Thoas.

دوستی به من عرضه کرد که بر قامت نوعی منسوخ دوخته شده بود. برای آن که آن را به قامت خود راست درآرم، ناچار شدم خود بزرگ شوم. گرچه در این کار چندان توفیق نیافتم؛ ولی، حال که او می‌خواست، تا جایی که از دستم برمی‌آمد کوشیدم. زیرا او همه چیز به من داد. و از من همه چیز طلب می‌کرد... و خدای من، گمان می‌کنم که او - از اندک و بسیار - همه چیز مرا گرفت...

پس از این گفتار مطول، که ژرمن بی‌شتاب، و بسی بیش‌تر برای خودش تا برای آنت، بر زبان آورده بود، - و در پاره‌ای لحظات قدم مست می‌کرد تا بهتر آن همه را از نو زندگی کند، - از سخن ایستاد، به رؤیا فرو رفت. آنت که به سوی او خم شده بود، از هر حرکتی خودداری می‌کرد تا مبادا افسون باطل شود. چشمانش، که سراب‌گذرنده در آن انعکاس می‌یافت، پس از آن هم که ژرمن گفته‌اش را به پایان رساند باز گوش می‌داد. ژرمن در این چشمان نگاه کرد. چند دقیقه‌ای میانشان به گفت و گویی بی‌سخن گذشت. آنت بسیار خوب درکش می‌کرد. ژرمن، اندکی ناراحت، و گویی برای پاسخ به اندیشه آنت گفت: (و پنداشتی که پوزش می‌طلبید...)

- آیا غریب نیست؟ از هنگامی که پا به جهان می‌نهیم، با خود زندگی می‌کنیم، خود را می‌شناسیم، گمان می‌کنیم که می‌شناسیم... آدمی به نظر یکسر ساده و یکپارچه می‌آید. همه به یکدیگر شباهت دارند، گویی که ساخته و پرداخته، کامل، از مغازه بیرون آمده‌اند... ولی، در عمل، چه موجودات گوناگونی را زیر پوست خود می‌توان کشف کرد! چه کسی می‌توانست به من بگوید که من یک روح بی‌کار ماندهٔ مادر یا خواهر پر محبت در خود خواهم یافت؟... ها، می‌خندید...

آنت گفت:

- به خودم می‌خندم. من هم از این روح‌های بی‌کار مانده کم ندارم.
- بله، چند تایی از آن را می‌بینم. شما چوپان سراسر یک گله کوچکید.
آنت گفت:

- خیلی باید خوش حال باشم اگر این گوسفندهای من نباشند که مرا به هر

سو می‌برند!

ژرمن گفت:

- همه باید زندگی کنند. بگذارید بچرند!

- پس نگیهان کشتی‌ها چه می‌شود؟

خندیدند. ژرمن گفت:

- این اجتماع لعنتی... جز مجموعه قوانین چیزی نمی فهمد.

يك دم به فکر فرو رفت، آن گاه سخن از سر گرفت:

- مثلاً این دوستی بی‌نوای ما. آیا چیزی انسانی‌تر از این هست که به دیدن

موجودی که در کار غرق شدن است، دست به سویس دراز کنیم و، پس از آن که

آن را گرفت، او را میان بازوان خود گرفته ببریم و از او مراقبت کنیم؟ فرانتس از

زمان کودکی از هرگونه محبت راستین محروم بود و محبت خود او نیز در پس

سدی از رنج‌ها انباشته شده بود. وقتی که به من برخورد، دریچه سد باز شد: سیل

درگرفت. من خواستم مقاومت کنم. ولی آیا می‌توان هدیه قلبی شریف و ساده را

که به ما ایمان دارد رد کرد؟ شخص از این ایمان، که خود نداشته است، از او

سپاسگزار است. می‌کوشد تا خود را شایسته آن کند. و چنین بود که این محبت

بزرگ بر من محسوس کرد که تاچه اندازه خود من آن را کم داشته‌ام!... کسی که

هرگز آن را نداشته است، به زندگی در تنگدستی عادت می‌کند؛ و با خردسندی

بی‌نوایی، بیش از آن چیزی از زندگی انتظار ندارد. ولی وقتی که چنان محبتی

رخ می‌نماید، محبتی که از دو جان هماهنگی کاملی پدید می‌آورد، انسان خوب

می‌بیند که با دل‌تنگی در انتظار آن بوده است؛ و دیگر برایش مفهوم نیست که

چه‌گونه توانسته است بی‌آن زندگی کند، - بی‌دوستی!... اما چنین کشفی را جز با

کسانی که خود بدان نایل گشته‌اند نمی‌توان در میان نهاد. هیچ يك از بستگان من

نتوانست انگیزه‌های یگانگی ما را بفهمد... انگیزه‌ها؟ هیچ انگیزه‌ای در میان

نبود! ما به یکدیگر نیاز داشتیم تا خودمان باشیم. جز با هم کامل نبودیم... این

درست آن چیزی است که دیگران نمی‌توانند ببخشند! زیرا اگر دو تن با هم کامل

باشند، دیگران خود را مغبون می‌تسمارند.

آنت گفت:

- من چنین احساسی ندارم. با نداشتن عشق، که همیشه از آن محروم بوده‌ام،

عشق دیگران را به فرزندی می‌پذیرم، همه کسانی که یکدیگر را دوست دارند مرا

دوست دارند.

ژرمن گفت:

- چه اشتهایی!

آنت پاسخ داد:

- چیزی برای خوردن ندارم.

- درست برای همین است. خوشا آنان که هیچ ندارند، زیرا همه چیز به آنان داده خواهد شد!

آنت، مانند کسی که دیگر فریب نمی خورد، سر تکان داد:
- این حرف ثروتمندان است. از این راه فقیران را متقاعد می سازند که نعمتشان بیش تر است.

ژرمن دست بر دست او کشید:

- شما چندان هم فقیر نیستید! انبارتان پر است.

- از چه؟

- از محبتی که می توانید بدهید.

- کسی به کارش نمی زند.

- يك بافه از آن به من بدهید! من می دانم چه گونه به کارش بزنم.

- بگیرید. از چه بابت می توانم یاریتان کنم؟

خانواده دوشاوان هرگز این دوستی غیرعادی را که بر پایه هیچ گونه مصلحت اجتماعی مشترك: میهن، محیط زندگی، شغل اداری، بنا نشده بود و با گستاخی بسیار نشان می داد که می تواند از آن چشم ببوشد به نظر خوشی ندیده بود. از همان روزگاریش از جنگ، در دایره آشنایان شهرستانی، این یگانگی با يك آلمانی نشانه بد سلیقه شمرده می شد. و آن را، مانند دیگر ویژگی های ژرمن، به گرایش وی به انگشت نما شدن نسبت می دادند. مردم شهرستان، به جای آن که خود را برای فهم مطلب خسته کنند، با تن آسانی ریشخند کننده خود آنچه را که در یکی از افراد از رسم و عادت دور می شود زیر عنوان خودنمایی توجیه می کنند. دست کم، تا آغاز جنگ، گذشته از میل به ریشخند، رسم و عادت بر آن بود که چشم بر آنچه نمی فهمیدند ببوشند: زیرا، پروای آن نداشتند. ولی، پس از ۱۹۱۴، خداحافظ آن بی قیدی زیبایی که در اجتماع زندگی را تحمل پذیر می سازد! همه به خود حق دادند که درباره هر کس نظارت کنند: حتی عواطف می بایست روایت داشته باشد! بی گذرنامه، دوست داشتن ممنوع شد! دیگر اعتراف به دوستی با يك آلمانی مجاز نبود. در دیده داماد و خواهر ژرمن، همخوابگی با يك دزد راهزن رسوایی کم تری دربر داشت. آنان مردمان خوبی

بودند، سخت گیر و کوتاه اندیش.

خانم دوسژی، که نام دختریش شاوان بود و از برادر خود هفت هشت سالی بزرگ تر، آن عزم و پایداری اندیشه را که ژرمن کم داشت دارا بود. او را به دردرس انتخاب چه کار: درباره هر چیز يك اندیشه و تنها يك اندیشه داشت، - مشخص و محدود. و آن را در نخستین نگاه، بر خطوط محکم چهره اش که درست و بی تزلزل، به يك گردش قلم، رسم شده بود می توانستی خواند: آن بینی دراز و باریک که راست می رود - و امکان ندارد که يك سر سوزن منحرف شود - و آن جا که متوقف می شود مصمانه است: پره های بینی را می فشارد. آن پیشانی گرد، بی چین. آن موهای به عقب کشیده که يك تار آن بیرون نمی زند و گوش ها و شقیقه ها را برهنه می گذارد. آن ابروی باریک و خمیده، آن چشم دقیق. آن دهان کوچک: دری تنگ که پنداری برای آن ساخته شده است که بسته بماند. چانه ای فربه، ولی بافت های آن فشرده: حتی يك شلال آن در نرفته است. بر این چهره، جز خط های مستقیم اراده، چینی نیست. از بالا به پایین آن نوشته است: «بحث فایده ندارد!» - با این همه، مؤدب است و خویشتن دار. امید آن که از کوره به درش برید به خود راه ندهید! به خود یقین دارد. دیوار است. با دیوار کسی بحث نمی کند، دورش می زند؛ دیوار حد معین می کند و در خود جا می دهد: کارش این است. و آنچه در خود جا می دهد برای تو نیست: محدوده شخصی، ملک. هر کسی در خانه خود، و تو بیرون!...

«خانه خود»، پیش از همه، سژی - شاوان بود، پس از آن شهر، پس از آن هم شهرستان و فرانسه. جنگ از این همه يك واحد ساخته بود: میهن. ولی در مرکز آن باز سژی بود. او رئیس سازمان محلی «زنان فرانسه» بود. از این رو خود را مجاز می شمرد که به نام همه زن ها سخن بگوید. و در فرانسه، هر که زن می گوید، منظورش خانه است. خانم سژی - شاوان هواخواه آزادی زنان نبود، همچنان که بیش تر زنان فرانسه نیستند، زیرا که در عمل قدرت را به دست دارند؛ آنان نیازی به شناخته شدن حقوق خود ندارند، چه آن در دیده شان چویی است برای زیر بغل مشتکی شل و لنگ. خانم سژی - شاوان خود را پاسخ گوی همه مرد های خانه اش می شمرد. آنان نیز به رضامندی او کار می کردند. یکیشان خود را به کشتن داده بود (آقای دوما روی)، دیگری سخت زخم برداشته بود (برادر خودش)؛ و اما شوهرش، که سرگرد توپخانه بود، اینک شش ماهی می شد که زیر طوفان وردن

به سر می برد. نه آن که خانم از قماش قهرمانی کورنی^۱ بوده باشد. او هوراس های خود را دوست داشت. نمی خواست که آن ها بمیرند. از ایشان فداکارانه پرستاری می کرد. اگر برایش امکان می داشت در سرنوشتشان سهیم می شد. ولی حاضر نبود ایشان را از هیچ يك از مصاییشان معاف بدارد. فرانسه، شهرستان، شهر، سژی حق دارند. کار همه آن است که این حق در عمل ثابت شود. اگر در عمل نباشد، حق به حساب نمی آید. و حق «من» - درست یا نادرست - خود حق است. همه خانواده سژی - و همچنین فرانسه - در این راه بمیرد بهتر از آن است که من از حق خود بگذرم... او از اخلاف شاکیان قهرمان صفت زمان های گذشته بود. جنگ، زندگی، مرگ، هر کدام دعوایی است. من هر چه دارم از دست می دهم، اما تن به سازش نمی دهم...

پیدا است که به چنین زنی کسی نمی رود از حقوق طرف دیگر دعوا سخن بگوید... او از برادر خود به خویشان می بالد: این برادر از فرانسه دفاع کرده است، و او خود قدرتمندانه از وی در برابر مرگی که فرا می رسد دفاع می کند. ولی خانم دوسژی - شاون آماده است که بگذارد او بمیرد تا آن که در چنین ضعف شرم آوری به او یاری کند: دوستی با يك آلمانی. خانم اگر دلش بخواهد - از آن خبر دارد. ولی دلش می خواهد که از آن بی خبر باشد. و ژرمن تأییدش می کند. میانشان موافقتی ضمنی در کار است. آن کس که دوست می دارد، از قرار دادن نام کسی که برایش گرامی است در معرض دشنام دیگران پرهیز می کند، - دشنام نه به زبان، چه خانم دوسژی بیش از آن بر خود مسلط است، بلکه حتی در اندیشه (که آن باز بدتر است!)

خانم دوشاوان، مادر ژرمن، تنها کسی است که از ادامه دل بستگی پسرش باخبر است؛ و چون بسیار دوستش دارد، چشم برهم می نهد، اما بی آن که تأییدش کند؛ و او، در خاموشی خود، از رازگویی هایی که ژرمن در صدد آن هم نیست می گریزد. او زنی است سالخورده که در سراسر زندگی از این دستور احتیاط پیروی کرده است که هرگز نباید با عقاید متبع و عادات یا پیشداوری ها در افتاد.

۱: Corneille، شاعر نمایشنامه نویس کلاسیک (۱۶۸۴ - ۱۶۰۶) که نمایشنامه هوراس از آثار اوست.

شاید که قلب این پیرزن، آزاد باشد، یا که بوده است، و یا می توانست باشد. ولی زمان بس درازی می گذرد که او دیگر بدان اجازه سخن گفتن نمی دهد! پس از يك زندگي فعال، که در آن جای کسی به قلب داده می شد، خستگی روحی اکنون او را به آرامش طلبی کشانده است، چنان که از هر چیز که بتواند موجب دردسر گردد می گریزد. قلبش آن مهربانی ژرف خود را از دست نداده، ولی نیازی بی کران به آرامش آن را فرا گرفته است. و مادر دست پسر بزرگ و بیمار خود را می فشارد، هم برای آن که می داند او چه می اندیشد، هم برای آن که از او خواهش کند که با وی از آن سخن نگوید.

آنت نخستین کسی است که ژرمن می تواند راز محبت و نگرانی خود را - که خیلی بیش تر از سرنوشت پیکارها به خود مشغولش می دارد - با وی در میان نهد. و چون آنت تعجب می نماید:

- ولی، خانم دوماروی؟

(آنت برای این زن جوان که خود را دور می گیرد، و نیز برای لبخند اندوهگینش، کنشی احساس می کند.)

ژرمن به دلسردی حرکت خفیفی به دست های خود می دهد:

- با او کم تر از هر کس دیگر.

خانم دوماروی مهربان است، پاک است. ژرمن این خویشاوند جوان را دوست دارد. محبتی سرشار از عفاف آن دورا به هم می پیوندد که نیازی به اظهار آن ندارند. ولی میانشان جهانی فاصله است...

ژرمن می گوید:

- خوب نگاهش کنید!

آنت گفت:

- نگاهش می کنم. به بانوی نیکوکار مارتوره^۱ شبیه است.

ژرمن لبخند زد:

- آن پرندۀ دلسوز، با گردنی خمیده و پلك هایی اندکی چین خورده که چشم های مهربان و نزدیک بینش بچه را دربر گرفته است و در همان حال پای

كوچك او را نوازش می دهد؟ این همان پیشانی گرد او است، همان بینی باریك، همان چانه کشیده، همان لبخند ظریف و نگاه جوان و لب های نازك. ولی اندوه گرد او چادر تنیده است. بچه كجاست؟ مادر می جویدش. به انتظار اوست. بچه در آسمان ها است. همه عشق مادر بدان جا رفته است. و از آن برای ما، در این جهان، چه مانده است؟ مادر شكیاست، گله نمی كند، وظیفه خود را در این جهان انجام می دهد. ولی، بی آن كه خود بخواد - (چه دلش رضانی دهد كه غمگینان كند) - پر نشان می دهد كه این جهان برای او گذرگاهی است. و ما برایش رهگذرانی هستیم.

- چه اهمیت دارد، اگر او به کسانی كه می گذرند صدقه لبخندی می دهد.
- می دهد. من ارزش آن را می دانم. ولی، اشتباه نكنید، آنت، این لبخند می خواهد بگوید: «تن در بدهید!»
- از خردمندی است.
- خردمندی شما كه نیست.
- من خردمند نیستم.

- می گوید: «به همه چیز تن در بدهید: - سرنوشت، مرگ، جدایی کسانی كه دوستان دارند!» خانم دوماروی بی كینه است، ولی باور دارد كه جنگ، حال كه هست، از جانب خداست؛ و محترمش می شمارد. اجازه نمی دهد - (و شما خود دیده اید) - كه کسی از راه بی رحمی، نادرستی، سوءاستفاده از زور نسبت به مغلوب، بدان بی احترامی كند. او به راستی نجیب است. ولی نجیب به معنای قدیم. آنچه بوده است، باید باشد، همیشه خواهد بود. زیرا آنچه بوده است - بدیا خوب - منشور و فرمان اشرافیت دارد. نژاده است. از جانب خداست. خانم دوماروی هیچ کاری نخواهد كرد تا عوضش كند. شرافت در تن درداند است.
- من تن در نمی دهم. نژاد اشرافی ندارم. من رد می كنم، یا می گیرم.
- كار مرا به دست بگیرد! كاری از دست رفته است.
- كارهای از دست رفته، همان هایی است كه من دوست دارم.
- ای هواخواه شكست!

- نه! برد، با همه مخالفت سرنوشت، مایه دلگرمی است.

- و اگر بیازید؟

- از سر می گیرم.

- ولی، آنت، من شتاب زده‌ام، صبر ندارم که کار از سر گرفته شود. من مثل شما عمر بی پایان ندارم.
 - کس چه می‌داند؟
 - نه. من دلم را به چیزهای واهی خوش نمی‌کنم. من روی زمین هستم. اما دیگر برای مدت زیادی این جا نیستم. برای من یا امروز است، یا هرگز.
 - خوب، ماهمه را روی امروز بازی می‌کنیم. داور بازی هم منم. دستتان را به من نشان بدهید!

آنت با بی احتیاطی خود را متعهد می‌کرد. این زن که نیاز به عمل داشت، این زن که به اندیشه ناب، به نیت، خرسند نمی‌شد، و از هنگام آغاز جنگ راه عمل خود را پیدا نکرده بود، - ناگهان آن را در این جا کشف می‌کرد، در ایثار مطلق خویش در راه محبت‌های مقدس، در راه بی‌غرضانه‌ترین عشق: دوستی میان دو جوان که با او بیگانه بودند. آنت، با شور سودایی خاص خویش که خصلت اندکی دیوانه‌وار آن را نباید پرده پوشی کرد، نیروهایی را که در او بود در خدمت ایشان گذاشت. او خود به این دیوانگی معترف بود. عقلش به او می‌گفت:

- بهایش را خواهی پرداخت!

- بعدها می‌پردازم. فعلاً می‌خرم...

- بیش از نقدینه‌ای که داری.

- خواهیم دید...

دیوانگی! خوب، چه! او می‌بایست خود را ایثار کند؛ و هیچ چیز در عوض نمی‌خواست، انتظاری نداشت. برای خوش بختی او، همین که خوش بختی بدهد و خطر کند کافی بود... خطر کردن!... آنت قمارباز بود... (ژرمن این را خوب دیده بود) در شرایط و احوالی دیگر، امکان داشت که زندگی خود را شادمانه به قمار بگذارد.

و باید اعتراف کنیم که ژرمن، از آن دم که این را دید، بی‌محابا از آن بهره جست. دیگر ملاحظه آنت نکرد. خطرهایی را که آنت با آن روبه‌رو می‌شد از یاد برد. بیماری رحم نمی‌شناسد.

آنت به حرکت درآمد؛ و موفق شد که ردیای زندانی جوان را پیدا کند. فرانتس در اردوگاهی در نزدیکی آنزه زندانی بود. با پایمردی آژانس بین‌المللی اسیران، در ژنو، نامه‌ای به فرانتس رساند؛ و بدین‌سان رشته زندگی سیان دو دوست از نو گره زده شد. آنت نامه‌های این و آن را به نام خود می‌فرستاد و می‌گرفت. نزد ژرمن می‌رفت و پنهانی نامه از او می‌گرفت و بدو می‌داد. هنگامی که نگاهش به نخستین سطرهای نامه فرانتس افتاد، دیگر نتوانست از آن چشم برگردد؛ این يك چنان فریاد عشقی بود که آنت گویی در میان دو بازو فشرده شد. کوشید که خود را از فشار آن بیرون بکشد؛ ولی نیروی آن در خود نیافت؛ نامه را تا به آخر خواند. و پس از آن که به پایان رسید و نامه را بر زنانوان خود نهاد، چنان از نفس افتاده بود که گویی هجومی را از سر گذرانده است. بسیار به زحمت توانست پرتوروشنی را که وجودش را فرا گرفته بود از خانواده شاون پنهان بدارد. ولی، پس از آن که با ژرمن تنها ماند، يك چنان شادی در او می‌درخشید که ژرمن بی‌درنگ پی‌برد؛ دست‌پیش آورد و با صدایی آمرانه که از ناشکیبایی می‌لرزید، گفت:

- بدهید!

دراثبایی که ژرمن می‌خواند، آنت از او دور شد. خاموشی بر اتاق فرود آمد. آنت کنار پنجره ایستاده بود، و بی‌آن که چشمش ببیند، به حیاط بی‌آفتاب نگاه می‌کرد. به خش‌خش کاغذ و نفس گرفته ژرمن گوش می‌داد. پس از آن، همه چیز خاموش شد. در کوچه، در پس دیوارها، ارابه‌ای که به چند گاو نر بسته بود آهسته می‌گذشت. پنداشتی که چرخ‌هایش می‌چرخد، اما پیش نمی‌رود. و این خود بی‌حرکتی دشت‌های مرکز فرانسه و توقف زمان را القای کرد. فریاد ارابه‌ران، فریادی پرنده‌آسا، پیشاپیش در هوا معلق بود. چرخش ارابه آهسته فرو نشست. دیوارهای کهنه که به لرزه درآمده بودند بی‌حرکتی خود را باز یافتند. و در جان‌ها، زمان بار دیگر در جریان آمد. صدای ژرمن برخاست:

- آنت!

آنت رو برگرداند، به سوی او آمد. ژرمن رو به دیوار، در روشنایی پنجره، دراز کشیده بود. نامه گشاده روی تخت افتاده بود. گفت:

- بخوانید!

آنت اقرار کرد:

- معذرت می‌خواهم! من خوانده‌ام.

ژرمن، بی‌آن که نگاه کند، دست به سوی او پیش آورد.

- حق شماست. به شما تعلق دارد. من آن را به شما مدیونم.

و بی‌آن که کلمه‌ای بر زبان آرد که گواه بر هیجان او باشد، گوشه پیراهن

آنت را گرفت و بوسید.

از آن پس آنت، به خواهش ژرمن، نامه‌های آن دو دوست را خواند. موج

محبت روی او می‌گذشت. آنت رنگ خاص خود و آتش خود را بدان می‌آمیخت.

آن دو، هر يك، جز برای دل خود دوست نداشتند. آنت برای هر دو و برای خود

دوست می‌داشت. درختی بود که آن دو پرنده روی آن به هم می‌پیوستند. او در

میان شاخ و برگ خود به سرود آن دوستی آتشین گوش می‌داد. هوایی تازه،

آسمانی جوان‌تر، شاخه‌های سبک‌بارش را در برابر می‌گرفت. دلهره‌سالمندی

و جنگ محو گشته بود...

سرودی دوگانه، شگرف و معجزه‌آسا؛ وقتی که آنت برای بهتر شنیدن

چشم‌ها را می‌بست، به نظرش می‌رسید که یکی از دو صدا از آن دختری است

جوان و دیگری از آن زنی مادروار. این يك بازوان خود را پیش آورده بود. آن

دیگری خود را به آغوش وی می‌انداخت.

نخستین سرود فرانتس رنگ‌هایی سرگشته وار داشت. سرانجام پناهی یافته

بود! سه سال بود که در آمیختگی دل آشوب جان‌ها و تن‌های روی هم انباشته خفه

می‌شد. هیچ کس بیش از او نفرتی اشراف‌منشانه از آن نداشت... هرگز تنها

نبودن! بدترین نوع تهایی!... انسان خود را از دست می‌دهد!... فرانتس دارای

آن بشر دوستی سرشار قلب‌های غنی نبود، که آنچه فزونی دارند در پیرامونشان

جاری می‌شود... خواه از دست برود و خواه به کار آید... «بنوشید، گله‌ها، یا در

این آب دست و پا بزنید! اگر نه شما، زمین خواهدش نوشید!...» فرانتس از آن که

در دید خود از جهان چشم‌های دیگری را سهم کند که قادر به بازتاب آن نباشند،

بیم داشت. - و از سوی دیگر، آن سرشاری پرشکوه هنرمندان بزرگ منزوی در

او نبود که خویشتنشان برایشان کفایت می‌کند: خویشتنی که خود جهانی است. -

او يك پسر نازك طبع بیست و هفت ساله بود که در مرحله نوجوانی مانده بود، و

نیازی می خوردش که چشمه سار قلب در فشار مانده خود را در قلبی مهمان نواز و نیرومندتر فرو بریزد. جوی او، اگر آن رودخانه عشقی را که با خود ببردش نیابد، ضعیف تر از آن است که تا مقصد خود برود. از سر خودخواهی است که او خود را تفویض می کند. زیرا گرفته شدن این جا گرفتن است. با آب های خود پر کردن روحی است که دره را برای تو حفر می کند... فرانتس او را باز یافته بود. از شادی در پوست نمی گنجید.

برای لحظاتی اندک... چند روزه، این شادی نخستین ته کشید، و قلب ناشکیبا دیگر چیزی جز دوری احساس نکرد. فرانتس از آرزو و از بی نوایی به فریاد درآمد. نامه هایش که به شرح دقیق نمی پرداخت، کم چیزی را توصیف می کرد. یاری می خواست. و بی شك، ذکر هر گونه جزئیات دقیق از زندگی اردوگاه را سانسور مانع می شد. ولی از همه فشارها، این يك کم تر از همه بر زندانی جوان سنگینی می کرد. «من» به خود مشغول دارنده اش کم تر مجال آن داشت که به «من» دیگران بیندیشد. فرانتس با اعتمادی خوش باورانه، دل انگیز، مفرط، از خود سخن می گفت. همان حساسیت تبنك و تن آسان و گله گزار پاره ای جان های اتریشی در او بود، نازان و اندکی هم نالان، چیزی که لطف جوانی آن همه را باز می خورد. سرودش ترجیح بندی مداوم بود، با محبتی سوگمندانه. و او بلبلی بود که از خواندن باز نمی ایستاد. ولی، در همان حال، گوش به نوای خود داشت. قلبش خون می ریخت. و او بر قلب خود می گریست. حتی آن که او بیش تر از خود دوستش می داشت، باز خود بود که او در وی دوست می داشت، - همچون پژواکی زنده و پاسخی که نوای نازکش را می گرفت و ادامه می داد.

سرود ژرمن استوارتر بود. نغمه اش، بی آن که درهم بشکند، يك نفس می رفت. نوای صریح آن با سرایش ها و تحریرها آذین نمی گرفت. بر خود مسلط بود. کم تر از خود حرف می زد. از حال خود چیزی - تقریباً چیزی - نمی گفت؛ زیرا به دوست می اندیشید، و می ترسید که او را به تشویش دراندازد. ولی این نامه ها پر بود از پرسش هایی درباره سلامت دوست، درباره بهداشت او، درباره رفتار او با رؤسا و همقطاران. ژرمن دلداریش می داد، راهنمایی می کرد، آرامش می بخشید. هرگز از تکرار اندرزهای مهرآمیز و پر شکیب و مؤکد خود به آن بچه بزرگ سال که به گفته هایش بیش از نیمی گوش نمی داد خسته نمی شد. این

اصرار پر وسواس اندکی مسخره می نمود. ولی برای این طبع شوخ بی تفاوت بود که بر او بخندند. و اگر آنت به هنگام خواندن نامه او لبخند می زد، از آن رو بود که وسواس های خود را در این مرد باز می یافت، آن عاطفه مادری قلبی را، که در نیاز مضطربانه خویش برای حمایت کردن حد و اندازه نمی شناسد. او در این دو جوان آن سرشت جاودانه زن را که در هر کسی هست کشف می کرد؛ سرشتی که تربیت آن را در مرد خفه می کند؛ و مرد از اعتراف بدان سرخ می شود. آنت از آن به رقت می افتاد، زیرا پاکی آن را باز می شناخت.

هیچ چیز درد آلود، روشنایی بلور، سودایی همچنان طبیعی و همچنان محتوم که قانون جاذبه، دو جان، دو جهان، که مدارهاشان به گرد خورشید همچون ریسمانی به دست ریسمان تاب درهم پیچیده است، دو تنهایی که به هم می آمیزند تا ایقاعی درست کنند، و نفس بکشند. تنهایی کسی که از گله آدمیان هیچ سر در نمی آورد، در جنگل بوزینه ها و بیرها سرگشته می ماند و فریاد کمک برمی دارد. تنهایی کسی که همه چیز می فهمد، بیش از آنچه باید می فهمد؛ به هیچ چیز دل بسته نیست، هیچ کس بدو دل بسته نیست؛ و اگر يك تن، تنها يك تن برای بود و وجود بدو نیاز داشته باشد، همین ارزش نجات بخشی به زندگی او می دهد. نجات دهنده نجات می دهد، و خود به دست آن که نجاتش می دهد نجات می یابد.

ولی، این و آن، چه شد که این پناهگاه را در آغوش زن نجستند، در آغوش آن کس که طبیعت به ما ارزانی داشته است تا موج سوزان آرزوها و شکنجه های خود را در او بریزیم. یا آن که آرزوها و شکنجه های او را با آن خود بیامیزیم؟... این راز آن ها است. آنت به زحمت جز اندکی از آن را نمی تواند ببیند. در فرانتس، این از دوری است، از ترس است، در ژرمن، شاید، يك مرخوردگی زودرس است، کینه است، (و او در میان همقطاران سنگرهای جنگ تنها کسی نیست که با چنین احساسی سروکار دارد!). در هر دو شان، این غریزه راستین یا دروغین، ولی زورمند، که زن جهانی است متفاوت. ژرمن برای آنت احترامی محبت آمیز دارد، با او راز دل می کند. ولی آنت بدین فریب نمی خورد؛ او با آنت از آن رو راز دل می گوید که آنت تنها کسی است که او می تواند در دسترس داشته باشد؛ از درست کاری آنت در خدمت به خود مطمئن است؛ ولی یقین ندارد که درکش می کند. آنت حدس می زند که بسا اوقات سخنانی که ژرمن به وی می گوید برای وی نیست، بلکه از فراز سرش به سوی دوست نادیده می رود. و

هنگامی که آنت نامه‌هاشان را می‌خواند، اختلاف هماهنگی‌ها را میان گفت و گوهای خود با ژرمن، که کنترپوانی^۱ است با زمینه‌های مختلف که صمیمانه به هم بافته شده است، - و آن آهنگ دو صدایی دوستی موزون که در آن هرنت^۲ با هارمونیک^۳ های خود يك سازش برادرانه برمی‌انگیزد، می‌سنجد. از آن احساس سبك باری می‌کند. ساعت‌هایی هست که در آن شخص از شنیدن يك کنسرت زیبا بیش‌تر لذت می‌برد تا از آن که خود در اجرای آن شرکت داشته باشد. با این همه، آنت - بی‌آن که خود متوجه باشد - در آن شرکت می‌جوید، زیرا در او است که آن دو صدا به هم می‌رسند. او دیرك درون ویولن است.

خانواده دوشاوان نمی‌خواست از این مبادله اسرارآمیز اندیشه‌ها باخبر باشد. و این اندیشه‌ها در پردهٔ بیکی که می‌آمد و می‌رفت دست به دست می‌شد. چشمان کاوندهٔ پسرک ملول هفت ساله، که می‌پایید و به فکر فرو می‌رفت، از مبادله این مکاتبات بو برده، اما چیزی از آن نگفته بود. او خود يك زندگی نهفته داشت، که چیزی از آن با بزرگ‌تران در میان نمی‌نهاد. بی‌آن که بفهمد، همه آنچه را که می‌دید در خاطر خود ثبت می‌کرد و ووی آن داستان‌های غریبی بنا می‌نهاد. می‌پنداشت که میان آنت و ژرمن داد و ستد عشقی نهفته در کار است؛ و چون خود مجذوب این زن موبور بود که با خود روشنایی به درون خانه می‌آورد، درد شگرفی از آن در دل احساس می‌کرد؛ از آنت بدش می‌آمد، یا خشم دوستش می‌داشت.

خانم دوسزی - شاوان، با بزرگ‌منشی، چشم برمی‌گرداند. نمی‌خواست چیزی بداند.

خانم دوماروی، به راستی، چیزی نمی‌دانست. جان پاکبازش هرگز ممکن نبود گمان بد به چیزی ببرد که دوک بی‌چون و چرایش از وظیفه او را به محکوم کردن آن وامی‌داشت. بیش از آن به ژرمن ارج می‌گذاشت که باور نداشته باشد

1: Contre - point.

2: Note.

3: Harmonique.

که او نیز مانند خود وی قلب خود را در پای توقعات انحصار جویانه میهن فدا کرده است. با این همه، او نزدیک تر از همه کس به درک لذت آمرانه این پیوندهای دوستی بود. ولی ژرمن چه گونه می توانست جرأت کند و در برابر این خانم، که از آنچه دوست می داشت محروم گشته بود و بی هیچ گله ای پارسایانه، درد خود را و رضای خود را در پای خدای خویش می نهاد، حق خود را به یک چنان دوستی مطالبه کند؟

خانم دوشاوان، مادر ژرمن، تنها کسی بود که بر راز او آگاه بود. نتوانسته بودند آن را از او پنهان بدارند. مادر می دیدش که نامه هایی می نویسد و می خواند؛ خود او راز پوشانه نگه دارنده آن نامه ها بود. نه می توانست تأیید کند، نه نکوهش. پسر بزرگ سال خود را می دید که بیماری بنای هستی اش را ویران می کرد. دیگر از قضاوت سر باز می زد. می خواست که دست کم پسرش از این یگانه شادی برخوردار باشد. از آن بر خود می لرزید که مبادا این راز بر ملا شود، و میان بیمار و دیگر افراد خانواده ستیزه ای درگیرد که در آن قلب او از دو طرف به یک اندازه لگدمال گردد. زیرا، از یکسو، می اندیشید که حق با خانواده است. اما از سوی دیگر، پسرش پسرش بود. قانونی هست. و چیزهایی فراتر از قانون.

خانم دوستی - شاوان هم، هر چند که سازش ناپذیر بود، باز - بی آن که بدان اعتراف کند - این حق ممتاز را که با نص قانون معارضه دارد به رسمیت می شناخت. او خواهر بود. مرگ را بر چهره ژرمن می دید. و در برابر مرگی که فرا می رسید دم در می کشید. امکان نداشت که نداند چیزی را از او پنهان می دارند. ولی خود چنان رفتار می کرد که آن چیز بر او پوشیده بماند. پیش از دخول به اتاق بیمار، از سر احتیاط بلند حرف می زد تا فرصت آن باشد که نگذارند چیزی را که نمی بایست دیده شود ببیند.

رنجش او از آنت بود که رفت و آمدش در آن خانه بیش تر می شد. و او چیزی از آن نشان نمی داد، مگر رفتاری سرد و بیخ بسته، بی آن که هرگز پا از جاده ادب محض بیرون گذارد. و همین در میان دوزن، که هر دو آن قدر دانا بودند که بدانند نگفتن چه معنی دارد، کافی بود. دیگران آنت را مسئول ماجرای می دانستند که در آن او آلتی بیش نبود. و این را آنت، بی آن که خم به ابرو بیاورد، می پذیرفت. تنها برای ژرمن بود که او به آن خانه می آمد. باقی برایش یکسان بود.

اما آنچه برایش یکسان نبود، بی بردن به ناتوانی خود در یاری به آن دو دوست بود.

نامه‌های زندانی یکباره قطع شد. يك بیماری واگیر در اردوگاه، پاره‌ای دستورهای تنبیهی، چندین هفته همه این مکاتبات را متوقف ساخت. این سکوت نگران کننده تب بیمار را بالا می‌برد. پس از یافتن چشمه، دوباره گم کردنش تشنگی را سخت‌تر می‌نمود. ژرمن، خشک و سوزان، همچون بیابان شده بود. آنت را هر روز با نگاهی طلبکار و خشمگین پذیره می‌شد. از این که انتظارش را بر نمی‌آورد، از او دلشنگ بود. این تحریک روحی بیماریش را شدت بخشید؛ و بیماری به نوبه خود بر تحریکش افزود. پس از يك دوره سکون ظاهری، که پنداشتی اثر مسمومیت گاز در او متوقف شده است، بار دیگر با نیرویی بیش‌تر در کار آمد و به اندام‌های درونی حمله برد. پس از چند روز بهبود گونه‌ای فریبنده، بیماری ناگهان شدت یافت؛ و هرگز ممکن نشد دانسته شود که ضایعات آن متوجه کدام سو خواهد گشت، زیرا بیماری اشکال گوناگونی به خود می‌گرفت، و هنگامی که گمان می‌رفت در يك نقطه واپس زده شده است، از نقطه‌ای دیگر سر بر می‌آورد. آتش درون خانه را می‌خورد، از بیرون، شعله‌های آن را که بیرون می‌زند خاموش می‌کنند. ولی تنها هنگامی به کانون آتش سوزی می‌رسند که خانه ویران شده باشد. - از آن پس، بر همه مشهود گشت که نمی‌توان چاره کار کرد.

ژرمن این را بهتر از هر کسی می‌دانست. نیروهایش در نبرد با دشمن نهفته فرسوده می‌شد، و حس می‌کرد که شکست خورده است. در این بیکار بیهوده، خلق و خویش تغییر یافت. بیمار که خود را جمع کرده در حال دفاع مداوم است، دیگر ملاحظه دیگران ندارد؛ خودخواهی‌اش یاریگر اوست. دیگر جز به خود و بیماری خود و آرزوی خود نمی‌اندیشد. در این شب‌ها که ژرمن گویی بر تل هیزم افروخته شاهد زیانه کشیدن آتش بود، آرزویی دیوانه‌وار به دیدن دوست پیش از آن که خود به تمامی بسوزد در او سر برداشته بود.

مادرش با بی‌میلی می‌گذاشت که آنت به اتاق وارد شود، زیرا خود بیمار چنین طلب می‌کرد؛ ولی چندان دیگر با هم حرف نمی‌زدند؛ دیدارشان در توفقی خاموش می‌گذشت. وقتی که آنت وارد می‌شد، چشمان ژرمن در او می‌کاوید، سپس با سرخوردگی خاموش می‌شد؛ و همه نیرویش بر رنج او تمرکز می‌یافت. آنت بیهوده می‌کوشید که توجهش را از آن منصرف بدارد. هیچ چیز علاقه‌ای

در او بر نمی‌انگیخت. آنت در وسط گفته خود از سخن باز می‌ایستاد. ولی پس از آن حضور بی‌فایده حس کرده می‌خواست برخیزد و برود، ژرمن به اشاره‌ای، با سرزنشی سخت او را نگه می‌داشت. و این سرزنش را آنت نمی‌توانست ناروا بداند. خود را بدان متهم می‌کرد که امیدی را پیش چشم ژرمن به جلوه درآورده است که قادر به برآوردن آن نیست.

يك روز - آن دو با هم تنها بودند: مادر پزشك را که يك بار دیگر خواسته بود فریض دهد مشایعت می‌کرد - ژرمن دست آنت را گرفت و گفت:
- کارم تمام است.

آنت در پی اعتراض برآمد. ژرمن تکرار کرد:

- کارم تمام است. خودم می‌دانم. می‌خواهم، می‌خواهم بینمش.
آنت حرکتی به دلسردی کرد. ژرمن مجال سخن گفتن برایش باقی نگذاشت.
به تندخویی گفت:

- می‌خواهم.

آنت گفت:

- ما که باشیم که بتوانیم بخواهیم؟

- این شماست که همچو چیزی می‌گویید؟ شما؟

آنت به ناتوانی سر فرود آورد. ژرمن با بدخواهی زمختی ادامه داد:

- آن همه ادعاهاتان! آن لاف و گزاف زنانه‌تان! پس دروغ می‌گفتید؟!

آنت از خود دفاع نکرد:

- دوست بی‌نوایم، من هر کار که بگوئید خواهم کرد. ولی چه کار؟ با کدام

وسیله؟

- پیداش کنید! نباید بگذارید که من او را ندیده بمیرم.

- شما نخواهید مرد.

- من می‌میرم. در برابر مرگ، من سرکشی نمی‌کنم. کاریش نمی‌توان کرد.

قانون همین است... ولی حماقت آدم‌ها را من نمی‌پذیرم...! او آن جامست، نزدیک من، او، تنها دوستم؛ و من نخواهم توانست بینمش و دستش را لمس کنم، برای

آخرین بار در آغوش بگیرمش... این يك دیوانگی غیر طبیعی است!

آنت خاموش بود. به آن هزاران بدبخت می‌اندیشید که دست‌هایشان را به سوی یکدیگر دراز می‌کردند، - از پیشخان قصایی سنگرها که زندگیشان در آن

قطره قطره می‌چکد، به سوی خانه‌های دوردستان که در آن اضطراب محبوبان‌شان در بی‌خوابی بسترهای تنهایی غلت و واغلت می‌زد... ژرمن گویی در دل او خواند. گفت:

- بگذار دیگران سر فرود بیارند، من نه! من يك زندگي بيش ندارم، آن هم ديگر لحظه‌ای بيش نيست، من نمی‌توانم صبر کنم. من آنچه را که حق من است می‌خواهم.

آنت، با قلبی فشرده، همچنان خاموش بود؛ دست‌هایش به دلسوزی می‌کوشید تا بیمار را آرام کند. ژرمن با خشم کنارش زد و پشت به او کرد. آنت بیرون رفت.

ولی هنگامی که فردای آن روز، پس از يك شب که به تفکرات تب‌آلود گذشت، باز به نزد ژرمن آمد، بیمار را در حالی یافت که، بی‌حرکت، با صدایی غم‌زده و آرام - (آرامشی دل‌افشارتر از خشم دیروز!) - به او گفت:

- عذر می‌خواهم از شما، دیوانه بودم. از عدالت، از حق خودم حرف می‌زدم. عدالتی در کار نیست، و من هیچ حقی ندارم. بدا به حال کسانی که از پامی افتند! کاری جز این ندارند که روی‌شان را بر زمین فشار دهند و دهانشان را پر از خاک کنند تا فریادشان خفه شود. کرم، زیر پایی که لهش می‌کند، پیچ و تاب می‌خورد. از حماقت! دیگر خاموش می‌شوم و مقاومت نمی‌کنم!

آنت دست خود را بر پیشانی عرق‌نشسته‌اش گذاشت، گفت:

- نه! باید مقاومت کرد. هیچ چیز هنوز از دست نرفته است. من دمی پیش پزشکتان را دیدم. به مادرتان توصیه می‌کرد که شما را به آسایشگاهی در سویس بفرستند. این جا هوایش پر ملایم و ولرم و مرطوب است، کم‌خونی می‌آورد؛ فضای روحی‌اش هم کم‌تر از آن ناتوان‌کننده نیست: انسان، هر کار بکند، باز در سرایت عفونت جنگ است. آن جا، در هوای کوهستان و در فراموشی که گلش در قله‌ها می‌شکند، شما بهبود پیدا می‌کنید. پزشك این را به من گفت.

- دروغ است!... بله، به من هم این را گفت. چون می‌داند که کارم از دست رفته است، می‌فرستدم که در جای دوردستی بمریم. او از خودش رفع دردسر می‌کند... ولی من می‌گویم: «نه!» من همین جا خواهم مرد.

آنت می‌کوشید که او را مجاب سازد. ولی او تکرار می‌کرد:

و دیگر، در مقاومت لجوجانه اش فرو رفته، دندان به هم فشرد و از سخن گفتن امتناع نمود.

آنت روی تخت خم شد و با لبخندی غمگین گفت:

- به خاطر اوست؟

- بله. من اگر از فرانسه بیرون بروم، باز از او دورتر خواهم بود.

آنت گفت:

- کس چه می داند؟

- چه؟

آنت بیش تر خم شد:

- اگر، برعکس، این وسیله ای باشد که به او نزدیک تر بشوید؟

ژرمن میج دو دست او را گرفت و همچنان خمیده نگاهش داشت:

- چه می گوئید؟

آنت خواست خود را رها سازد؛ ولی ژرمن دست از او برنمی داشت.

نفسشان به هم می آمیخت.

- باید به سویس رفت. قبول کنید، دوست من!

- حرف بزنید! توضیح بدهید، بینم چه می گوئید.

آنت در وضعی ناپایدار روی پشتی خم شده، دو کف دستش را برای آن که

نیفتد بر پیکر بیمار تکیه داده بود. با صدایی آهسته و شتاب زده گفت:

- گوش کنید!... همچو مطمئن هم نیست... همین قدر يك احتمال است...

شاید بی جا باشد که بن این را به شما بگویم... ولی سعی خودم را می کنم.

حاضرم همه چیز را به خطر بیندازم...

ژرمن میج دست های او را می فشرد:

- بگوئید، بگوئید!

دیشب من فکر کردم... و در آمدن به این جا، وقتی که شنیدم از مسافرت به

سویس حرف می زنند... گفتم اگر او بتواند فرار کند!

ژرمن آنت را در آغوش فشرد. آنت چهره به چهره ژرمن روی تخت افتاد.

ژرمن، دیوانه وار، به هر جای او که رسید بوسه داد، بر چشمانش، بر بینی، بر

گردن. آنت، از حیرت زدگی، چند ثانیه ای طول کشید تا توانست حرکتی به خود

دهد. در کنار تخت لغزید و به زانو افتاد، و سرانجام برخاست. ژرمن بر آنچه

می کرد آگهی نداشت. روی ملافه های نامرتب خود اندکی بلند شده فریاد می زد:
- شما فرارش خواهید داد! برایم او را به سویس خواهید آورد!
- ساکت!

ژرمن خاموش گشت. هر دو منقلب بودند، نفسی تازه کردند.
وقتی که آنت توانست از نو حرکت کند و حرف بزند، به او اشاره کرد که
دراز بکشد. ژرمن فرمان برد. آنت ملافه ها و پستی را مرتب کرد. ژرمن، با
سربه راهی، بی آن که حرکتی کند، می گذاشتش که به کار خود برسد. پس از پایان
کار، آنت در پای تخت نشست؛ و هر دو با از یاد بردن آنچه گذشته بود - (راستی
که پای این در میان بود! راستی که پای آن در میان بود!) - بار دیگر آهسته به
نقشه ای که در اندیشه شان سر برآورده بود پرداختند.

آنت به پاریس رفت. دوست سابق خود، مارسل فرانک، را دید که اونیفورم بس
زیبایی به تن راست کرده بود. این کارمند عالی رتبه هنرهای زیبا، تازه نمی دانم
از کدام مأموریت بی خطر، اما نه عاری از افتخار، در رم برگشته بود؛ اکنون هم
وابسته به يك اداره بی دردسر و آسوده بود که در آن، در پشت جبهه و بی هیجان
تب آلود، به کار نجات آثار هنری رسیدگی می شد. او در خدمت این جنگ که
احمقانه و بنابراین طبیعی اش می شمرد، - زیرا در نظر او حماقت پیمانۀ عادی
سنجش بشریت بود، - هیچ شور مفرطی نشان نمی داد. همچنین، بی هیچ مبالغه، به
درخواست آنت اظهار علاقه مندی کرد.

بی درنگ، با لبخند موافقتی نهفته، با لبخند روزگار گذشته، آنت را پذیرفت.
سرش اکنون طامسی پرشکوهی داشت؛ و او از آن برازندگی دیگری برای خود به
وجود می آورد. چهره اش جوان بود، چشم ها تیز، دندان ها زیبا. در رخت
سربازی آبی کم رنگ چسبانی که به تن داشت خیلی راحت می نمود.
آن دو تنها با هم بودند. پس از مبادله تعارف های آغاز دیدار، آنت از
راه هایی کسی دور و دراز منظور خود را از آمدن شرح می داد. و به دندان های
مارسل که می خندید نگاه می کرد. مارسل، دوستانه و سر به هوا، می گذاشت که او
حرف بزند، و نگاهش از بالا تا پایین روی او در گشت و تماشا بود. آنت سخن
خود را قطع کرد:

- شما که گوش نمی‌دهید!

مارسل گفت:

- طبیعی است که نه. وقتی که پس از این همه مدت می‌بینمتان، کار بهتری دارم. ببخشید! ولی، با همه این احوال، می‌شنوم. خوب می‌دانم که اگر پیشم آمده‌اید، برای دیدن من نیست، برای این است که از من چیزی بخواهید، و من بسیار خوش حال خواهم شد اگر بتوانم برآورده‌اش کنم. بنابراین، چون کاری است که از پیش فیصل یافته، نگاهتان می‌کنم، مزدم را پیشکی می‌گیرم.

- زیاد نگاهم نکنید! من دیگر پیرم.

- به گفته شاعر: «نیمروز، ای شاه تابستان‌ها...»

- می‌توانید بگویید: پاییز.

- غنی‌ترین رنگ آمیزی‌ها از آن درختان پاییز است.

- مردم گل‌ها را بیش‌تر دوست دارند.

- من گل‌ها را دوست دارم و میوه‌ها را.

- بله، بله، شما همه چیز را دوست دارید... میل دارید به من گوش بدهید؟

- حرف بزنید! سراپا چشم هستم!

- شما خوب توانسته‌اید بی‌برید که من برای خواهشی آمده‌ام. پس از آن

مدت درازی که از هم جدا بودیم، شرمنده‌ام که اولین دیدار من از شما برای آن است که ازتان کمک بخواهم. ولی برای خودم نیست.

- پس، عذری نمی‌توان برایش تراشید.

آنت جواب داد:

- باشد! وقتی که پای کسی در میان است که به او علاقه‌مندم، دیگر هیچ شرم

و حیا در من نیست.

- دیگری که شما به او علاقه‌مند باشید، باز خودتان است.

- شاید. نمی‌توان دانست که «من» کجا شروع می‌شود و کجا پایان می‌یابد.

- یعنی کمونیم «من»! خوب پس، آنچه از آن شماسست، از آن من است. با

هم سهم کنیم! داستانتان را برابرم بگویید.

آنت برایش از اسیر جوان سخن گفت. مارسل اسم او را شنیده بود. حتی در

يك نمایشگاه دو سه «چیز» از او دیده بود که در خاطرش چندان اثری به جا

نگذاشته بود. ولی يك نقاش، هر که می‌خواست باشد، در دایره صلاحیت او بود.

بدش نمی آمد که ضمن آن که نفوذ و اعتبار خود را به رخ آنت می کشید، سعه صدرش را هم به او نشان دهد. برای آنت پروانه بازدید از فرانتس در آن اردوگاه اسیران به دست آورد.

آنت از تعطیلات فصیح برای این اردوکنشی کوچک بهره جست. به جای آن که آن را، همان گونه که پسرش انتظار داشت، با او بگذرانند، به آنزه رفت. در آن جا ابتدا می بایست به شناسایی موقعیت پیردازد و پیش از هر چیز فرانتس را بشناسد؛ زیرا همه نقشه های آینده اش بستگی بدان داشت که او چه گونه کسی است.

آنت او را تاکنون، از بسا روزهای پیش، از خلال محبت دوست می دید، چنان که از اندیشه ملاقات او نمی توانست احساس آشوب نکند. پس که او خود را در اندیشه های ژرمن شریک کرده بود، محبتش را هم به خود گرفته بود؛ انباشته بدو به آن جا می آمد؛ چشمانش دیگر آزاد نبود؛ این ژرمن بود که می دید. انعطاف پذیری پر مهر روح زن، که خود بدان آگهی دارد و با آن مبارزه می کند، و پرورشش می دهد... زن خطرات آن را می شناسد، لذت های آن را حس می کند؛ همین که مراقبت اراده در او سست می شود، در آن جا خوش می کند و خود را به این کشش روحی می سپارد...

در کوپه قطار که به آنزه نزدیک می شد، آنت در سینه خود تپش های قلب ناشکیبای ژرمن را آرام می کرد.

فرانتس از اسارت خود کم تر رنج می برد. اردوگاهی که در آن به سر می برد تا اندازه ای از آزادی برخوردار بود. بسیاری از زندانیان در شهر کار می کردند، و الزام دیگری جز این نداشتند که، بامداد و شبانگاه، درست به وقت حضور و غیاب در آن جا باشند. مراقبت به سستی انجام می گرفت؛ زندانیان را بی آزار می شمردند، آن هم در چنان مسافت دوری از مرز، که اگر هم به هوس فرار می افتادند، امکان نداشتند بدان جا برسند. در واقع، آن ها هیچ در این اندیشه نبودند. بیش تر این مردم که پیش از سال ۱۴ در فرانسه اقامت داشتند، از جدایی از خانواده های خود در آلمان رنج می بردند، اما هیچ میل نداشتند که به خطرهای نبردهای خود باز گردانده شوند. خرده بورژواهای محل - آن شهرستان سرسبز و

خواب زدهٔ غرب فرانسه - در این زمینه به خوبی درکشان می‌کردند. و از گفتنش به آنان پروایی نداشتند.

فرانتس به پاره‌ای کارهای نقاشی سرگرم بود. زن فرمانده او را به کار کشیده بود. فرانتس رنگ سفید جرزهای تالار پذیرایی اش را تجدید می‌کرد و رنگ گلی تیره گشتهٔ سرین‌های دختران چوبانی را که فرشته‌های عشق با ایشان در بازی و بوس و کنار بودند، و این را یکی از پیروان بوشه^۱ بر سقف نقش کرده بود، جلا می‌داد. این کار، اگر زن فرمانده از جمله اختیارات خود نمی‌شمرد که با يك بوش اسیر همچون نوکری رفتار کند، خالی از لطف هم نبود. جوان اشراف‌منش، با آن غرور و کم‌رویی و حساسیت فراوانش، از این اهانت‌ها که بر پوست همقطاران^۲ سر می‌خورد و می‌گذشت، رنج می‌برد. و شاید برای همین بود که به دل خانم خوش می‌نشست. زیرا زن، هر قدر هم که مبتذل باشد، باز به اندازهٔ کافی زیرک هست که، آن جا که پای ارضای غریزهٔ بی‌رحمی اش در کار است، بتواند در قربانی خود بخواند و به حالش پی برد.

فرانتس، پس از پایان کار روزانه، از آن جا همچون کسی که پوستش را کنده باشند بیرون می‌آمد. به جای آن که با گفتن يك «اوف!» برود و هوای آزاد را فرو دهد و پییی چاق کند، و ناراحتی‌ها را با دود توتون در لطافت شباهتگام بریزد، (و آن روز غروب، آسمان مهربان و گرم بود، همچون گونهٔ زردآلو)، - فرانتس سخت غم‌زده راه می‌رفت که آنت به او برخورد.

حرکتی ناگهانی کرد تا خود را از وی کنار بگیرد. او نسبت به زن‌ها نوعی وحشی خوبی داشت که با کشتی توأم بود. آنت او را به نام خواند. فرانتس بی آن که از روش باز ایستد، با چشمانی آشفته و ابروهایی درهم رفته، کج کج نگاهش کرد، برافروخته و نگران، چنان که گویی خواسته‌اند به عفتش دستبرد بزنند. آنت بر این یوسف جوان که ردای خود را پس می‌کشید، لبخند زد. گفت:

- ژرمن مرا فرستاده است...

فرانتس حیرت‌زده ایستاد. من‌من کنان گفت:

- ژرمن شاون...

و در چشمان آنت جويا می‌شد. آنت با به هم زدن پلك‌ها گفت:

- بله.

فرانتس دست او را گرفت و با خود برد.

مانند کودکی شتاب زده پیشاپیش می‌رفت و بازوی آنت را گرفته می‌کشید؛ و آنت، شگفت زده، با آن که نگران این خطر بود که متوجهش شوند، سعی نمی‌کرد که انگشتان خود را رها سازد. ولی دیروقت بود؛ جز دخترکی روستایی که به دیدنش خندید، به کسی برنخوردند. فرانتس از يك كوچه فرعی خود را به کشتزارها رساند. دیواری نیمه فروریخته، باغ میوه‌ای را احاطه کرده بود. در رخنه دیوار، در يك فرورفتگی که از دید رهگذران جاده ایمن بود، کنار یکدیگر نشستند، و زانوانشان به هم چسبیده بود؛ و فرانتس، بی آن که دست‌های آنت را رها کند، به سوی او خم شد. تضرع کنان گفت:

- ژرمن؟!...

در روشنایی آبیگون پیش از شب، آنت حس کرد که این چشمان گدای پرتوقع او را در خود فرو می‌کشند. با واداشتنش به گفتار، مانع حرف زدن می‌شدند. آنت این چشمان رنگ به رنگ شونده را می‌نگریست، که گاه با بدگمانی رو می‌نهفتند، و گاه با شوری فراوان خود را تسلیم می‌داشتند، و ناگهان مه گرفته و خواب آلود خاموش می‌شدند. فرانتس موهای قهوه‌ای روشنی داشت، پیشانی گرد، بینی باریک، لب اندکی باد کرده، يك حالت بچگانه که در انتظار دایم شادی یا اندوه دودل مانده بود. يك بچه. آنت او را با تصویری که ژرمن از او داده بود قیاس می‌کرد؛ و در تعجب می‌افتاد که چه گونه توانسته است يك چنان دل‌بستگی را موجب می‌شود...

فشار ناشکیبای دست‌هایی که آنت را در بند می‌داشت، جوابی را که فرانتس در انتظار دریافت آن بود به یاد آنت آورد. از دوست دوردست سخن گفت، اما هر دم گفته‌اش با پرمش‌های فرانتس قطع می‌شد؛ و دلهره‌ای که شرح بیماری ژرمن در شنونده بر می‌انگیخت، آنت را از تفصیل باز می‌داشت و او می‌کوشید تا تخفیفش دهد، و بدین سان از دل‌واپسی آن که غایب بود به نگرانی برای آن که حاضر بود و می‌بایست مراعاتش کرد کشیده می‌شد...

شیپور اردوگاه نواخته شد؛ و هر دو به یاد آوردند که پیش از آن يك بار دیگر هم نواخته شده بود. می‌بایست از هم جدا شوند. آنت، در حالی که برای فردا وعده يك گفت و گوی طولانی به او می‌داد، نه چندان بی‌زحمت توانست فرانتس

را به بازگشت به اردوگاه مجبور کند. به هنگام جدا شدن از یکدیگر، فرانتس دست‌های خود را بیرون کشید و تازه متوجه دست‌های آنت که تا آن زمان رها نکرده بود شد. و آن‌ها را نگاه کرد. به دست‌های خود نیز نگاه کرد. گفت: - این دست‌ها او را لمس کرده‌اند...
و چهره‌اش را بر کف‌های آنت نهاد و آن‌ها را بوید.

آنت خیلی زود به ناتوانی فرانتس در ترتیب دادن يك نقشهٔ عملی و به اجرا گذاشتن آن پی برد. نه آن که فرانتس فاقد بی‌باکی باشد؛ او آماده بود که همه چیز را به خطر بیندازد؛ بلکه از آن می‌بایست ترسید که مبادا از همان نخستین قدم به جنون‌آمیزترین و نومیدانه‌ترین کار دست زند. به نخستین کلماتی که آنت دربارهٔ نقشهٔ فرار پیش کشید، فرانتس با چنان افراطی‌گری گرفت که آنت رشتهٔ سخن را برید و آنچه را که در نظر آورده بود برای خود نگه داشت؛ بی‌فکری فرانتس و بی‌باکی‌اش می‌توانست همه را با شکست روبرو کند. می‌بایست همهٔ کارها را بی‌اطلاع او آماده کرد، و جز در ساعتی که بتوان دست به عمل زد چیزی از آن با وی در میان نهاد. تازه، باز جای تردید بود که او قادر باشد به تنهایی اقدام کند. می‌بایست قدم به قدم دست او را گرفت و راه برد. بدین‌مان، احتمال موفقیت که هم اکنون ضعیف بود تقریباً به هیچ بدل می‌شد. - با این همه، آنت منصرف نمی‌گشت. او اسیر قولی بود که داده بود، گرفتار این سودای شگرف دوستی بود که جریان دوگانه‌اش بر او سبلی می‌زد، همچنان که جزیرهٔ کوچکی در ملتقای دو رود. جزیره بی‌حرکت می‌ماند، اما در گردش و چرخش آب پنداری که اوست که می‌چرخد. بیگانه با این جنب و جوش، آنت سرگیجهٔ آن را تحمل می‌کرد. این، در آن دو دوست، يك هیجان شدید جان بود که تماس خود را با واقعیت از دست داده است. - يك وابستگی جوانمردانه بود که روح سودازده، زیر سلطهٔ عصبانی استثنایی در برابر ستمی استثنایی، بر ضد جهانی که منکر چنان پیوندی است می‌آفریند. این جوانمردی در آن که به سال بزرگ‌تر بود و نیرومندتر بود - در ژرمن - خصلتی قهرمانانه داشت؛ در مرکه کارزار آن را که ضعیف‌تر بود در پناه خود می‌گرفت و، اکنون که خود از پای می‌افتاد، آنچه از دل‌بستگی به زندگی که هنوز در او باقی بود آن را به همراه جوان خود می‌بخشید. اما در آن که

کوچک‌تر بود و در جهانی دشمن‌خو تنها مانده بود، این جوانمردی رنگ پرستی عرفانی نسبت به دوست پشتیبان به خود می‌گرفت که دوری حالتی تقریباً فوق‌طبیعی بدان می‌داد، همان یرستی که مؤمنان دربارهٔ قدیسان حامی در محراب‌هاشان دارند. جنگی می‌بایست درگیرد تا به عواطفشان چنین تغییر شکلی بدهد که آن‌ها را بدین بلندی‌ها ببرد. در يك دوران عادی، آن دو در ارتفاعات متوسطی که زندگی هر روزه در آن جا دارد باقی می‌ماندند. خطر و شور تب‌آلودشان آنان را تا فضاهاهی بالا برده بود که بدان جز با بال‌های دعا نمی‌توان رسید. برای قلب‌های کامل که هم اکنون تا نیمه و بیش‌تر از زندگی دل برکنده‌اند، دوستی، همچنان که دعا، یکی از جاده‌هایی است که به سوی خدا رهبری می‌کند. از آن سه تن که در این دوستی شرکت معنوی داشتند، - ژرمن، فرانتس و آنت - هیچ کدام به خدا معتقد نبودند. و هیچ کدام نمی‌دیدند که خدا، همچنان که ژوپتر در دگردیسی‌های خود، در ایشان شکل دوستی به خود گرفته است. آنان سرشار از او بودند. در آرزوی فدا کردن خود از برای او می‌سوختند. از آن سه تن، آنت کسی است که وضعش از همه غریب‌تر است. تا این جا او نه برای این يك و نه برای آن دیگری هیچ احساسی که شبیه به عشق باشد ندارد. عواطف شخصی او از حد دلسوزی خواهرانه فراتر نمی‌رود، از آن گرایشی که در هر زن پاك نژاد برای هر موجود بدبختی هست که رنج می‌برد و بدو نیاز دارد، - خاصه هنگامی که این موجود مرد باشد، زیرا نیروی درهم شکسته برایش کششی دل‌انگیزتر دارد. - ولی، از آن جا که ژرمن و فرانتس قادر نیستند به هم برسند و دست به عمل بزنند، آنت در هیجاناتی که آن دو به پایمردی او با هم سباده می‌کنند شرکت می‌جوید؛ آنان در اوست که یکدیگر را دوست دارند، از راه وکالت. و تنها به اوست که عمل را واگذار کرده‌اند.

اقدامی دشوار! آیا آنت به راستی دیوانه نبود که چنین وظیفه‌ای را برعهده گرفت؟ آنت هنگامی که با خود تنها بود چنین می‌اندیشید؛ و می‌خواست دست بدارد. ولی ماشین به حرکت درآمده بود؛ و هر گردش چرخ بیش‌تر دستش را بند می‌کرد.

در قطار بازگشت که او را به پاریس می‌آورد آنت وحشت‌زده شد. دشواری‌های تقریباً غلبه‌ناپذیر و خطرهای برآورد می‌کرد. هیچ راهی برای اجرای تمهداتی که ناگفته در برابر آن دو دوست به گردن گرفته بود نمی‌دید. آنت

همچون موری بود که در پی بیرون کشیدن کاهی است که زیر تخته سنگی افتاده است. به فرض آن هم که مور موفق به بیرون کشیدن آن بشود، خطر آن هست که تخته سنگی که بر فرازش معلق است او را با غنیمتش له کند. اما چنین خطری هرگز مور را از کار خود باز نداشته است. و همین شاید خود محرك دیگری برای آنت بود. برای بخشی از او؛ آن که به هیچ رو تهدید خشن را تحمل نمی‌کند. اما برای «من» دیگرش، که ناتوان‌تر بود، لحظات پر هراسی در کار بود:

- خدایا، این چه بود که من به گردن گرفتم؟ آیا نمی‌توانم از گفته‌ام برگردم، از آن شانه خالی کنم، بگریزم؟ چه کسی مجبورم می‌کند؟

- من. من وظیفه‌مندم.

آنت در برابر این کوه «دولت» نام تنها بود. او چهره‌ی پر تهدید میهن را به مبارزه می‌خواند. خود را زیر پای ماده خدایان بزرگ خشمگین می‌دید. ولی اگر آن‌ها می‌توانستند نابودش کنند، نمی‌توانستند او را مطیع خود سازند. آنت دیگر به آن‌ها ایمان نداشت. از آن دم که او عواطف بدوی و مقدس، دوستی و محبت را، که غول‌هایی بی‌رحم لگدمال می‌کردند، باز یافته بود، هر چیز دیگر ناپدید گشته بود. هر چیز دیگر زور بود. در برابر زور، روح برمی‌خاست.

دیوانگی است، باشد! ولی به این حساب روح نیز دیوانگی است. به یاری این دیوانگی است که من زندگی می‌کنم، بر فراز پرتگاه قدم برمی‌دارم، همچنان که آن حواری بر روی آب.

آنت روز سه‌شنبه عید فصح می‌رسید؛ دیگر جز پنج روز تعطیل نداشت که در پاریس بگذرانند. مارک، با همه بی‌قیدیش، به تلخی از آن دچار سرخوردگی شد. شش ماه پیش، انگار که او قربانی خود را کم داشت، - زنی که به سبب او رنج می‌کشید. (لطیفه‌ای است انسانی! قلبی که دوست می‌دارد برای آن ساخته شده است که از آن سوءاستفاده کنند...)

ولی مارک دیگر در پی سوءاستفاده نبود. همچنان که آنت آماده تن دادن بدان نبود. موقعیت عوض گشته بود. مارک، در این شش ماهه اخیر، عواطف خود را؛ محبت‌ها و دوستی‌های خود را، به شدت باد داده بود. برایش کاه بیش از گندم مانده بود. او نگاهی سخت‌گیر و بس تیز داشت، بی‌ترحم نسبت بدانچه چشمش بر آن می‌افتاد، - خودش یا دیگران، اهمیت نداشت!... نه آن چشمان کمی

نزدیک بین و گرم و رخشان مادرش. نه آن چشمان زیرک گنجشک وار خاله اش که پروازکنان جنبه های مسخره هر چیز در گذر را می قاپد، و همه چیز برایش سزاوار خندیدن یا خوردن است. مارک سر سازگاری نداشت: هر چیزی را تکه پاره می کرد: پس از این کار، از دوستی های تصادفی اش چندان چیزی باقی نمی ماند؛ مارک مصرانه بوستان را می کند تا درون دانه، کرم، یا سوراخ خالی، یا پلشتی را بیابد. - و در میان این زباله ها، يك دانه و تنها همان یکی مقاومت کرده بود: قلب مادرش. مارک بیهوده با نوک خود با آن ور می رفت: چیزی از آن نتوانسته بود برگردد. هنوز نمی دانست که آرد آن چه می ارزد. ولی این که دست نخورده می ماند و اثری از فساد نشان نمی داد، او را به احترام وامی داشت، - و آرزوی ناگفته آن که در آن راه یابد... مارک سیلوی را خیلی دوست داشت؛ ولی مایه ای از تحقیر محبت آمیز در احساس او بود، که بی تلافی هم نمی ماند. مارک می دانست که می تواند روی همدستی خاله حساب کند، و از رهگذر ممنون او بود، زیرا دوست داشت که دیگران به سود او عدالت را زیر پا بگذارند. - (به شرط آن که فریب نخورده باشند؛ او درباره مردم گول و احمق رحم نمی شناخت). - مارک میان سیلوی و آنت تفاوت می گذاشت. آنت روحی بود که توفیق به دست آوردنش به زحمتش می ارزید. زیرا به این نکته هم در این شش ماهه پی برده است که مادرش او را دوست دارد، اما چنان نیست که مارک وی را در چنگ داشته باشد. این محبت مادری غریزه ای است نیزمند و مطمئن؛ ولی مارک بیش از آن می خواهد؛ بیش از دوست داشتن - شناختن و شناخته شدن، مالک شدن آنچه نهفته تر است، آنچه بهتر است، مادر نه، بلکه موجود. مادر برای همه یکی است؛ دایه بی نام و نشان. ولی هر موجودی جوهر نهفته ای از آن خود دارد که به هیچ جوهر دیگری مانده نیست، که بوی خاصی بدو می دهد. مارک آن بورا می شنید. می خواست در زیر غلاف به آن دانه خوش بو برسد: - «تو که تویی، تو که جز يك بار پیش نیستی! من راز تو را می خواهم...»

- که چه کارش کنی؟ پس از آن که سیر شدی، دورش بریزی؟ قلب نوجوانان، این چونندگان کوچک، در داشتن حریص است و هیچ چیز را نگه نمی تواند داشت. بهتر است آن گنجی که اینان چشم بدان دارند از دندان هاشان محفوظ باشد.

و در آنت محفوظ بود. هرچه هم که او با لبان زیبای خندانش خود را

پیشکش می کرد بیهوده بود، خود او کلید صندوقچه ای را که رار هستی اش در آن بود نداشت، نمی توانست آن را به کسی ببخشد. و این برایش جای خوش بختی بود. چه بسا که در طی زندگانی خود امکان داشت که آن را به هدر دهد! پناهگاه دست نخورده همان کشتی را برای مارک پیدا می کرد که برای يك جوان نورتمان^۱ گنجینه کلیسایی که می بایست قفلش را شکست.

مارک به تعطیلات فصیح امید بسته بود که آن را به تصاحب درآورد. و چون می دید که آنت در آمدن تأخیر می کند، از بی تایی ناخن می جوید. وقتی که سرانجام مادر سر رسید، بیش از يك هفته به هدر رفته بود!... می بایست برای گره زدن رشته گسیخته یگانگی که بارها آنت پیشنهاد کرده و او از آن سر باز زده بود شتاب کرد. مارک انتظار داشت که يك بار دیگر آنت، مانند تعطیلات تابستان گذشته، این فرصت را برایش فراهم آورد؛ و این بار، پس از خواهش مادر، از سر لطف بدان رضا دهد...

ولی این بار جان آنت را اندیشه های دیگری به خود مشغول می داشت. برای گفت و شنود قدمی به سوی او پیش نمی گذاشت. مارک برای خود رازهایی داشت؟ بسیار خوب! می توانست آن ها را نگه دارد. زیرا آنت هم رازهایی داشت؛ و آن ها را نگه می داشت.

برای مارک راه دیگری جز این نمانده بود که «بیگانه» را - آن که نزدیک تر از همه بدو بود و دورتر بود - مادرش را زیر نظر بگیرد. بکوشد که از بیرون، از پس لت های تخته ای پنجره ببیندش... در گذشته، این آنت بود که می خواست ببیند، و او در سنگر پنهان می شد.

وضع به صورتی خوارکننده عوض گشته بود!...

آنت در سنگر پنهان نمی شد...

- نگاه کن، اگر دلت می خواهد!...

آنت خود را به او مشغول نمی کرد... این بیش از همه مایه سرافکنده بود! مارک ناچار بود این اهانت نه از روی قصد را فرو دهد، چه کنجکاری او، و آن آهنربایی که جذبش می کرد نیرومندتر از غرورش بود. آنچه امروز در این زن به شگفتی اش وامی داشت، آرامش و صلابت او در

میان این جان‌های خرد و ریز بود که در بادها چرخ می‌خوردند. خانه همچون کشتی طوفان زده بود. ماشین‌ها ترك خورده، کارکنان کشتی به جان آمده، طوفان در دل‌ها درافتاده. نشان مرگ - سیاه و سرخ - از نو بر درها نگاشته بود. آپولین اندکی پس از آخرین گذار آنت خودکشی کرده بود؛ ولی آنت تنها این بار از آن خبر می‌یافت. سیلوی به عمد از آن که چیزی در این باره به او بگوید خودداری کرده بود. در پایان نوامبر جسد دختر سرگشته را در رودخانه سن یافته بودند. از آلکسی هیچ نشانی نبود: در غرقاب فراموشی ناپدید گشته بود... دو پسر آقای برناردن نیز ناپدید شده بودند، اما در آن غرقاب دیگر که افتخار می‌نامند - آن خلاب‌های حماسی که در اندلس نمش اسب‌هایی را که گاوان جنگی شاخ زده‌اند در آن فرو می‌غلطانند. بر خاک رس ناحیه سوم که انگشت دوزخی توپخانه دو طرف روزهای دراز به هم سرشته بود چیزی از آن‌ها به جا نمانده بود. اندره و سوگ همچون گردباد دریایی بر خانواده برناردن فرود آمده بود. چند ثانیه پس بود تا شعله تبارشان خاموش گردد. پانزده روزی بیش بر این مصیبت نگذشته بود. پدرشان آقای برناردن، مانند ورزشی که پتک بر سرش کوفته باشند چشمانی خون گرفته داشت؛ خشم و ایمانش به سختی درهم افتادند؛ دقایقی بود که او با خدا دست به گریبان شد. ولی زور خدا چربید؛ و اکنون آن مرد، از پا افتاده و سر فرود آمده، دو شست خود را به تسلیم پیش می‌آورد.

فردا شب ورودش به پاریس، آنت خود را با آن گله گرگ زده در زیر زمین خانه یافته؛ آژیر حمله هوایی آنان را در آن جا گرد آورده بود. دیگر از آن جنب و جوش صمیمانه روزهای نخبیت خبری نبود که مردم، جویان یکدیگر، ایمان و امید خود را با هم در میان می‌نهادند تا تکثیرش کنند. با همه فشاری که بر خود می‌آوردند تا رسوم ادب و ظاهر علاقه‌مندی دوجانبه را در برابر هم حفظ کنند، احساس می‌شد که هر گروه خانوادگی و، در میان هر گروه، هر فرد خود را در ته توی حجره خشکیده خود سزوی می‌دارد. خستگی خشم آلودی گویی بر همه سنگینی می‌کرد. عادی‌ترین گفت و گوی مودبانه در لحن خویش خبر از رنجی تعرض جو می‌داد. تقریباً همه این مردم بدبخت طلبکاری‌های فراوانی به صورت گله‌ها و سرخوردگی‌ها و سوگ‌ها و تلخکامی‌ها داشتند... ولی صورت این

حساب را پیش چه کسی بگذارند؟ آن بدهکار بزرگ کجا پنهان شده بود؟... و حال که او نبود، هر همنوعی سهم خود را از کینه‌ها می‌پرداخت. در آن آوریل ۱۹۱۷، نارضایی کوری در سراسر فرانسه قوام می‌گرفت. انقلاب روسیه اندکی پیش در گرفته بود. از سپیده‌دم شمالی، حاشیه‌های آسمان خونبار گشته بود. نخستین خبرهای آن سه هفته پیش به پاریس رسیده بود؛ و هفته گذشته، در یکشنبه پیش از روز فصح، توده مردم پاریس با جوش و خروش بسیار در میتیگی از آن تجلیل کردند. ولی مردم سروسرداری نداشتند، رهبری نمی‌شدند؛ فعالیت مشترکی در میان نبود؛ مشتی واکنش‌های متضاد، خودخواهی‌هایی که در رنج بودند و نمی‌توانستند با هم متحد گردند؛ درهم شکستشان آسان می‌بود. روح انقلاب در عصیان‌های جدا جدا از هم می‌پاشید. در این هفته‌های آوریل، این عصیان‌ها در نهان ارتش را می‌خورد. آنچه این هنگ‌ها، این شورشیان، می‌خواستند، خود نیز بیش از ساکنان بی‌چاره خانه از آن آگهی نداشتند؛ و دژخیمان‌شان از آن بهره می‌جستند. ولی آنچه همه می‌دانستند این بود که رنج می‌بردند؛ و بی کسی می‌گشتند که از وی انتقام بگیرند.

این کینه‌کسی، حتی بیش از آن که در گفتار بروز کند، در حرکات و در صدای کسانی که در زیر زمین تبیده بودند احساس می‌شد. آنان به جای آن که بارهای خود را باهم در میان نهند، گری آن‌ها را می‌سنجیدند و همسایه را بدان متمم می‌کردند که بار سنگین‌تر را برای ایشان گذاشته است. برناردن و ژیرر هر یک از سویی بار ماتم خود را می‌کشیدند. و در حالی که به سردی به هم سلام می‌کردند، با هم سخن نمی‌گفتند. درد هم برآی خود مرزهایی داشت. آنان از این مرز نمی‌گذشتند.

آنت همدردی گرم خود را با اورسول^۱ و ژوسیتین^۲ برناردن بر زبان آورد. این دختران خویشتن‌دار که هرگز با وی سخن نگفته بودند، از این جهش محبت او تقریباً زیر و رو شدند؛ چهره‌شان از هیجان سرخ گشت؛ پس از آن، کم‌رویی و بی‌اعتمادی چیره گردید؛ دور شدند و به زیر چادر ماتم خود - در لاک خود - فرو

1: Ursule.

2: Justine.

رفتند. آنت اصرار نورزید. دیگران اگر بدو نیازمند بودند، او آماده بود؛ اما او خود به دیگران نیاز نداشت. در پی تحمیل خود یا اندیشه‌های خود نبود. در پیرامون او، در این زیرزمین، سخنانی از سر تعصب خون‌سردانه مبادله می‌شد. کلایه^۱ دربارهٔ نخستین شب نمایش فیلم «به پا خیزید، مرده‌ها!» حکایت می‌کرد، فیلمی که جنایات آلمانی‌ها را نشان می‌داد و این شعار در سرلوحهٔ آن آمده بود:

- دشمنت هر که خواهد گو باش، برادر، خویشاوند، دوست، بکش! بدان
که هر آلمانی کشته يك بلای کم‌تر برای بشریت است!

خانم برناردن به نرمی برای زن همسایه از اتحادیهٔ «به یاد آرید!» سخن می‌گفت، که پرهیزگاران می‌خواهد کینهٔ دشمن را جاودانه سازد. - آنت به خاموشی گوش می‌داد. مارک مراقب چهره اش بود. هیچ رگی در آن نجنبیده بود. وقتی هم که سیلوی، حسب معمول، جفنگ‌های میهن‌پرستانهٔ افراطی را با داستان رسوایی‌های محله به هم می‌بافت، آنت هیچ واکنشی از خود نشان نمی‌داد. می‌گذاشت که بگوید، جوابش نمی‌داد، لبخند می‌زد و از چیزی دیگر سخن به میان می‌آورد. از آنچه در او می‌گذشت هیچ چیز آشکار نمی‌کرد. حتی مرگ آپولین، این خبر ناگهانی که می‌بایست بلرزاندش، جز يك فروغ دل‌سوزی در چشمانش ترجمان دیگری نیافت. مارک که این فاجعه درویش را منقلب کرده بود، از خوشتن‌داری مادر برآشفته، درصدد برآمنه بود که او را از این حالت بدر آرد؛ و با هیجان بسیار آنچه را که دیده و دانسته بود بی‌پرده گفتن گرفت. آنت به يك اشاره دهانش را بست. او جز به هنگامی که خود می‌خواست خود را داخل گفت و گو نمی‌کرد. همهٔ تلاش‌ها برای آن که او را به بحث بکشانند بیهوده بود. - با این همه، او برای خود اندیشه‌های مشخصی داشت: مارک مطمئن بود. سخنی چند که او را به آرامی گفته بود برای مارک کافی بود تا به حدس دریابد که مادرش از آنچه دیگران را به شور و جوش درمی‌آورد - از جنگ و میهن - فراغت دارد. دلش می‌خواست در این باره بیش‌تر بداند... چرا آنت حرف نمی‌زد؟

مارک از انقلاب روسیه تکان خورده بود. او در میتینگ اول آوریل حضور

داشت. به کنجکاوی بدان جا آمده بود، اما احساسات جمع بدو سرایت کرده بود؛ برای سورین^۱ فریاد آفرین سر داده ژوهو^۲ را به ننگ کشیده بود. روس‌هایی را دیده بود که به شنیدن سرود انقلاب خود اشک می‌ریختند؛ و او با آن که گریه را تحقیر می‌کرد، این يك را از عظمت مردانگی تهی تیاخته بود. ولی نمی‌دانست چه بیندیشد. باره‌ای تلاش‌های او برای گفت و گو با این مسکوی‌ها بی‌درنگ او را رمانده، بیگانه و برآشفته‌اش ساخته بود؛ آن ناسازگاری منطقی نمایشان، آن خودپسندی ملیشان که گوش درازش از زیر شبکلاه سرخ انقلاب بیرون می‌زد آن طنز دل‌آزارشان برای فرانسه و فرانسویان...

- آخ! گم شوید! حوصله ندارم!...

مارك که از به کار بردن طنز به زیان نزدیکان خود غفلت نمی‌کرد، دوست نداشت که از آن به جای او به زیان او استفاده کنند... و از آن گذشته، آن رفتار خودمانی بی‌ملاحظه، کفایت‌کننده!... مارك به غریزه اشراف‌منش بود؛ آرمان درآمیختگی با این گله «یهودی - آسیایی» - (و این اوست، حیوان، که چنین می‌گوید...) هوسی در او بر نمی‌انگیخت. پس از گر گرفتن، خود را عقب می‌کشد؛ همه گونه واکنشی در او در می‌گیرد، که از آن میان برخی شاید درست و به جا باشند، و دیگران به یقین بدند؛ ولی او آن‌ها را به بحث نمی‌گذارد؛ آن‌ها همانند که هستند، و او همان است که هست. دیکتاتوری میهن یا از آن رنجبران، - این را مارك انتخاب میان دو خودکامگی می‌بیند، میان دو گمراهی عقل که با بی‌پاکی حکم می‌کند. و قلبش به اندازه کافی مردم دوست نیست، به اندازه کافی بخشنده نیست که به سود توده مردم حکم کند، - اگر چه به زیان خود وی باشد. او برای آن که ترجیح دهد، نیاز به فهمیدن دارد. و این پستان و همراهانش نیستند که خواهند توانست در این باره یاریش کنند! پستان طبعاً با همه وجود خود سوار این زورق تازه شده است، اما به انگیزه‌های چنان دوده‌ناک که ربوی‌یر جوان را به جای آن که جلب کند واپس می‌زند: - جذبه عرفانی بلا و ویرانی، بدبینی پر وجد، مستی فدا شدن...

- برو پی کارت! آن کسی نفهمیده خود را فدا می‌کند که چیزی ندارد که از

1: Séverine.

2: Jouhaux.

دست بدهد! من باید ارزش بی‌کرانی را نجات بدهم: «من» من، هوش من، آینده من، دست آوردهای من... پس از گرفتن هر آنچه از آن من است، پس از دیدن و زیستن همه چیز به درستی، آن وقت!... آن وقت خود را در روشنایی فدا کردن... بله، شاید... ولی در تاریکی، با چشم‌پند!... سپاسگزارم، برادر! فداکاری موش کور کار من نیست، روشنی شمع دیگری جز «فرمانروایی رنجبران» پیشم بیار!... آنت آیا روشنایی دیگری دارد؟ مارک بیهوده می‌کوشد تا پرده از آن برگیرد. برای آن که مادرش را تحریک کند، در برابر او پاره‌ای اندیشه‌های بی‌سروته بر زبان می‌آورد... آنت به نظر نمی‌رسد که می‌شنود؛ و پاره آجری که مارک انداخته است در خلأ می‌افتد. در دستش جز شرمساری آن که حرف زده است نمی‌ماند. پس آیا این زن هیچ نمی‌اندیشد؟... برای مارک، اندیشیدن همچون بیرون زدن کھیر است، تحریک پوست است. جز به خاریدن، جز به مالیدنش به دیگران نمی‌توان تسکینش داد. برای او اندیشیدن همیشه یک عمل تعرضی بود. اندیشه به معنای پرتاب کردن اندیشه، به معنای کوبیدن آن بر سر دیگری بود. بگذار تا به طیب خاطر یا به زور در آن فرو رود!... اما به نظر می‌آید که برای آنت یکسان است که دیگران مانند او بیندیشند یا نه...

آیا برای آنت یکسان است؟ نه، نیست؛ ولی به غریزه حس می‌کند که کار اندیشه همچون جوش تازه گیاهان است. باید به آهستگی برسد! اگر پیش از وقت درآید، به اولین بازگشت سرما خواهد سوخت. ذر پیرامون آنت، در این جان‌ها هنوز زمستان است. وقت آن نیست که اینان از سبات خود به‌در آیند. سباتشان دردها و تردیدهایشان را به خواب می‌برد. بیداری پر زودرس تباهشان می‌کند. آنت دم در آپارتمان خود، داد و فریاد پره کارگر را از طبقه بالا می‌شنود. با رفیقی به خشونت بحث می‌کند. او که چند روزی مرخصی دارد، بادللی پر خون برگشته است. همه آنچه در جبهه دیده است، همه آنچه در پشت جبهه یافته است، هدر دادن زندگی‌ها، هدر دادن ثروت‌ها، از دست رفتن پندارها، تباهی اخلاقی در خانواده خود او، دختری که روسپی شده است، زن‌هایی که با کار در کارخانه‌های جنگ و کشتار پول به دست می‌آورند و بی‌درنگ در راه هوس به بادش می‌دهند، این همه او را بر ضد همقطاران، بر ضد رهبران، بر ضد جهان، به سرکشی دیوانه‌واری کشانده است. و با این همه، دیوانه‌وار در شعار «جنگ تا پایان!» لجاج می‌ورزد. سر رفیق آنارشویست خود که ریشخندش می‌کند و می‌کوشد تا او

را در عقیده اش سست کند فریاد می زند:

- ببند دهنش را! وگرنه پرت می کنم پایین!... چه می خواهی از جان من؟ مگر هنوز این باری که بر دوشم هست کافی نیست؟ احمق، وقتی که برایم ثابت کردی که همه مان را فریب داده اند، که میهن مثل دیگر چیزها يك شوخی شوم بیش نیست، که ما را به هیچ و پوچ به کشتن داده اند، به خیالت که فتح کرده ای؟ می خواهی به چه چیزی من ایمان داشته باشم؟ من دیگر به انقلاب ایمان ندارم. به مذهب ایمان ندارم. به بشریت (که باز احمقانه تر و توخالی تر از باقی چیزهاست!) ایمان ندارم. اگر میهن را هم دیگر نداشته باشم، دستم را کجا می خواهی که بند کنم؟ برایم کار دیگری نمی ماند جز این که کله ام را داغان کنم!...

آنت پره را درك می کند. مارك نخواهد توانست دركش کند...

- خوب، کله اش را داغان کند!...

جوانان در حق بدبختی ناتوانان که برای زنده بودن ناچارند سرزندگی کلاه بگذارند رجم ندارند. مارك اهل کلاه گذاشتن نیست. و چون جوانیش به رغم همه چیز می خواهد زندگی کند، او و رفقایش، آنارشیست ها، دادانیست ها^۱، اکنون با ریشخند بی پروا و بی اندازه هر آنچه هست، با مسخره ای که تا مرز غرابت می رود، با افراط در بی معنی انتقام می گیرند؛ با دیوانگی از بیهودگی کشنده عقل انتقام می گیرند...

و اینك آنچه مارك کم تر از هر چیز می فهمد: - مادرش که (مارك می تواند سوگند بخورد!) از هر چه در پیرامونش هست آزاد است، برای دفاع از خود هیچ نیازی به حمله بردن ندارد. از هیچ چیز انتقاد نمی کند. هیچ اندیشه دیگری را به محاکمه نمی کشد. اندیشه خاص خود، عقل خود، خانه خود را دارد و در آن مستقر می شود. پایه های بنای خود را نهاده است... روی چه چیز؟

آنت زن است. قلبش سرشار از اندیشه های سودایی است. در اندیشه آن نیست که آن را به همه جهان شمول دهد. سراسر میدان دیدش با يك عمل مشخص و دشوار و محدود اشغال شده است. برایش مهم آن نیست که معمای فاجعه باری را که در جهان مطرح است حل کند. این معما و این فاجعه برای او

در وظیفه خاصی که به گردنش گذاشته شده - خود به گردن گرفته - است خلاصه می شود: نجات دادن دوستی: احساس مقدسی که وجودش را بر می کند... تازه، این هم نه! نجات آن دو دوست که سرنوشتشان به سرنوشت او آمیخته است. آنت این را به سرنوشت دیگر مردم عمومیت نمی دهد. او خود سهمی از سرنوشت دارد. این سهم برایش کافی است؛ آنت خود را به تمامی وقف آن می کند. برای پاسخ دادن به این دعوت، او به هیچ رو پروای قضاوت مردم ندارد، هیچ قانون بشری نیست که او آماده تخطی بدان نباشد: قانونی والا تر به سخن درآمده است...

هر کس اگر در قلمرو محدود خویش همین کار می کرد، این بزرگ ترین انقلاب بشریت می شد...

آنت بار دیگر از پاریس رفت، بی آن که چیزی از راز خود با کسی در میان گذاشته باشد، - و با پسرش کم تر از هر کس دیگر. چه مارک، با همه آرزویش به نزدیک شدن بدو، برحسب عادت که به دفاع از خویشان داشت، همواره در جهت خلاف احساساتی که در مادر خود گمان می برد گام برداشته بود: درباره هواخواهی از صلح که به مادرش نسبت می داد، به ریشخندی اهانت بار تظاهر می کرد.

آنت هیچ میل نداشت که در این باره بحث کند. صلح، جنگ، کار او نیست. پر دور است! آنت در دست خود دست های این دو مرد را دارد که به وی اعتماد کرده اند و او می باید به هم برسانندشان. این ها از عالم اندیشه نیستند. این زندگی آن ها و زندگی خود اوست. بازی بی معنی! برای عقل، آری. ولی قلب انگیزه های خاص خود دارد. و قلب به سخن درآمده است.

آنت، در گذارش به پاریس، بیش از یک کلمه به دست نیاورده است که بتواند در نقشه اش به کار آید. مارک تصادفا در حضور او از انقلابیون روس که در فرانسه اند سخن به میان آورده گفته است که متفقین از دادن گذرنامه به ایشان، برای آن که به کشور خود بروند و جای خود را در سنگر نبرد اشغال کنند، سر باز می زنند. با این همه، آن ها می روند. همچنین سخن از مذاکرات پنهانی در میان است که از راه های غیرمستقیم میان مخالفان فرانسوی جنگ که در سویس

اقامت دارند و رفقایشان در فرانسه صورت می‌گیرد. در شبکهٔ سیم خاردار که اندیشهٔ فرانسویان را در فشار گرفته نمی‌گذاردش نفس بکشد، حلقه‌هایی پاره شده است و زندگی کم‌توش و توانی هنوز از آن رخنه گذر می‌کند؛ از این سوراخ‌های موش که در مرز پدید آمده است، نامه‌ها و روزنامه‌ها می‌رود و می‌آید و سر نخ این بازی خطرناک را پیتان در دست دارد - بازی که تنها برای فرمانروایان روزی ضرر است؛ زیرا این مشتی گفتار آزاد امکان آن ندارد که در گوش‌های بتون ریزی شده و در لاک ستبر این خزندهٔ تناور؛ ملت زیر سلاح رفته، نفوذ کند. همین قدر این خوراکی است برای پندار کسانی که در زنجیرند و هنوز در تلاشند که آزادی خود را بر خود ثابت کنند. - آنت نام پیتان را به یاد می‌سپارد. می‌باید با او حرف بزند. اما، برای دسترسی به او، به مارک نیست که توسل می‌جوید.

آنت به سر کار خود در شهرستان بازگشته است. گفت و گوهای پنهانی مطلوبی با ژرمن دارد. برایش پیغام مستقیم دوست و حضور نادیدهٔ او را به ارمغان آورده است. آن دو با هم دربارهٔ نقشهٔ بزرگشان بحث می‌کنند. آنت تردیدهایی را که دارد به او نمی‌گوید. هنوز هیچ گونه امکانی نمی‌بیند. ولی نباید که ژرمن چیزی از آن بداند! اکنون کارش همه آن است که ارادهٔ زندگی‌را در او بیدار کرده او را به رفتن مصمم گرداند؛ هر قدر هم که این تغییر هوا امید کمی دربر داشته باشد، باز این آخرین احتمال بهبود است و باید بدان دست زد. ژرمن به کندی تصمیم می‌گیرد؛ می‌خواهد که تنها در آستانهٔ اقدام، وقتی که کاملاً بتواند مطمئن باشد، به سویس برود. نقشه هم هنوز بسیار مبهم است. برای ندیدن خطرهای مرگباری که آنت را و دوست خود را با آن روبه‌رو می‌سازد، به راستی که می‌باید دچار خودخواهی سودا بود. ژرمن اگر هم آن خطرها را می‌دید، با چشم زنده‌ها نبود؛ مرگ هم اکنون تا سر شانهٔ او بالا آمده است. و اینک، برای آن که ژرمن آرام بگیرد، چنین وانمود می‌شود که مقدمات عمل احتمالی در شرف اجرا است. آنت، به پایمردی مارسل فرانک، موفق می‌گردد توصیه‌ای بگیرد که دربارهٔ اتریشی جوان رفتاری استثنایی درپیش گرفته شود. او را، به پاس تندرستی‌اش، از اردوگاه دور می‌کنند. به بهانهٔ مطالعاتی که به هنر فرانسوی بستگی دارد، به او اجازه می‌دهند که در شهر اقامت گزیند، بی‌آن که مورد بازرسی‌های محدود کننده باشد. این گونه رفتارهای تبعیض‌آمیز، کم‌تر از آنچه گمان می‌رود، در زمان

جنگ نادر بوده است. فلان استاد دانشگاه برلن، بی هیج مراقبتی، در یکی از شهرهای مرکز فرانسه رفت و آمد می‌کند. شصت زندانی سرشناس آلمانی، با زن‌ها یا معشوقه‌های خود، در یک پانسیون خوب کارناک^۱ به سر می‌برند، و در ملکی به وسعت صد جریب از آزادی عمل برخوردارند. پس از آن که تخمیر نخستین سال‌های جنگ رو به سستی می‌نهد، در پاره‌ای مناطق مردم به اسیران جنگی خو می‌گیرند؛ آنان در کار مستحیل شدن در مجموعه زندگی عادی شهرستان اند؛ نظمی ناگفته استقرار می‌یابد و از شدت مراقبت کاسته می‌شود. - فرانتس از این امتیازات بهره‌مند می‌گردد. و این در دیدگان ژرمن نخستین نشانه‌های راه‌هایی است.

او که با اصرار پزشکی، با اصرار کسان خود و نیز آنت روبه‌رو است، به ترك شهرستان خود رضا می‌دهد. آنت به او گوشزد کرده است که دیگر نمی‌باید در رفتن به سویس تأخیر روا دارد، تا در آن جا بتواند، پس از فرار، دوست فراری خود را پذیره شود. ژرمن دیرباور است:

- آنت. گولم نزنید! باز بهتر است بگذارید که من همین جا بایرم. کار پستی خواهد بود اگر از اعتماد کسی که در آستانه مرگ است سوءاستفاده کنید و بخواهید با امیدوار کردنش به وعده‌ای که نباید انجام بگیرد او را از این جا دور کنید.

آنت جواب می‌دهد:

- هیچ کس نمی‌تواند قول بدهد که موفق خواهد شد. ولی من تعهد می‌کنم که همه چیز را در راه شما به خطر بیندازم. آیا باورم دارید؟
ژرمن باور دارد.

روز پیش از عزیمت، متوجه می‌شود که آنت خود را برای او به نابودی می‌کشد. چیزی نمانده است که به او بگوید:

- آنت، من شما را از قولی که داده‌اید آزاد می‌کنم... دست می‌کشم... ولی سردا در او چیره می‌شود... نه! دست نمی‌کنش! تا زمانی که احتمال هست!...

به هنگام خداحافظی، همین قدر می‌گوید:

- ببخشید!

بی آن که روشن کند برای چه.

بگذار آنت خود را برای او به ناپودی بکشد! دیگر از روز جز يك ساعت

نمانده است...

ژرمن در آغاز ماه اوت با مراقبت مادرش و خانم دوماروی به سویس رفته

است.

آنت خود را با نقشه محالی که خود را متعهد به اجرای آن کرده است تنها

می یابد.

شرایط برای دست زدن به يك اقدام پنهانی از هر زمانی بدتر است. خطر

افزایش یافته است. به دنبال سستی ارکان قدرت در نخستین ماه های ۱۹۱۷،

حکومت فشار و پاپوش دوزی استقرار یافته است. دولت که به صورتی شایان

تحقیر در برابر اعتصاب های انقلابی و شورش های بهار آن سال به زانو درآمده

بود، اینک پس از آن که جنبش در جنین سقط شد، انتقام ترسویی و سست

عنصری خود را می گیرد. دوران توطئه های دروغین «شکست خواهی» آغاز

می شود، و سرمشق ریاکارانه آن در همه کشورهای متفقین عمومیت می یابد.

کارخانه بزرگ تهمت و افترا با دودهای گندیده خود آسمان اروپا و آمریکا را پر

می کند. و این کم اهمیت ترین صنایع جنگی نیست! «همدستی با دشمن»: واژه

کلیشه وار، واژه دروغ، که همه نوع سخن چینی و تهمت بندی را مجاز می دارد:

«اتحاد مقدس بر ضد خیانت»، اتحادیه تازه ای که در سپتامبر تأسیس شده است،

این بیماری های ننگین کینه متقابل و بدگمانی را پرورش می دهد. هر کسی بر ضد

همسایه خود مسلح می شود. مردم سایه خود را می یابند.

در سراسر تابستان، آنت کورمال می رود بی آن هیچ پیشروی کرده باشد. همه

چیز کم دارد، نمی تواند بی آن که جلب توجه کند، نزد فرانتس برود. نامه ها هم

خوانده می شود. چه گونه می توان با او قرار نقشه ای را گذاشت؟ و کدام نقشه؟

برای فرانتس این که پهنای فرانسه را پیاده زیر پا بگذارد حتی مطرح نمی تواند

باشد: همان فرداش دستگیر خواهد شد. باید زود دست به کار زد و غافلگیر عمل

کرد. فرانتس می باید در حین گذر، در يك قطار خط اصلی راه آهن، به آنت ملحق

شود، و آنت او را از آن جا تا مرز همراهی کند. ولی قطارهایی که به سوی سویس

می روند، چه در وقت عزیمت و چه هنگام ورود، به دقت بازرسی می شوند. و چه

کسی فرانتس را از شهری که در آن بازداشت است به قطاری که آزادش خواهد کرد خواهد رساند؟ و چه کسی راهنمای او از مرز بدان سو خواهد شد؟... برای اجرای يك چنین نقشه‌ای، يك تن بسیار کم است. و آنت کسی را ندارد که راز خود را با وی در میان نهد...

تصادف به یاریش می‌شتابد. - در ماه‌های تعطیل تابستان، آنت به پاریس برگشته است. او در آپارتمان خویش، ظرف چینی شکسته‌ای را در دست‌های خود گرفته است، - و آن یکی از یادگارهای نادری است که از دکور آراسته‌خانه سابقش در بولونی برایش مانده است، همان خانه که دو خواهر روزهای عسلین دوستی نخستینشان را در آن به سر برده‌اند. و از قضا سیلوی آن جاست. و آن دوری زیبای شکسته، با حاشیه‌ای به رنگ‌های آبی ژرف کوهستان آلپ، چشم‌اندازهای گذشته را در برابرشان مجسم می‌کند. سیلوی نشانی کارگر ماهری را به خواهرش می‌دهد که خواهد توانست شکستگی را تعمیر کند. و آنت نام پیتان را به جا می‌آورد.

به جست و جویش می‌پردازد. کم احتمال هست که او را ببیند، چه سیلوی آگاهی کرده است: پیتان همیشه در گشت و گذار است و دکانش کم‌تر باز است تا بسته. با این همه، آنت به نشانی او در حومه پاریس می‌رود. و استثنائاً پیتان در محل حضور دارد.

او از این دیدار سخت در تعجب است. بهانه آنت را باور نمی‌کند، - اگرچه همین که خرده پاره‌های چینی را در دست‌های گنده‌اش می‌گیرد، دست‌ها برای گلبرگ‌های آن گل زودشکن آتش نرم و پرهیزمند می‌شود... ولی، کس برای يك کار تعمیر از چنان راه دوری نمی‌آید؛ پیتان، بی آن که شتابی یا تعجیبی نشان دهد، می‌گذارد که طرف به اصل مطلب برسد. آنت را مؤدبانه می‌نشانند و خود در برابرش می‌ایستد، (و او ایستاده به زحمت بلندتر از آنت نشسته است)، گوش به سخنانش می‌دهد و با چشمان مخملی مهریان خود نگاهش می‌کند. این مرد که به ظاهر زن در زندگیش جایی نداشته است، هرگز در گفت و گو با زن دستپاچه نمی‌شود: به صورتی بسیار طبیعی خود را با او در يك پایه می‌یابد. آنچه در زن، حتی در حيله‌سازترینشان، رنگ کودکانه و غریزی دارد، آن‌ها را به او نزدیک می‌کند. این مرد ساده دل قادر است که از حيله‌ها و از خواست‌هاشان، که به تردستی بزکش می‌کنند، همان‌گونه سر درآورد که گویی کتاب گشوده‌ای است که

می خواند، و تعجبی هم نکند. پیتان هیچ سرزنششان نمی کند؛ و حتی هنگامی که به اودروغ می گویند، با آنان از درخلاف گویی در نمی آید؛ وقتی که جوابشان «نه» است و «آری» می گویند، به شنیدن سخنشان سرش به نیک خواهی تکان می خورد؛ ولی چشمان جدیش خوب نشان می دهند که او همان «نه» را فهمیده است؛ و آن ها در برابر لبخند مهربانش به فکر آن نمی افتند که برآشفته شوند. آنان او را به چشم رفیقی می بینند که نه گول می خورد و نه سر همدستی دارد، اما صمیمی و خطاپوش است و آنان را همان گونه که هستند می پذیرد و همان گونه که هستند محترم می شمارد.

میان چشمان همچون سگ شکاری پیتان و مردمک های روشن آنت، این پنجره های بی پرده، اعتماد نمی تواند دیر صورت پذیر باشد. و نام مارک، که بر زبان آنت می گذرد، خاموشی پیتان را می گدازد. چهره اخزایی زردش میان انبوه ریش می درخشد. می گوید:

- شما خانم ریوی بر هستید؟

پیتان، از روی آنچه از او می داند و آنچه خود به حدس دریافته است، برای مادر مارک احترام قایل است و زود آن را ابراز می کند.

آنت می گوید:

- شما مرا می شناسید؟

- پسران را می شناسم.

- به من شباهت ندارد.

- طبیعی است که نه، مثل همه پسرهاست. به خودش خیلی زحمت می دهد که

به شما شبیه نباشد. برای همین است که من می شناسمتان.

- مزاحمش هستم. از من دوری می کند.

- دنبالش نروید! زندگی مثل يك محوطه چرخ سواری است. گرد می گردند.

برای تان کافی است که منتظر بمانید. هر چه بیش تر از شما دور بشود، بیش تر به شما نزدیک شده است.

چهره اش شکفته می شود. آنت می خندد. هر دو در سرزمین آشنا هستند:

مارک. با هم دوست اند. پیتان، پس از سخن گفتن از مارک، به آنت می گوید:

- چه خدمتی از دست من برای تان برمی آید، خانم ریوی بر؟ آیا درباره مارک

است؟

آنت، از آن که پیتان دروغ بودن بهانه‌اش را کشف کرده است، کمی سرخ می‌شود.

- نه، برای او نیست. ولی درست است، من برای يك راهنمایی که ممکن است در حق من بکنید آمده‌ام. ببخشید اگر قبل از گفتنش این در آن در زده‌ام!
 - اوه! فوراً دیدم... نمی‌خواهد عذرخواهی کنید. با این «اتحاد مقدس» شان، موفق شده‌اند کاری کنند که هر کس ناچار باشد از دیگری برحذر باشد. «حرف نزنید! هیس! مواظب آن که به حرفتان گوش می‌دهد باشید!...» وقتی که شما آمدید، (و این اعتراف متقابل من است!)، منم جلو زبانم را گرفتم.
 آنت گفت:

- من دیگر جلو زبانم را نمی‌گیرم. شما هر چه دلتان خواست می‌توانید به سرم بیارید.

پیتان دچار خودپسندی نشد. با سادگی و مهربانی گفت:
 - با من خطری در پیش نیست. حرف بزنید، خانم ریوی‌یر! هیچ کدامان برای آن ساخته نشده‌ایم که فکرمان را پنهان بداریم.
 آنت به سادگی، بی‌آن که چیزی را در پرده نگه دارد، نقشه خود را شرح می‌دهد. پیتان به شنیدن آن کمی یکه می‌خورد؛ ولی گفتار آنت را قطع نمی‌کند و می‌گذارد که حرف خود را بزند. پس از آن که آنت سخن خود را به پایان می‌رساند، پیتان سرفه می‌کند و می‌گوید:

- ولی، خانم ریوی‌یر، می‌دانید با چه خطری روبه‌رو می‌شوید؟
 آنت به آسودگی می‌گوید:

- این مطرح نیست.

پیتان از نو سرفه می‌کند. از خود می‌پرسد چه انگیزه‌ای می‌تواند این زن را بر آن دارد که زندگی و شرافت خود را به مخاطره بیندازد. در گفتن دودل است. آنت اندیشه او را درمی‌یابد.

- آقای پیتان، بگویید، هر چه می‌خواهید از من بپرسید!
 - خانم، ریوی‌یر، ببخشید! ولی اگر علاقه شما به این اسیر جوان است، آیا، به جای آن که با خطر مواجهش کنید، بهتر نیست بگذارید همان جا که هست بماند و در پناه باشد؟

- حرف بر سر تأمین او یا تأمین من نیست.

- پس آن یکی است که شما دوستش دارید؟

آنت از نو سرخ می شود. (خونش هنوز چه جوان است!)

- نه، عشق نیست، بیتان یقین داشته باشید. من زن خیلی پیری هستم. دیگر به سن و سال من برازنده نیست. من حتی به فکر آن نبوده ام. من تنها به فکر دوستی آن ها هستم - نه آن دوستی که درباره من دارند، من در چشمشان به حساب نمی آیم - دوستی دوجانبه خودشان.

- و شما برای این است که؟...

بیتان اندیشه اش را به پایان نمی رساند. آنت می گوید:

- آیا این به زحمت فدا کردن خود نمی آرزود؟

بیتان بر او نظر می دوزد. آنت، چنان که گویی می خواهد خود را تبرئه کند، می افزاید:

- یکی از این دوتا در آستانه مرگ است... پس دیگر جای بحث نیست، نه،

بیتان؟

بیتان بحث نمی کند. فهمیده است. خود دیوانگی این نیت جوانمردانه برای آن ساخته شده است که مجابش کند. چشمانش با احترام آنت را دربر می گیرد. پس از تفکر می گوید:

- شما، تك تنها نمی توانید.

آنت پاسخ می دهد:

- اگر لازم باشد...

بیتان باز به فکر فرو می رود؛ پس از آن در برابر او خم می شود و با دو انگشت کمی خاک از زمین برمی دارد و به پیشانی خود می برد. آنت می گوید:

- چه دارید می کنید؟

- من در گردان شما نام نویسی می کنم... می دانید، خانم ربوی بر - (بیتان

چاربایه ای می گیرد و کنار آنت می نشیند، تا آهسته با وی سخن بگوید) - برای تان از جنبه مادی کار محال است که بتوانید هم این جا باشید، هم آن جا. اگر کمکی به اتان بشود، چیز زیادی نخواهد بود... و اضافه می کنم، شما وظایف دیگری دارید که باید به آن برسید. پسر تان. تا جایی که می توان به نحو دیگری عمل کرد، نباید گذاشت که پای او به میان کشیده شود، و نامش و آینده اش با گرفتار شدن شما لطمه ببیند. از تان ممنون نخواهد شد. من چیزی را به خطر

نمی اندازم، تنها خودم. امروزه يك مرد تنها را در بازار به مفت هم می توان خرید. ترتیب کار را به من واگذار کنید. من در این چیزها وقوف دارم! بیه همه چیز را هم به تم می مالم! آنچه از دستم برآید، خواهم کرد.

آنت، منقلب گشته، می گوید:

- ولی، پیتان، شما کسانی را که می خواهید در راهشان خودتان را به خطر بیندازید حتی نمی شناسید!

پیتان می گوید:

- من می دانم دوستی چیست. آن ها دو تا دوست هم اند. شما سه تا دوست هم اید. ما چهار تا دوست هم ایم. دوستی مثل آهن ریاست. می باید از آهن هم سخت تر بود تا بتوان در برابرش ایستاد.

آنت می گوید:

- دنیای امروزه خیلی خوب در برابرش می ایستد.

پیتان می گوید:

- هر کسی می داند که دنیای امروزه دنیای غول هاست. ولی ما، خانم ریویر، آن بالا بالاها کاری نداریم. صاف و سر راست، آدم های معمولی هستیم.

آن دو دربارهٔ نقشه بحث کردند. و پیتان، بی آن که مجال گفت و گو بدهد، سهم بزرگ تر آن را خود به عهده گرفت. با هم قراز گذاشتند که او با اسیر جوان در تماس مستقیم خواهد بود. و چون هنگام آن برسد، راهنمای او خواهد شد و او را در قطار ژنو به دست آنت خواهد داد. همچنین او از طریق دوستان خود ترتیب کار عبور از مرز را خواهد داد. ولی، پیش از هر چیز، می باید محل را بررسی کرد. هیچ شتاب نباید ورزید. در هفته های آینده، پیتان بهانه ای به دست خواهد آورد تا به محل برود و اردوگاه اسیران را شناسایی کند؛ او با فرانتس ملاقات خواهد کرد و با احتیاط نخستین پایه های عمل را کار خواهد گذاشت... پیتان سخن از احتیاط می گفت، ولی شوری در او درگرفته بود. خطر عظیم آن که چنین کاری، در صورت کشف، آن هم با دادرسی زمان جنگ، به عنوان جاسوسی و خیانت بزرگ قلمداد شود، حتی به خاطرش نمی گذشت. می خواهم بگویم که او از خطر آگاه بود، ولی هیچ به حسابش نمی آورد... (کس چه می داند؟ شاید در ته توی دلش، این هم جاذبه ای بود... پیتان، چنان که دیده ایم، خوش داشت «خورده»

شود...) همان بی‌پایگی نقشه او را مسخر کرده بود. سر فرود آمده، چشم‌ها رخشان، یوزه در پی شکار، پاك به هیجان افتاده بود، - اما یکباره به خود آمد و زیر جلی خندید و گفت:

- خانم ریوی‌یر، ببخشید، ها هر دومان به يك اندازه دیوانه‌ایم. در روزگاری که همه چیز، از شهرها و آدم‌ها، تکه تکه و ریز ریز می‌شوند، من برای تعمیر چینی‌های شکسته به شور و شوق می‌آیم. و شما سعی می‌کنید که تکه‌های دوستی را به هم بچسبانید. راستی که جای خنده است!... خوب، پس، با هم بخندیم! باباکولا^۱ می‌گفت: - «هر چه دیوانه‌های بیش تری با هم باشند عاقل ترند...» کس چه می‌داند؟ شاید این ما باشیم که بعد عاقل قلمداد بشویم!...

از همان فردای آن روز، پیتان کارهای مقدماتی خود را آغاز کرد. ولی پیشه‌اش به او آموخته بود که حرکات خود را بسنجد. او يك يك قدم برمی‌داشت. تابستان سراسر سپری شد. هنگامی که آنت به محل کارش بازگشت، هنوز تاریخ اقدام نمی‌توانست تعیین شود. ولی آن سه همدست را رشته‌های محکمی به هم پیوند می‌داد. و روزی که آنت به شهرستان خود رسید، پیتان به سوی مرز سویس رفت تا بخش دیگر نقشه را آماده کند.

طبیعی است که ژرمن در آسایشگاه^۲ خود در پیرامون شاتودکس^۲ ناشکیبایی می‌نمود. اما آن را نمی‌توانست آزادانه در نامه‌های خود بیان کند. با این همه، باز بیش از اندازه در بیانش می‌آورد، - یا اصراری تبناک و ستوه آورنده. آنت برایش می‌نوشت:

- مگر می‌خواهید کار را یکسر به باد بدهید؟

آن گاه ژرمن وادارش می‌کرد که گفته‌اش را بیست بار تکرار کند:

- قسم بخورید! شما قسم خورده‌اید!...

- «قسم خورده‌ام. بله. افسار من به دست تو است. تو مردنی، که ما را به دنبال

می‌کشی!... تو زندگی ما را آسمان به خطر می‌اندازی... پسر بی‌چاره! من درکت

1: Colas.

2: Château-d'oex.

می‌کنم... در پی پشت کردن به قولم نیستم...»

آنت سومین سال تدریس خود را آغاز کرده بود. ولی وضعیتش عوض شده بود. خانه شاوان‌ها بسته بود. او همان تنها از معاشرت دوستانی که بدیشان دل بسته بود محروم نگشته بود. حضورشان چتر حمایتی بود که او، بی آن که خود بداند، از آن بهره‌مند شده بود. شاید پذیرفته شدنش به مصاحبت آنان بدخواهی حسودانه آن شهر کوچک را تشدید کرده بود؛ ولی این بدخواهی نمی‌توانست ابراز شود. و اکنون که سپری که آنت را می‌پوشاند از روی او کنار رفته بود، دیگر نیازی به ملاحظه و پروا نمانده بود. مردم می‌دانستند که خانم دوسری - شاوان، یگانه کسی از آن خانواده که در شهر مانده بود، هیچ لطفی در حق آنت نداشت؛ پس از عزیمت برادر، او و آنت دیگر یکدیگر را نمی‌دیدند. و بدگویی فروخورده توانست آشکارا شود. در این دو ساله، زنان شهر، دانه دانه مانند مورچگان توده‌ای از مشاهدات صبورانه و دور از مهریانی گرد آورده بودند. هر يك از ایشان دانه‌های خود را به انبار همگانی می‌آورد؛ آن‌ها را با هم در میان می‌گذاشتند. تردیدهایی را که درباره زندگی خصوصی آنت داشتند، و نیز بدگمانی خود را درباره نحوه مادر شدن او، کنار ملاحظات نهادند که سردی دوپهلوش در میهن پرستی و مراحمی که درباره دشمن نشان داده بود در ایشان القا می‌کرد. بی آن که در جریان کار بوده باشند، سفرهای آنت در سال گذشته و مراجعاتش، که کسی از آن به درستی خبر نداشت، کم‌کم بر سر زبان‌ها می‌افتاد. دیگر وقت آن بود که آنت همگی بخش فعال عملیات را به پیتان واگذارد، زیرا رفت و آمدهایش را می‌پاییدند. آنت متوجه چیزی جز سردی بیش از پیش مردم نبود، که آن هم مانع لبخند شکرین بر چهره‌ها و تعارف‌های چرب و نرم در دهن‌های ورپچانده نمی‌شد.

ولی هرگاه که لازم افتد ما را از بدی‌هایی که پشت سرمان گفته می‌شود آگاه کنند، هرگز دوست کم نمی‌آریم. دادن خبر بد به کسی که از آن آگهی ندارد لذتی دل‌انگیز است. و همه از راه خیرخواهی! عمل به وظیفه در این جا با خوشی همراه است.

این وظیفه را لاتروته^۱ دلیرانه برعهده گرفت. لاتروته (بیوه تروتا^۲)، یا

1: La Trottee.

2: Trottat.

درست تر بگویم تورتر^۱) همان رخت شویی بود که به افسر آلمانی سیلی زده بود و بعد، چون ناگهان اعتراض تیرومند آنت در او کارگر افتاده بود، در بیمارستان بر بالین او پشیمانی پر هیاهویی اظهار کرده بود. او چهل سالی داشت؛ زنی بود جوشی، مهربان، ولی دوستار شراب. از آن روز فراموش نشدنی، لاتروته، پیش روی پاسبانهای کم آزار، به شیوهٔ تعرض آمیزی تظاهر به صلح خواهی می کرد؛ دربارهٔ آنت هم هواخواهی آشکاری نشان می داد که آنت به خوبی آماده بود از آن چشم ببوشد. ولی آن ها همسایهٔ دربه در بودند؛ لاتروته او را در عداد مشتریان خود داشت؛ می بایست رخت شوی را با تختهٔ رخت شویی اش تحمل کرد.

آنت، به پاس مادر شوهر پیرش که با او می زیست، در حقش مراعات بسیار می کرد. هیچ دو زنی نمی توانستند تا بدین حد متفاوت باشند؛ لاتروته، آتشی مزاج، با اندامی نتراشیده، درشت استخوان، پر گوشت، و به شیوهٔ مردم بورگونی دارای بینی درازی که با آن می توانست درها را به زور باز کند؛ اما نه گیمت^۲، ریز و آرام و باریک. هفتاد سالگی را به شیرینی پشت سر نهاده بود. شوهر دومش کشاورزی از ناحیهٔ آراس^۳ بود، و پیرزن به هنگام جنگ فراوان با گلوله و خمپاره سروکار داشته بود. سراسر دارایی کوچکش، خانه اش، ویران شده و شوهر پیرش از غصهٔ آن مرده بود. اما او، سرنوشت خود را پذیرفته بود. هفته ها با سربازان آلمانی زیر بمباران هموطنان خود بسر برد، و هیچ گونه کینه ای نشان نداد، نه برای کسانی که دارایی اش را نابود می کردند، نه برای آنان که بلا را به سویش می کشیدند. بر دشمنان خود که در خانه اش جای گرفته در خطرها با وی سهیم بودند دل می سوزاند، و مناعت او آنان را به شگفتی درآورد. وقتی که پی برد که هرگونه تلاشی برای گریز از سرنوشت خود بیهوده است و زندگی سراسر کار و صرفه جویی اش برای هیچ بوده است، گنجینهٔ کوچکش را، جاهایی را که توانسته بود آن اندک مایه خوارباری را که برایش مانده بود در آن پنهان کند، به میهمانان ناخوانده اش نشان داد و به آنان گفت:

- پسرهای بی چاره ام، بگیرید! باز بهتر که شما تا زنده اید از آن استفاده کنید! من دیگر خیلی پیرم. احتیاج به هیچ چیز ندارم.

1: Tortrat.

2: Guillemette.

۳: Arras، شهری در شمال فرانسه.

آنت این را از دهان یکی از زخمیان آلمانی شنید که دوره نقاهتش را در بیمارستان می‌گذراند و به او گاه برای مدت کوتاهی اجازه داده می‌شد که به شهر برود. او در نزدیکی آراس، در خانهٔ تنه گیمت، یکی از همان مهمانان رهگذر بود؛ و از باز یافتن پیرزن، که احترامی آمیخته به شگفتی در او برمی‌انگیخت، بسیار خوش حال شد. می‌گفت:

- دیگر روزنامه‌ها تان و این مترسک‌ها تان، پارس^۱، و پوانکاره^۲، می‌توانند به نام فرانسه حرف بزنند! فرانسه حقیقی را من بهتر از آن‌ها می‌شناسم! آنت گفت و شنود پا تنه گیمت را، - تا آن جا که صدای شیورآسا و وحشتناک عروسش لاتروته چنین چیزی را اجازه می‌داد، دوست می‌داشت. پیرزن، با آن طبع ظریف و رفتار آزرمتگین خود، به یقین بیش از آنت از شنیدن صدای او دلخوش نبود. ولی جز لبخندی زیرکانه، که افسون جوانی بدین چهرهٔ فرتوت می‌بخشید، چیزی از آن ظاهر نمی‌کرد. خود را برای اعتراض بر حق نمی‌شناخت. هر پرنده‌ای نوایی برای خود دارد!

رفت و آمد آنت نزد آن دوزن بی‌درنگ دانسته شده مورد تفسیر قرار گرفته بود. از آن دو، یکیشان شهرت نیکی نداشت و دیگری مورد بدگمانی بود، زیرا سه سالی در سرزمین‌های اشغالی مانده بود، و حال هم که از آن جا باز آمده بود، کینه‌ای به آلمانی‌ها که بیرونش کرده بودند نداشت. بعد هم البته دانسته شد که گاه گاه یکی از اسیران آلمانی، در گذار از آن جا، شاعری نزد تنه گیمت می‌ماند، و آنت هم در یکی دو گفت و گوشان شرکت داشته بود. این خود رقم دیگری بود که بر صورت حساب افزوده می‌شد. ولی آنت، که لاتروته سبب بدگویی‌های مردم را دربارهٔ وی پیش روی او خالی کرده بود، دیگر به يك سرزنش کم تر یا بیش تر پای بند نبود.

روزگار یادبود مردگان^۳ نزدیک می‌شد. روز مقدس. دین حقیقی فرانسویان. همهٔ دین‌های دیگر چیزی جز شاخ و برگ اضافی نیستند که دیرتر افزوده

۱: Barrès، مورس پارس، نویسندهٔ فرانسوی (۱۸۶۲-۱۹۲۳).

۲: Poincaré، سیاستمدار فرانسوی، رئیس جمهور فرانسه در زمان جنگ جهانی اول (۱۸۳۴-۱۹۶۰).

۳: روز دوم نوامبر که کاتولیک‌ها به زیارت گورستان‌ها می‌روند.

شده اند، و از میان خواهند رفت. تنها در این پرستش که به احتشای زمین بسته است، همه کسانی که از زمین برآمده اند، همه کسانی که باز در آن می روند، شرکت دارند: کسانی از هر دین و ایمان و کسانی که هیچ از این دو ندارند. آنت بیش از خانم دوسری شاون یا لاتروته نسبت به آن بیگانه نبود. و چون آن روز فرا رسید، تقریباً بی آن که بیندیشد، به دنبالش انبوه کسانی که گردش کتان با خانواده خود می رفتند تا سری به گورستان بزنند کشیده شد.

اندکی پیش از رسیدن به در به ننه گیمت برخورد که به سستی می رفت. زیر بازوی او را گرفت. با هم به درون رفتند. بر همه گورها گل هایی نهاده بود؛ خیابان ها را با شنکش صاف کرده بودند. ولی در يك گوشه، آن جا در نزدیکی دیوار فرو ریخته میان علف های هرز، تکه زمینی بود بیل خورده، برهنه، بی حتی يك تاج گل، با چند صلیب چوبی. جایگاه رانده شدگان. اینان مرده های دشمن بودند که از بیمارستان می آوردند. اینان چون مسیحی بودند، به دره ژوزافات راه یافته بودند، ولی پیش تر از قضاوت روز رستخیز که *Oves ab hoedis* صالح و طالع را از هم جدا خواهد کرد، آن ها را در گوشه ای محصور کرده بودند. اما پیرزن، گیمت، پیشاپیش جایی برای خود در بهشت نگرفته بود. به آنت گفت:

- یکی از پسرهای من آن جاست. يك جوانك مو بور، عینکی. خیلی مؤدب بود. هر وقت که من آشپزی می کردم، می رفت و از چاه برایم آب می کشید. برایم از پدرش، از نامزدش حرف می زد. می روم چند کلمه ای با او درد دل کنم. آنت همراه او رفت. پیرزن نمی توانست نام ها را روی خاج ها بخواند. آنت یاریش کرد. سرانجام توانستند آن را که می جستند بیابند. ننه گیمت می گفت:

- پسرک بی چاره ام، پس تو این جا هستی؟ بخت با تو یار نبود... ولی این جا یا جای دیگر، همه اش یکی است... می بینی، پیرزن تو را از یاد نبرده... درست است که به فکر آن نبوده که برایت گل بیاردا... ولی، هر چه هست، حالا يك دعای کوچولو برایت می خوانم.

آنت او را که زانو زده بود آن جا گذاشت. چه از بی نوایی لرزاننده این گورها متقلب گشته بود، - گویی خویشاوندان فقیری که خانواده مردگان در جشن

۸: Josaphat, دره ای است میان اورشلیم و کوه زیتون. به اعتقاد مسیحیان مردگان در روز رستاخیز آن جا جمع خواهند شد.

به عمد از یادشان برده بودند. به مدخل گورستان بازگشت و از نگهبان يك بغل گل خرید، و بی آن که ببیندیشد که تکاپوی ناگهانی او چه جنبه‌نمایشی در دیده‌کسانی خواهد داشت که در این رفت و آمد می‌دیدندش، به سوی مرده‌های شرمنده زیر خاک برهنه‌شان بازگشت و گل‌های خود را روی آن‌ها افشانده. پیرزن به آسودگی دعای خود را به پایان می‌رساند. پس از فراغت از دعا، آنت بازوی او را گرفت و با هم از آن جا برگشتند.

آن گاه توجه یافتند که در حاشیه‌تکه زمین نفرین‌شده گروهی از مردم چشم‌بدان‌ها دارند. زن‌هایی از توده‌مردم با کودکانشان، چند تن خرده بورژوا، در حالی که با هیجان سخن می‌گفتند آن دو را نشان می‌دادند. به فاصله‌کمی پشت سر آنان، دو سه خانم، بی آن که دخالت ورزند، به این صحنه می‌نگریستند. وقتی که تنه گیمت و همراهش سر راه خود ناچار شدند از این پرچین بگذرند، آن را بی‌خار نیافتند. زنی به تعجب می‌گفت:

- می‌روند گل‌های ما را پای گور این مردارها می‌گذارند!

خون آنت به جوش آمد. کوشید تا چیزی نگوید و با سر و روی بزرگ‌منشانه گذشت. جرأت نکردند چیزی به او بگویند. اما با تنه گیمت رودرپایستی نداشتند. دشنامش دادند:

- پیرزن گنبدیده! خائن!

زنی می‌گفت:

- هه! انگار نمی‌دانیم که با بوش‌ها دادوستد داشته!

پیروزن آرام می‌خندید... «چه دادوستدی! همه چیز را از دست داده...» آنت به اندازه‌ او خردسندی نداشت. به عادت خویش، از راه حمله به دفاع از او برخاست. گفت که از پستی است که شرارتمان را در برابر مرگ وادار به خاموشی نکنیم، و افزود که زیر خاک همه با هم بیاورند: هیچ تفاوتی میان کسانی که این سو یا آن سو بوده‌اند نیست!- مردم اعتراض کردند. آنت، که از کوره بدر رفته بود، اعلام کرد که او به مرده‌های آلمانی همان قدر احترام می‌گذارد که گویی برای فرانسه مرده‌اند: همه‌شان از خود گذشتگی داشته‌اند، همه‌شان قربانی بوده‌اند، به يك اندازه...

آنت چندان گفت که سه روزنامه‌محلّی، از هر سه رنگ، از سرخ گرفته تا سفید، بتوانند در شماره‌فردای خود او را به يك مقاله‌تند و گزنده مفتخر سازند و،

با گزارش گفته‌های رسوای يك دبیر که کارمند دولت است، کیفر او را از دولت خواستار شوند.

در نتیجه کار تأخیری روی نمود. آنت نزد مدیر دبیرستان احضار شد. و پس از يك رسیدگی مختصر که آنت در پی آن برنیامد تا از شدتش بکااهد، او را از شغل دبیری معلق کردند. آنت در مقام پاسخ گویی نبود، جامه‌دان خود را بست. دیگر خسته شده بود.

از آن گذشته، ساعت عمل فرا رسیده بود. می‌بایست دست هایش آزاد باشد.

پیتان آماده بود. نقشه‌اش مهیا گشته بود. همه جزئیات آن را در محل واریسی کرده بود. او برعهده می‌گرفت که برود و فرانتس را از اردوگاهش بردارد و به قطار برساند، تا در آن جا آنت وی را به آخرین ایستگاه پیش از گمرک فرانسه هدایت کند. آن جا یکی از دوستان پیتان می‌بایست بیاید و فرانتس را از راه‌های غیر مستقیم تا مرز ببرد. در مرز مهمانخانه کوچکی بود که از اتفاقات عجیب به هر دو کشور راه داشت: در آن به فرانسه باز می‌شد و در دیگر به سویس. رفتن از این کشور بدان کشور مانند آب خوردن آسان بود. عمده خطر در آن قسمت از کار بود که پیتان به خود اختصاص داده بود. برای رعایت حال آنت. با این همه، نقش او نیز بی‌خطر نبود. می‌بایست در پاریس دو بلیط به مقصد سویس بخرد؛ برای این کار هم می‌بایست در باجه ایستگاه دو گذرنامه نشان دهد که مقصد و تاریخ سفر در آن قید شده طبق مقررات تمبر خورده باشد. پیتان متعهد شده بود که برایش گذرنامه‌ای تهیه کند که نشانی‌های آن مطابق نشانی‌های فرانتس باشد. ولی به علتی نامعلوم آنت چنین چیزی دریافت نکرد. زمان می‌گریخت. روز مقرر نزدیک می‌شد. آنت برعهده گرفت که خود دو گذرنامه بخواهد، یکی به نام خودش و دیگری به نام پسرش. این يك دیوانگی بود. مارك همسال فرانتس نبود و به او شباهتی نداشت. ولی دیگر جای درنگ نبود. خطر کنیم، یا همه چیز از دست می‌رود یا همه چیز به دست می‌آید! گرچه، آنت قصد داشت که از گذرنامه جز برای به دست آوردن بلیط استفاده نکند.

او بی‌چندان زحمتی توانست آن را در پاریس با پایمردی مارسل فرانک به دست آورد، - و حال آن که بسیار کسان دیگر که بیش از او برای چنین سفری

استحقاق داشتند هفته‌ها در استدعای اجازه آن وقت تلف می‌کردند، و سرانجام هم این اجازه از آن‌ها دریغ داشته می‌شد! زیبایی مقررات، که جز برای مزاحمت بی‌گناهان نیست! در مقام عذرخواهی آنت باید گفت که او حتی به یاری بخت خود آگهی نداشت. وقتی که چیزی را می‌خواست، با چنان شدتی خواستار آن بود که در دیده‌اش طبیعی می‌نمود که مقصودش برآورده شود؛ و اطمینان خاطرش آن گاه به کسانی که تحقق امر بدیشان وابسته بود سرایت می‌کرد. بهانه‌ای که او در مورد حاضر پیش کشیده بود تندرستی پسرش بود که گویا آنت می‌خواست وی را به سویس ببرد. مارسل از نزدیک در پی تحقیق برنیامد و به مراجعات لازم پرداخت.

آنت يك روز پیش‌تر از آن که با پیتان قرار داشت شهرستان خود را ترك گفت. ترتیب کار را هم چنان داده بود که این دو واقعه بی‌درنگ از بی‌یکدیگر صورت گیرد. در این برهه کوتاه زمان، او مانند پرنده‌ای بر شاخ درخت، هیچ مسکن مستقری نداشت؛ از این رو از مراقبت و نگاه کنجکاو دیگران، هم در شهرستان و هم در پاریس، آسوده بود. زیرا آنت گذار خویش را در پاریس به هیچ يك از کسان خود اطلاع نمی‌داد. سیلوی همین قدر می‌دانست که خواهرش از کار اخراج شده است، و از علت آن هم خبر یافته بود؛ ولی تاریخ بازگشت او را نمی‌دانست. آنت در پاریس درست همان چند ساعتی توقف می‌کرد که برای مقدمات اقدامش ضرورت داشت؛ و منتظر موفقیّت آن می‌ماند تا نزد کسان خود پدیدار شود. (اگر کار به ناکامی می‌انجامید، آن‌ها خود به زودی از حالتش آگاه می‌شوند!)

باری، بی‌آن که کسی خبر یافته باشد، روز نهم نوامبر، پس از فرا رسیدن شب به پاریس رسید؛ و در مهمانخانه کوچکی در حوالی ایستگاه راه آهن پ. ل. م. اتاقی گرفت. بخت بار دیگر با او یاری کرد. مرز فرانسه و سویس پیوسته بسته بود. در پایان اکتبر، پس از شکست‌های سختی که ایتالیایی‌ها متحمل شدند، مرز بسته شده بود. و در نهم نوامبر هنوز بسته بود. روز دهم، از نو باز شد. و چنان که می‌گفتند، تنها برای يك روز. این همان روز مهیود بود. آنت، با هیجانی تب‌آلود، صبح و تقریباً سراسر بعدازظهر را به مراجعات و انتظارها و معطلی‌های

پایان ناپذیر در شهربانی و سپس در وزارت خارجه گذرانند، تا توانست گذرنامه‌ها را به دست آورد و روادید بگیرد، و در ایستگاه راه آهن بلیط بخرد. پس از آن که کارها انجام پذیرفت، - (روز بارانی بی‌فروغ به پایان می‌کشید) - آنت به مهمانخانه بازگشت تا در انتظار فرا رسیدن آن شب پر ماجرا استراحتی بکند. ولی اتاق باک سرد بود. او که اکنون در فعالیت نبود، دلش شور می‌زد. خستگی‌اش او را بر آن می‌داشت که به چیزهایی که می‌توانست اقدامش را با شکست روبه‌رو کند بیندیشد: آیا خبر فرار فرانتس بی‌درنگ مخابره نخواهد شد؟ آیا فرانتس درست در فاصله توقف قطار خواهد رسید؟ خود آنت، ساعتی دیگر، با آن دو بلیطش، آیا او را خواهند گذاشت که برود؟... اوه، آرام!... ساعتی دیگر خواهیم دید... هر کاری به وقت خودش! اندیشه بهتر که فعلاً خاموش باشد!... آنت به یاد آورد که راه توشه‌ای فراهم نکرده است: فرانتس خسته و گرسنه از راه خواهد رسید... آنت چند لحظه‌ای بیرون رفت.

چیزی از چهار گذشته بود. کونه شمع روز خاموش می‌شد. هوایی نمناک و وارفته روی شهر سنگینی می‌کرد. باران ریز همواری که يك دم نمی‌ایستاد در تن می‌نشست، - بارانی که از خیابان و از دیوار خانه‌ها و از آسمان ناپیدا می‌تراوید. مانند خفته‌ای در زیر لحاف، پاریس زیر مه نهفته بود. در چهار قدمی چیزی دیده نمی‌شد. رهگذرانی که به هم می‌رسیدند، ناگهان از درون پرده مه بدر می‌آمدند و باز در آن فرو می‌رفتند. برای کسی که نمی‌خواست دیده شود، این خود تأمینی بود. همچنین می‌توانست دامی باشد...

و ناگهان شیشه تار مه را سری جوان و حیرت‌زده همراه فریادی شکست؛ و با همه سرعتی که آنت او را شناخت، دستی سریع‌تر هم اینک بازویش را گرفته بود. روبه‌روی او، مارک بود که می‌گفت:

- مامان!... این تویی!...

آنت از هیجان غافلگیری گنگ ماند... نابه هنگام‌ترین برخوردی که می‌توانست پیش‌بینی کند!... مارک شاد و کنجکاو نگاهش می‌کرد. و زیر چتر، آنت او را بوسید، لب‌ها و گونه‌هاشان از باران خیس بود. آنت به زحمت توانست بر خود مسلط شود. مارک می‌پرسید:

- پس برگشتی، ها؟ به خانه می‌آیی؟

آنت جواب داد:

- نه. من فقط این جا رهگذرم.

مارك تعجب نمود:

- چه طور؟... ولی امشب که می‌مانی؟

- نه، هم امشب می‌روم.

مارك دیگر سر در نمی‌آورد:

- چه؟... امشب دوباره می‌روی؟... کجا، برای چه، تا کی، برای چه مدت؟...

از کی تو این جا هستی؟... و تو فقط آمده‌ای که بروی؟ و تو حتی خبرم نکرده‌ای!

آنت اختیار خود را به دست گرفته بود:

- پسرکم، مرا ببخش! ولی خودم هم در آخرین لحظه باخبر شدم.

مارك با اصراری برآشفته پرسش‌های خود را از سر می‌گرفت.

- بعد برایت روشن می‌کنم. این جا در کوچه، زیر باران نمی‌توانم.

- خوب، برویم به خانه‌مان! تو تا شب وقت داری.

- نه، می‌باید دیگر به ایستگاه برگردم.

مارك، احمو، نگاهش می‌کرد:

- خوب، پس، تا دم واگون همراهت می‌آیم.

آنت می‌بایست باز به مهمانخانه برگردد. نمی‌خواست پسرش بداند که او در

آن جا فرود آمده است. نمی‌توانست نقشه خود را با او در میان نهد. به هزار دلیل!

مارك نمی‌بایست به این ماجرا آلوده شود. و تازه، درباره اش چه امکان داشت

فکر کند؟ آنت به او و به نیروی اخلاقیش اعتماد نداشت؛ او را از فهم

اندیشه‌های خود عاجز می‌شمرد، و مخالف با آن. نه، آنت نمی‌توانست چیزی

بگوید! پای زندگی دیگری در میان بود... ولی چیزی نگفتن هم برابر با مجاز

داشتن هرگونه بدگمانی بود. هم اکنون، این بدگمانی در مارك بیدار شده بود. چه

چیزی از عبور پنهانی مادر از پاریس در میخِله اش می‌گذشت؟ آنت پیش پسرش

شرمنده می‌شد. گفت:

- پسر جان، برو به خانه. باران تند می‌شود خیس می‌شوی.

مارك شانه‌ها را بالا انداخت:

- تو که بی‌جامه‌دان و اثاث نیامده‌ای. کجا گذاشتی شان؟ می‌روم آن‌ها را

برمی‌دارم، برایت می‌آورم.

- من به هیچ کس احتیاج ندارم.

مارك نظمۀ اهانت را احساس کرد، اما خود را به نشنیدن زد. می‌خواست بداند که مادرش کجا می‌رود:

- بلیط گرفته‌ای؟

آنت پاسخ نداد. مارك پا به پای او می‌آمد. آنت حس کرد که پسرش او را می‌پاید. در جست و جوی دلیلی بود که برای مارك بیاورد، و چیزی نیافت. در سوك يك كوچه ایستاد، و خود را مجبور کرد که لحنی آمرانه بگیرد:

- همین جا از هم جدا بشویم!

مارك لجوجانه تکرار کرد:

- روی سکوی ایستگاه.

آنت به خشکی گفت:

- خواهش می‌کنم تنهام بگذار.

مارك همچنان همراه او رفت. آنت آتشی شد. شانه‌اش را به دست گرفت:

- کافی است. مأذون نیستی دنبالم بیفتی.

مارك ایستاد، گویی او را سبلی زده‌اند. آنت می‌دانست که او این اهانت را

نخواهد بخشید. ولی کاری شروع کرده بود و می‌بایست تا به آخر برود، زیرا این تنها وسیله برای دور کردن مارك بود. مارك که رنجیده بود، با درستی گفت:

- آخر، پس آمده‌ای برای چه کار؟ به سن اطمینان نمی‌کنی؟

- نه.

مارك عقب‌گرد کرد.

آنت او را صدا زد:

- مارك مرا ببوس!

مارك برنگشت، و دست‌ها در جیب، شانه‌ها از خشم بالا زده و سخت آزرده

دور شد. پرده‌مه او را فرو پوشاند.

آنت که از هیجان يك دم بی‌حرکت مانده بود، به دنبالش شتافت:

- مارك!... خدایا!...

مارك ناپدید شده بود.

آنت، در حالی که درون مه به رهگذران برمی‌خورد، دويدن گرفت.

می‌خواست به او بگوید:

- ببخش!... برایت روشن می‌کنم... صبر کن!

دیگر دیر شده بود. مارک دور بود. شب و مه او را فرو خورده بود. پس از چند دقیقه، آنت از راه رفته برگشت. می‌بایست به فکر آن دیگری باشد. آن دیگری منتظر نخواهد ماند.

مسأله عزیمت او را از آن که بیش از این به مارک بیندیشد باز داشت. می‌بایست در مدخل سکوی راه آهن دو بلیط نشان دهد. ولی کارکنان ایستگاه کسانی را که می‌خواستند به درون بروند يك به يك راه می‌دادند. نه برده، احتمال آن بود که جز يك بلیط را نخواهند باطل کنند. بخت برای سومین بار با آنت یاری کرد. خانواده‌ای از در می‌گذشت. پدر و مادر، سه بچه، یکی در بغل پدر، دیگری دست به دست مادر. بچه سوم، دخترکی دوازده ساله، کمی عقب مانده بود. آنت لبخند زنان دست او را گرفت و دو بلیط خود را به سوی بازرس دم در پیش برد، و او که حواسش به کار نبود، متوجه چیزی نشد. آنت از در گذشت، و با سخنان محبت آمیزی که به بچه می‌گفت او را به دست پدر و مادرش سپرد.

جمعیت در واگن‌ها انباشته بود. کوبه‌ها هم اکنون یر بود. آنت در راهرو ایستاد. پس از مدتی دراز، قطار در دل شب به راه افتاد. چراغ‌ها همه را، از ترس هواپیماهای دشمن که خطر حمله‌شان می‌رفت، خاموش کرده بودند. قطار در میان دشت تاریک ایستاد. باران با سماجت می‌بازید، بر شیشه‌ها و سقف واگون می‌ریخت. هیچ چیز دیگر جنب نمی‌خورد. سرد بود و نمناک. آنت، که میان دیواره واگن و مسافران دیگری که او را تنگ می‌فشردند جا گرفته بود، همچنان ایستاده به خواب رفت. زنانها و قوزک‌پاهایش درد گرفته بود. از خستگی می‌مرد. خوابی می‌دید، - تکان‌های قطار که دوباره به حرکت می‌افتاد بیدارش کرد، - سپس باز به خواب‌های دیگری در افتاد.

خوابش درباره مارک و فرانتس بود. آنت در اتاقی بود، - همان اتاقش در شهرستان. فرانتس آمده خود را به او رسانده بود. می‌بایست با هم به سفر بروند. سرگرم بستن جامه‌دان‌هایشان بودند. دیگر آماده بودند... در باز می‌شود... مارک... فرانتس به اتاق پهلویی می‌رود. ولی مارک او را دیده است. لبخند عیوس و قیافه درهم رفته‌ای دارد. پیشنهاد می‌کند که همراه مادر برود. ولی آنت می‌داند که می‌خواهد اسیر را به پلیس بسپارد. مارک به سوی اتاقی که فرانتس در آن جا

رفته است قدم برمی‌دارد. آنت جلو در را می‌گیرد. مارك می‌گوید:
 - خوب بگذار، مامان! می‌خواهم این فرانتس نازنین را ببینم. با هم
 حرف‌هایی داریم.

آنت به سرش داد می‌کشد:

- می‌دانم چه می‌خواهی بکنی. ولی نمی‌گذارم از این در تو بروی!
 رودرو، نفس‌ها به هم آمیخته، ایستاده بودند و یکدیگر را به مبارزه
 می‌طلیبیدند. مارك آنت را به هراس می‌افکنند. نگاه طنزآمیز فروغی بی‌رحمانه
 یافت. مادر را که سر راه بر او گرفته بود کنار زد و گفت:
 - خوب دیگر!... كلك یاروت را می‌کنیم!...

خشم و ترس دیوانگی‌های ناگفتنی در مغز آنت پدید می‌آورند. خود را
 می‌بیند که يك كارد مطبخ به دست گرفته است؛ و يك ثانیه بعد، كارد آمادهٔ زدن
 بود...

آنت، در تلاش پر تشنج خویش برای بیرون کشیدن خود از جنایتی که
 می‌رفت از او سرزند، خود را در شب واگون ایستاده یافت. له‌له زنان. با نفرت و
 شرمساری... نفسش بند آمده بود... اهانتی که پسرش به او کرده بود، اهانتی که به
 پسرش روا داشته بود، بدگمانی ننگینی که هر دوشان را لکه‌دار می‌ساخت - (او یا
 خودش، هر دو یکی بود!) - تندباد آدم‌کشی، این همه اندام‌هایش را که می‌لرزید
 زیر بار خود خرد می‌کرد. با خود می‌گفت:

- آیا ممکن است؟ ممکن است که این فکر حتی به مغزم خطور کرده باشد، در
 من بوده باشد؟

آنت خود را در برابر فرزند خویش دوبار جنایتکار می‌شمرد، هم به سبب آن
 بدگمانی رسوا، هم آن نیت کشتار که داشته بود. و او نمی‌توانست اندیشهٔ خود را
 از پاکشاری در این زمینه باز دارد:

- پس اگر کار به این جا می‌کشید، من می‌کشمش؟...

تصور آن که بلند حرف زده است و همسایگانش توانسته‌اند گفته‌اش را
 بشنوند، تب هذیانش را برید. بر خود مسلط شد و بغضی را که در گلویش سر
 برمی‌داشت واپس زد. و گردش چرخ‌های قطار باز در دل شب به گوش رسید...
 نه! کسی متوجه او نشده بود. هر کسی گرفتار تب خود بود. و آنت، در پناه
 تاریکی، اشک‌هایی را که پلك‌هایش را می‌سوزاند پاك کرد. گفت و گوی دو

همسایه او را باز به دغدغهٔ عمل در می انداخت.

آنان می گفتند که قطار مسیر خود را عوض کرده، به جای آن که خط بوربون^۱ را در پیش بگیرد، رو به چپ می تازد. آنت به لرزه افتاد. میعادش از دست رفته بود!... پیشانی به شیشه چسبیده، چشمانش بی آن که ببیند در توده های تاریکی که می گریخت می کاوید، و به هیچ رو خط سیر قطار را باز نمی شناخت. ولی، به اولین توقف قطار، یکه خورد. این همان ایستگاهی بود که در آن قرار ملاقات داشت...

آنت نگاه کرد... دودهقان، چند سرباز. کسی که در انتظارش بود سوار نشد. یقین کرد که کار با شکست روبه رو شده است. با دلهره کوشید تا راهروهای واگن ها را بییامد. ولی، از میان مردمی که به هم فشرده بودند، رفتن به زحمت امکان داشت... قطار باز به راه افتاده بود، سپس، به سبب کارهایی که روی خط انجام می گرفت، بار دیگر میان دو ایستگاه توقف کرد؛ و از توچراغ ها خاموش شد. آنت، کورمال و سر به زیر، می کوشید تا از رود یخ بسته مسافران بگذرد؛ اما در میان یخ ها گرفتار مانده بود... قطار به حرکت درآمد، چراغ ها روشن شد؛ و در این روشنایی دودزده، چشم آنت به آن که می جست افتاد، که چسبیده به خود او در راهرو ایستاده بود... رو در رو... از شادی که در ایشان درخشیدن گرفت، دهانشان به هم رسید... گفتنی بسیار است؛ هوش از کار می افتد، و تن به سخن درمی آید... برادر گم گشته خواهر را باز می یابند...

فرانتس گمان می کرد که بی هیچ امیدی گم شده است، و اینک تنها، عاجز از دانستن آن که کجا برود، کی پیاده شود، چه گونه راه بجوید، سراسیمه بود. آنت به چشمش فرشته ای آمد که خدا فرستاده بود. مانند بچه ای، او را در آغوش فشرد. و آنت خوش و شادان، او را همچون مرغی جوجه اش را، زیر پر می گرفت. آن دو در کنار یکدیگر آهسته و سربسته، داستان فرار خود را برای هم حکایت کردند. پیتان با زیرکی از تله ایستگاه پرهیز کرده فرانتس را از میان کشتزارها به خاکریز راه آهن رسانده بود، آن جا که کارهای تعمیر خط، قطار را ناگزیر از توقف می کرد؛ و آن جا، در تاریکی شب، فرانتس سوار شده بود...
سیاعتی پس از آن، می بایست قطار عوض کرد. از بلیط ها بازرسی به عمل

آمد. عمده ترین خطر گذشته بود. تنها جهش از روی خط مرز باقی مانده بود. ولی دیگر اطمینان به دل‌ها بازگشته بود. اکنون فرانتس درباره هیچ چیز تردید نمی کرد. به یکباره از تفریط به افراط گراییده بود و سرخوشی بچگانه اش به همسفرش سرایت می کرد. آنت دیگر به خستگی خود، به نگرانی های خود به خواب های آشفته خود، به پسر عزیز خود نمی اندیشید، و نه همچنین به تارهای سفیدی که در موهایش بود. آنان، مانند دو شاگرد دبیرستان که از کلک خوش مزه ای که زده اند شادی می کنند. سخت به هیجان آمده، می خندیدند و حرف می زدند. وانمود می کردند که برادر و خواهرند. و حتی فرانتس به شوخی درباره مغازه ساعت فروشی شان واقع در شهر کوچکی در ناحیه ژورای سویس، و درباره همسایه هاشان که اسم های عجیب و غریبی داشتند، چیزهایی از خود در می آورد و می گفت. اگر کسی از حقیقت کار آگاه بود و می دیدشان که چنین می خندند، می گفت که دیوانه اند. ولی اعصابشان بیش از اندازه زیر فشار مانده بود. بخندیم! بعد برای غم خوردن همیشه وقت خواهد بود...

آن دو همچنان در گفت و گو بودند که سرانجام خوابشان برد. ناگهان فرانتس سر خود را بر شانه آنت تکیه داد؛ و آنت خفته نیز گونه اش را بر موهای فرانتس نهاد... ولی در وسط خوابی ابریشمین، همچون پستی اش، آنت را وظیفه بیدار کرد:

- «بلند شو!...»

(آنت مقاومت می نمود...)

- «بلند شو! در می زنند...»

- «آخر، چه کسی؟»

- «یکی که دوستش داری!...»

(آنت مارک را دید؛ اما او را به يك رشته نام های مختلف می نامید.)

- «تعقیبش می کنند. بلند شو! در باز کن!...»

آنت تلاشی نمود، دوباره به خواب در افتاد، چنان که گویی در بستر خویش است سپس نفسی کشید و از تخت به زیر جست. چشمانش باز شد. روز بود. قطار تازه ایستاده بود. همین جا بود که فرانتس

می‌بایست پیاده شود.

آنت به شتاب بیدارش کرد. خود با او پیاده شد. همان‌گونه که قرار کار بود، وارد کافه شدند. دهقانی با موهای فلفل نمکی آمد و کنار میزشان نشست. در گفتار و در حرکات آرام و کند بود. از حال پیتان جویا شد. با هم قهوه‌ای نوشیدند. پس از يك دم، چنان می‌نمود که آن دو مرد با هم از ده خود آمده‌اند تا هنگام عبور آنت سلامی به او بکنند. آنان خداحافظی کردند و به سوی پیشخان رفتند. مرد روستایی مردم را و سوراخ سمیه‌های آن‌جا را می‌شناخت. به آرامی و با لحنی کشدار، چند کلمه‌ای با صاحب کافه گفت و گو کرد. سپس، بی‌آن که شتاب ورزد، از در پهلویی بیرون رفت. فرانتس سبدی پر از قوطی‌های آبجو که مرد خریده بود برایش حمل می‌کرد. آنت دوباره سوار واگن شد. قطار به راه افتاد.

آنت از پشت شیشه کوبه خود، زیر آسمان رنگ شسته، در میان کشتزارهایی که برف در آن می‌درخشید و حصار ناتراشیده کوه‌ها آن را در میان گرفته بود، چشم به جاده سفیدی دوخته بود که ارابه‌ای بر آن می‌رفت، و جویان شکافی در پرچین کسورها - این زندان‌ها، - دوستی را به سوی دوست در حال مرگ خود می‌برد.

بخش چهارم

روشن و سرد، در زیر آفتاب، شهر بزرگ گسترده بر دو لب دریاچه لمان^۱ را باد می‌رفت.

آنت، از ایستگاه بدر آمده وارد نخستین مهمانخانه شد و در آن دو اتاق برای شب گرفت. سخت کوفته بود، ولی امکان استراحت نداشت. تا زمانی که نمی‌دانست فرانتس نجات یافته است، آشوب فکرش اجازه آن را به وی نمی‌داد. با آن که فرانتس نمی‌توانست پیش از شب برسد، آنت سراسر بعدازظهر، در باغی نزدیک ایستگاه که نشانی‌اش را به فرانتس داده بود، چشم به راه ماند. او یک دم روی نیمکتی می‌افتاد، اما نمی‌توانست بنشیند، برمی‌خاست و، ساق‌ها کوفته، سرمازده از وزش باد، به قدم زدن می‌پرداخت و از جایگاه دیده بانی خود تنها برای آن دور می‌شد که توجه رهگذران زآ به خود جلب نکند، و همچنان در آن حوالی پرسه می‌زد. روز گذشت، شب آمد. آنت به مهمانخانه بازگشت. از پنجره اتاق خود می‌توانست گوشه‌ای از باغ و در ورودی آن را ببیند. با نگاه دقیق خود سایه هر رهگذری را در روشنایی چراغ برق لمس می‌کرد. نزدیک ساعت ده باز بیرون رفت. باد یخبندان همچون ارابه‌ای در خیابان‌ها می‌تاخت. شعله چراغ‌های آسمانی گویی از نفس باد لرزان می‌گشت؛ و آنت می‌اندیشید که همین دم است که این مشعل‌ها خاموش شود.

زنگ نیم بعد از ساعت یازده ظنن می‌افکند که فرانتس - با رفتار مردد و قدم‌های شتاب‌زده، با سر و روی بجه بزرگ سال گم‌گشته‌ای که لب می‌گزد تا به گریه درنیاید - پدیدار شد. بی‌آن که آنت را ببیند، از برابرش گذشت. وقتی که

آنت صدش زد، از شادی فریاد کشید. آنت، که چهره اش از شادی می درخشید، به اشاره دست او را خاموش کرد. فرانتس همه گل و لای جاده را به خود گرفته بود. در گره‌های از خیابان باغ، آنت با دست خود لباسش را پاك کرد؛ آری، می بایست که ظاهرش جلب نظر نکند. فرانتس، همه در خوشی آن که تنها نیست، همه سرگرم گفتن داستان خود، بی هیچ غذرخواهی، می گذاشت که آنت پاکیزه اش کند. و آنت به او می گفت که حرف خود را برای وقتی که به مهمانخانه برمی گردند بگذارد. آنت از سرمای آن شب و آن روز زکام کرده بود؛ اما از شادی که داشت بدان نمی اندیشید. گروهی از مسافران از ایستگاه سرازیر شده می آمدند. کسی متوجه ورود فرانتس به مهمانخانه نشد. آنت نام او را به عنوان برادر خود در دفتر ثبت کرد.

اتاقشان به هم راه داشت. آنت چیزی خوردنی پیش آورد. فرانتس حریصانه می خورد و حرف می زد، حرف می زد، از باز گفتن همه جزئیات فرار خسته نمی شد. برای آن که او پر بلند حرف نزند، آنت به سوی او خم شده پیوسته شیرینی در دهانش می گذاشت. چشم هایش از زکام اشك می ریخت، سرش سنگین بود، عطسه می زد، بینی اش را می گرفت، خواب او را از پای درمی آورد. فرانتس هیچ توجه نداشت. از خوردن و حرف زدن باز نمی ایستاد. و آنت، با همه خستگی خود، هرگز خواستار آن نبود. ضرباتی که به دیوار کوفته شد، به آنان یادآوری کرد که دیگران هم وجود دارند. آن گاه فرانتس خاموش شد. و ناگهان خستگی بر او چیره گشت: بی توش و توان خود را روی تخت انداخت و به خواب رفت. ولی آنت، همچون تب داران، از این پهلوی به آن پهلوی می غلتید، و گوش به خواب آن که در اتاق مجاور بود داشت. در باز بود. آنت از نفس مرتب همسفر جوان، و از شادی نجات دادن او، لذت می برد. گلویش می سوخت، سینه اش در فشار بود؛ و دهانش را زیر ملاقه‌ها می نهفت تا صدای سرفه اش را فرانتس نشنود.

صبح زود، آنت برخاست تا رخت‌ها را پاك کند؛ سپس بیرون رفت تا به مادر ژرمن تلفن بزند:

«ما این جا هستیم...»

هنگامی که برگشت، فرانتس هنوز در خواب بود. دودل ماند که بیدارش کند. نگاهش به او دوخته شد. همچنین خود را نیز در آینه نگاه کرد: چهره سرخ گشته

از زکام و از باد خود را دید، و نیز چشم‌ها و بینی باد کرده خود را؛ و از آن دل‌تنگ شد. ولی این تنها سایه‌ای بود که گذشت. شانه بالا انداخت، و خندید.

قطار شاتودکس همان صبح می‌رفت. آنت خفته را بیدار کرد. فرانتس به دیدن او در کنار تخت خویش هیچ تعجبی نمود. این هم رفتار این جوان وحشی‌خو با زن‌ها! آنت دیگر برایش زن نبود؛ خدمتگار او بود؛ و طبیعی می‌یافت که به کارهایش برسد. فرانتس زود اعتماد می‌کرد، - زود هم اعتماد خود را از دست می‌داد. - وقتی که آنت به او گفت که هنگام عصر در کنار دوست خواهند بود، چهره تأثرپذیرش درهم رفت؛ این همه نزدیک به مقصود!... ترس بر دلش نشست. پس از آن، ناشکیبایی بر او چیره شد؛ سراسیمه از تخت به زیر جست و در برابر پشمان آنت لباس پوشید؛ برایش او به حساب نمی‌آمد.

همان‌خانه را ترک کردند. فرانتس می‌گذاشت همه کارها را آنت بکند، پول بدهد، بلیط بخرد، قطار را بجوید، جاها را انتخاب کند؛ حتی در بردن بسته‌های اثاث به او کمک نمی‌کرد. ولی یک جا ایستاد و برایش دسته گل بنفشه خرید. فرانتس از کارایی و حتی از مقاومت عاری بود؛ موج مسافران روی سکوی ایستگاه به او تنه می‌زدند و هلش می‌دادند؛ اگر آنت بر نمی‌گشت و اشاره کنان به انتظارش نمی‌ماند، فرانتس را گم می‌کرد. او از کسانی بود که حواسشان هرگز به کاری که می‌کنند نیست. جانش از هیجان آنچه می‌رفت که حس کند سرشار بود. آنت بیهوده کوشید تا او را از آن متصرف دارد. در طول راه فرانتس هیچ چیز نمی‌دید، همه چیز را عوضی می‌شنید. آنت فرصت کاملی یافت که در او دقیق شود. فرانتس؛ دیگر جز در یک اندیشه زندگی نمی‌کرد: انتظار و شتاب، خوشی و ترس. رو به روی او، آنت نه بلکه ژرمن نشسته بود. هر گردش چرخ او را به دوست نزدیک می‌کرد. آنت می‌دید که لباسش برای سخن گفتن با دوستی که به سویش می‌آمد می‌جنبید.

وقتی که به شاتودکس رسیدند، آنت از او خواهش کرد که آهسته ترقدم بردارد؛ و خود پیشاپیش به آن خانه کوهستانی که مسکن شاون‌ها بود رفت تا ژرمن را آماده کند.

بیمار، که خبر یافته بود، رخت پوشیده روی صندلی راحت خود در بالکن دراز کشیده بود. مادرش در کنار او بود. ژرمن خواسته بود که برخیزد، ولی نتوانسته بود سرپا بیاند. در این چهار ماهه که آنت ترکش گفته بود، دگرگونی در

او وحشت‌زا بود. آنت از ویرانی که بدو راه یافته بود بیکه خورد؛ و با همه آن که احساس خود را زود پنهان داشت، همان نخستین نگاهش آن را آشکار ساخته بود.

هنگامی که ژرمن آنت را دید که به درون می‌آید، حرکتی به خود داد تا به پیشواز او برود؛ ولی بی‌برد که برایش مقدور نیست، و بدان تن داد. آنت یا او حرف می‌زد؛ ژرمن در او چنان می‌نگریست که گویی پرده‌ای است که آنچه را که می‌خواهد ببیند پنهان می‌دارد؛ و ابرو به هم می‌آورد تا مانع را کنار بزند. آن گاه آنت خود را کنار کشید، و در حالی که به سوی در نیمه باز برمی‌گشت، آنچه را که چشمان ژرمن می‌جست گذاشت تا دیده شود. فرانتس با گام‌های لرزان به درون می‌آمد؛ ایستاد، دید، درید... دو دوست به هم رسیده بودند...

آن دو از ماه‌ها پیش این لحظه رسیدن به یکدیگر را، در تصور آورده تمرین کرده بودند... اما هیچ چیز از آن بدان‌سان نگذشت که در اندیشه دیده بودند... دست‌های هم را نگرقتند، یکدیگر را نبوسیدند، هیچ یک از کلماتی را که ذهنشان دمی پیش از آن لیریز بود به هم نگفتند... به نخستین نگاهی که مبادله شد، فرانتس که در جهش مشتاقانه خود متوقف گشته بود، در پای صندلی راحتی درافتاد و چهره‌اش را میان پتوها پنهان کرد. به دیدن دوستی که سرشار از زندگی ترکش گفته بود و اینک او را باز نمی‌یافت، از وحشت خشکش زده بود. و ژرمن، که این برق هراس به چشمش آمد، خود را در فروغ آن دید. و مرگ میانشان دهن گشود، از هم جداشان کرد...

رنگ باخته و ماهیچه‌ها منقبض، ژرمن سر دوست را میان ساق‌های خود حس می‌کرد؛ و برای دفاع از او در برابر آن وحشت ناگفته، این سر را نوازش می‌داد. ولی وحشت به خودش سرایت کرده بود. هم این و هم آن اکنون می‌دانستند که دیگر بیک سوی آب نیستند؛ دیگر به یک زمان تعلق ندارند. فاصله کوتاه سال‌هایی که از هم جداشان می‌کرد بی‌نهایت گشته بود. این یک از نسل مردگان بود، و آن دیگری از نسل زندگان. ژرمن، بی‌آن که سرکشی کند، با چهره‌ای یخ بسته، بی‌چون و چرا می‌پذیرفت که این وظیفه اوست، او که بزرگ‌تر است و مرد جهانی دیگر است، که آن را که از این جهان است دل‌داری دهد... خدا! آن دو از هم چه دور بودند!...

فرانتس اکنون‌های‌های می‌گریست. ژرمن به آن دو زن، که در آغاز با اشاره

ناشکیبای دست دورشان کرده بود و در مدخل بالکن در تاریکی ایستاده بودند، گفت:

- آخر، می بینید که غصه می خورد!... بیریدش!
آنت فرانتس را به دنبال خود به ته اتاق برد؛ او را نشاند و از سر دلداری چیزهایی در گوشش گفت، مادروار سیرزنشش کرد. فرانتس اشک‌های خود را پاک کرد، شرمنده شد، و آرام گرفت.

ژرمن دوباره سر روی پستی نهاده، پشت به اتاق، با نگاهی مرده و چشمه زندگی در او خشکیده، به چهره ترسناک کوه‌های افسرده خیره شده بود؛ و به گفته‌های مادرش که با او سخن می‌گفت گوش نمی‌داد.

پس از این برخورد نخستین، اراده‌ها به خود آمد. جانشان بر پایه دانسته‌های تازه‌ای دست به ساختمان زد. و قلب پندارهای جراحت دیده خود را با شتاب زخم‌بندی کرد، چه برای زیستن و برای مردن از آن ناگزیر بود.

از آن دو، آن که سرشت غریزی تری داشت و در نتیجه برای فریب خویش حيله‌سازتر بود، فرانتس، زودتر موفق شد که آنچه را که نمی‌خواست به یاد آورد فراموش کند. همان شب، در اتاق خود - و او را در خانه مجاور جای داده بودند - یکی از آن نامه‌های لبریز از شور برای دوست نوشت که در آن درباره هیجانی که در نخستین ملاقات نشان داده بود خود را فریب می‌داد و می‌خواست که او را نیز بفریبد. و هنگامی که بار دیگر ژرمن را دید، کم و بیش موفق بدان شد که ژرمن به تصویری که خود از او ساخته بود شباهت داشته باشد. یگانگی و بی‌تکلفیشان بازگشت؛ و در فرانتس حتی بی‌غمی جوانی چیره شد. - اما اگر او فراموش می‌کرد، ژرمن البته فراموش نکرد. او دیگر آینده‌ای نداشت، تا بتواند چشم از گذشته برگردد. از آنچه دریافته بود، فروتر نمی‌آمد؛ و تصویر سوزان وحشتی را که نخستین دیدارش بر چهره دوست نشانده بود در خود نگه می‌داشت. هم اکنون نیز گاه در يك نظر آن را در او می‌دید. در گرماگرم گفت و شنود، بر رخسار شکفته فرانتس سایه‌ای می‌گذشت، یا بینی‌اش چین می‌خورد و ابروانش درهم می‌رفت: همین کافی بود! نگاه نافذ ژرمن زیر پرده تن خوانده بود: فرانتس مرگ را بو می‌کشید، و از آن دوری می‌گزید. پس از آن، به واکنش می‌افتاد. ولی دیگر خیلی

دیر بود! نمی‌توانست بر بیزاری خود در برابر گور چیره شود.
ژرمن با تلخکامی به آنت می‌گفت:

- سالم است، حق دارد.

با این همه، اندک اندک، نیروی پندار توانست پارگی‌ها را در تار عنکبوت رفو کند. فرانتس موفق شد که بر چهرهٔ بیمار دیگر آن شستی را که به شکل بندی صورت محتضران می‌پردازد نبیند. سرانجام هم ساعت نزدیک مرگ را از یاد برد. هر چند که با حضور او، ژرمن جان تازه‌ای می‌گرفت؛ لبانش سرخ تر بود، چنان که گفתי در نهان سرخاب می‌مالید. آنت این نکته را به شوخی به ژرمن گفت.
جواب داد:

- به گمانتان که شوخی می‌کنید؟ بله، درست است. من پیرزنی هستم،
عشوه‌گر... این پسر بی‌چاره! می‌ترسم که او را به وحشت بیندازم...

ولی هر زمان که حس می‌کرد دردهایی که به اختیارش نیست به سراغش می‌آیند، از آنت خواهش می‌کرد که فرانتس را به گردش ببرد تا او را نبیند.

آنت ابتدا جز یکی دو روز نمی‌بایست در شاتودکس بماند. قصدش این بود که در آن جا دوست را به دست دوست بسپارد و روز دیگر به پاریس برگردد. ولی چون وخامت حال ژرمن را دید، عزیمت خود را به تأخیر انداخت. نمی‌توانست او را در آستانهٔ جهان سایه‌ها به خود رها کند. ژرمن بی‌آن که خواسته باشد این را از او بخواهد (زیرا بدش می‌آمد که سربار کسی باشد)، تمایل اضطراب‌آلود خود را به ماندن آنت نشان می‌داد. اکنون از آن که با فرانتس تنها گذاشته شود می‌ترسید. آنت حس کرد که هر دو دوست بدو نیاز دارند. از این رو، با وجود آن همه وظایفی که او را به پاریس فرا می‌خواند، بازگشت خود را به بعد موکول کرد؛ وظیفهٔ کم کردن بخشی از بار مهاجری که در کار ترک این سرای کهن بود در دیده‌اش عاجل‌تر آمد.

آنت بار سنگینی بر دوش می‌گرفت. رازدار این و آن می‌شد. او یگانه کسی بود که آن دو می‌توانستند اندیشه‌های نهفتهٔ خود را به دست او بسپارند؛ زیرا اکنون دیگر جرأت نداشتند آن‌ها را با هم در میان نهند. فرانتس رازپوشی کم‌تری داشت. از آن دم که به آنت اعتماد پیدا کرده بود، دیگر هیچ چیز نبود که دربارهٔ خود به او نگوید. همهٔ آنچه را که مردم عادتاً پوشیده می‌دارند به او می‌گفت.

آنت به اشتباه نمی‌افتاد. می‌دانست که فرانتس و ژرمن راز خود را از آن رو

با وی در میان نمی نهند که او آنت است، بلکه از آن رو که او در آن جا، کنارشان، زنی بی نام و نشان است، و آنان هم گوش آماده و مطمئنی لازم دارند تا آنچه را که در دل دارند بدو بگویند. این به هیچ رو نشانه محبتشان به او نبود. آنان منحصرأ به یکدیگر و به خود اشتغال داشتند. و آنت، با همه آن که این نکته را می دانست، باز می گذاشت که نفس دامن گستر این صمیمیت شگرف او را در بر بگیرد. پرتو نادیدنی دوستی دو جانبه شان، برای گذار از یکی به دیگری، از خلال او می گذشت.

فرانتس به آنت می گفت - (و آن دو با هم به گردش رفته بودند):

- من او را دوست دارم. کسی را جز او دوست ندارم. اما این را به خودش نمی توانم بگویم. نگاه عبوسی به خودش می گیرد. اجازه همچو چیزی را نمی دهد. می گوید احساساتی گری را نمی تواند تحمل کند... این احساساتی گری نیست؛ خودش این را می داند، خوب می داند من چه می اندیشم؛ ولی بدش می آید که آن را بشنود. می گوید که این سالم نیست. من نمی دانم چه چیزی سالم هست و چه چیزی سالم نیست. ولی می دانم که دوستش دارم، و می دانم که این خوب است و نمی تواند بد باشد. من تنها او را دوست دارم، و هیچ کس دیگر را دوست ندارم. زن ها را من دوست ندارم. هرگز دوستشان نداشته ام... چرا، وقتی که قشنگ اند، دوست دارم نگاهشان کنم، به عنوان چیزهایی که خوب پرداخت شده اند. ولی همیشه در آن ها چیزی هست که مرا واپس می زند. بله، يك كم كشش، آمیخته با بیزاری. آن ها از جنس دیگری هستند. تعجب نمی کردم اگر آن ها، مثل حشرات، پس از آن که شیرۀ نر را می گرفتند، پاره پاره اش می کردند و می خوردند. دوست ندارم به شان دست بزنم... می خندید؟ مگر چه گفتم؟... آه! ببخشید، فراموشم شده بود... (فرانتس بازوی آنت را گرفته بود)، شما، آخر زن نیستید.

- پس چه هستم؟

- خودتانید.

آنت می اندیشید:

- «می خواهی بگویی که من توام، مال توام، به حساب نمی آیم... هی، بچه

خودخواه!...»

فرانتس به فکر فرو رفته بود:

- عجیب است، از وقتی که با شما آشنا شده‌ام، فکر نمی‌کنم که شما زن هستید.

- خوش آمد گویستان يك پاش می لنگد. ولی با این همه، پس از آنچه گفته‌اید، ازتان ممنونم!

- از من دلتنگ که نشده‌اید؟ آنت خندید:

- *Tivoglio bené.*^۱

- چه گفتید؟... نفهمیدم.

- بهتر! می‌خواستید گوش بدهید.

- دوباره بگویید!

- هرگز!

- چه قدر عجیب هستید! نمی‌توان درکتان کرد. انسان می‌باید دست و پای خودش را گم کند. ولی با شما من هرگز دست و پایم را گم نمی‌کنم. به نظرم، همه چیز را می‌توانم به شما بگویم.

- برای این است که من همه چیز را می‌توانم بشنوم.

- شما تقریباً پسرید.

- پس از يك جنسیم، ها؟ دوست شدیم!

- همین از همه بهتر است. تنها چیزی در زندگی که خوب است. از این چیزها فراوان نیست. من، يك دوست بیش‌تر ندازم. ولی وقتی که من دوستی را دوست می‌دارم، به تمامی دوستش دارم. به تمامی می‌خواهمش. آیا این طبیعی نیست؟ ولی مجبورم درباره‌اش سکوت بکنم. او، حتی، نمی‌خواهد این را بشنود. در این دنیا، تنها دوست داشتن نیمه‌کاره مجاز است.

آنت ناخواسته، بازوی او را که به دست داشت فشرد. فرانتس گفت:

- شما درکم می‌کنید؟

آنت گفت:

- همه دیوانه‌ها را من درک می‌کنم. خودم از همین خانواده‌ام.

ژرمن روی بالکن دراز کشیده بود و، سر به عقب خم شده، به آسمان آبی سیر چشم دوخته بود، و به آنت می گفت:

- بی من چه به سرش خواهد آمد؟ بیش از اندازه دوستم دارد. زن است... نه مثل شما که درس سخت زندگی طبع مردانه به شما داده است. موجودی دستخوش امواج ناپایدار قلبی لگام گسیخته. این قلب محال اندیش، ناتوان و زود خشم، به کجاها که نتواند او را بکشد؟ من به شما نمی گویم که از چه خطرها نجاتش داده ام. خود او بدان پی نبرده است، چه قادر به دیدن و سنجیدن خطرها نیست. پروای اخلاق ندارد و پاک است. ارزش های اخلاقی، همان معنایی را که برای ما دارند برای او ندارند. من غالباً گیج می شدم. می بایست سختگیر باشم؛ ولی وقتی که چشمان پاکبازش را می دیدم که به تعجب افتاده غمگین گشته است، سرانجام از خودم می پرسیدم آیا من نیستم که اشتباه می کنم؟ آیا این يك گمراهی طبیعت است؟ یا طبیعت راستین همین است، همین که با اصول تنگ دامنه ما آشنایی ندارد؟... ولی چون، در نهایت، همین اصول اند که بر جهان فرمان می رانند، جهانی که عقل ما ساخته است، و چون ما ناگزیر از زندگی در آنیم، پس باید به او آموخت که اگر هم این اصول را نمی پذیرد بدان گردن نهد. اما پذیرفتن آن ها در توانایی او نیست؛ من هرگز موفق نشده ام کاری کنم که آن ها را به او بفهمانم، و چشم پوشیده ام؛ او، برای خوش آمد من، وانمود خواهد کرد که می فهمد، و تنها نتیجه کار این خواهد بود که صداقت خود را از دست بدهد. من بهتر می پسندم که او گیج کننده باشد تا دورو. او پاک تر از این است... ولی، بی آن که نیاز به مجاب کردن هوشش باشد، می توان موفق شد که قلبش به لزوم همه گونه انضباط، هر قدر هم که دردناک باشد، ایمان بیاورد، به شرط آن که محبت آن را بدو تلقین کند... و این تکیه گاهی ناپایدار است. اگر تکیه گاه فرو بریزد، همه چیز به یکباره فرو می ریزد؛ و موج زندگی می بردش. - وقتی که من دیگر نباشم، چه به سرش خواهد آمد؟ باید به او آموخت که از من بی نیاز باشد...

ژرمن از سخن باز ایستاد، اما همچنان به لاجورد تیره آسمان چشم دوخته بود، - آسمانی چنان سخت که گفتم ماده ای معدنی است: سنگینی این روشنایی درهم فشرده با سنگینی اندیشه اش برابری می کرد. ژرمن با لبخندی تلخ سخن از سر گرفت، اما با همان لحن محکم و سرد و سنجیده، که پنداشتی برای خود بود که می گفت (او در ضمن گفتار حتی يك بار آنت را نگاه نکرده بود؛ گویی به یاد

نمی‌آورد که آنت در کنارش ایستاده است):

- البته می‌دانم که او خواهد آموخت. از من بی‌نیاز خواهد شد... انسان گمان می‌کند که وجودش لازم است... حتی يك كس نیست که نتوان از او چشم پوشید. وقتی که او مرا از دست داد، باورش خواهد شد که همه چیز را از دست داده است. ولی آنچه ما از دست می‌دهیم دیگر نیست، و خود ما هستیم. ما نمی‌توانیم هم باشیم و هم نباشیم. انتخاب زود صورت می‌گیرد. آن که زنده است، رشته پیوند مرده را که مزاحم اوست شل می‌کند. و اگر رشته سرسختی نشان دهد، معصومانه، نادانسته، آن را با کارد می‌برد. بی‌آن که چیزی دیده باشد. مرده افتاده است. و او خواهد توانست زنده بماند. فرانتس زنده خواهد ماند.

آنت دست خود را بر دست آن دست از جهان شسته نهاد:

- تا زمانی که فرانتس زنده است، اندیشه شما زنده خواهد بود.

ژرمن دست خود را پس کشید:

- فراموشی به سراغش خواهد آمد. وقتی که فراموشی دیر فرا می‌رسد، به پیشوازش می‌روند. ولی فرانتس بی‌غل و غش است. زحمت آن که جا به جا شود نخواهد داشت.

آنت خواست اعتراض کند. ژرمن گفت:

- این را من می‌دانم.

ولی آنت به خوبی دید که ژرمن می‌داند، اما بدان باور ندارد. و بی‌هیچ زحمتی توانست خلاف گفته‌اش را بر او ثابت کند. با آن که ژرمن دلایل این زن را با لبخند طنزآسیر پذیره می‌شد، از شنیدن آن لذت می‌برد. روشن بینی‌اش با نیازی که در هر آدمی هست که خود را با پتدار دلخوش دارد در جنگ بود. تن دادن به این نیاز معنای شکست داشت (و او خود می‌دانست). اما از این شکست خوشنود بود. از همه گذشته، برای چه حقیقتی که می‌کشد از امید حقیقی‌تر باشد؟

ژرمن با آنت هم آواز می‌شد:

- قلبش فراموش نخواهد کرد... شاید... نه، بی‌درنگ فراموش نخواهد کرد. باید زمان بگذرد. ولی این قلب خو گرفته به رهبری شدن را چه کسی رهبری خواهد کرد؟ همان اندوه از دست دادن من بر سراسیمگی‌اش خواهد افزود. برخی کسان را اندوه آموخته می‌کند. ولی برخی دیگر را گمراه می‌دارد. چنین کسانی، گاه، بی‌آن که مقاومتی نشان دهند، از پا می‌افتند. گاه نیز، برای آن که

خود را نجات بخشند، هرگونه وسیله انصرافی را پذیره می‌شوند. من برایش می‌ترسم. چه کسی دوستش دارد و می‌تواند راهنمایی‌اش کند؟ آنت، ولش نکنید! به شما اعتماد دارد. رهبریش کنید! باید چشم‌پوشی داشت. ای بسا که از او به تعجب بیفتید، بسا چیزها در او هست که می‌تواند شما را رم بدهد. در هر مردی از این گونه چیز هست.

- در من هم هست. دوست بینوای من، رم دادن زن خیلی کار می‌برد! منظورم زنی هست که رك و راست باشد و مثل من زندگی کرده باشد.

ژرمن با دیرباوری نگاهش کرد:

- زن اگر صد بار زندگی کند، هیچ چیز از زندگی یاد نمی‌گیرد.

- پس، زن کمال‌پذیر نیست؟

- از آغاز دنیا، زن همان که بود مانده است.

- شما از مردهای غارنشین چندان دور نیستید.

ژرمن لبخند زد.

- به گمانم، حق با شما است. ما هم بیش از شما نمی‌ارزیم. همه‌مان از يك

خم هستیم. ما مردها خوبان را در برابر مرگ و زندگی خیلی نیرومند

می‌شماریم؛ ولی هم این و هم آن همیشه غافلگیرمان می‌کند. ما هیچ چیز

نیاموخته‌ایم. برای من، حالا، عیب این کار بسیار کم است، زیرا دیگر از مدرسه

بیرون می‌روم. ولی آنت، شما که می‌مانید، باز مجال خواهید داشت که ضربه

خط کش را روی انگشت هاتان نوش جان کنید. مواظب خودتان باشید، خانم سر

به هوا! همان تجربه دیرینه‌تان که خیلی به آن می‌نازید بارها شما را به مخمصه

خواهد انداخت... ولی در شهر کورآ آدم يك چشم پادشاه است. من بچه‌ام را به

شما می‌سپارم. اگر تنها يك چشم دارید...

آنت خنده‌کنان گفت:

- با این همه، من دو تا چشم قشنگ دارم!

- برای دیدن ساخته نشده‌اند، بلکه برای آن که دیده بشوند... ولی، اگر شما

برای خودتان نمی‌بینید، سعی کنید برای او ببینید؛ همیشه برای دیگری عاقل

بودن آسان‌تر است... رهبریش کنید! دوستش بدارید!...

و باز افزود:

- پر دوستش نداشته باشید!

آنت شانه بالا انداخت.

آنت به ژرمن نزدیک تر بود تا به فرانتس. با او از يك نژاد بود. بهتر درکش می کرد. تجربه زندگیشان از يك خاك سر برآورده بود؛ و باز يك آسمان اندیشه هایشان را به پختگی رسانده بود. در احساساتی که آنت در او می دید هیچ چیز تیره ای نبود، و نه همچنین در احساساتی که خود درباره او داشت. همه چیز در ژرمن روشن بود: دوستی اش، دلوایسی هایش، پایداری ریاضت کشانه اش، قضاوت هایش درباره زندگی، رفتار بی پیرایه اش درباره درد و مرگ، افسوسش از مردن، وارستگی اش. آنت اگر مرد بود و همین سرنوشت داشت، مانند او می اندیشید و مانند او می بود... دست کم، چنین می پنداشت: زیرا هیچ چیز ژرمن برایش پیش بینی نشده نبود. (ولی آنت آیا درباره خود هم می توانست چنین بگوید؟...) در شرایط و احوال دیگری جز این، آن ها می توانستند زن و شوهر بسیار خوبی برای هم باشند، - زن و شوهری که احترام بزرگی برای هم دارند، با محبتی دوجانبه، مطمئن از یکدیگر، چنان که با راستی و درستی همه کليدهای درهاشان را به هم می دهند. - مگر يك كليلد كوچك كه از ياد برده اند، و اگر قفل آن كليلد را پيدا كنند و بازش كنند بر هر دوشان آشكار می شود كه نسبت به هم بيگانه مانده اند... اما خوش بختانه، فرصت گشودن آن در تقریباً هرگز پیش نمی آید. و آن كليلد كوچك... دوستی های خوب، دوستی هایی كه امانت دار و رازپوش اند، هرگز خواستار به كار بردن آن نمی شوند. دوستی ژرمن و آنت بی توقع و دور از كنجكاوی بود. هر کدامشان به دیگری آن چیزی را كه دیگری انتظار داشت می داد.

ولی از فرانتس كس نمی دانست چه انتظار داشته باشد. این چیزی بود كه دورت می كرد. این چیزی بود كه جلبت می كرد. هر اندازه هم كه می شناختیش بیهوده بود: شناختنش امكان نداشت؛ خود او هم خود را نمی شناخت. سر و روی پاك بیگانه و يكسر ساده داشت؛ چنین هم بود؛ اما وقتی كه در قلمرو او وارد می شدی، هنوز ده قدم نرفته، راه را گم می كردی؛ كورمال، بر زسینی ناشناخته درجا می زدی. همه دسته كليلد آنت برای گشودن درها آزمایش می شد، ولی بیهوده بود: كليلدها در قفل ها نمی چرخیدند. - جز یکی: درست همان كليلد

كوجك، آن كه ژرمن به كارش نمی گرفت: كلید «آن نمی دانم چه چیز» (چنان كه در زمان شاه بزرگ می گفتند، و در آن روزگار همه مواظبت داشتند كه خیلی از نزدیك نگاه نکنند...) آنت هم بیش از ژرمن دوست نداشت كه به این سوراخ سمبه های روح سر بکشد. ولی، همچنان كه در رفت و آمد بود و كالا های مغازه را مرتب می كرد، از این پستوی دكان كه رهگذران از آن بی خبر بودند، بوی خوش اسرار آمیزی می شنید، همراه با وزوز زنبوران كه تنها به گوش او می رسید. این كه دیگری هم این خرخر خیره كننده و تهدید آمیز بال ها را می شنید، میان نشان نوعی همدستی بدید می آورد. همین خود میان این دو بیگانه يك پیوند دور خویشاوندی بود. (در مورد تبارها، پیوندهای دور شاید بیش از پیوندهای نزدیك مهم باشد: شاخه های كوچك درخت كم تر از شاخه های بزرگ با تنه تماس دارند.)

از همین راه بود كه آنت به فرانتس دسترسی داشت، و آن دو با هم ارتباط می یافتند. بی سخن. یا شاخك های شان، مانند حشرات كور در نیمه تاریکی سراسر يك خانواده از موجودات يك چنین زندگی زیرزمینی دارند. ولی زندگی در روشنایی روز استعدادهاشان را ناتوان می سازد. وقتی كه مجالی دست می دهد كه آن استعدادها را به كار اندازند، احساس يك خوشی می كنند كه نمی خواهند علت آن را بر خود روشن گردانند. و نسبت به کسانی كه امکان به كار بردن آن ها را بدیشان می دهند سپاسگزارند.

آنت و فرانتس كه در روشنایی روز دُرباره هزاران چیز گفت و گو می كودند و به ندرت اتفاق می افتاد كه عوضی نفهمند، در همان زمان به زمزمه آب در ته دره گوش می دادند. و در ته نوبی جانیشان با هم تماس داشتند.

ویرانی به سرعت پیش می رفت. همچون نمای ساختمانی كه پوك شده می ریزد، می بایست كور بود كه ندید. هیچ بزرگی نمی توانست فرتوتی چهره را ترمیم كند. ژرمن از این كار دست شسته بود. فرانتس از نگاه كردنش پرهیز داشت... فرانتس می آمد... و با او نفس زندگی، نفس دشت و كوهسار به درون می آمد. او چند ساقه گل حسرت و آخرین طرح های گچی و زغالی اش را با خود

می آورد، با هوای یخبندان که لباس هایش بدان آغشته بود، و دست های تندرستش که تا با دست های تبار و نمناک دوست محض تماس می یافت خود را پس می کشید. او با شور و گرما به سخن می آمد، و ژرمن از تراوش زندگی جوان او نیروی گذرای می گرفت. دوستان بیماری را از گفت و شنود خود طرد می کردند. فرانتس به چند پرسش شتاب زده اکتفا می نمود و ژرمن با بی قیدی خشنی آن همه را کنار می گذاشت. با هم درباره هنر حرف می زدند، درباره مسایل انتزاعی، جاودانه، - درباره آنچه هرگز وجود نداشته است... (آنت خاموش بود، گوش می داد، دیوانگی مردها را که گرفتار اندیشه ها هستند تحسین می کرد...) یا آن که فرانتس به جای هر دو سخن می گفت، و از اسارت خود، از سال هایی که در اردوگاه به سر برده بود، از دردهایی که گذشت زمان چهره خوشایندی بدان می داد حکایت می کرد، و همچنین از برخوردهای آن روز خود، از نقشه های خود، از این که پس از جنگ چه خواهد کرد - (و چه کسی تا آن وقت در شمار درگذشتگان می شد؟...) نگاه فراموشکارش که اندک تماسی با چهره دوست داشته بود، از پرده توفرت و رخسار بی گوشت که گویی به میخ استخوانی گونه ها آویخته بود می گریخت... ترسان و با شتابی ناشیانه می گریخت، جویان چیزی دیگر که اطمینان بخش تر باشد... و ژرمن با بردباری لبخند می زد و یاریش می کرد که بار دیگر بر زمین زنده ها پا نهد. تقریباً همیشه او بود که می گفت:

- بس است، هرچه حرف زدیم! حالا، آنت! این بچه را به گردش ببرد! يك همچو روز خوشی را نباید از دست داد... و هنگامی که آنت پیش می آمد تا خداحافظی کند، ژرمن می افزود:

- امشب خودتان يك دقیقه تنها بیايند. کارت ان دارم...

آنت با فرانتس بیرون می رفت. فرانتس شتاب زده می گفت:

- ها، نیست؟ امروز حالش خیلی بهتر است...

و منتظر جواب نمی ماند. با گام های بلند می رفت. سینه برآمده و موها به دست باد سپرده، هوای بی آلايش، هوای بی گند پوسیدگی، هوای پاک را با همه گنجای شش ها فرو می برد. ساق های نیرومند آنت نیز، به ناخواه خود او، از این راه پیمایی، از این تلافی حیوان زنده روی فشار تن به خواب رفته در فضای بیماری، بر بالین درد، لذت می برد. ولی فرانتس تقریباً همیشه يك قدم بلند از او جلوتر بود، و دستخوش هیجانی بچگانه می دوید و شاخه های برف نشسته

صنوبرها را به دست می چسبید و از سربالایی تند بالا می رفت. یا آن که هر دوشان اسکی به پای می کردند؛ و با این بال‌ها که به پا داشتند، روی دشت‌های سفید به پرواز درمی آمدند. وقتی که به سیری دل هوا خورده تقریباً مست می شدند، پس از آن که جریان خونشان حتی آخرین سایه‌ها را از اندیشه‌ها رفته بود، بر صخره‌ای بلند در آفتاب می نشستند و به دره نظر می دوختند. فرانتس می خندید و مایه‌ها و سازش‌هایی را که تشکیل هماهنگی می داد، دم طاروس آسمان را که در مغرب گسترده می شد، برای آنت نام می برد. و همچنان که حرف می زد، طراحی می کرد؛ با خط‌های بلند طرح‌هایی می کشید، و یک صفحه و سپس صفحه دیگری را با خط‌ها و سطح‌ها، یا نیم‌رخ درخت‌ها و قله‌ها، می پوشاند، و این همه گویی چهره‌های آدمی بود که، لب‌ها به هم فشرده و بینی تیر کشیده، دراز کشیده بودند - همه ضمن حرف زدن، بی آن که بدان اندیشیده باشد. و آنت، در همان حال که گوش به دهان او داشت که چیزهای بی سر و تهی به هم می یافت، انگشتان او را که سخن می گفت نگاه می کرد. سر به هوا جوابش می داد. و بی آن که نام ببرد، به کسی می اندیشید که در بستر بیماری رهاش کرده بودند... و ناگهان چشمش بر انگشتان فرانتس خیره ماند، که بی خویشتن سری رسم می کرد که آنت می شناخت، - سر یک مرده... آنت خاموش شد. فرانتس به سرود خود ادامه می داد. ابری بر روی آفتاب گذر کرد. و خاموشی حفره سیاهی درون روشنایی بود. فرانتس باز ایستاد، به انگشتان خود نگاه کرد، نفسش بند آمد، تو گویی که ماری در برایش سر برآورده است... دست‌هایش منقبض گشت، روی کاغذ بسته شد و آن را گلوله کرد. سپس پرتش کرد که غلتان به زیر رفت. و فرانتس به یک خیز از جا برخاسته پرواز وحشت‌زده خود را روی دشت‌های برف از سر گرفت، و آنت - بی سخن، به دنبال او...

شب، پس از شام، هنگامی که آنت در اجرای قول خود نزد ژرمن بازگشت، بیمار او را با چهره یخ بسته‌ای پذیره شد. ژرمن روز بس دشواری داشته بود، به آنان که روز برایشان به شیرینی گذشته بود کینه داشت. آنت را از آن که چندان دیر آمده است سرزنش کرد و با تندی از او پرسید که آیا خوب تفریح کرده‌اند؛ سپس آنت را به چهره شاداب و گل‌رنگش، به خون پرمايه‌ای که زیر پوستش جریان داشت، ستود. اما چنان بود که گفتمی سرکوفتمی می‌زند.

آنت هیچ پاسخ نگفت. به خاکساری عذر خواست:

- ببخشید، دوست من!

زَرمن شرمند شد. به صدایی آرام‌تر خبرهای روز را از او پرسید. آنت به او گفت. خبرها ناگوار بود. جنگ، پس از چهار سال، نه تنها از شدتش نمی‌کاست، بلکه نیروی تازه‌ای کسب می‌کرد. تهدید يك تعرض غول‌آسا برای بهار بر فرانسه سنگینی می‌کرد. آن دو از فردای فاجعه بار سخن گفتند. زَرمن احتضار خود را بر جهان می‌گستراند. به نظرش می‌رسید که سیر تمدن بشری موفقیت‌گذرایی بوده که در نتیجهٔ کوششی شگرف و تصادفی استثنایی به دست آمده است. - در نتیجهٔ يك «تغییر مایه» ناگهانی و نبوغ آمیز، غیر طبیعی (دو کلمهٔ تقریباً یکسان) که نخواهد توانست دوام بیاورد. همهٔ دست‌آورده‌های نبوغ، همهٔ پیشرفت‌های آدمی، تاج خون‌آلود افتخاری بود برای پیروزی‌های پیروس وار او. ولی بشر امروز دیگر در پایان حماسهٔ خود بود؛ منحی صعودی به انتها می‌رسید و تیتان، که در تلاش خود برای فراتر رفتن از خویش فرسوده شده بود، در پرتگاه فرو می‌غلتید. مانند رولف، سگ مانهایم، که اندیشیدن به شیوهٔ آدمی را فرا گرفت، اما دو سال بعد، در حالی که خون به جای ادرار از او می‌رفت، دوباره در شب بی‌شکلی حواس درافتاد. زیرا تنها آدمی نیست که به چنین ماجرای معجز‌آسایی دست می‌زند. سراسر طبیعت به همین آزمایش پرداخته است. همه جا طرح صعود شکوهمند هستی ریخته شده است که می‌کوشد تا از خندق نیروهای سیاه بگریزد. هستی امید باخته بی‌الا می‌رود، و بر هر برآمدگی دیوار اثری از خون خود به جا می‌گذارد. ولی، اندکی دیرتر یا زودتر، آن دم فرا می‌رسد که دستش از توان می‌افتد و در ته کابوسی که چشمان شیشه‌ای دارد فرو می‌غلتد... کابوس بر هر دو آستانه است: - آستانهٔ خوابی که آغاز می‌شود، و آستانهٔ خوابی که پایان می‌پذیرد...

آنت می‌گفت:

- کس چه می‌داند؟ آیا با فرو افتادن، رویای پر آشوب زندگی پایان یافته

است؟

۱: Pyrrhus، پادشاه ایر در یونان که جنگ‌های بسیار خونینی با رومی‌ها کرد و سرانجام مغلوب گشت (۳۶۰-۲۷۲ پیش از میلاد). همان پیروزی‌های او که به بهای گزاف به دست آمده به ناپودیش کشاند.

2: Rolf.

3: Mannheim.

- مگر آنچه در این باره می‌دانید کافی نیست؟

- شب دراز است. دوباره به خواب می‌روم. منتظر روز می‌شوم.

- اگر نیاید؟

- این قدر هست که خواب خواهم دید.

ژرمن بیش از آن وارسته از هرگونه ایمان بود که بخواهد بحث کند. در آستانه زوال خوداو، هیچ چیز به اندازه فهم همه‌گیر اوبه دید قَدَری عاری از پندارش یاری نمی‌کرد. نه موافق و نه مخالف، هیچ چیزی را منکر نمی‌شد. همه دیوانگی‌هایی که توده‌های آدمی را به شور درمی‌آورد، دین، میهن، همه این بیکارها که نیروهایشان در آن فرسوده می‌شود، همه آهنگ گام‌های سرنوشت را می‌کوبد. هستی در حالی تحقق می‌پذیرد که خود را ویران می‌کند. و هدف تلاش آدمی «هیچ» است...

آنت به او گفت:

- آخر، دوست من، همه‌اش در پیرامون خودتان موج را، این گرداب سرگیجه‌آور را، این خوشه‌های ملت‌ها را که درهم چنگ انداخته‌اند و بالا و پایین می‌روند، نگاه نکنید! یکی به تنهایی، «من» برای خود جهانی است. من در جهان خودم يك «آری!» جاودانه می‌شوم.

ژرمن گفت:

- جهان من يك تابوت است. کرم‌ها را در آن می‌بینم.

- شما می‌گذارید که زندگی از شما در گیتی بگریزد. آن را از گیتی در خودتان بازگردانید! آن را با انگشیتان روی سینه جمع کنید!...

- همان طور که به زودی ملاقه‌هایم را جمع خواهم کرد...

- شما تنها در این رختخواب نیستید، همه جا هستید، در هر چیزی که زنده است. این شب آرام که بال‌های تیره‌اش رؤیاهای هزاران موجود را دربر می‌گیرد، این شب در شماست، از آن شماست؛ شما، در بینوایتان، ثروت کسانی را که دوست می‌دارید، جوانی فرانتس و آینده‌اش را، مالکید. من هیچ چیز ندارم. و همه چیز دارم.

- شما خون خوش رنگتان را دارید، که گرم‌تان می‌کند.

- آخ! کاش می‌توانستم آن را به شما بدهم!

آنت این سخن را با چنان شوری گفت که در سراسر تنش، همچنان که در

جامی لبریز، این خون که مرد محتضر بر او رشک می برد، در کار بیرون زدن بود! خدایا! چه قدر آنت می خواست که آن را در او بریزد!...

ژرمن متقلب گشت. خواست چیزی بگوید. نفسش تنگی کرد. نزدیک بود که تمام کند. آنت همه شب بر بالینش ماند و سرش را بر پشتی نگه داشت. حضورش به ژرمن نیروی روحی برای تحمل می داد. از آن جا که ژرمن چیزی نداشت که از او پنهان بدارد، چیزی هم نداشت که او خود ندانسته باشد. نشان دادن درد خود به او بی فایده بود: آنت خود آن را زیر انگشتانش حس می کرد. در لحظه ای که درد کمی آرام گرفت، دهان ژرمن به لبخندی پیچیده شد، گفت:

- با این همه، مردن سخت است.

آنت عرق پشانیش را پاک کرد:

- بله، پسر. خوش بختانه، من هم خواهم مرد. در جایی که دیگران می میرند،

انسان اگر زنده می ماند هرگز خود را نمی بخشید...

صبح شد و ژرمن او را مرخص کرد. در این چند ساعت که نمی توانست حرف بزند، ژرمن فرصت آن یافته بود که به آنت بیندیشد، به مهربانی اش، به از خود گذشتگی بی حسابش، به آن که خودش در بهره جویی از آن چه اندازه افراط کرده است. از آنت خواست که او را ببخشد. آنت گفت:

- شما نمی دانید چه قدر خوب است که دوست در استفاده از ما زیاده روی

کند. آنچه می کشد مان آن است که آن کمی که دوستش داریم از ما استفاده نکنند!...

آنت به پسر خود می اندیشید. ولی تا آن ساعت هرگز از او با ژرمن سخن نگفته بود؛ و ژرمن نیز هرگز پروای او نداشته بود. در همین روزهای واپسین بود که ژرمن، در حالی که درد خود را - همچنان که زندگی خود را - تکه تکه از تن بدر می آورد، سرانجام به فکر آن افتاد که از دردی که دوست برای خود نگه می داشت آگاه شود.

اکنون تقریباً همه شب ها آنت بر بالین او بیدار می ماند. با آن که خواهرش را تلگرافی فرا خوانده بودند، ژرمن هیچ کس را جز آنت نمی خواست. او باز زیاده روی می کرد؛ ولی، برای آسودگی خاطر خود می گفت که دیگر برای مدت درازی نخواهد بود. و حال که آنت خوش داشت که زیاده روی کنند!... ولی ژرمن می دانست که يك قلب بخشنده برای آن ساخته شده است که از آن بهره کشی

کنند، و او نگران دردهایی بود که آنت به پیشواز آن می‌رفت. ژرمن از خود کم‌تر حرف می‌زد. از آن گذشته، سخن گفتن اکنون برایش زحمت بیش‌تری داشت. آنت را به حرف می‌کشید. می‌خواست زندگی نهفته‌اش را بداند. و حال که ژرمن رو به مرگ می‌رفت، آنت دیگر چیزی نداشت که از او پنهان کند. همه چیز را به ایجاز، با هیجانی پوشیده، برایش حکایت کرد. گفتی که داستان کسی دیگر است. ژرمن، بی آن که کلمه‌ای بر زبان آورد، گوش می‌داد. آنت نگاهش نمی‌کرد. ژرمن به لبان او چشم می‌دوخت. آنچه آنت نمی‌گفت، ژرمن آن را خود می‌خواند. روشن‌تر از خود آنت می‌خواند. به تدریج که زندگی‌اش می‌گریخت، زندگی آنت در او نفوذ می‌کرد. سرانجام، پرش کرد... تا بدان جا که در دم مرگ، برای نخستین بار، آنت را دوست داشت. به تمامی دل به او باخت؛ و در خلوت روح، او را به زنی گرفت. آنت هرگز چیزی از آن ندانست... و اما آنت... جز احساسات خواهرانه درباره‌اش نداشت؛ بال عشق هرگز وجودش را لمس نکرد. چهره مرگ ترحم را در آدمی برمی‌انگیزد، ترحمی سودایی. ولی عشق به غریزه چشم از آن برمی‌گرداند. ژرمن این را می‌دانست، و هیچ آن را طلب نمی‌کرد... بر خود چیره شده بود.

ژرمن، با کسی که بی آن که خود بداند زنش شده بود، آن دگرگونی را که در روابطش پدید آمده بود جز تا همین اندازه بسیار کم ظاهر نساخت که برای نخستین و آخرین بار به خود حق داد که دلدلی آنت را در زندگی خانوادگی و در برابر پسرش رهبری کند. دریافتی مردانه در او موجب می‌شد که، با آن که مارک را هرگز ندیده بود، پوی را خیلی بهتر از مادرش درک کند. ژرمن علت سوء تفاهم میان مادر و پسر را درمی‌یافت. و اگر بیش از این مجال نداشت که در حل مشکل یاریشان کند، آخرین نیروهای خود را گرد می‌آورد تا راهی را که می‌بایست در پیش بگیرند به آنان نشان بدهد. گفت:

- آنت، خوب است که من می‌روم. من به نژادی از جان‌ها تعلق داشتم که دیگر جایی در نظم آینده نداشت، نژادی برکنار از پندارهای آینده، همچنان که از پندارهای گذشته. من همه چیز را فهمیده‌ام، به هیچ چیز باور نداشته‌ام. فهم پیش از اندازه، گرایش به عمل را در من کشته است. - باید عمل کرد! پایداری کنید! غریزه قلب شما راهنمای مطمئن‌تری است تا قضاوت من. و هنوز این کافی نیست. شما هم حد و مرزی برای خودتان دارید. شما زیند. ولی یک مرد به وجود

آورده‌اید. يك پسر دارید. او سرش به حد و مرز شما می‌خورد، همچنان که در زمان خود به دیواره‌های شکمتان برمی‌خورد تا از آن بیرون بجهد. او باز بارها شما را به خون خواهد کشید. مانند ژان دالیره^۱ سرود رهایی او را بخوانید. رخنه‌ای را که از آن از شما بیرون خواهد آمد بسرایید! از زبان من به او بگویید که به همین اکتفا نکند که همه چیز را مانند من بفهمد، یا مانند شما همه چیز را دوست بدارد... بگذار ترجیح بدهد!... به عدل رفتار کردن زیباست. ولی عدالت حقیقی در برابر ترازوی خود نمی‌نشیند که بالا و پایین رفتن کفه‌ها را نگاه کند. قضاوت می‌کند و حکم را به اجرا می‌گذارد. بگذار او حکم کند!... بس است آنچه خواب دیده‌ایم! نوبت بیداری است!... خداحافظ، ای رؤیا!...

و نمی‌توان دانست که او با خود سخن می‌گفت یا با آنت.

ولی، پس از آن که برای واپسین بار آنت را نگرست، در بستر غلتید و خود را از زنده‌ها جدا کرد؛ و چشم به دیوار دوخت، قفل خاموشی بر لب. و دیگر تا آخرین هن‌هن مرگ که تن را در احتضار می‌سرشد، دهن باز نکرد.

آنت مجال اندیشیدن به اندوه خود نیافت. غم فرانتس همه چیز را به چنگ گرفت. غمی بدلگام. می‌بایست خود را بدان مشغول داشت، یا از آن گریخت. آنت به تمامی در چنگ آن رفت.

در ساعات نخستین، تظاهرات این درد بیرون از اندازه حاضران را ناراحت کرد. فرانتس آنچنان که مردم مهذب می‌باید در سوگواری رفتار کنند، مراقب بیان اندوه خود نبود. این نومییدی يك كودك، يك عاشق بود. فرانتس نمی‌خواست از نعش دوست جدا شود. و محبتش، همچنان که در ماندگیش، به صدای بلند سخن می‌گفت. خانواده ژرمن از این تحاشی می‌نمودند. برای پایان دادن به این گزافه کاری‌ها و خاصه برای پرهیز از بگومگویی مردم، بر آن شدند که فرانتس را از خانه دور کنند؛ و در هنگامی که مراسم ترحیم در کلیسای کوچک محل برگزار می‌شد، و پیش از آن که جسد را به واگن راه آهن برسانند که می‌بایست آن را به سرزمین زادبومی ببرد، فرانتس را به دست آنت سپردند.

۱: Jeanne d'Albret، ملکهٔ ناوار Navarre و مادر هانری چهارم پادشاه فرانسه (۱۵۷۲ - ۱۵۹۲).

خانواده شاون عازم سفر شدند، - زنده ها و آن که مرده بود، آن که بیش از همه زنده بود، آن روشنایی خاموش گشته تبارشان. مانند آیین تشییع در روزگار گذشته، که در آن، در پس ارابه حامل تابوت و نشان‌های نجابت خانوادگی، مشعلی وارونه می‌بردند. خداحافظی با آنت کوتاه و تکلف آمیز بود. خانم دوسژی - شاون، خواهر ژرمن، بر خود فشار آورد تا صمیمانه سپاس خانواده را برای پرستاری‌های فداکارانه‌اشی بیان کند؛ و با همه بی‌مهری نهفته‌اش تلاش کرد و آنت را بوسید. و با یک چنین تلاش، وامشان به او گویی ادا شد. تنها خانم دوشاون، مادر ژرمن، گونه‌های آنت را به اشک تر ساخت و او را «دخترم...» خطاب کرد. ولی این هم پنهانی صورت گرفت. او می‌توانست آنت را دوست داشته باشد؛ هر قدر هم که اندیشه‌های آنت با او بیگانه بود، باز می‌توانست بر آن چشم ببوشد؛ جز در زمینه دین، دیگران هر آنچه می‌اندیشیدند برایش یکسان بود. ولی ناتوان بود... بیش از هر چیز پاس آسایش خود را داشت. نمی‌بایست کاری کرد که آرامش خانه را برهم زند... آنان به هم «به امید دیدار!» گفتند. و از هر دو سو خوب می‌دانستند که همدیگر را هرگز باز نخواهند دید.

هنگامی که مراسم دوگانه کلیسا و عزیمت جریان داشت، آنت و فرانتس در اتاق بودند. آنت آن همه را در اندیشه دنبال می‌کرد. خود را می‌دید که در میان سوگواران بر جاده یخ بسته می‌رفت، و بر کنار جاده، زیر آسمان نار پایان فوریه گل‌های پامچال می‌شکفت. آنت بانگ ناقوس عزا را درون پرده خاموشی می‌شنید که از راهی بس دور و بس به کندی می‌آمد. و می‌کوشید که فرانتس آن را نشنود. همچنان که با گفتار خود برایش لالایی می‌خواند، سوت قطار که به راه می‌افتاد به گوشش رسید... و این نیش سوزنی در سینه‌اش بود... دیگر رفته است... - و دوست مرده برای دومین بار مرد.

می‌بایست به فکر آن کس که می‌ماند بود. آن یکی، دیگر به ما نیاز نداشت. تا این ساعت ترحم آنت را او به خود می‌کشید. اما از این پس دیگر جای دلسوزی برای او نبود. و رحم به سوی آن که زنده بود روی می‌آورد. مرده او را به دست آنت سپرده بود:

- من او را به تو وا می‌گذارم. جای مرا بگیر! او از آن تو است. رحم و دلسوزی، با فرانتس امکان آزادی عمل داشت. فرانتس مانند ژرمن نبود که در برابر آن سخت می‌ایستاد و هیچ نمی‌خواست که بر او دل بسوزانند.

فرانتس خود می‌خواست که برایش دل‌سوزی کنند. هیچ شرمی از نشان دادن ضعف خود نداشت. آنت بدین کار سپاسگزار او بود. فرانتس یاری خواستن از آنت را همان قدر ساده می‌یافت که آنت یاری دادن را. این لذتی بود که آنت از آن محروم مانده بود. پسرش، همچنان که ژرمن، بیش از اندازه در این باره با او چانه زده بودند!... هر دو از آن نژاد مردان مغرور بودند که دندان بر هیجانان خود می‌افشارند، از قلب مهربان خود شرم‌منده‌اند، و آرزوی شیر محبتی را که در گذشته از پستان مادر مکیده‌اند همچون ننگی پنهان می‌دارند!... فرانتس هیچ در پی پرده‌پوشی نبود. با ساده دلی شیر خود را، همچون چیزی که به او بدهکارند، طلب می‌کرد. مانند نوزادان کور، با دست‌ها و لب‌ها در پی آن می‌گشت...
 - خوب، پسرکم، بخور! شیرم را بخور! توک پستانم را در دهانت می‌گذارم...
 و این نکوهنده‌زن که از شیر مادر محروم مانده بود - (هنوز در گهواره بود که مادر خود را از دست داده بود) - به زنی که پستانش را می‌مکید نمی‌اندیشید، زن را دوست نداشت، تنها پستان را دوست داشت. می‌بایست تشنگی بی‌امان خود را فرو نشانند.

آنت نیک می‌دانست. او در دیده‌ی فرانتس چیزی جز یک دایه‌اندویش نبود که لالایی می‌خواند و خوابش می‌کرد. خود هم در حق فرانتس چیزی بیش از محبت مادری که هر روز در فزونی بود نداشت، - با نیاز هر روز فزاینده‌ای که فرانتس بدان داشت. ولی محبت مادری همه محبت‌ها را دربر می‌گیرد. و اگر همه‌شان را به نام نشانسد، از آن میان یکی هم نیست که در نهان دست نوازش به سرش نکشد.

فرانتس همه چیز را با آنت در میان می‌نهاد. خود را به تمامی به دست او می‌سپرد. با بی‌آزمی شگرفی طبیعی می‌یافت که آنت خود را وقف همه چیز او کند: هم اندوه و سوگواری و سرگستگی‌اش، و هم تنش، تندرستی‌اش، خوراکش، مسککش، پوشاکش. آنت هم دایه و هم پرستار او، هم رازدار و هم خدمت‌گار او بود، فرانتس هم بیش از این چیزی نمی‌خواست. آنت بیش از این چیزی برایش نبود؛ و چنین می‌نمود که فرانتس همان مواظبت‌ها و خدمت‌های این حرفه را از آنت توقع داشت. آنت هم این‌را مانند او طبیعی می‌یافت. فرانتس بسیار کم، و تنها به پاس ادب، از او سپاسگزاری می‌کرد و این آنت بود که، ناگفته، سپاسگزارش بود که نیاز بدو دارد.

خودخواهی فرانتس شیفته اش می کرد. خودخواهی هایی هست که دل انگیزند؛ و زن ها تمایل بیش تری بدان دارند. مردی که زن را برای خود او دوست دارد، زن ممنون وی است. اما مردی که زن را برای خود دوست می دارد، - زن چه نازش می کشد! چنین مردی جز به خود نمی اندیشد، خود را به زن نمی دهد، زن را می گیرد، زن را می خورد و لذتزش می یابد...

و زن ساده دل می گوید:

- «چه قدر او خوب است!»

فرانتس به دلنشین ترین وجهی آنت را می خورد. او مهربان بود و نوازشگر، دلربا، در کمال معصومیت؛ و می گذاشت که دل بر او بسوزانند و از او پرستاری کنند؛ لطفش در حق آنت آن بود که خواست های خود را به او می گفت و او، - اگر خود به پیشواز آن نرفته بود - با شتاب آن را بر آورده می ساخت، روزانه ده بار از پله های خانه پایین و بالا می رفت تا برایش پرتقال، یا روزنامه، یا چیز دیگری که بر زبان آورده بود بخرد، و یا آن که يك نامه فوری را به ایستگاه راه آهن ببرد. و همین برایش مزد خوبی بود که چون پس از يك غیبت کوتاه به خانه باز می گشت، می دیدش که با ناشکیبایی وی را سرزنش می کند که چرا این همه دیر کرده است؛ و یا هنگام غروب، روی بالکن، که فرانتس، غم زده و گله گزار، می آمد و کنار آنت، پاك چسبیده به او می نشست، چنان که گفتی نیاز بدان داشت که خود را به ساق های او گرم کند، و ناگهان به گریه می افتاد... آنت کاردستی اش را وامی گذاشت و سر آن كودك بزرگسال را بر شانه خود تکیه می داد... و فرانتس، پس از آن که خوب پی گریست - (چه سعادت! این مرد از آن که می گذاشت شما اشك هایش را پاك کنید سرخ نمی شد!) - به سخن درمی آمد. قلب خود را از رنج های نهفته اش خالی می کرد، - از رنج های واپس زده زمان کودکی که هرگز جرأت نکرده بود به تمامی حتی با ژرمن در میان نهد، تا ماتی که روز و شب همچنان دلش از آن خون می ریخت؛ زیرا اکنون فرانتس خود را سرزنش می کرد که در بیماری مرگ از دوست روی گردان بوده است و او را به اندازه کافی دوست نداشته این را هم به او نشان داده است... چه خوب آنت به او گوش می داد! فرانتس تنها به تماس این گونه زن با سر خویش، به این صدای تسکین بخش که بی آن که در سخنش بدود کلمات شیرین دلسوزی اش را با گله گزاری او به هم می آمیخت، خود را سبک بار می یافت. و به چیزهایی اعتراف می کرد که

تا آن زمان هرگز بلند بر زبان نیاورده بود. آنت به تعجب نمی افتاد؛ بی تحاشی، چنان که گویی آن همه را پیش از این خود آزموده است، داستان بی پردهٔ این زندگی درونی را، این اعترافات گاه زنده را، این کج روی های اخلاقی را که خواندنش در يك كتاب شايد او را منزجر می کرد، پذیره می شد. آنت به راستی چنان گوش می داد که گفتی در اقرارگاه کلیساست، جایی که رازها در آن محترم و مقدس است؛ و آن کس که گوش می دهد، از محبت و احسان خدای تظہیر می شود؛ شنیدن اعتراف نه آلوده اش می کند، نه بر آشفته اش می دارد؛ بدین سان او در ناتوانی های سرشت آدمی شرکت می جوید؛ سرشت آن دیگری سرشت خود اوست؛ و دلش بر آن می سوزد؛ گناه را به گردن خود می گیرد. و اکنون که با انگلستان خود پاهای آن دیگری را شسته است، بیش تر دوستش دارد.

پس از نخستین پانزده روزی که روح به تمامی خود را به درد واداده بود، و در آن نومیدی به ناگاه از درون کرخ می برمی جست و گلوی مرد را می گرفت و درهمش می کوید، - (آنت بارها در دل شب از اتاق مجاور آمد تا حق کسی را که روی پستی نفسش از گریه می گرفت آرام سازد) - آرامش پدید آمد... ابتدا، يك دوره نیمه وارفتگی کوفته و اشک هایی که در خاموشی ریخته می شد، همچون آسمان در نیمه راه زمستان و بهار، بی حرکت و خسته، تا آفتاب درونی و باران های بی صدایش... پس از آن، بیداری آزر مگین نفاقت، که از بهبود یافتن شرم دارد و می خواهد دلخوشی گستاخ بازگشت خود را به زندگی پنهان بدارد، زمان گفت و گوهای دراز، به صدایی آهسته، طی ساعت ها و ساعت ها که در آن قلب نیازمند آن است که موج تازه گشته عواطف خود را بیرون بریزد، اما بدان اعتراف نمی کند - مگر آهسته، در صورتی که به گوشی همداستان اعتماد کند...

پس از آن با هم بیرون رفتند، فرانتس به بازوی آنت تکیه داده - با قدم های آهسته - در آن بعد از ظهرهای ولرم و مه گرفته که در آن، از میان برگ های پژمرده پای بوته های سوخته، نخستین بنفشه ها سر بر می آورند؛ و هم اینک طلایه بهار آزر مگین بر کوه ها پدید می آید، اما درهٔ سرمازده همچنان در آبی تیرهٔ مه و سایه خفته است. آنان به دوست می اندیشیدند. او با آن ها بود، و گویی منتظر می ماند که آن دو با هم باشند، تا با هر يك از ایشان باشد. در حضور آن دیگری، هر يك از

ایشان حس می کرد که او حاضر است. ولی هنگامی که هر يك تنها بودند، دیگر دورش می یافتند؛ حضور نادیدنی او سایه ای دوردست می شد. فرانتس به هنگام راه رفتن خود را به آنت می چسباند تا ژرمن را باز یابد. از ترس گم کردن دست دوست در گذشته، بازوی آن را که زنده بود می گرفت. اکنون فرانتس در مراقبت های محبت آمیز خود که مهربانی ذاتی سرشت اشرافیش آن را به جلوه می آورد گشاده دستی نشان می داد. آنت را عزیز می داشت و به هر بهانه ای می کوشید تا این را بر او ثابت کند؛ دیگر نمی توانست از آنت چشم پوشد. و این به دل آنت می نشست، اما پندار خام به خود راه نمی داد. او زنی فرانسوی بود، که دیگران را خوب می داند به درستی ببیند، حتی اگر دلش به جانبشان میل کند. ولی زن فرانسوی باز زن است؛ و آنچه يك زن کم تر از همه درست می بیند - (زیرا اصراری به دیدن آن ندارد) - خود اوست.

آنت را وظیفه اش به پاریس نزد پسر خود فرا می خواند. پر به او بی اعتنا مانده بود. دوران طولانی احتضار ژرمن، اندوه پر توقع فرانتس، وی را یکسر به خود مشغول داشته بود. سه ماه تمام آنت خود را، با همگی هستی خویش، بدان سپرده بود، و بی سخت دلی نمی توانست خود را از آن آزاد سازد: (دست کم این بهانه ای بود که وجدانش در دسترس خود می گذاشت). ولی اکنون وظیفه اش دیگر ماندن نبود. وظیفه به طرف دیگر روی آورده بود... پسرش، با سرزنشی در چشمان، نگاهش می کرد... مارك هرگز از اندیشه اش بیرون نرفته بود. بگذریم از پاره ای روزهای پر کار، يك شب بر آنت نگذشته بود که او را با پشیمانی به یاد نیاورده باشد. آنت دلبواپس خطرهای او بود. فردای حمله هوایی سی ام ژانویه، چیزی نمانده بود که آنت برود و خود را به او برساند. آنان چندان به هم نامه نمی نوشتند، و همان نامه های دورادورشان در نشان دادن محبت اسماک می وززید. آنت، از کمی وقت و تندخویی ناشی از ناراحتی نهفته خود: چه، با دور ماندن از پسر، می دانست که با او بد می کند؛ و ترجیح می داد که بدین نکته نزد خود اعتراف نکند؛ آن گاه، رفتار تکلف آمیز خود را به تقصیرهایی که مارك درباره اش داشت نسبت می داد. مارك هم، آخرین ملاقاتشان را، آن بی اعتمادی اهانت بار مادر را که در حکم سیلی بود بر او نمی بخشید. شب های پس از آن، هر گاه که مارك آن صحنه را به یاد می آورد، از خشم پشتمی خود را گاز می گرفت. ولی طبعاً مارك مردن را بر آن ترجیح می داد که بگذارد مادرش از آن بویی ببرد.

نامه‌هایش سرد و دور و برترمنش بود، و سعی داشت نشان دهد که هیچ دلبستگی به مادر ندارد. و بدتر آن که آنت، که نگرانی‌های دلخراش تری او را به خود مشغول می‌داشت، گویی که متوجه آن نمی‌شد! جوابش را با نامه‌های کوتاه و شتاب‌آمیز و سرسری می‌داد. پست هم در این میانه وارد کار شد. نامه اول ژانویه اش بیش از پانزده روز در راه ماند. و یک بحران سهمناک بیماری ژرسن، که بیست و چهار ساعتی همه نیروهای عاطفی آنت را به خود گرفت، موجب شد که زادروز مارک را یکسره از یاد ببرد. مارک با همه آن که وانمود می‌کرد که احساساتی‌گری را خوار می‌شمارد، نزدیک بود که از آن به گریه درآید؛ اشک‌هایی که زود پاک می‌کرد؛ ولی چشم‌هایش هنوز از آن می‌سوخت؛ و مارک نمی‌توانست بگوید که این آیا از سرخوردگی اهانت دیدن است، یا احساس دیگری که درد اهانت نمی‌گذاشت بدان اعتراف کند. آنت چیزی از آن ندانست. چندی بعد که متوجه فراموشی خود شد، بر آن اندوه خورد؛ ولی اعتراف بدان را نزد مارک بی‌فایده شمرد... آخر به نظر می‌رسید که مارک پروای آن نداشته است (و این دلیل تازه‌ای بر بی‌حسی اش بود!)... آخ! کاش او مانند فرانتس زودجوش و با محبت بود!...

با وجود تفاوت سنیشان، آنت غالباً میان آن دو مقایسه می‌کرد. زیرا می‌خواست فرانتس را همچون یکی از فرزندان خود بنگرد. و همین بود که خود را مجاز می‌شمرد تا محبت فراگیرنده‌ای را که سه‌هفت‌آن دیگری را غصب می‌کرد معذور بدارد. ولی این عذری دروغین بود، و آنت با خود دغل می‌باخت. غریزه‌ای سالم، اما بدبختانه دیرخیز، او را بر آن می‌داشت که خود را از دلواپسی بیش از اندازه اش درباره‌ اندوهی که از رفتن به وی دست خواهد داد تنبیه کند. ولی دیو قلب زن در تلافی جستن استاد است. این دیو در گوش آنت می‌خواند که اگر بماند از نرفتن پشیمانی خواهد خورد؛ و اگر هم برود پشیمان خواهد شد که چرا نمانده است. این شق اخیر امکان می‌داد که آنت بر احساس نهفته خود دست نوازش بکشد. این فدا کردن آرزوی نهفته خود بود، تا بعد انگیزه‌هایی برای جبران آن در دست باشد.

مسئله برای فرانتس خیلی ساده تر مطرح می‌شد. وقتی که آنت از ترك او سخن گفت، فریادش به آسمان برخاست. هیچ نمی‌خواست بدانند که آنت وظایف دیگری هم دارد. حق خود را پایمال شده می‌یافت. آنت برایش يك عادت

ضروری شده بود؛ به اندیشه از دست دادن آن خود را سراسیمه نشان داد. آنت که از این پرتوقی قلب به هیچ رو منزجر نشده بود، و در نهان از چنین دست اندازی بر خود می‌بالید، به سستی استادگی می‌نمود. هر روز تصمیم عزیمت را به روز دیگر موکول می‌کرد. فرانتس زیرجلی روزنامه‌ها را از او پنهان می‌داشت. و آنت فراموش می‌کرد که آن‌ها را از او بخواند. روزهای هشتم و یازدهم مارس، دو حمله هوایی تازه ویرانی‌هایی در پاریس به بار آوردند؛ و فرانتس که بر آن آگهی داشت از گفتن آن خودداری کرد. بسته بودن مرز فرانسه و سویس در نیمه اول مارس برایش بهانه‌ای برای نداشتن خبر شد. آنت از این که جست و جوی بیش تری در این زمینه نکرد مقصر بود. سخت هم تنبیه شد. روز بیست و دوم مارس صاعقه بر او فرود آمد. عنوان صفحه اول يك روزنامه، خبر انفجار کورتی و هجوم آلمانی‌ها را در جهت پاریس به وی داد. نامه‌ای هم از سیلوی که تاریخ ده روز پیش داشت به اطلاعش رساند که پیتان بازداشت شده است.

آنت پاك متقلب گشت. يك لحظه تردید نکرد که در کار فرار فرانتس، پیتان به جای او کیفر خواهد دید. در آن زمان، این گونه کارها خیانت بزرگ به شمار می‌آمد. آیا در آن ده روز پس از فرستاده شدن نامه، چه چیزها روی نعوده بود؟ در آن هفته‌های دیکتاتوری خشن، که محیط از نزدیک شدن دشمن تب گرفته بود، کیفرها سریع بود و کسی پروای عدالت نداشت؛ دادگستری چیزی جز کارگزار انتقام نبود... آنت ماه‌ها بود که دیگر به تنبیه نمی‌پرداخت. برای دو تن، باقی جهان را سراسر فراموش کرده بود. خود را محکوم دانست...

با شتاب، مقدمات عزیمت خود را فراهم کرد. می‌دانست که، در بازگشت به فرانسه، به پیشواز مرنوشتی می‌رود که پیتان را تهدید می‌کند. ولی او از این سرنوشت آن قدر نمی‌ترسید که از اندیشه گرفتاری پیتان، و این که خود در میانه از سهم مسئولیت خویش گریخته است. دیگر يك دم نمی‌بایست وقت را به هدر داد؛ با پیشروی آلمانی‌ها، راه پاریس از امروز به فردا می‌توانست قطع گردد. حال که پسرش، کسانش در خطر بودند، جای او در کنار آن‌ها بود.

فرانتس بیهوده اعتراض نمود. برای شخص او اکنون چندان جای دلواپسی نبود. دیگر می‌توانست با اندوه خود تنها به سر برد. ماتمش شکل آرام تری به خود گرفته بود؛ در زمانی بود که این ماتم هماهنگی زندگی را از نو فراهم می‌آورد؛ جزئی از آن می‌گردد؛ دیگر خطر ویرانی دربر ندارد، سرگرم

می‌کند و خوراک می‌دهد؛ حتی در جدایی، همدمی هست.

از آن گذشته، آنت دوست را به خود رها نمی‌کرد. همواره القآت زیانمندی را که یک تنهایی کامل، - که به دنبال ماه‌ها یکرنگی کامل آمده باشد، - می‌تواند در جانی مضطرب و تأثیرپذیر داشته باشد، در نظر می‌گرفت. برای فرانتس در جست‌وجوی معاشرانی خویشتن‌دار برآمده بود که، بی‌آن که درد سرش دهند، اندکی مراقبش باشند، و دورادور بتوانند او را از تندرستی‌اش باخبر دارند.

در یکی از خانه‌های کوهستانی مجاور، دو خانم مسکن داشتند. یک مادر و یک دختر از مردم بالت^۱. آنان برکنار از دیگران زندگی می‌کردند. مادر، بلندبالا، تنومند، با رفتاری اشراف‌منشانه، همیشه رخت سوگواری به تن داشت. دختر، بیست و شش ساله، تقریباً همیشه دراز کشیده بود. موهای انبوهی داشت، طلایی کم‌رنگ، با تارهای باریک و به هم فشرده که می‌بافت. خوشگل نبود، سر و روی تکیده، او نیز بلند، با قامتی برازنده، ولی دچار بیماری سل استخوان، و در این دو سه ساله که مداوای سختی را درپیش گرفته بود، رو به بهبود می‌رفت. کمی می‌لنگید. - بعدازظهرها، این دو زن به گردش کوتاهی می‌رفتند؛ خیلی دور نمی‌شدند؛ آنت و فرانتس، در بازگشت از گردش‌های خود، در فاصله کمی از مسکنشان به آن دو برمی‌خوردند. با هم به خانه می‌آمدند. دختر لنگ، تکیه بر عصا داده، از غرور یا از بی‌تفاوتی، در پی آن نبود که نقص خود را پنهان بدارد. میانشان جز سخنانی پیش یا افتاده مبادله نمی‌شد. خواه از این سو و خواه از آن سو، هیچ کدام برای دانستن رازهای همسایه کنجکاو نبودند. ولی، از این خانه به آن خانه، گاه خدمتی به هم می‌کردند، کتاب‌هایی به هم قرض می‌دادند. آنت از خانم وینترگون^۲ خواهش کرد که لطف نموده از دور مراقب دوست جوانش باشد، و او را از ماتم خود - که آنت داستان‌ش را با وی در میان نهاده بود - منصرف بدارد. آنت در این باره چیزی به فرانتس، که در بر خورد با آن دو زن کم‌تر خوش‌رویی نشان می‌داد، نگفت. کافی بود تمایل خود را به معاشرت او با آن‌ها اظهار کند، تا فرانتس از آن سر باز زند؛ زیرا فرانتس از رفتن آنت دل‌شک بود، و تحمل نمی‌کرد که آنت در پی یافتن جانشینانی برای خود باشد، و آن‌ها را

1: Balte.

Wintergrün.

به او تحمیل کند.

فرانتس، تا ساعت عزیمت، امیدواری داشت که آنت خواهد ماند. او روز آخر را به قهر و بد ادابی، توام با اصرارهای آمرانه، به هدر داد.
- ها، Aennchen، تو نمی‌روی؟... ها، بگو که نمی‌روی... خواهش می‌کنم... من این را می‌خواهم...
آنت می‌گفت:

- آخر، پسر جان، کس و کارم را چه کنم که منتظر من اند؟
- بگذار منتظر باشنند!... «یک گنجشک که در دست هست، از دو تا که روی درخت نشسته‌اند بهتر است...» اولین کس تو منم!
سعی در مجاب کردنش بیهوده بود؛ مانند کودکی که پیوسته می‌گوید:
«تشنه‌ام!» و به حرف تو گوش نمی‌کند.

فرانتس، وقتی که دید آنت از تصمیم خود برگشتنی نیست، به اتاق خود رفت و دیگر لب باز نکرد. به پرسش‌ها پاسخ نداد. گذاشت که آنت به تنهایی جامه‌دان خود را ببندد و اثاث خود را جمع کند و خسته شود. آنت آن لحظه را در نظر آورد که می‌باید، می‌آن که با او خداحافظی کرده باشد، ترکش کند. ولی در آخرین دقیقه که آنت، در لباس سفر، به اتاق او رفت - (فرانتس افسرده در گوشه‌ای نشسته بود) - و روی او خم شده خواست بر پیشانیش بوسه زند، فرانتس چنان ناگهانی سر بلند کرد که به دهان آنت برخورد و از لبش خون آمد. آنت این زخم را تنها پس از مدت رویهم درازی حس کرد. فرانتس، طبعاً چیزی ندیده بود؛ بر دست‌های آنت بوسه می‌زد و با صدای گله آمیز می‌گفت:

- Aennchen! Aennchen! زود برگرد!...

آنت، که سرش را نوازش می‌کرد، وعده می‌داد:

- بله... بله، برمی‌گردم...

سرتاجام فرانتس از جا برخاست. بسته‌های او را برداشت، و همراه او به راه افتاد. تنها آنت بود که حرف می‌زد. از خانه تا ایستگاه، برای مشغول داشتن اندیشه خود، سفارش‌هایی درباره‌ی خانه به او کرد. فرانتس تنها به صدای او گوش می‌داد. پس از آن که آنت را در سوار شدن به واگن یاری کرد، خود نیز بالا رفت

و کنار او نشست. فرانتس همچنان حرف نمی‌زد، و آنت را نگاه نیز نمی‌کرد. آنت می‌ترسید که او آن قدر بماند که قطار به راه بیفتد و او با وی بیاید. ولی پنج دقیقه پیش از حرکت قطار، فرانتس ناگهان برخاست و، از ترس آن که نتواند، بر هیجان خود چیره شود، بی‌یک کلمه خداحافظی رفت. آنت از شیشه پنجره به بیرون خم شده نگاهش می‌کرد که با قدم‌های بلند دور می‌شد. چشم‌های او را می‌جست. ولی فرانتس رو برنگرداند. ناپدید شد.

آنت در قطار نیمه خالی، بی‌حرکت، خاموش، خود را تنها یافت. و لبش می‌سوخت. و او خون را می‌لیسید...

در مرز، مشغله روزگار کنونی او را به خود باز گرفت، - سایه سرخ جنگ، وظیفه خطرناکی که آنت به پیشواز آن می‌رفت. آیا نشانی‌های او را نداده بودند؟ و آیا، در نخستین قدم‌هایش بر خاک فرانسه، بازداشتش نخواهند کرد؟ نامه سیلوی، که در آن احتیاط به جا آورده بود، چیز دقیقی نمی‌گفت؛ برحسب خواندن یا نخواندن در خلال سطورش، می‌بایست الفاکتنده ترس باشد یا که خواننده را در بی‌اطلاعی بگذارد. - ولی بازدید گذرنامه‌ها بی‌دردر گذشت؛ و آنت به راه خود ادامه داد.

به پاریس رسید. هیچ کس منتظر او نبود. خود از نامه‌ای که در آن خبر حرکتش را می‌داد چندین روز پیش افتاده بود. اندیشه نگرانش هم سراسر شب پیشاپیش قطار دویده بود. روز یکشنبه پیش از عید فصح بود؛ و خبری که دربارهٔ بمباران پاریس با توپ اسرارآمیزی که گویی از محلیه ژول ورن سربر آورده بود در راه شنیده بود، او را برای پرسش مضطرب می‌کرد. محله‌ای که مازک در آن سکونت داشت در مسیر خمپاره‌ها بود. همین که آنت زیر شلیک توپ دشمن به پاریس بازگشته بود برایش تسکینی بود. ولی آنت هنگامی اندک اندک آرام گرفت که خانه را صحیح و سالم دید، و پس از آن که شتابان از پله‌ها بالا رفت و در کوفت، صدای قدم‌های پرسش را شنید (چه سعادت‌ی!) که می‌آمد تا در باز کند.

مارک حیرت‌زده ماند. برای یک لحظه، که هرگونه خویشتن‌داری کنار رفت،

از آن دیوار ساختمگی که میان خود کشیده بودند چیزی به جا نماند. یکدیگر را در آغوش گرفتند. و هر کدامشان از شوری که آن دیگری در این بوس و کنار نشان می داد به تعجب افتاد.

ولی این تنها يك لحظه بود. آنان چندان کم به این گونه نمایش های عاطفی عادت داشتند که از آن ناراحت شدند؛ یکدیگر را رها کرده بار دیگر رفتار قراردادی خود را پیش گرفتند.

میانشان رازی بود. - آنت، که به اتاق درآمده بود، بازگشت خود را به دلخواه خود توضیح می داد. مارک گوش می کرد، چیزی نمی گفت، و هیچ يك از حرکات مادر را از نظر دور نمی داشت. این بار او بود که بازرسی می کرد. آنت به تکلف خود را مجبور می کرد که حرف بزند. ناراحتی مبهمی در او این ترس را پدید می آورد که مورد قضاوت پسرش قرار گیرد. رفتارش با مارک چنان نبوده بود که برکنار از سرزنش باشد، - آن هم از چندین جهت. از این رو خود را کم تر مهربان و بیش تر از آنچه در حقیقت بود مطمئن نشان داد. و چون توجهش همه به خود بود، نتوانست در پسر دقیق شود. هیچ متوجه نشد که او دیگر آن نیست که سه ماه پیش به جا گذاشته بود... بس که همیشه آن که می شناسیم با آن که می شناسیم متفاوت است!... ما هرگز جز تصویر گذشته را نمی شناسیم. و تصویر تازه، تازه از راه رسیده ای است که کلید رازش را نداریم...

روز پیش از بازداشت، پیتان، که نمی دانست در تعقیب وی اند، توانسته بود نامه ای به دست سیلوی برساند. در آن نامه از او خواهش می کرد که به آنت بگوید که نگران هیچ چیز نباشد، چه پیتان همه چیز را خود به گردن می گیرد. همین و بس. و همین کافی بود. سیلوی، بی آن که چیز مشخصی دانسته باشد، از تابستان بازبویی از ماجرا برده بود. و مضطرب شد. ببین خواهر دیوانه اش چه دسته گلی به آب داده است؟ نمی توانست از آن سردر بیاورد! پیتان در زندان مجرد بود. از غیبت آنت هم سیلوی بیش از آنچه خود او نوشته بود چیزی نمی دانست: آنت گریا مأموریت یافته بود که مجروحی را به سویس ببرد. سیلوی نگرانی خود را سر بسته با مارک در میان نهاد، و باقی را مارک خود حدس زد. خاطره برخورد اسرارآمیزش در نزدیکی ایستگاه لیون در دسامبر گذشته - (مارک در آن باره کلمه ای با کس نگفته بود) - دیگر باره در او سر برآورد. او بر همین پایه داستانی بنا کرده بود. می آن که آن را با خاله اش در میان گذارد، کوشید تا

ماجرای او را با او بازسازی کند. سیلوی برای نخستین بار با او از انگیزه‌هایی که می‌دانست موجب اخراج آنت از کار شده است، از صحنه‌ای که در گورستان روی داده بود، و از علاقه‌ای که آنت به یک اسیر جنگی نشان می‌داد، سخن گفت. مارک روی این دانسته‌ها تا چندی کار کرد. و چهرهٔ مادرش در روشنائی تازه‌ای در برابرش ظاهر شد. در اندیشه‌های خود تجدیدنظر کرد. هواخواهی از صلح، - که او آن را چیز بی‌مزه‌ای می‌شمرد که به کار زن‌ها و یک مشت «سست عنصر» دیگر می‌آید، - حال که شکل سودا به خود می‌گرفت و خطرناک می‌شد، برایش مزه‌ای پیدا کرد. مارک یک ماجرای عشق و قهرمانی، یک داستان، در تصور آورد، و از آن غیرتی سوزان و جاذبه‌ای نگران بدو دست داد. اکنون بدگمانی مادرش را که آن همه بر او گران آمده بود می‌فهمید! و بدتر از همه آن که، پس از رنجیدن تا سرحد خشم، اینک ناچار بود اعتراف کند که خود با رفتاری که آن روز داشته بود این بدگمانی را ممکن ساخته بود. و این تحمل‌ناپذیر بود... ولی دیگر حرف بر سر خود او نبود. مادرش در خطر بود. وقتی که او را دید، یک دم تردید نکرد که دانسته به پیشواز خطر آمده است. این اندیشه در او بر همهٔ اندیشه‌های دیگر تقدم یافت. چشم به مادر خود می‌خواباند، در ذهن خود از او التماس می‌کرد که خطرهای خود را با وی در میان نهد. ولی مارک خوب می‌دانست که مادرش چنین کاری نخواهد کرد. از آن رنج می‌برد، و تحسینش می‌کرد. غرورش را، آرامش و خاموشی‌اش را تحسین می‌کرد. سرانجام کشفش می‌کردا - از آن که او را از دست بدهد بر خود لرزید، زیرا مورد تهدید بود.

آنت متوجه چیزی نشد. تنها یک وظیفه به خود مشغولش می‌داشت و برای آن در شتاب بود. حتی پیش از آن که خواهرش را ببیند، به زحمت پس از آن که چیزی خورد و نوشید، رخت پوشید و بیرون رفت. مارک با کم‌رویی زمزمه کرد که همراهش کند؛ آنت با یک اشاره کنارش گذاشت؛ مارک هم اصرار نورزید. سرافکنده، می‌توسید که آزرده‌گی تازه‌ای برای خود بخرد.

آنت نزد مارسل فرانک رفت. اینک او از چرخ و دنده‌های مهم ماشین سرکوبی مردم شده بود. به دفتر مخصوص نخست‌وزیر راه یافته بود.

آنت، بی‌آن که به خود زحمت مقدمه‌چینی‌های بیهوده بدهد، داستان را برایش حکایت کرد. مارسل سخت متعجب شد. نخستین احساسش چیزی از

نیکخواهی نداشت. آنت برای نخستین بار فرانک را بی لبخند می دید. - بی آن بزرگ طنز که برای چهره اش طبیعت ثانوی شده بود. و حتی، برای چند ثانیه، چیزی نمانده بود که از ادب ساده چشم بپوشد. او در این ماجرا يك چیز بیش نمی دید؛ و آن این که این زن دیوانه دستش را خوب در حنا گذاشته است! این که دستش را او در حنا گذاشته باشد، برایش مایه دلخوشی نمی شد: فرانک دیگر حاضر نبود که خود را با کلمات بازی دهد؛ از آنت دلنگ بود که او را در مظان تهمت نهاده است. ولی نگاه طنزآمیز آنت که اندیشه های او را در چهره اش دنبال می کرد، او را به نقش مرد برازنده و اعیان منش باز آورد. رفتار مطمئن خود را باز یافت. دلاوری این زن که آمده بود تا با خطرها روبه رو شود، او را بر آن می داشت که از ترسویی خود شرم کند. از این رو، همان مارسل پیشین بود که پرسید:

- آخر، محض رضای خدا، آنت، شما که آن جا در سویس برای خودتان آسوده بودید و کسی به فکر شما نبود، دیگر چه چیزی وادارتان کرد که بیاید و خودتان را به کام گرگ بیندازید؟

آنت با لحنی شمرده برایش روشن کرد که آمده است جای پیتان را بگیرد، یا آن که سهم خود را از اتهامی که بر او وارد شده بخواهد.

مارسل دست ها را به آسمان بلند کرد:

- مبادا همچو کاری بکنید!

- من آمده ام نام بازپرسی را که این قضیه به او رجوع شده است از شما بپرسم، تا اطلاعاتم را در اختیارش بگذارم.

- همچو چیزی را من اجازه نمی دهم.

- خیال می کنید که من می گذارم يك بی گناه را به جای من محکوم کنند؟

- به هیچ وجه بی گناه نیست؛ حرفه اش همین است، در قاچاق پستی و در فرار دادن اشخاص دست دارد. از آن کهنه کارها است. شما با تسلیم خودتان نجاتش نمی دهید. و از آن گذشته، او اسمی از شما به میان نیاورده است.

- این از جوانمردی اوست. برای همین، علتی نمی بینم که من در این زمینه کم تر از او باشم.

- شما بچه تان را دارید.

- درست برای همین! نمی خواهم بزدل بار بیاید.

- پاك ديوانه آيد.

- پاك. - حالا، دوست عزيز، شما فقط آن اسمی را كه من برای دانستنش آمده‌ام بگوئيد؛ و خاطراتان آسوده باشد! شما، اسمتان به میان نخواهد آمد. مارسل می‌اندیشيد:

- «خوب سرم را شيره می‌ماليد! دادگاه، همین كه سر نخ را به دست آورد، ناچار قدم به قدم پیش می‌آيد تا به نام من برسد!»

ولی به خودپسنديش برخورد، ایستادگی کرد:

- حرف بر سر من نیست. برای شماست كه من نگرانم. شما «آریاب» را نمی‌شناسيد. (مارسل از «مردی كه جنگ می‌کرد» سخن می‌گفت.) برایش يك دادرسی کوتاه كم‌تر یا بیش‌تر دیگر اهمیت ندارد. این هم كه طرف زن باشد مانعش نمی‌شود! برای عبرت دیگران، دوست دارد به همه قرارادهای كه، به همه ملاحظه‌كاری‌های خوش‌آیند، همه سنت‌های مقدس ادب و زن دوستی سیلی بزند...

- بدم نمی‌آيد كه با من بر پایه برابری رفتار بشود. اگرچه در پای چوبهٔ اعدام باشد!

مارسل پافشاری نکرد. آنت را می‌شناخت.

- خوب!... بگذاريد اول من قضیه را بررسی کنم.

- وقت تنگ است.

- به هدرش نمی‌دهم.

- گواهیی كه باید بدهم بر سن سنگینی می‌كند.

- شما به اندازهٔ کافی نیرومند هستید كه این بار رایگی دوروز دیگر باز حمل كنید. اگر احتمال آن باشد كه قرار منع پیگرد صادر كنند، آیا بهتر از آن نیست كه هر دو تن از دست بروید؟

- خوب، چه کسی برایم ضمانت می‌كند كه فردا یا روز بعدش - وقتی كه كار از كار گذشت - خبر پیدا نكنم كه پیتان در یکی از آن دادرسی‌های کوتاهی كه می‌گفتید محكوم شده است؟

۱: اشاره به زرز كلمانو نخست‌وزیر پایان جنگ اول جهانی فرانسه است، كه گفته بود: «من جلو پاریس، درون پاریس، در پشت پاریس جنگ می‌كنم.»

- باز پرس را من می شناسم. شما را در جریان نگه می دارم. من در پی گول زدن شما نیستم. همچو جرأتی نمی کنم!... تازه، در بدترین حالات، اگر، بی آن که من دانسته باشم، يك حکم ناگهانی صادر شود، هم قبل و هم بعدش، برایتان امکان آن می ماند که بروید و خودتان را تسلیم کنید. هرگز کسی نتوانسته است زن را از این که خودش را از دست بدهد باز بدارد.

- من از این نمی ترسم، مارسل. ولی آرزوی من را هم ندارم. از قهرمانی بی فایده نه خوشم می آید و نه برایش احترامی قائلم.

- خدا را شکر، این شد يك حرف عاقلانه!... اوف!... و اما درباره قهرمانی با فایده... آنت، رك و راست حرف بزنیم، من به بهترین وجهی که از دستم برآید در کارتان کوشش خواهم کرد... برای چه به من نگفتید که او «جان جانی» تان بوده است؟

- که؟

- همین خوشگل پسری که فرارش دادید.

- چه جفنگ!

- به! باز که سعی نخواهید کرد از من پنهانش بدارید؟ من که سرزنشتان

نمی کنم. خوشیتان اگر به همین است، خوب حق شماست!

- اما یقین داشته باشید، نه!

- به! چه می گوید!

آنت سرخ شد:

- نه، نه، نه، نه!

مارسل لبخند زد:

- خوب، دیگر، از کوره در نروید! دیگر چیزی ازتان نمی پرسم. ولی، میان

خودمان، خانم اسرارآمیز، اقرار کنید که اگر دوستش نداشته اید، برایتان خیلی دشوار خواهد بود که توضیح بدهید برای چه فرارش داده اید.

آنت، تند و پرشوره، آغاز سخن کرد:

- برای این که...

ولی سخن خود را قطع کرد. دید هرچه درباره انگیزه های حقیقی خود

بگوید، مارسل باز باور نخواهد کرد: نخواهد فهمید... خوب، پس باشد! بگذار

هرچه می خواهد فکر کند!

مارسل لبخند پیروزمندانه‌ای زد. کس نمی‌توانست چیزی را از او پنهان

بدارد!...

او پسر خوبی بود... عشق به این ماجرا چاشنی دیگری می‌داد... اما این آنت

هم... دست انسان را پاک در حنا می‌گذارد... ولی، مارسل، در ته دل، از او به خود

می‌بالید!...

مارسل بی‌درنگ دست به کار شد. سروان بازپرس را دید. و او مردی بود خوش

برخورد و برازنده، که بی‌تلاش چندانی خود را به آن پایگاه بی‌رحمی که کارش

طلب می‌کرد بالا برده بود. تعصب ملی فرمایشی با کنجکاوای مردم هوسکار در او

به هم می‌آمیخت و بی‌قیدی مؤدبی به وجود می‌آورد. برای متهمان هرگز

خطرناک‌تر از وقتی نبود که به ایشان علاقه پیدا می‌کرد.

به پیتان علاقه پیدا کرده بود. خیلی خوش آیندش می‌یافت. با هم گفت و

گوهای طولانی و مؤدبانه‌ای داشته بودند؛ که او می‌کوشید تا کنف طنابی را که با

آن بتوان حرف را به دار آویخت از آن بیرون بکشد. ولی طناب باریک بود:

سروان به خوش رویی اما با افسوس بدان اعتراف می‌کرد. مردک دوره گرد به نظر

می‌رسید که يك خیال باف مهربان و روی هم بی‌آزار و بسیار هم بی‌غرض باشد.

به رغبت حرف می‌زد، از بیان او هام محبت آمیز خود خوش حال بود، از این که

خواسته باشند به سخنانش گوش دهند خود را سپاسگزار نشان می‌داد، و با شادی

نهفته سگی که چشمان رخشان خود را به تکه قندی می‌دوزد، منتظر چوبه دار بود؛

ولی هیچ کاری نتوانسته بود او را بر آن دارد که کسی از همدستان خود را نام ببرد،

یا درباره جرایمی که به او نسبت داده می‌شد جزییاتی به دست دهد. خواه از آن

رو که خوش داشت، و خواه از زیرکی طبیعی و حیل‌گری، همیشه شرح ماجرا را

به بیان عقاید می‌کشاند. به نظر می‌رسید که هیچ اهمیتی برای واقعات قابل

نیست، اما اهمیت بسیار به مفاهیم می‌دهد.

بازپرس نامه‌هایی را که پیتان از زندان برای يك دوست جوان نوشته بود، و

نیز نامه‌های این دوست جوان را، به فراتك نشان داد؛ نام او مارک ریویر بود. و

فراتك يك دم دچار هیجان شد؛ پسرک احمق آیا سرنخی به دست داده است؟ از

خانواده ریویر همه چیز می‌بایست انتظار داشت!... ولی به شنیدن بازپرس که

با صدای خوش آهنگی تکه‌هایی از این نامه‌ها را برایش می‌خواند، خاطرش آسوده شد. نامه‌هایی که به سبک غنایی زیبایی نوشته شده بود و شنونده را گاه به یاد شیللر^۱ جوان، گاه به یاد فلوربر^۲ و گاه ژان ژاک^۳ یا ریمبو^۴ می‌انداخت. و اما پیتان، برناردن دوسن بی‌یره^۵ و ادگار کینه^۶ را به هم می‌آمیخت. جوان محبتی پر شور برای پیرمرد اظهار می‌کرد، و نیز خشم و بیزاریش را از سوء استفاده‌هایی که از زور می‌شود، و آرزوی سوزان آن که در سرنوشت مرد درست کار، هر چه خواهی گو باش، سهیم باشد. پیرمرد، پدروار می‌کوشید که وی را آرام کند، و از شادی آسوده خویش، از آرامشی که از آن برخوردار بود، سخن می‌گفت: گویی که زندان کنج عزلتی بود که پیر خردمند برگزیده بود، يك صومعه غیر مذهبی که دولت از سر لطف در اختیار مرد اندیشمند گذاشته بود. از پنجره بلند و مشبك سلولش، باد يك گل بلوط هندی از کناره‌های سن آورده بود، و با آن همه بهار بود که به زندان درآمده بود: پیتان از باغ و دشت می‌سرود. گل هم آن جا بود و به دقت میان صفحات نامه که بازپرس به دست داشت پهن شده بود. و آن دو مرد پارسی لبخندهایی از روی تمسخر سیاده کرده، می‌گفتند:

- مردك را هم می‌باید به سنجاق زد و در آلبوم گذاشت.

ولی نه مردك، و نه آن جوان پر شور، از کنه اندیشه خود چیزی را فاش نکرده بودند: این یکی نگرانی و پشیمانی خود را درباره مادرش، و آن دیگری اراده خود را برای آسوده داشتن خاطر او؛ با کلمات سر بسته منظور یکدیگر را می‌فهمیدند؛ اما آن دو پارسی چیزی جز يك گفت و شنود به سبک/اصیل^۷ در آن نمی‌دیدند.

بازپرس پرونده‌ای را بست؛ و فرانك پرسید:

- خلاصه؟...

- خلاصه این که همه چیز به این ماجرای ناهنجار فرار ختم می‌شود. خیلی

۱: Schiller, نویسنده و شاعر آلمانی (۱۷۵۹-۱۸۰۵).

۲: Flaubert, نویسنده فرانسوی (۱۸۲۱-۱۸۸۰).

۳: Jean-Jacques, فیلسوف و نویسنده فرانسوی زبان اهل ژنو (۱۷۳۳-۱۷۷۸).

۴: Rimbaud, شاعر فرانسوی (۱۸۵۴-۱۸۹۱).

۵: Bernardin de Saint-Pierre, نویسنده فرانسوی (۱۷۳۷-۱۸۱۴).

۶: Edgar Quinet, مورخ و فیلسوف فرانسوی (۱۸۰۳-۱۸۷۵).

۷: کتاب اثر ژان ژاک روسو درباره تربیت.

خوب نمی‌توان فهمید که این آناکارسیس^۱ پیر چه نفعی در این کار می‌توانسته است داشته باشد. اسیر را شخصا نمی‌شناخته است. ما گذاشته‌ایم جوانک را در سوئیس تعقیب کنند. او را در يك خانواده فرانسوی اهل شهرستان پناه داده‌اند... فرانک گوش تیز کرد:

... مردمی آبرومند، که در هیچ چیزشان جای ایراد نیست: يك پسر زخمی جنگ، مردهای دیگر خانواده، مرده یا زنده همه در جبهه، سه زن: يك مادر، يك دختر شوهر کرده، و يك دایه که از بیمار پرستاری می‌کند. می‌باید تصور کرد که میان جوانک خوشگل و آن دختر شوهردار يك داستان عشقی در کار بوده است. يك داستان پیش پا افتاده. شوهر در جنگ است. و در پشت جبهه، روحیه را با هر چه پیش بیاید حفظ می‌کنند. اما روی هم تعجب آور است که يك همچو زن میهن پرستی برود و يك آلبوش^۲ را انتخاب کند. خوب، دستت چو نمی‌رمد به بی‌بی!... احتمال دارد که آن‌ها پیش از جنگ همدیگر را می‌شناختند. فرانک که خاطرش پاک آسوده شده بود، از جا برخاست.

- شب گریه سمور می‌نماید.

- در نظر دارید که اصراری نیست که در پاداش فداکاری سربازان آن‌ها را علناً دیوث بکنیم. امنیت عمومی در این کار هیچ نفعی ندارد.
- و اما آن پیرمرد؟...

- اما آن پیرمرد، اگر خواسته باشند، می‌توان به دارش زد، - یا، اگر خواسته باشند، می‌توان ولس کرد که برود بچرد. در این زمینه، دلایل موافق یا مخالف به يك اندازه است. دو کفه ترازو برابر هم‌اند. و این که کدام يك از دو کفه سنگینی کند، اهمیتی ندارد. بسته به دستوری است که دولت بدهد!

کار «دولت» در صلاحیت فرانک بود. به دیدن «ارباب» رفت. او را از مدت‌ها پیش می‌شناخت. ولی چه کسی می‌توانست لاف از شناختن او بزند؟ مرد شیطان صفت همیشه خلاف آنچه از او انتظار می‌رفت عمل می‌کرد. خارزاری بود پر از چاله و تله... فرانک به احتیاط پیش رفت.

۱ Anacharsis.

۲ Alboche، نام تحقیرآمیزی که فرانسویان به آلمانی‌ها می‌دهند.

بخت با او یاری کرد. به جای توپ و تشری که معمولاً گراز زود خشم خوک بچگان خود را بدان مقتخر می ساخت، فرانک آن حیوان را شاد و سرزنده یافت: «دیشب خوب خوابیده بود»؛ خوش بود... مرد مغول سیما از بازدید جبهه برمی گشت: کارها به مراد دل می گذشت؛ سربازان، بی آن که لازم باشد از ایشان خواهش کنند، در جا و طبق دستور می مردند. خط دفاعی تقویت شده بود، و موج پیشروی آلمانی ها به نظر می رسید که يك بار دیگر متوقف شده باشد. پیرمرد سرسخت با دلی خوش از آن جا برگشته بود. نه خستگی بر او دست داشت و نه زیر تأثیر احساسات می رفت. او بخش عمده کارهای فوری روز را، که منشیانش برایش آماده ساخته بودند، روبه راه کرده بود. و اکنون، پیش از حضور در مجلس نمایندگان، نیم ساعتی تفریح برای خود منظور می داشت. دوستار شنیدن اراجیف بود؛ و گروه کوچک خبرچینانش که می دانستند پسندش چیست، همیشه چفته شان از خبر رسوایی های روز پر بود. همین که فرانک را دید که با لبخند احتیاط آمیز و نویدبخش پیش می آید، بی درنگ بو برد که چیزی از این قبیل با خود دارد:

- این هم جناب فرانژیان - (و او این کلمه را «فرانک تژیان» تلفظ می کرد) - که بتجشش را برایمان می آورد!... خوب، زودباش، پسر، بیار بیرون، ببینم! فرانک که از لحن خودمانی ارباب سرفراز و از لقبی که بدو داده بود، و بدان خوبی به او راست می آمد، آزرده بود، از شوخ طبعی ارباب پیروی نمود، و ضمن آن که می کوشید مزه دهن دیو را بدانند؛ تصویر دلپسند و خنده آوری از پشان برایش ترسیم کرد. امکان داشت که او نتواند تا به آخر برود، زیرا شنونده ناشکیبایش توصیف او را با این کلمات ریشخندآمیز قطع می کرد:

- يك مردك نيك نفس... از این بهتر چیزی نداری؟...

ولی گوینده زرنگی کرد و بر چنین زمینه ای گل و بته های عجیب و غریبی که با سلیقه شنونده اش سازگار بود به هم بافت. و بدین گونه بود که پشان عاشق دلسوخته يك خانم با اسم و رسم شد که به نوبه خود معشوقه خونگرم آن جوانک اتریسی بود که پشان فرار داده بود...

این بار ارباب گر گرفت، و در حالی که بازوی فرانک را می چسبید، فریاد

زد:

- که باشد؟... ها، که باشد؟... شرط می بندم که من می شناسمش... آیا زن فلانی نیست؟...

(فلانی یکی از وزیران خود او بود.)

برق بدخواهی بی رحمانه‌ای در چشم ریزش درخشید.

- نه؟... نه؟... جای تأسف است؛ به نام «اتحاد مقدس» می انداختمش به سن لازار!... ارباب باز دو سه تن دیگر را نام برد. و فرانک را آرام نگذاشت، تا که نام طرف را بر زبان آورد. و در این بی دغدغه نبود، زیرا خطر بزرگی می کرد. ولی دیگر برای عقب نشستن دیر شده بود؛ مرد پرگو را زبانش به دام انداخته بود...

به شنیدن نام آنت ریوی، پیرمرد با تعجب گفت:

- ریوی برا...!

پیش از این او را شناخته بود. ریوی پیر، آرشینکت، مردی خوش گذران، نکته سنج، آزاد اندیش، از هواخواهان دریفوس... هر دو شان از يك دوران بودند، هر دو پیرو يك جریان فکری، و در بسا کارهای هرزگی و طنز بی بند و بار با هم دست و پنجه نرم کرده بودند. و اما دخترش، زمانی که بچه بود، گونه اش را گرفته فشار داده بود. بعد او را از نظر گم کرده بود. اما، وقتی که این «احمق» روژه بریسو^۱ را گذاشته و رفته بود، از این دختر خوشش آمده بود... (او چشم دیدن استعداد خطابه سرایی بریسوها را نداشت. در او این خصلت پسندیده بود که از دورویی تا سرحد مرگ بدش می آمد. و همه جا، حتی در حقیقت، آن را بو می کشید)... از این رو از سیلی جانانه‌ای که یا دست و پنجه آنت بر چهره این قبيله لزوج فرود آمده بود، از این که آنت خود را از دستشان بیرون می کشید و روژه جانانشان را مثل بادکنکی که بادش در رفته باشد چنان دور می انداخت که با کله در آب می افتاد، حظ کرده بود. او که خود در کمین بگومگوها بود، در پراکندن این یکی کم همکاری نشان نداده بود، و بریسوها با خشم فروخورده‌ای وانمود می کردند که چیزی از داستان نمی دانند. این یکی از خوش ترین خاطرات او بود؛ و با گذشت زمان، به نظرش می رسید که در این شوخی دلچسب او و آنت با هم سازش داشتند. از این رو از آن دختر شوخ و شنگ (و او آنت را چنین

۱: St-Lazare، نام زندانی است خاص زنان در پاریس.

می‌دید) سپاسگزار بود و ماجرای تازه‌اش را شایان چشم‌پوشی یافت... این دختره ریوی بر هم... راستی، چه خوش اشتها...

- ولی ببینم، فرانژیان، دیگر چندان جوان نباید باشد... باید در حدود... صبر کنید... به! همین خودش باز بهتر است! من این جورش را دوست دارم، طبع گرمی دارد... به! پس همه این ماجرا برای این بود که به این کس بازی برسیم؟... چه کار این به سیاست دارد؟... شما که این زن خوب فرانسوی را به دست فوتریکه تنویل^۱ نمی‌خواهید بسپارید، ها؟ (او دادستان کل خود را به این نام می‌خواند.) آب از لب و لوجه‌اش سرازیر خواهد شد... نه، نه! بگذارید با آن جوانک اتریشی خودش بخوابد! یک مدافع دیگر راه حق برای جنگ آینده درست خواهند کرد... و اما آن پیرمرد، پیتان، (این هم باز یک اسم ناب فرانسوی، درود بر سربازان هنگ!) «خوش‌بخت‌ترین آن سه تن»، بگذار او هم به کام دلش برسد!... شما، پسر جان، سر و ته این قضیه را برایم هم بیارید... قرار منع تعقیب، درست؟... - و حالا از چیزهای جدی حرف بزنیم... باید برویم به مجلس... خوب، به این گوساله‌ها چه بگویم؟

به قضیه خاتمه داده شد.

آنت، پس از آن که لجن مالش کردند، نجات یافت.
در جنگل سیاست، لجن مالی نوعی نشانه دوستی است.

اما، از خوشبختی آنت، او چیزی از این ندانست. همین قدر فرانک در یک نامه کوتاه به اطلاعش رساند که کارها خوب پیش می‌رود. آنت بدین خرسند نشد. از بدگمانی که داشت، با همه این احوال، نامه‌ای برای بازپرس نوشته از او خواسته بود که برای ادای پاره‌ای توضیحات نزد او برود. بازپرس این درخواست را بعد، به هنگام آزادی پیتان، به او نشان داد.

آنت، پس از آن که به خانه بازگشت، دید که سیلوی خود را به شتاب به آن

۱: کنایه است به فوکیه تنویل Fouquier-Tinville، دادستان زمان انقلاب فرانسه که سخت بی‌رحمانه عمل می‌کرد، با تعویض فوکیه به فوتریکه، از واژه فوتریکه Foutriquet به معنای تقریبی «علقه مضغه».

جا رسانده است؛ او را از اقدامات خویش مطلع ساخت. به شتیدن آن، سیلوی هر چه به دهنش رسید به او گفت. از يك چنین دیوانگی از خود به در شده بود. آنت گذاشت که بگوید. و سیلوی - حال که کار گذشته بود و جز پذیرفتن آن چاره ای نبود - ناگهان رشته این سخن را برید؛ خود را به گردن خواهرش انداخت و او را بوسید. در ته دلش، دنیا را اگر به او می دادند، نمی خواست که آنت به شیوه دیگری رفتار کرده باشد. و چون می دانست که خودش امکان نداشت همچو کاری بکند، غرورش در این بود که خواهر بزرگش چنین می کرد. از چنان اراده و چنان آرامشی جا می خورد.

مارک، در پس دیوار اتاق، بی آن که درست بفهمد، زمزمه نامفهوم بحث دو خواهر را می شنید. سیلوی گاه صدا را به پر خاش بلند می کرد و آنت به يك اشاره بر آنش می داشت که صدای خود را پایین بیاورد، و آن گاه بوسه های پر شور بود و خاموشی؛ سیلوی بینی اش را می گرفت؛ پس او، آن زن خشك چشم، گریه کرده بود...

آن دو زن، ایستاده و یکدیگر را به مهربانی در آغوش گرفته، دیده به هم دوخته بودند؛ و آنت بر چشمان سیلوی بوسه می زد و آهسته، اما به تفصیل، تمامی داستان را برایش می گفت؛ دوستی ژرمن، فرار فرانتس، مرگ. سیلوی دیگر در پی آن نبود که خواهرش را از جوانمردی دیوانه وارش سرزنش کند؛ دیگر آنت را با معیارهای معمولی، با معیار خود، نمی ستجد؛ او، و تنها او را، سزاوار می شناخت که بر حسب قانونی برتر از قانون عادی زندگی کند و عمل کند. ولی، در پس دیوار، پسر حسود از آن که از این رازگویی برکنارش نگه داشته اند دل آزرده بود. اما برای دست یافتن بر آن راز تن به خواهش نمی داد. غرورش انتظار داشت که خود بیابند و آن را با وی در میان نهند.

روز دیگر، مارک پاك بی تاب بود که بیتان سر رسید. او از عزلتگاه خود بیرون آمده بود. آنت فریاد شادی پسرش را که در به رویش باز کرد شنید و کاردستی اش را بر زمین گذاشت. مارک از تعجب فریاد می زد و دست مهمان را می فشرد و له می کرد. بیتان با قد قد آسوده و محبت آسیرش لای سبیل و ریش خود می خندید. آنت به دیدن او از جا برخاست و او را بوسید. سپس متوجه حضور پسرش شد و ناراحت گشت. ناراحتی مارک خیلی بیش تر بود. به بهانه آن که برود و در بیرون را ببندد، رو نهان کرد و آن دو را چند دقیقه ای با هم تنها

گذاشت. آنت و پیتان به تندی کلماتی شوریده و خندان مبادله کردند. مارک بازگشت؛ و گفت و گویشان سه نفره، با اشاراتی در پرده، ادامه یافت. آنت خواست پیتان را برای ناهار نگه دارد؛ ولی او شتاب داشت که پاریس را زیر پا بگذارد؛ می‌بایست سری به رفقا بزند. مارک با او بیرون رفت. همچنان که با هم قدم می‌زدند، مارک گفت:

- پیتان، من می‌دانم که تو برای خاله‌ام نامه نوشته‌ای.

پیرمرد در پاسخ گفت:

- آه!

و به همین ختم کرد.

مارک آب دهانش را فرو داد.

- تو برای ما فداکاری کرده‌ای. جوانمردی داشته‌ای.

- کم‌تر از مادر تو.

- راستی، با چه خطری مادرم روبه‌رو بوده؟

- مگر هیچ چیز به تو نگفت؟

- نه.

- در این صورت، نباید بخواهی که به جای او من آن را به تو بگویم.

- خوب، نه...

مارک رنجیده بود؛ ولی پیتان حق داشت. آن‌ها به راه رفتن ادامه می‌دادند.

مارک، پس از تلاش دیگر، باز گفت:

- ولی من، دست کم می‌خواهم بدانم... آیا هنوز خطری متوجه او هست؟

- فعلاً گمان نمی‌کنم. ولی دَر این روزگار بزدل‌ها و گرگ‌ها، زنی مثل او

دلاور و رُک و راست، همیشه در خطر خواهد بود.

- آیا نمی‌توان مانعش شد؟

- نباید مانعش شد. برعکس، باید یاریش کرد.

- ولی چه جور؟

- از راه خطر کردن با او.

مارک نمی‌توانست به او بگوید:

- خطر کردن، بله. ولی چه جور، وقتی که من چیزی از او نمی‌دانم، وقتی که

از خطرهایی که با آن روبه‌رو است چیزی با من در میان نمی‌گذارد.

مارك، در تلخكامی اش از آن كه احساس می كرد كنارش گذاشته اند، باز به راه مبالغه می رفت. با خود می گفت و تكرر می كرد:

- از همه، از همه كم تر با من راز خودش را در میان می گذارد.

چون مارك دیگر پاسخی نمی داد، پستان خاموشی او را ناشیانه تعبیر كرد. به او گفت:

- پسر جان، تو می توانی به داشتن همچو مادری افتخار بكنی.

مارك با خشم فریاد زد:

- خیال می كنی منتظر تو شده ام برای این كار؟

و پشت به او كرد و خشمگین دور شد.

آنت، كه بار سنگینی از دوش او برداشته شده بود، زندگی آسوده و گوشه گیرانه خود را در خانه از سر گرفته بود. جنگ، كه همچنان ادامه داشت، و اضطراب جان ها گویی كه در وی اثری به جا نمی گذاشت. او در خطر هاشان سهم بود؛ اما وظیفه نداشت كه در اندیشه هاشان سهم باشد. چیزهایی داشت كه خود را بدان مشغول دارد. نگاه سیلوی، كه در غیاب او مراقب زندگی مارك بود، هر قدر هم كه دقیق بوده باشد، باز فراوان جزئیات كوچك بسیار مهم هست كه چشم مادر آماده دیدن آن در همه چیزهایی است كه به فرزندش مزبوط می شود: آرامستگی ظاهر او، آسایش او. آنت زیر جامه ها و لباس های او را يك يك بازدید می كرد، و اگر به كمبودی برمی خورد كه از نظر ورزیده سیلوی پنهان مانده باشد شادی شیطنت آمیزی بدو دست می داد. همچنین برای رفت و روبرو آپارتمان كه دو سال یگانه ساكنانش بیدها بودند، كار بسیار داشت. سیلوی او را همیشه سرگرم دوختن و جابه جا كردن می یافت. دو خواهر شب ها گفت و شنودی طولانی باهم داشتند، ولی مارك كه در اتاق مجاور كار می كرد، - و در اتاق باز بود، - آن دو را می پایید؛ و چشم جوجه وارش كه از كنار می دید، در این گفت و گو هیچ دانه ای برای چیدن نمی یافت: موضوع های خصوصی يك بار مطرح شده رفته بود، و اکنون دیگر آن ها جز از چیزهای عادی سخن نمی گفتند: داستان های روز، جفنگ های زنانه، دوزنگی، بهای خواربار... مارك با بی حوصلگی می رفت و در را می بست. چه گونه می توانستند ساعت ها این حرف های پوچ را نشخوار كنند؟

باز سیلوی! ولی او، آن زن - مادرش - که به تازگی جان خود را به مخاطره انداخته بود و شاید فردا باز به مخاطره اش می افکند، او که رازهای سوزانش را مارک از دور بو می کشید و نمی توانست بر آن دست یابد، او نیز برای چیزهای پوچ - بهای نان و جیره بندی کره و شکر - همان قدر شور نشان می داد که برای آن جهان نهفته (جهانی که آنت نیمه کاره از او پنهان می داشت!...) زیرا غیرت مارک روشنایی را در قلب چراغ می دید. چیزی که شاید خود آنت نمی دید. ولی خواه آنت خاموش می ماند و خواه سخن می گفت، به خاموشی از آن فروغ روشنی می گرفت...

Tacet sed loquitur...

چراغ بی هممه می سوخت؛ در روشنایی روز کسی متوجه آن نمی شد. ولی مارک، آن جره شاهین، زیر پوشش مرمر به آن فروغ گنگ چشم دوخته بود... این از کجا می آید؟... و برای کیست؟...

جان دیگری، - جانی شبانه - این فانوس شب تاب را در سبزه ها می دید و به سویش، پرسه زنان، کشیده می شد...
اورسول برناردن، که آنت در پلکان به او برخورد کرده بود و بی توجه می گذشت، با کمرویی او را نگه داشت، به نرمی دست بر بازویش نهاد و زمزمه کرد:
- خانم، بیخشید... اجازه می دهید که من یک بار نزدتان بیایم و با شما حرف بزنم؟

آنت سخت متعجب شد. کمرویی بی اندازه دختران برناردن، ودقتی که تا آن زمان برای پرهیز از او داشتند، بر او معلوم بود. با همه روشنایی کمی که در پلکان بود، آنت سرخی را بر چهره شرمنده اش دید؛ دست پوشیده به دستکش دختر هم روی بازوی او می لرزید. به گرمی گفت:
- همین حالا. بیایید!

دختر جوان، که دیگر باره ترسان شده بود، اینک می کوشید گفته خود را پس بگیرد و پیشنهاد می کرد که مطلب را برای روز دیگری بگذارند. ولی آنت بازویش را گرفت و با خود آورد:

- تنها خواهیم بود. بیایید!

در اتاق آنت، اورسول برناردن، نفس بند آمده، راست و بی حرکت ایستاده بود.

- آیا تند بالا آمده ایم؟ ببخشید، همیشه من فراموش می‌کنم... وقتی که بالا می‌آیم، می‌دوم. دو پله یکی می‌کنم... بنشینید!... نه، این جا، این گوشه، پشت به پنجره، بهتر خواهید بود. نفس تازه کنید! برای حرف زدن عجله نداشته باشید... چه نفس می‌زنید!

آنت، لبخند زنان، دختر جوان را نگاه می‌کرد و می‌کوشید تا او را، که باراحت و راست و لبریز از هیجان نشسته بود و سینه‌اش پارچه تنگ پیراهن را به سنگینی بالا می‌آورد، مطمئن سازد. برای نخستین بار، آنت می‌توانست این روی و این پیکر روستایی را که از خانه نشینی بورژوازی در فشار مانده بود بررسی کند. خطوط چهره خالی از ظرافت و برجستگی‌های اندام گویی له شده بود؛ ولی در زندگی روستا، در فعالیت عادی يك خانه کشاورزی، می‌بایست دیدش که حیوانات اهلی و کودکانش او را در میان گرفته‌اند و با آن‌ها شاد و سرگرم است: آن وقت، این چهره ساده جوان و تندرست، خندان و پرکار، در تابش آفتاب، عرق گرم بر پیشانی و گونه‌ها نشسته، عرق روشنایی يك روز تابستان، می‌توانست برای خود لطفی داشته باشد... ولی، این جا، در به روی خنده و آفتاب بسته شده بود. خون واپس رفته بود. و همین بینی پخج مانده بود، با این لب‌های کلفت، این پیکر سنگین لقاوی و منقبض گشته که جرأت جنیندن نداشت و از نفس کشیدن می‌ترسید.

آنت چون دیدش که نمی‌تواند تصمیم به گفتن بگیرد، برای آن که مجالش دهد تا بر خود مسلط گردد، چند پرسش دوستانه از او کرد. اورسول به دشواری جواب می‌داد، دستپاچه می‌شد، واژه‌ها را از یاد می‌برد. اندیشه‌اش جای دیگر بود. دلش می‌خواست مطلب دیگری پیش بکشد. ولی از اندیشه سخن گفتن در آن باره وحشت می‌کرد؛ در رنج بود، دیگر جز يك آرزو نداشت:

- خدایا، چه جور از این جا در بروم؟

از جا برخاست:

- خانم، التماس می‌کنم... بگذارید من بروم! نمی‌دانم چه‌ام هست. از این که

شما را متوقف کردم عذر می‌خواهم!...

آنت، خنده کنان، دست‌های او را گرفت:

- اوه، راحت باشید!... هرچه می‌خواهید به خودتان مجال بدهید... مگر از من می‌ترسید؟
- نه، خانم... ببخشید، می‌خواهم بروم... نمی‌توانم حرف بزنم... امروز نمی‌توانم...

- خوب، حرف نخواهید زد. من از شما چیزی نمی‌خواهم... همین قدر باز چند دقیقه‌ای باشید؛ حال که لطف کرده‌اید و به دیدن من آمده‌اید، من از این خوش‌بختی استفاده می‌کنم؛ شما نیاید، به محض آمدن، پر بکشید و بروید. ما مدت‌هاست که در کنار هم زندگی می‌کنیم، بی‌آن که يك کلمه با هم حرف زده باشیم! و من دیگر مدت درازی در این جا نخواهم بود. باز به سفر خواهم رفت. بگذارید يك بار به آسودگی نگاهتان کنم؛ ها، چشم‌هاتان را نشان بدهید؛ من چشم‌های خودم را نشانان می‌دهم. چیزی ندارند که بتواند شما را بترساند.
اورسول، شرمنده و منقلب، کم‌کم رام شد، و با زبانی ناشیانه از کمرویی و بی‌ادبی خود به عذرخواهی پرداخت؛ گفت که سخنان پرمهر آنت، پارسال، در سوگواریشان، هرگز از یادش نرفته است؛ از آن به هیجان افتاده بوده و می‌خواسته است برایش نامه بنویسد؛ اما جرأت نکرده بوده است. کسانش دوست نداشتند که با مردم بیگانه آشنا بشوند.

آنت با نیکخواهی می‌گفت:

- بی‌شک... بی‌شک... می‌فهمم...

اورسول که اندک‌اندک جرأت می‌یافت، من‌من کرد، و پس از تلاشی بر خود چیره شد، گفت که در این چهار ساله تا چه اندازه از این جنگ و از این کینه‌توزی‌ها و این بدخواهی‌ها رنج برده است. و بی‌آن که آنت را بشناسد، به نظرش می‌رسید که او نیز می‌باید از این همه روی‌گردان باشد...
(آنت به نرمی، بی‌آن که چیزی بگوید، دست او را گرفت.)

... ولی او در پیرامون خود هیچ جایی که بتوان در آن نفس کشید نمی‌یافت. حتی پدر و مادرش، که مردمی بسیار نیک بودند، همواره به اندیشه‌های انتقام‌جویی گرایش داشتند - (اورسول گفته خود را تصحیح کرد) نه! به اندیشه‌های کيفر بی‌رحمانه. مرگ دو پسر بی‌چاره‌شان آن‌ها را از خود به‌در کرده بود. همان کلمه صلح آن‌ها را به خشم می‌آورد. از همه کینه‌توزتر خواهرش

ژوستین بود که از کودکی اتاقشان یکی بود و رازگویی‌شان با هم بود. ژوستین هر شب، پیش از خواب، به صدای بلند دعا می‌خواند: «ای خدا، ای مریم عذرا، ای حضرت میکائیل، نابودشان کنید!...» این دیوانه کننده بود. و او می‌بایست و انمود کند که در این دعاها شرکت می‌جوید؛ و گرنه متهمش می‌کردند که مصایب کشور و مرگ دو برادر برایش یکسان است.

- نه، برای من یکسان نیست!... او! درست به همان دلیل که شخص بدبخت است، به نظرم باید بخواهد که دیگران بدبخت نباشند...

اورسول اندیشه‌هایی ناپخته و دل‌انگیز بر زبان می‌آورد. آنت که این همه برایش تازه نبود، آن‌ها را تأیید می‌کرد و بهتر در بیان می‌آورد. اورسول از شنیدن آن شاد بود؛ خاموش می‌ماند، گوش می‌داد. سرانجام، رام گشته، پرسید:

- خانم، شما مسیحی هستید؟

- نه.

اورسول گویی از پا درآمد.

- او، خدای من!... پس در این صورت نخواهید توانست درکم کنید!...

- دخترم، برای درک کردن و دوست داشتن آنچه انسانی است، احتیاجی به مسیحی بودن نیست.

- انسانی!... این کافی نیست! بدی هم انسانی است، تازه، انسان‌ها... به وحشتم می‌اندازند! بی‌رحمی‌هاشان را ببینید، آن کارهای نفرت‌انگیزشان!... هیچ چیز جز خون مسیح نمی‌تواند شفاعتشان بکند.

- یا خون خود ما. خون هر کسی - از زن و مرد - که خودش را فدای دیگران می‌کند.

- در صورتی که به نام مسیح باشد.

- نام چه اهمیتی دارد؟

- ولی این نام باز خداست.

- و اما خدایی که در هر یک از کسانی که خود را فدا می‌کنند نباشد، چه می‌تواند باشد؟ اگر تنها یکی از این مردم - می‌گویم: تنها یکی در جایی بود که خدا نیست، حد و مرز خدا چه می‌شد؟ قلب از این حد و مرز فراتر می‌رفت.

- نه، هیچ چیز از خدا فراتر نمی‌رود. خوبی همه در اوست.

- پس همان خوبی کافی است.

- شما اگر خدا را از من بگیرید، خوبی را چه کسی به من نشان خواهد داد؟
 - عزیز من، به هیچ عنوان من نمی‌خواهم آن را از شما بگیرم. نگاهش دارید!
 من در وجود شما به او احترام می‌گذارم. گمان می‌کنید که من می‌خواهم
 تکیه‌گاهتان را متزلزل کنم؟
 - پس، خانم، به من بگویید که شما هم به آن ایمان دارید.
 - دخترجان، من به آنچه نمی‌دانم نمی‌توانم بگویم ایمان دارم. شما که دلتان
 نمی‌خواهد من دروغ بگویم؟
 - نه، خانم. ولی ایمان داشته باشید، خواهش می‌کنم.
 آنت به مهربانی لبخند زد:
 - من، دخترم، عمل می‌کنم. احتیاج به ایمان ندارم.
 - عمل کردن، ایمان داشتن است.
 - شاید. این شیوهٔ ایمان داشتن من است.
 - عمل، اگر نور مسیح بر آن نتابد، همیشه در خطر آن است که یا خطا باشد یا
 جنایت.

- به نظرتان، در این چهار ساله، مسیح کافی بوده است تا کسانی را که به او
 ایمان دارند از خطا و جنایت باز دارد؟
 - آه، خانم، این را به من نگویند! خودم خوب می‌دانم! مسیحی حقیقی بسیار
 کم است! و این بیش از همه دل را به درد می‌آورد! من در میان همهٔ آشنايانم دو تن
 بیش‌تر نمی‌شناسم. همه‌شان دلم را خون می‌کنند، مرا می‌کشند! در من درد است
 و وحشت. من از این زندگی وحشت دارم. از این مردم وحشت دارم. دلم
 می‌خواهد گناهشان را جبران کنم. دیگر سیانشان نمی‌توانم بمانم، من نمی‌توانم
 مثل شما عمل کنم؛ هرگونه عملی مرا می‌ترساند. من برای زندگی در این دنیا
 ساخته نشده‌ام. می‌خواهم بروم، می‌روم در يك صومعهٔ کارملیت^۱ ها عزلت اختیار
 می‌کنم. پدرم اجازه می‌دهد، مادرم اشک می‌ریزد و خواهرم سرزنتش می‌کند؛ ولی
 من دیگر نمی‌توانم پیش‌کسانم بمانم؛ به نظرم می‌رسد که آن‌ها هر دم خداوند ما
 عیسی را آزار می‌دهند!... خدایا، این چه بود که گفتم؟ باورم نکنید، خانم!... آن‌ها
 خوب‌اند، من دوستشان دارم، حق من نیست که قضاوتشان کنم... نه، به

حرف‌های من گوش ندهید!... آخ! کاش شما مسیحی می‌بودید!...

اورسول چهره‌اش را میان دو دست پنهان کرده بود.

آنت، مادروار، دست خود را بر پس گردن اورسول، که سر به زیر داشت، نهاده آرامش می‌کرد. می‌گفت:

- دختر بی‌نوا! بله، حق با شماست.

اورسول سر بلند کرد:

- شما نظر مرا رد نمی‌کنید؟

- نه.

- کار درستی می‌کنم که می‌روم؟

- شاید این برایتان بهتر باشد.

- و شما از این که من، به جای دست زدن به عمل مثل شما، می‌روم و گوشه‌نشینی اختیار می‌کنم، سرزنش نمی‌کنید؟

- این هم باز عمل کردن است. هر کسی عمل خودش! من از کسانی نیستم که منکر آنند که دعا کردن عمل کردن است. خوب است که برخی از جان‌ها آتش مقدس مراقبه را، که با جوی خون دریاچه‌های ترعه میان خدای جاوید و ما را باز نگه می‌دارد، روشن نگه دارند. شما، دخترم، ما را که برای شما عمل می‌کنیم دعا کنید! شاید که ما آن کور داستان باشیم و شما زمین گیر!

اورسول از سر حق شناسی خم می‌شد که دست‌های آنت را ببوسد. آنت او را در آغوش گرفت. او را تا در آپارتمان مشایعت کرد. اورسول آه می‌کشید:

- آخ! چرا، شما مسیحی نیستید؟

ولی در آستانه در گفت:

- مسیحی هستید.

آنت لیخندزان گفت:

- فکر نمی‌کنم.

اورسول با چشمانی درخشان گفت:

- خدا کسانی را که خود می‌خواهد انتخاب می‌کند. از شما نمی‌پرسند که خودتان چه می‌خواهید!

آنت از هنگام عزیمت خود نامه‌ای از فرانتس دریافت نکرده بود. این بر او ناگوار می‌آمد، اما تعجبی نمی‌کرد. فرانتس را به همین یاز می‌شناخت! کودک بزرگسال قهر کرده بود؛ می‌خواست آنت را تنبیه کند؛ برایش خاموشی بهترین سلاح بود تا از آنت انتقام بگیرد، و شاید مجبورش کند که زودتر برگردد. آنت از این تدبیر تفریح می‌نمود، و - (زرنگی در برابر زرنگی!) - وانمود می‌کرد که متوجه نمی‌شود. خود هر هفته يك نامه برایش می‌نوشت، به سبکی آرمیده، مهربان، بانشاط، بی‌آن که هیچ تغییری در نقشه‌های خود بدهد. دلش می‌خواست که باز فرانتس را ببیند، ولی این کار را اکنون، با آن همه وظایفی که او را در پاریس نگه می‌داشت، نادرست می‌یافت. بر آن بود که تا تابستان منتظر بماند، و مارک را بهانه می‌آورد که مدت بس درازی در پاریس مانده است و گردش‌هایی در کوهستان برایش سودمند خواهد بود. ولی انتظار، بیش از آنچه دلش می‌خواست، بر او سنگینی می‌کرد.

چهارمین هفته پس از بازگشتش به پاریس تا نیمه سپری شده بود، که نامه‌ای از فرانتس رسید... ها، سرانجام... آنت با لبخند در به روی خود بست تا نامه را بخواند. چه سرزنش‌ها و چه خشمی بر سرش خواهد بارید!... فرانتس هیچ او را سرزنش نمی‌کرد، هیچ خشمی نداشت. کاملاً آرام و خوش برخورد و مؤدب بود. تندرست بود. تشویقش می‌کرد که در پاریس بماند... تا زمانی که فرانتس نامه نوشته بود، آنت نگران نبود. پس از خواندن این نامه، نگران شد.

برایش دشوار بود که با خود بگوید برای چه. از آن که او را چنین شکیبایی یافت، می‌بایست خشنود باشد. ولی آنت خود شکیبایی را از دست داد. خودداری نتوانست، و همان روز برایش جواب نوشت. البته، از آنچه مایه نگرانی بود - (آیا خود می‌دانست چیست؟) - چیزی بیان نمی‌کرد، به شوخی می‌گفت: حال که او برای دیدنش شتابی ندارد، آنت هم پیش از پایان سال نخواهد آمد. - آنت منتظر بود که تا پس فردا نامه اعتراض فرانتس برسد... اعتراضی نشد. هیچ نامه‌ای نیامد.

آنت بی‌تاب بود. هفته‌هایی را که تا تابستان مانده بود برشمرد. به بهانه تحقیق درباره آنچه فرانتس از تندرستی خود می‌گفت، نامه‌ای برای خانم وینتر

گرون نوشت. خانم وینتر گرون پاسخ داد که این آقای عزیز، دولتس، حالش بسیار خوب است و، خدا را شکر، در سن و سال او اندوه ماتم زود می‌گذرد، و می‌افزود که او جوانی است مهربان و شاد، و اکنون با آن‌ها در یک خانه به سر می‌برد، و آن‌ها به او همچون فردی از خانواده خود نگاه می‌کنند...

آنت آسوده خاطر شد. بیش از آنچه می‌توانست آرزو کند. شب پس از دریافت نامه، و شب‌های بعد بد خوابید. شانه‌ها را بالا انداخت، و اندیشه‌ای را در خود واپس زد. اما اندیشه، سنج و مبهم، بازمی‌گشت. بزرگواری آنت باز یک هفته تاب آورد. تا که یک روز صبح، که از خواب بیدار شد، منعاش در هم ریخت. آنت عزم رفتن کرد. دلیلی برای خود نمی‌آورد. می‌بایست برود...

در همین روزها، مارک در آرزوی نزدیک شدن به مادر خود می‌سوخت. او نخستین هفته‌ها را گذاشته بود که از دست برود. امید به تصادفی بسته بود که روی نموده بود. اکنون در پی آن بود که خود فرصتی به وجود آورد. اما چنین چیزی جز دو نفره صورت پذیر نیست؛ و او در بازی تنها بود؛ مادرش به نقشی که برعهده‌اش بود توجهی نداشت. مارک ترکش نمی‌کرد، در کمین نگاهش بود؛ به پیشواز خواست‌هایش می‌رفت. آنت می‌بایست متوجه مراقبت‌های او بشود؛ تا آن زمان، مارک در این زمینه گشاده‌دستی نشان نداده بود. شاید هم آنت بدان توجه می‌یافت، شاید خود به خود آن را به حافظه می‌سنپرد، برای روزهای مساعدتری که در آن وقت داشته باشند... ولی این وقت را، اکنون نداشت. حواسش به جای دیگر بود. مارک بیهوده می‌کوشید تا این جان‌گریز را به سوی خود بازگرداند. و دل‌سرد می‌شد. پیشدستی در آشتی را نمی‌توان تا مدت‌ها به تنهایی ادامه داد. می‌باید که طرف هم به یاری تو بشتابد... آن‌گاه، مارک به یک گوشه اتاق می‌رفت، و آن جا، فراموش گشته، مادر را از نیم‌رخ می‌دید که دکمه‌های کنده شده لباس‌هایش را می‌دوخت (چه، آنت با همه آن که به دیگران می‌اندیشید، به کار او می‌رسید... آه! چه قدر مارک بیش‌تر دوست داشت که مادرش به او ببیندش و از این چیزها غفلت ورزد!...) مارک در چهره پر تشویش مادر دقیق می‌شد... تشویش چه؟ چه خاطره‌ای می‌آمد و گونه‌اش را چین می‌داد؟ چه تصویری، دوان

دوان، از زیر پوست می گذشت؟... اگر زمان دیگری جز این بود، آنت به صد چشم متوجه نگاهی که بر او دوخته بود می شد. ولی حواسش دیگر این جا نبود. نیمه کرخ گشته، تنها به سر انگشتان کار می کرد. رفتی که متوجه خاموشی می شد، خود را مجبور می کرد که پرسشی مادرانه از مارك بکنند، و جوابش را سرسری می شنید؛ یا تشویقش می کرد که بیرون برود و از هوای خوش بهره بگیرد. و این در لحظه ای بود که او دلش می خواست حرف بزند. مارك، رنجیده خاطر، برمی خاست. هیچ چیز نداشت که مادر را بدان سرزنش کند. آنت با او مهربان بود. امادور. مارك می خواست او را در آغوش خود بیفشارد، تکانش دهد، گونه اش را یا آن نرمه گوشش را گاز بگیرد، چندان که فریادش بلند شود: - من این جا هستم. بوسم بده، یا بزخم! دوستم داشته باش، یا بدت بیاید از من! ولی این جا باش، یا من! برگردا...
آنت برنگشت.

آن گاه مارك عزم جزم کرد. بر آن شد که یکشنبه آینده، شب، پس از شام حرف بزند.

و همان یکشنبه بود که، صبح، آنت ناگهان به او خبر داد که می رود... هم اینک، جامه دانش را آماده می کرد. کم و بیش به ناراحتی، بهانه آورد که خبرهایی دریافت کرده است که می یابد زودتر از آنچه فکر می کرد به سویس باز گردد. بیش از این توضیحی نداد، و مارك از او توضیحی نخواست... سخت در اندوه بود. از يك هفته پیش مارك به انتظار این روز بود. او خوب نخواهیده بود؛ نیمی از شب آنچه را که می بایست بگوید نزد خود تکرار کرده بود. و اکنون... می بایست، پیش از آن که سخن گفته باشند، از هم جدا شوند؛ زیرا او نمی توانست در شتابزدگی آخرین روز به این کار اقدام کند. احتیاج به وقت داشت. می بایست شب بی مشغله ای باشد و آنت خود را به تمامی به او بسپارد. چه گونه، یا چه نگاه بی توجهی که از بی عقربه روان است و به سوی ساعت حرکت می دود، مادرش می توانست به او گوش فرا دهد؟...

مارك چنان عادت به سرکوب احساسات خود داشت که خبر حرکت مادر را، با آن که مایه حیرتش گشت، بی کم ترین نشانه تعجب پذیره شد. به خاموشی آنت را در چیدن وسایل سفرش یاری کرد. تنها در آخرین دقیقه بود که به اندازه کافی از صدای خود مطمئن گردید و توانست به لحنی فارغ بگوید:

- تو که وعده داده بودی تا تعطیلات باشی. سه ماه از من کس رفتی...
(اندیشه‌ای که او با کینه در دل تکرار می‌کرد!...)
آنت فریب او را خورد؛ در این گفته جز يك تعارف مؤدبانه ندید که خانواده، به هنگام خداحافظی، وقتی که مطمئن هستند که تو خواهی رفت، می‌گویند: «آخر، باش این جا!» - و او بر همان لعن شوخی دوستانه جواب داد:
- نه، این سه ماه را من به تو هدیه می‌کنم.

مارك از بی‌انصافی او رنجید؛ ولی پاسخ نداد. اکنون، چه فایده داشت؟ هرچه باشد، آنت چیزی می‌گفت که شش ماه پیش خود مارك می‌اندیشید. او چه گونه می‌توانست بداند که از آن هنگام تاکنون مارك عوض شده است؟ آنت بعدها قیافه جدی او را، که در برابر واگن ایستاده نگاهش می‌کرد، به یاد آورد. سیلوی هم آن جا بود؛ و يك دم از گفتن باز نمی‌ایستاد. آنت به او پاسخ می‌داد؛ و همچنان که با خواهرش گفت و گو می‌کرد، پسرش را می‌دید که بی‌حرکت و خاموش ایستاده چشم به او دوخته است. و این نگاه را آنت با خود برد، آن گاه که قطار در شب فرو رفت و هیأت آن دو که تنها یکیشان دست تکان می‌داد در دوردست محو شد.

مارك به همراه خاله‌اش بازگشت. سیلوی بلند می‌اندیشید، و در حضور او مراقب گفته خود نبود. عادت داشت (کمی هم پیش از آنچه باید) که با او همچون مردی رفتار کند. می‌گفت:

- هی، دوست من، ما دیگر برایش به حساب نمی‌آییم. فکر کس دیگری در سرش هست. دل دیوانه‌ای دارد.

مارك از شنیدن گفته سیلوی رنج می‌برد. به يك کلمه تند، رشته سخن را برید:
- حق اوست.

اکنون او داستان اسیران از زبان سیلوی می‌دانست؛ می‌دانست که سیلوی، مانند دیگران، عشق را به این ماجرا درهم می‌آمیزد. ولی، از میان همه‌شان، او تنها کسی بود که بدان باور نمی‌کرد. او تنها کسی بود که یقین داشت که مادرش از انگیزه والاتری پیروی کرده است. و طنز سیلوی را اهانتی می‌شمرد، چنان که گویی به زن امپراتور گمان بد برده است. ولی، به جای بحث در این باره، آماده بود حق را به مادرش بدهد، هر کار هم که کرده باشد...

- حق اوست... «مادیرگر برایش به حساب نمی‌آییم...» تقصیر از من است. تو

را از دست داده‌ام. *Mea Culpa*، ولی کسی که به گناه اعتراف می‌کند، برای آن است که پس از آن سر بلند کند و بگوید:
- آنچه را که من از دست داده‌ام، دیر یا زود، به رغبت یا به زور، باز پس خواهم گرفت.

آنت تا ساعت ورود آسوده بود. اکنون استعداد غریزی آن داشت که اندیشه‌های مزاحم را کنار بزند؛ آن‌ها را از میان بر نمی‌داشت، می‌گذاشت برای بعد. تنها در آخرین ایستگاه، آشوبی در خود دید. همچنان که قطار در حرکت بود، از پنجره به بیرون خم شد تا ایستگاه کوچک آشنا را ببیند که به پیشوازش می‌آید... آری، همه چیز بر همان سان بود که حافظه‌اش به جا گذاشته بود. ایستگاه کوچک آن جا بود. - ولی او در آن نبود...

آنت بازگشت خود را از مرز برایش تلگراف زده بود. ولی در این روزگار جنگ، تیر، پیک خدایان، تخت کفش سربی داشت... و از آن گذشته، پسرک نازنین، هرگز نمی‌بایست روی او حساب کرد!... آنت هیچ تعجب نمی‌نمود؛ با این همه، دچار سرخوردگی شد.

راه خانه کوهستانی را در پیش گرفت. در نیمه راه فرانتس را دید که می‌آمد. شادی در او بال و پر زد، اما بی‌درنگ فرو افتاد؛ فرانتس تنها نبود؛ دوشیزه وینترگون همراه او بود. فرانتس اندکی قدم تند کرد، آمد و دست آنت را بوسید و با خوش رویی از این که تأخیر کرده است عذر خواست. آنت سر به سرش گذاشت، ولی زبانش گیر کرد؛ نگاهی مراقب او بود. به سوی دوشیزه وینترگون برگشت. دختر جوان، رامست و مفرور، منتظر بود. چشمان آنت با چشمان آبی تندی که در کمین دستپاچگی او بود، مصادف شد. آن دو زن، با لبخندی سرد، سخنانی دلفریب به هم گفتند. سه نفره، بار دیگر رو به راه نهادند. گشاده رو بودند. با هم حرف می‌زدند... اما آنت هرگز ندانست از چه گفت و گومی کردند. پس از آن که به خانه رسیدند، درست به این بهانه که آنت می‌باید استراحت کند، تنهاش گذاشتند؛ و فرانتس، که در همه حال مؤدب بود، دختر جوان را همراهی کرد.

می‌بایست یکدیگر را شب، در خانه خانم وینترگرون که آنت را به شام دعوت کرده بود، بازیابند.

آنت در اتاق خود در برابر آینه ایستاد. کلاه بر سر و مانتوی سفر به تن. خود را نگاه می‌کرد، اما نمی‌دید. در اندیشه بود... نه، اندیشه نمی‌کرد!... خنده عصبی کوچکی به او دست داد، و خود را از حالت خواب زدگی خویش بیرون کشید، اما دوباره به همان حال افتاد: زیرا، همین که خود را از آینه کنار کشید، دم پنجره رفت و در برابر کوه‌ها و آسمان، که چشمش بدان دوخته بود اما نمی‌دید، بی‌حرکت ایستاد؛ و هنوز کلاه از سر و دستکش از دست برنگرفته بود. خستگی، به ناگاه، بر او فرود آمده بود... آنت اندیشه‌ها را از خود راند. باشد برای فردا... شب، به هنگام شام، ناچار شد بیندیشد، - بدان بیندیشد که نگذارد اندیشه‌اش را دیگران ببینند. و چنین بود که خود او آن را دید... چه قدر این سخنان مهرآمیز بر او سنگینی می‌کرد! از او درباره سفرش می‌پرسیدند، درباره پاریس، روحیه مردم و مد لباس، درباره قیمت خواربار و مدت جنگ می‌پرسیدند. حرف می‌زدند، حرف می‌زدند؛ و روشن بود که هر کدامشان - (شاید به استثنای فرانتس) - دروغ می‌گفت! با همه کوششی که هر دو داشتند تا از یکدیگر پرهیز کنند، نگاه آنت پیوسته با نگاه تحمل‌ناپذیر دوشیزه وینترگرون که مراقبش بود مصادف می‌شد. حتی يك چين در رخسار آنت نبود که دختر جوان از آن صورت برداری نکرده باشد. چیزی که بود، به آن اندازه که دلخواه او بود چين و چروك نمی‌یافت. از انگیزش مبارزه، خستگی آنت به کلی برطرف شد. رنگ چهره‌اش رخسندگی نرم و زرینی پیدا کرده بود. مطمئن از خویش، از خستگی درآمده، جوان شده، لبخند می‌زد. و آن دختر جوان بود که مسن‌تر می‌نمود. خطوط چهره‌اش خشن می‌گشت. اعتماد به نفس غرورآمیزش به آهار کشیدگی تبنای گرایش یافت. خود را محتاج آن دید که برتری‌های خود را به رخ بکشد. اما با تأکید بیش از اندازه روی این برتری‌ها، آن‌ها را به خطر انداخت.

او با یگانگی مبالغه‌آمیزی با فرانتس حرف می‌زد. آنت کمی اخمش درهم رفت. و این از نظر اریکا^۱ دووینترگرون دور نماند. يك امتیاز به سود خود نوشت. خواست امتیاز دیگری به دست آورد. به هنگام برخاستن از کنار میز، پر-

مدعایی اش موجب شد که خطایی از او سر بزنند، و آن این که فرانتس را - مرد دو سر به هوا - از چنگ خانم ریوی بر، که او چنان نگاهش می کرد که گویی تازه کشفش کرده است، درآورد. فرانتس را به سالن کوچک مجاور برد و در اختیار خود گرفت. خانم ویتترگرون می کوشید که توجه آنت را که نگاهش به دنبال اریکا بود به چیزهای دیگر مشغول کند. دختر جوان سر به گوش فرانتس نهاده، با خنده ای زورکی، وانمود می کرد که رازهای خنده آوری با وی در میان می نهد؛ و از گوشه چشم برق مردمکش بر آنت می افتاد. خانم ویتترگرون زمزمه می کرد:

- بچه های نازنین! دیگر نمی توانند از هم جدا باشند...

و در حالی که وانمود می کرد از خانم ریوی پر درباره فرانتس پرسش می کند، نشان می داد که از دارایی و اصل و تبار او به درستی اطلاع دارد. آنت که در همه حرکات خود کاملاً آرام بود، اما درونش از خشم می سوخت، به نحو شگرفی روشن بین درباره هر آنچه در پیرامونش بود، و کور نسبت به آنچه در درونش می غرید، به آسودگی از جا برخاست؛ همچنان که حرف می زد، خود به خود روپوش پیانو را بلند کرد تا مارك آن را بخواند؛ همچنین خود به خود، برای آزمایش، انگشتانش روی مضراب ها دويد. دستش به شستی چنگ انداخت... و این تنها شستی نبود که چنگش بدان رسید. هر يك از آن سه تن ضربه آن را بر تخت سینه خود دریافت کرد. مهمان ناخوانده رودررویشان می گفت:

- من این جا هستم...

وزش آمرانه باد... سه سازش پرتوان. سه فریاد سودای خشمگین... پس از آن خاموشی، يك نغمه گله مند که نواهای فرود آینده خود را، از قله هایی در آسمان خالی، همچون دامن ابر گسترش می دهد... گفتی توری جادویی است که فرو می رود و جان ها را در حلقه های خود می گیرد.

آنت که خود گرفتار صید خود شده بود، بر غرقاب اصوات خم شده، می دید که از سازش های ناآندیشیده اش نغمه های زار آغاز درآمده مانفرد سر بر می آورد.

فرانتس شتابان آمده بود. او که در سرشت و نژاد خود دوستار موسیقی بود،

در برابر این دعوت جادویی مقاومت نمی نمود. منقلب گشته، سیرسه^۱ را می نگریدست که در کار احضار ارواح بود...

سال ها بود که آنت دیگر پیانو نمی نواخت. در جوانی، رویهم نوازنده چیره دستی بود. اما به ناچار بیانوی قدیمی خود را فروخته بود. و سال های پردغدغه، سال های کار بی وقفه، دیگر به او امکان نداده بود که جز به ندرت تمرین کند. حتی، از آغاز جنگ، نوعی بیزاری او را از موسیقی دور می کرد؛ گفتمی که با پرداختن بدان گناهی در حق رنج و سوگ جهانی مرتکب می شود. هر وقت هم که دست داده بود که سرپوش از بیانوی بردارد، دزدانه بود، چنان که گفتمی در پی کامخواهی بوده است. ولی، به همان اندازه که جانش موسیقی را محکوم می شمرد، شدت تأثیر آن افزون تر بود. در این لحظات، موسیقی او را زیر فشار آغوش خود واژگون می کرد، و او، بی حرکت، با دهانی آتش گرفته، گویی که زیر مردی خفته بود؛ در این حال، حس می کرد که سیلاب در او افتاده با خود می بردش، و روشن بینی اش جز تا بدان حد حفظ نمی شد که گریزد و ساحل و بیج و خم های سرگیجه آور آن را دنبال کند: پیکرش در بند کشیده، فلج گشته، همه نیروی آزادی اش در نگاهش پناه می برد...

این نگاه آشفته، این نگاه سخت گیر، از موج های شستی برخاست؛ به سنگینی دایره آن سه چهره را که مراقب او بودند بيمود: فرانتس، از هیجان دهن گشاده، مقهور؛ - دختر جوان، دستخوش خشم و ترس؛ - مادر، سراسیمه، در پی فهم آنچه می گذشت... و در آثایی که دیوروح با دست ها سخن می گفت، نگاه در عمق ایشان می کاوید...

در آن جای درآمد که در نغمه های زار سوگند تپی درمی گیرد و حرکت تند می شود، سودا انبوه می گردد و صدای زنگ ها خبر از هجوم موج می دهد، - درست در آن ثانیه که دریچه ترعه درهم می شکند، آنت از نواختن باز ایستاد. در وسط يك جمله، انگشتانش روی مضراب های شتابنده یکپارچه متوقف گشت؛ جان های سازش ها پرواز شکسته خود را در خاموشی ادامه دادند... سپس بال های تموجات بسته شد، به زیر افتاد... آنت برخاست. خود را مسخره می یافت...

فرانتس، با گرمی و آشوب، به اصرار از او می‌خواست که ادامه دهد. خانم وینترگرون، نه چندان به گرمی، خود را از روی ادب مجبور می‌کرد که اصرار ورزد. اریکا، با دهانی کینه‌ور و لب‌هایی به هم فشرده، خاموش بود. آنت نگاهشان کرد؛ به سردی لبخند زد؛ سپس گفت:

- می‌روم. خسته‌ام.

نگاهش را روی فرانتس که آماده فرمانبرداری بود تکیه داد:

- شما تا خانه همراهیم می‌کنید.

هنگام رفتن، دید که در چشمان دختر جوان اضطراب و کینه است...

کنار یکدیگر، زیر ستارگان یخ بسته راه می‌رفتند. خاموش بودند. غرقاب فضا در پیرامونشان ادامه غرقاب موسیقی بود. ارب^۱ شب، و ماهیان آتشین... تا خود آستانه در، آن دو يك کلمه سخن نگفتند... تاریکی... خودشان نیز پاره ای از تاریکی بودند... فرانتس زمزمه کرد:

- شب خوش...

- آن گاه سایه جنبنده را در برابر خود دید که آغوشش بر او بسته شد.

دهانشان به هم رسید...

آنت ناپدید شد. فرانتس خود را در برابر در بسته تنها یافت. در دل شب

بازگشت...

آنت، بی‌آن که بیندیشد، بالا به اتاق خود رفته بود... نه، هنوز اندیشه

نمی‌بایست!...

سرد بود. تاریک بود. خستگی، همچون تخته سنگی فرو افتاده، سنگینی می‌کرد؛ و هجوم توده تار شب درونی‌اش آنت را در استخری از نفت به هم انباشته فرو می‌برد... آنت، با دستی سنگین و شتاب زده، لباس از تن درآورد و همچنان پراکنده رها کرد. سر بر پشتی نهاده و چراغ خاموش گشته، در آسمان سیاه هفتورنگ را می‌دید. و در مغزش چیزی که پیش از آن دیده بود، چیزی از گذشته، برق زد... همچون سنگی که برکنده شود... ها... افتاد...

ولی درست در همین دم - (يك دم؟) - وجدانش را فشرده‌گی قلب به سرکشی

واداشت. باز خود را دید که بر بستر نشسته، با دست‌ها پستان‌هایش را می‌فشارد، و فریاد می‌کشد:

- نه! این ممکن نیست!...

چه چیزی ممکن نیست؟... آنت منتظر بود که تیش‌های قلبش آرام بگیرد. آرام می‌گرفت، و باز از نو سر می‌گرفت. و درائتایی که او به انتظار بود، دید که هفتورنگ سرنگون گشته زیر افق ناپدید شده است. تنها يك ستارهٔ عقبی‌اش از فراز قلّه کوه سر بر می‌کشید...

بی‌صدا، انگشتان منقبض گشتهٔ آنت سینه‌اش را چنگ می‌گرفت، و او همچنان می‌تالید:

- نه! این ممکن نیست...

چه چیز؟... آنت می‌دانست...

- پس من به خودم دروغ گفته‌ام؟ پس گذاشته‌ام که به دام بیفتم؟... باز هم؟...

پس من او را دوست داشتم!...

پس این محبت مادرانه، که آنت با آن برای خود لالایی می‌خواند، رویوشی برای همین بود!... پس این مارسل فرانک، سیلوی، این کهنه‌رندان پاریسی، که طنزشان جنبه‌های ناپاک فداکاریش را یو می‌کشید، حق داشتند!...

- با این همه، خدا می‌داند که من خودم را از یاد می‌بردم، بی‌هیچ چشمداستی از خودم می‌گذشتم، خودم را يك ازاغراض می‌پنداشتم!... و غرض همچون دزدی در خانه راه یافت. و من همدستش بودم، خودم را به خواب می‌زدم. می‌شنیدم که صدای پای دزد سودا می‌آید. به خودم می‌گفتم: «او را برای خودش دوست دارم...» - برای خودم دوستش داشتم! می‌خواهم او را به چنگ بگیرم. من می‌خواهم!... آه! چه ریشخندی! این «من» کیست؟ کیست که «می‌خواهد»؟... من، با موهای دورنگم، من، که همهٔ گرد و خاک جاده بر پیکرم نشسته است، با تجربهٔ بیهودهٔ من و رنج‌های من، بیست سال فاصله میان من و او، - و این بچه با کدام چشم می‌باید این دوری راه را برآورد کند!... شرمساری و ترحم!...

سرافکنندگی خردش می‌کرد.

ولی خشمگین سر برداشت:

- برای چه؟... آیا من این را خواسته‌ام؟... آیا من این را جسته‌ام؟... برای

چه کیفرم می‌دهند؟ برای چه آتشم می‌زنند؟ این عطش عشق برای چه؟ این

سودای گرسنه چشم برای چه؟ چرا، در این تن که پیر می شود، دلی به من داده اند که پیر نمی شود؟...

آنت پستان های خود را می فشرد و له می کرد. این طبیعت، - این عنکبوتی که تو را در چنگ دارد، به کجایش می توان آسیب رساند؟ دلش می خواست که در تن خود خون طبیعت را بریزد. ولی اقیانوس را نمی توان در تور ماهیگیری گرفت.

آنت سر به طغیان برداشت:

- دوست دارم... دوست دارم... هنوز شایسته آنم که دوستم بدارند!... ترس حسودانه این دختر از آن خیرم می دهد... فرانتس را من گرفته ام، نگهش می دارم. بستگی به خودم دارد که، اگر بخواهم، فرانتس از آن من باشد. من می خواهم. دوست دارم. حق من است.

حق او؟ جنبه مسخره کلمه توجهش را برانگیخت. حق، این افسانه پرداخته آدمی، که همراه اجتماع ساخته شده است! این پرچم سرخ برده شورشی در جنگ بی امانی که، از روزگار پرومته تاکنون، همیشه و همیشه به شکست می انجامد! یا آن دورویی فرد زورمند که ناتوان از پای افتاده را درهم می کوبد، تا روزی که خود نیز به نوبه خود از پا درآید!... در برابر طبیعت، حقی وجود ندارد. زور لابلایی از میلیون ها موجود تغذیه می کند. آنت یکی از میلیون ها قربانی آن بود. او می توانست يك روز، یا يك ساعت، شکست خود را به زیان قربانیان دیگر به تعویق اندازد. ولی شکست فرا می رسید و آیا به تعویق انداختن آن به بهای رنج قربانیان دیگر، به زحمتش می ارزید؟...

آنت فریاد کشید:

- چرا نیارزد؟... يك روز، يك ساعت کامخواهی، يك لحظه، آیا هیچ نیست؟ جاودانگی در يك دم است، همچنان که سراسر گیتی در يك موجود... و رنج آن قربانی دیگر، رنج آن رقیب که از او انتقام می گیرم، آیا هیچ نیست، هیچ نیست؟ هیچ، آن خوش بختی که از دست ما به در می رود، آن که آن دختر دزد از چنگ ما می رباید، - باید آن را به نوبه خود از او ربود، شکتجه اش داد، از میانش برداشت!...

گردبادی از پرندگان وحشی با فریادهای خشن فرود آمد. غروری گس، سادی بی رحمانه غیرت و انتقام... آنت از بال زدن ها و فریادهایشان گیج گشته

بود... از کجا بیرون می آیند؟...

- این همه، در درون من!...

آنت از آن احساس غرور و ترس می کرد، سوزش سرب گذاخته، لذت دردی تا مرز بی هوشی، کامیابی تا پای مرگ. آنت برای راندنشان کاری نمی کرد. کاری از دستش بر نمی آمد. خود را همچون کسی می دید که در دشت زیر انبوه مرغان لاشخوار افتاده است و آنان بر سر لاشه اش با هم می جنگند. آنان دو گروه بودند، دشمن هم و مانده هم: گرسنگی کامخواهی، فداکاری گرسنه چشم. زیرا فداکاری نیز مانند آن دیگری چنگ و مقار گوشت خوار داشت. و نیکی و بدی - (و نیکی کدام بود؟ و بدی کدام بود؟) - همان رخت بی رحمی ددمنشان به تن کرده بودند.

آنت، بازوها چلیپا شده، برهنه، همچون جانوری سقط گشته زیر چرخش پرواز کلاغ ها دراز کشیده، منتظر بود...

در حین انتظار، نگاه می کرد. هیچ چیز، نه ترس، نه سودا، او را از دیدن مانع نمی شد. خود را برهنه می دید. و دید که از همان نخستین لحظه به خود دروغ گفته است. می دانست که دوستش داشت، همیشه این را دانسته بود... از کی؟... از هنگامی که زرمی گفته بود: «پر دوستش نداشته باشید؟» - خیلی پیش تر! - از هنگام فرار؟ - خیلی پیش تر، خیلی پیش تر!... و تعجبش ساعتی پیش، آن تعجب پارسایانه اش به هنگام کشف این عشق، عشقی که از مدت ها پیش آن را به خود نوید می داد!...

- بازیگر!... چه سان دروغ می گویی!...

آنت از تحقیر خندید. در بحبوحه آندوه، طنز روشن بیش حق خود را طلب می کرد. اینک دو تا بودند که با هم گفت و شنود داشتند: یکی احساساتی گری که در پی خدعه است، - و دیگری طنز تندخوی ریشخند کننده، که بی رحمانه نقاب ها را می درد، و می بیند.

ولی دیدن سودا، عمر آن را يك ساعت هم کوتاه نمی کند، و بر تلخکامی اش می افزاید.

شب گذشت پرنندگان لاشخوار را روز راند. ولی آنان در همان پیرامون بر

درختان نشسته، یکدیگر را تهدید می کردند. هیچ يك از دو گروه سر فرود نمی آورد. هر يك از ایشان حق خود را فریاد می کشید. آنت، از توش و توان افتاده، کر گشته، برخاسته، بر هیچ تصمیمی نبود. گوشش زنگ می زد. نشست و منتظر ماند...

تا آن که فرانتس پدیدار شد. آنت از پنجره دیدش که روی بجاده می آمد. می دانست که خواهد آمد.

فرانتس تا دم در آمد. در را نگاه کرد. مردد ماند. گذشت... در سی قدمی آن جا، ایستاد، و بازگشت. آنت از پشت پنجره چهره مضطربش را می دید، و آن تردید سوزان و آن سرگشتگی اش را. پس از آن که دم در رسید، مکث کرد، قدم برداشت که به درون بیاید. ولی به درون نیامد. سر برداشت و نگاهی به پنجره آنت که زود خود را عقب کشید، افکند. آنت دیگر جز آشوب غوغای دو قلب چیزی نشنید. ولی قلب خود او آرام می گرفت؛ نفس، به آهنگی بلند و آهسته، هموار می شد. آنت، زیر پلک های بسته خود فرانتس را می دید: آشوب او را، آرزومندی او را، ناتوانی او را می دید. و از آن درباره اش احساس حق شناسی و ترحم و تحقیر می کرد...

پس از چند دقیقه که بار دیگر خواست او را بر جاده ببیند، فرانتس دیگر نبود. ولی آنت یقین داشت که آن جادری بیج جاده در کمین مانده، چشم به آستانه درش دارد و منتظر اوست که بیرون بیاید...

آن گاه در آسمان همه‌بال‌های سنگین برخاست. پرنندگان رفته بودند. دسته مرغان شکاری روح ترك او گفته بودند. و روح به سان خانه‌ای که اثاثش را برده باشند، خالی ماند. در باز بود. موجودات بیرون به درون آمدند. پریشانی خاطر، چهره گرفته اریکا دووینترگرون، و آرزوی کور فرانتس به درون آمدند... آنت اکنون بر دامنه قدرت خود روی آن دو کودک ناتوان آگاه بود. و از آن بهره جست. بر ضد خودش.

بر ضد خود، اما نه به هواخواهی آن دو. آنت آن‌ها را یاروشن بینی سردی که می خواست در قضاوت بی طرف باشد واری می کرد. ولی قضاوت، اگر به همان اکتفا کند که، برکنار از نیکدلی، تنها به عدالت نظر داشته باشد، پر سخت گیر است. آنت، خالی از چشم پوشی، اریکا و فرانتس را می سنجید. بیهوده تلاش می کرد که قلبی (به گمان خویش) بی غرض داشته باشد که جز

احتمالات خوش بختی آن دو تن را به حساب نیاورد. اما رخنه‌های بسیاری هست که از خلال آن غرض واپس زده سر به در می‌کند. آنت دوشیزه وینترگرون را زیبا نمی‌یافت. مهربانش گمان نمی‌برد. دربارهٔ تندرستی اش، تشخیصی ناگوار و آشکارا بدبینانه داشت. برهنه معاینه اش می‌کرد. او زنی نبود که آنت برای فرانتس می‌خواست... (آنت می‌خواست؟ چه طنزی!...) برای آن که انتقام گرفته باشد، دربارهٔ فرانتس مدارای بیش تری نشان نداد. او را از غربال گذراند. چه قدر نخاله در اوست! آنت کم‌ترین اعتمادی به خوی و خصال او نداشت. با سخت‌گیری، دوام احساسات او را برآورد می‌کرد. برای آیندهٔ چنین پیوندی، اعتبار محدودی قایل می‌شد... ولی آیا به راستی تنها عقل بود که در او سخن می‌گفت؟...

روز می‌گذشت. آنت سراسر پیش از ظهر در اتاق خود ماند. به هیچ نتیجه‌ای نرسیده بود. کار را به وقت آن، که فرا خواهد رسید، وا گذاشت. دیگر اندیشه بس است!... آنت همه را از خود راند. خاموشی...

در نیمه‌های بعدازظهر، آنت برخاست و بیرون رفت. پاهایش با عزم جزم وی را نزد دوشیزه وینترگرون برد.

او را در سالن خود تنها یافت. قلب دختر جوان از جا کنده شد. چیزی از آن ظاهر نکرد. و حال قلب باز به جا آمد. اریکا، با آرایش بی‌خدشه، چنان که گفتی منتظر این دیدار بوده است، با موهای زرین رنگ پریده که خوب شانه خورده بود و حتی يك جمعد آن به خودر هان شده بود، پیشانی برآمده، آزاد، با اراده، حالت چهره مغرور و فرو بسته، بی‌شتاب از جا برخاست و با «روز بخیر» کوتاهی به سلام آنت پاسخ داد و با لبخندی سرد اشاره به صندلی کرد. اریکا سلاح بر خود راست کرده بود. ولی چشم ورزیدهٔ آن دیگری می‌دانست چه گونه جان‌ها را برهنه کند. درانتایی که آن دو سرگرم مبادلهٔ سخنان بیش با افتاده‌ای بودند که ادب اقتضا می‌کند، نگاه آنت مراقب سینهٔ لاغر دختر بود که منقبض می‌شد. اریکا، مبارزه جویانه، گل لبخندی بر گوشهٔ چپ لب‌ها نشانده بود؛ اما موفق نمی‌شد که بر لرزش دهان رنگ پریده، بر گفتار پریده، و بر آشوب و ترس و کینه و تلخکامی خود چیره شود. آنت به آهستگی، با وقوف، - بی‌پشیمانی، از آن لذت برد؛ اکنون باقی داستان را می‌دانست... ولی باقی داستان تنها به خود او وابسته بود؛ و او هیچ شتابی نداشت... آن دو از لباس و از رقص‌های تازه و از هوا و از زیبایی

محل سخن گفتند، و آنت لب‌های خود را به ظرافت با نوک زبان ترمی کرد... آنت خاموش شد. يك دم درنگ کرد. اریکا که گوش به زنگ و مراقب کار بود، در پس این خاموشی در کمین نعل وارو، در پی فن و فسون حریف بود. آنت، پس از جاییدن گل گس این آخرین ثانیه‌های بی‌تصمیمی، در حالی که از پیش مطمئن بود که آنچه می‌خواست بگوید چه اثری خواهد داشت و پیشاپیش طنز دلسوزی آن را می‌چشید، به آرامی گفت:

- فردا صبح، من می‌روم.

چهره دوشیزه وینترگرون را سرخی فرا گرفت. حتی پیشانی اش سرخ شد، و نرمه گوش‌ها يك قطره خون گشت. خویشتن‌داری را از دست داد، و نتوانست هیجان دیوانه‌واری را که دستخوش آن بود پنهان بدارد. و آنت، برای نخستین بار پس از ورود خویش، لبخند زد. اریکا که زیر چشمی مراقب او بود، ترسان و هنوز بدگمان، و بی‌مناک از آن که این همه حيله‌ای باشد، پی برد که لبخندش پاك از دشمنی است. آنت چشم به او دوخته بود، هر چند نه خالی از طنز، اما این طنز سرشار از ترحم بود. با خود گفت:

- چه قدر دوستش دارد!

دوشیزه وینترگرون، شرمنده، سر فرود آورد، - و ناگهان پیشانی خود را بر بازوی آنت تکیه داد. آنت دست خود را بر گردن باریک و تارهای نازک موی دختر نهاد؛ با خنده كوچك محبت‌آمیزی آن‌ها را نوازش دادن گرفت. دیگر در برابر خود جز يك كودك بی‌سلاح نداشت. میانشان دیگر حرف از مبارزه جویی نبود. اریکا چشمان خاکسبار و سیاست‌گزار و شاد خود را به سویش بلند کرد. و آنت در دل خود به او گفت:

- خوش بخت باش!

هر کدامشان در دیگری می‌خواند، و از آن که دیگری در او می‌خواند احساس شرمساری نمی‌کرد، زیرا هر دو می‌بایست از هم پوزش بطلبند. آن گاه آنت پرسید:

- کی ازدواج خواهید کرد؟ نباید پر به تعویق انداخت.

و با او از فراتنس سخن گفت؛ با محبتی روشن بین وی را برایش توصیف کرد؛ دختر را از مخاطرات آگاه ساخت. اریکا خود از آن بی‌خبر نبود؛ او نیز مردمک‌های موشکافی داشت. بی‌پرده‌پوشی با هم سخن گفتند؛ و دست‌های هم را

به دست داشتند. اریکا آنچه را که از فرانتس می دید و آنچه را که از آن بیم داشت زان نمی کرد؛ ولی برای گرفتن و نگه داشتن این جان دلفریب و گریزپا، که آرزومندش بود، اراده ای آهنین نشان می داد. از پیش همه ییکارهای نهانی، بیدار خوابی شبها و اضطراب روزها راه، که با آن می بایست بهای خوش بختی به دست آمده را بپردازد، می پذیرفت، - آن چنان خوش بختی که بیوسته می باید از نو به دست آورد، و هرگز نمی توان پایبندش کرد.

همچنان که اریکا حرف می زد، آنت دست عصبی اش را می فشرد، و سخت کوشی بی رحمانه ای را که این دختر دلباخته دمی پیش آماده بود بر ضد او به کار برد تا به هر قیمت از خوش بختی تهدید شده خود دفاع کند حس می کرد، - آن خوش بختی زندگی که این زخم دیده زندگی، این دختر بیمار، دیگر بدان امید نداشت. آنت اندیشید:

- انصاف همین است.

و با خود گفت:

- این دست قادر خواهد بود کسی را که من به او می سپارم نگه دارد و راه ببرد.

اریکا با چشمان شمالی آبی سبز خود در سایه ابروهای کم رنگ، چشمانی تقریباً بی مژه که هنوز اندکی وحشی بود، دزدانه گونه ها و دهان و گردن و سینه و دست های آنت را واری می کرد. می اندیشید:

- خوشگل است... خوشگل تر از من...

و غریزه اش، که از بیماری طولانی بخته شده بود، کم و بیش بر او آشکار می ساخت که ترک عشق برای این زن سخت است، و حتی دور از انصاف است. ولی این يك دم پیش نبود.

- انصاف باشد یا نباشد، خوش بختی من، خودم!...

آنت برخاست. گفت:

- او را پیش من بفرستید. می خواهم با او حرف بزنم.

دوشیزه وینترگون يك ثانیه مردد ماند. بار دیگر بدگمانی هایش به او روی آورده بود. با خاطری رمیده، رقیب خود را که چشم به او دوخته بود نگاه کرد. دید که آنت از وی اعتمادی کامل طلب می کند. می بایست باورش داشت، یا با او به هم زد. باور کرد. و با فرمانبرداری گفت:

- پیشتان می فرستمش.

بار دیگر آن دو زن خواهروار به هم نگرستند. و در آستانه در، بوسه آستی با هم مبادله کردند.

پس از ساعتی، فرانتس آمد.

از این که اریکا او را نزد آنت فرستاده باشد تعجب نمی کرد. عادت نداشت که درباره احساسات دیگران بیندیشد؛ احساسات خود او به تمامی مشغولش می داشتند، و پیوسته در تغییر بودند. او، حتی اگر مجال آن به خود می داد که در دل آن دو زن یخواند، کاملاً طبیعی می یافت که هم این و هم آن دوستش داشته باشند. این کار هیچ گونه الزامی برایش پدید نمی آورد. در نهایت صمیمیت!... او در هر لحظه صمیمی بود. صمیمیت وحشتناک کسی که هر لحظه اش به توبه خود بخار می شود و به هوا می رود!... ولی او خود از آن رنج نمی برد.

اکنون او جز به کشف تازه اش نمی اندیشید: - دست های آن جادوگر بر شستی پیانو، و در آغوش گرفتنش دم در خانه، زیر آسمان... فرانتس از راه می رسید، هیجان زده، آتشین، مطمئن از موفقیت خویش. خود را کم رو نشان داد، و ساده دلانه خودپسند. - اما، در همان نخستین کلمات، از سردی آنت جا خورد. آنت او را نشاناند، ایستاد با او روبه رو شد، و نگاهی در آینه به خود افکند، دستی بر موهای خود کشید و گفت:

- برویم بیرون!

يك جاده کوهستانی را که بارها پیموده بودند. در پیش گرفتند. راه پیمایان ورزیده ای بودند و با گام های بلند می رفتند. آنت خاموش بود. فرانتس که در ابتدا خود را باخته بود، زود بر خود مسلط شد. شاد و سبک بار بود، شیفته این بازیچه های تازه قلب: این دو زن، - که خود را از عشقشان مطمئن می شمرد. این که این دو عشق چه گونه با هم سازش خواهند کرد، يك مسأله فرعی بود که او را به خود مشغول نمی داشت. چنان به خودخواهی خویش بی توجه و چنان انباشته به خود بود که، بی آن که هیچ در پی برانگیختن حسادت آنت باشد، خوبی های دوشیزه وینترگرون را شمردن گرفت و صادقانه از بخت بلند خود ستایش کرد که او را به این جا راهبر شده است تا به خوش بختی برسد.

قلب آنت فشرده شد. نزدیک بود که بگوید:

- بهای این بخت بلند را دیگری با جان خود داده است.

ولی نخواست که داغ دلش را تازه کند. همین قدر گفت:

- زرمَن اگر بود، خوش حال می شد.

همین باز بیش از اندازه بود. فرانتس ناراحت شد. ترجیح می داد که در این لحظه ناگزیر نباشد بدان بیندیشد. ولی، حال که بدان می اندیشید، سایه اندوهی صادقانه بر چهره اش گذشت. اما درنگ نکرد. هوشش که در گریز از آنچه می توانست آرامش او را به هم زند چیره دست بود، به آخرین بخش سخن آنت چسبید؛ گفت:

- بله، چه قدر جای خوش حالی بود که او در خوش بختی ام شریک می شد!

اندوه و شادی اش هر دو صمیمانه بود؛ ولی این جمله را هنوز به تمامی بر

زبان نرانده بود که دیگر جز شادی چیزی در او نبود. و نام دوست بر زبانش

نگذشت. آنت به گفته دور از پندار دوست مرده می اندیشید:

- وقتی که فراموشی دیر فرا می رسد، به پیشوازش می روند.

فرانتس بار دیگر به پرگویی های خود بازگشته بود، - پرگویی های يك شاعر

دلباخته. دلباخته کدام يك؟ او از یکی با دیگری سخن می گفت. ولی حضور این

دیگری خیلی بیش از تصویر آن يك. که از او سخن می گفت در اندیشه اش

می نشست. فرانتس چشم از آنت بر نمی گرفت. چشمانش او را نوازش می داد،

هوا را از پس قدم هایش می نوشید. و ناگهان می ایستاد، در هیجان از يك جلوه

منظره که در نگاه حریص هنرمندانه اش چنگ می انداخت؛ درباره نیرخ دشت و

کوه، درباره مایه ها و هماهنگی رنگ ها، شیفتگی می نمود. - ولی آنت هیچ

نمی ایستاد. والامنش، سر به هوا، ابروان درهم رفته، بی آن که سر برگرداند

می رفت. برای این جان های هنرمند، جان های بی ثبات، که در آن هر دقیقه دقیقه

پیشین را به دور می راند، تحقیری برآشفته احساس می کرد: جان هایی که از

خلال آن زندگی و مرگ چنان می گذرند که از پرویزن...

آنت سر بالایی تندی را در پیش گرفت که به محوطه سنگی باریک و درازی به

شکل زین اسب منتهی می شد. به يك نفس از آن بالا رفت. در آن بلندی، آسمان

روشن و تند بود، مانند چشمان دوشیزه وینترگرون. باد بهار، خنک و زورمند، که

قله ها را جارو می کرد، در سراسیمه روان بود و ساقه های دراز علف ها را

می خواباند. و بر چهرهٔ آنت و رفیق راهش سیلی می زد. آنان در دامنهٔ کوه در يك فرورفتگی خاک‌های فرو ریخته، در پناه پشته‌ای از درختان کوتاه و گره خورده نشستند. چراگاه‌هایی با شیب تند به سوی سیلاب ته دره می رفت. گرداگردشان، دایرهٔ سفید و فلزگون آسمان، و بر حاشیه‌های آن، شرابهٔ ابرهای تیره و برهم انباشته، همانند امواج آب که بر صخره‌های قله‌ها برخورده درهم بشکنند.

آنت روی پونه وحشی وکلش که آخرین پرتوهای آفتاب رو به افول گرمش می کرد، نشسته بود. گونه‌هایش از سیلی باد و از بوران خشمی که در دلش برمی خامست ارغوانی گشته بود. پهلوی به پهلوی فرانتس بود و نگاهش نمی کرد؛ سربرافراشته، با لب‌هایی که به تحقیر پیش آمده لبخند می زد، روبه روی خود می نگریست. پرتو نیرو و بزرگ منشی از او می تابید. فرانتس چشم به او دوخته بود؛ و چهچه‌اش فرو نشست. خاموشی سوزان گشت. آنت از خلوتکدهٔ دوری تحقیرآمیزی که بدان روی آورده بود، بر پیکر خویش، متوجه آتش نگاهی شد که او را درمی نوردید. همچنان لبخند می زد. ولی برای آخرین بار، مانند صبا بر فراز سر درختانی که بال‌هاشان او را در برمی گرفت، باد سودا در او به وزش درآمد. به این چشم‌ها، که بی آن که نگاهشان کند می دید، گفت:

- بالاخره مرا کشف می کنی!...

و به رقیب غایب که آن جا، آن پایین زیر پایش بود، به آن که پاهای بیمارش قادر به بالا آمدن از آن شیب تند نبود، رو نمود و در دل فریاد زد:

- من اگر بخوام!... او را در چنگ دارم. بیا از من بگیرش!...

ولی آنت نخواست.

با آتش سوزی غروب آفتاب، موجی از خون در برابر چشمانش گذشت. پس از آن، همچنان که آفتاب در پس کوه‌ها، شور دیوانه‌وار خاموشش فرو ریخت. لرزهٔ کوتاهی بر تنش نشست، بر خامست، و ایستاده در باد به سوی فرانتس که همچون سگی مراقب او بود برگشت. چشمان مرد جوان در کمین نگاهش بود و آن را به التماس می خواست. ولی وقتی که چشمانش به هم رسید، فرانتس جز سردی دوری در نگاه او نیافت. آنت متوجه سرخوردگی او شد، لبخند زد، و اخم‌ها واشده، با نیکدلی آسوده و مادرانه‌ای او را ورنانداز کرد. گفت:

- فرانتس، تو بدطینت نیستی، ولی می توانی بسیار بدی بکنی... هیچ می دانی؟... دیگر وقت آن هست که بدانی، پسر جان!... بله، تنها تو نیستی. من

هم... ما همه بار بدی می آوریم، مثل درخت سیب که بار سیب می آورد. ولی این میوه درختمان را خودمان به تنهایی باید بخوریم. به دیگران نباید بدهیم!...

فراانتس، جاخورده، می کوشید که از معنای این سخنان و از نگاهی که در او می کاوید بگریزد. ولی نگاه پافشاری می کرد و سخن ها در او فرو می رفت. سرشت نرمش اثر هر دست زورمند را به خود می گرفت. اما اثر تا کی دوام بیاورد؟ در این باره آنت دیگر چندان پندار خام به خود راه نمی داد. ولی او را زبردست خود داشت، و با سخت گیری مهرآمیزی قلب او را سرشتن گرفت. خوش داشت که ناتوانی لرزان این خاك زنده را زیر انگشتان خود بچشد. گفت:

- اریکا دوستت دارد؛ و تو دوستش داری. خوب است. اما برحذر باش، زیرا مهارت خطرناکی در رنج دادن آن که دوستش داری در تو هست - اوه! در کمال معصومیت!... و این حد اعلاهی مهارت است. تو باید آن را فراموش کنی. می دانی که من محبت بس بزرگی به تو دارم... من دروغ گفتن نمی دانم. و تازه، برای چه دروغ بگویم؟ آنچه به تو می گویم، خودت آن را می دانی... من تو را به چشم پسر خودم - و شاید بیش از آن - نگاه می کنم... خواهان خوش بختی توام. ولی ترجیح می دهم تو را در همه عمر بدبخت بینم، تا آن که تو از سبکسری با عشق بازی کنی و این بچه را که به دستت سپرده است رنج بدهی. او بی اندازه بیش از آنچه تو به او می دهی برای ارمغان می آورد. هرچه دارد و ندارد، خودش را به تمامی. اما تو جز بخشی از خودت را نمی توانی بدهی. شما، مردها، بهترین بخش و بزرگ ترین بخشتان را به غولی که در قفس دارید اختصاص می دهید، - به مغزتان، این دیو؛ به اوهامتان، به اندیشه هاتان، هنرتان، جاه طلبیتان، عملتان. من شما را از این سرزنش نمی کنم. خودم اگر به جای شما بودم، همین کار می کردم... ولی آن بخشی که شما به ما هدیه می کنید، باید پاک باشد! باید مطمئن باشد! در همان حال که می دهید، آن را از ما نگیرید! دغل بازی نکنید! ما کم چیزی از شما می خواهیم. ولی این چیز کم را می خواهیم. آیا خودت را قادر می بینی که آن را به این دختر بدهی؟ در خودت بکاوا! در قلبت بکاوا! او را می خواهی؟ دوستش داری؟ بگیر! ولی بگذار که او هم تو را بگیرد! بخشش از دو سوا یاد بگیر که بگیری و نگه داری، - دوام بیاری! ای روح ابرگون! ای جان بادسان!...

فراانتس از این سخنان درشت و زیر نگاه این چشمان که اینك خنده ای در آن بیدار می شد، حیرت زده، سر به زیر مانده بود. پس از آن، آنت دست از او

برداشت، و رك و راست خندید و گفت:

- برگردیم!

به خاموشی به زیر رفتند. آنت در پیش بود. فرانتس چشمانش را به پس گردن زرین تیره رنگ او دوخته بود. دلش می خواست که این فرود آمدن هرگز به پایان نرسد.

پیش از رسیدن به نخستین خانه‌ها، آنت ایستاد. برگشت و دست‌ها را به سوی او پیش برد. همچنان که در آن نخستین غروب در اردوگاه اسیران، فرانتس خم شد و آن‌ها را غرق بوسه کرد. آنت دست‌های خود را پس کشید و روی شانه‌های فرانتس نهاد، در چشمانش نگریست و گفت:

- خدا نگهدار، پسر!

آنت به خانه خود رفت، و برخلاف آنچه وعده کرده بود، دیگر منتظر فردا نشد؛ همان شبانه عزیمت کرد. فردا، اریکا و فرانتس برای خداحافظی آمدند. قفس را خالی دیدند. افسوس خوردند. - و خود را سبک‌بار یافتند.

آنت راه پاریس را در پیش نگرفته بود. در راه، در ایستگاه ده کوره ای پیاده شد که در آن ممکن نبود کسی از پی او بیاید. سرگشته بود. می بایست از نو به حساب های خود برسد. می بایست جهت خود را باز یابد.

خستگی این ماه های آخر توان فرسا شده بود: آن فشار مداوم روحی، آن شکست اخیر که احساس دردناک بالا رفتن چاره ناپذیر سن و نیاز بیهوده عشق را، - عشقی کامل که هرگز بدان دست نیافته بود، - در او بیدار کرده بود. اندوهی بی شکل و فرساینده. همه این از خود گذشتگی، برای چه؟ آنت، اکنون که همه چیز را داده و همه چیز را ترك گفته بود، خود را به صورت هولناکی آزاد می یافت. پیوندها گسسته. ولی، اگر این پیوندها نگهت ندارند، کجا می توان خود را نگه داشت؟ دیگر او جایی نداشت که بدان چنگ دراندازد... و از همه بدتر: دیگر خود را نداشت؛ دیگر به خود ایمان نداشت، به ایمان خود به بشر دیگر باور نداشت... بدترین مصیبت! و تا چه پایه بدتر از ایمان نداشتن به بشریت!... وقتی که ایمان از دست برود، روح نیرومند ایمان دیگری بنیاد می نهد، آشیانه خود را از نو می سازد. ولی آن جا که خود روح از دست می رود... روحش از ریگ بود، فرو می ریخت... آنت با صداقت سودایی خود بر پیشانی خویش داغ دروغ می زد. دهانش را واژه بشریت پر می کرد؛ ولی عنکبوت قلب آزمندش، زیر تار تنیده، در کمین طعمه خود بود. برای او بشریت، همان مرد بود... مرد... این نخستین از راه رسیده دوست داشتنی و پوچ... چه مسخره!... چه جهش های ایمان و از خود گذشتگی - و آن همه خطرها، هم از آن خود وهم از آن دیگران که به دنبال او کشیده می شدند - آنت صرف کرده بود تا آن که خود را گرفتار قلاب کند! آن شور فداکاری، برای این طعمه، این پسر - (او یا دیگری! او را تصادف به

عنوان طعمه به کار برده بود!) - و این را تو بر مثال بت می آرایی، و برای آن که لذت کامل باشد، آرزوی خود را با این پیرایه‌های ایده آلیسم، با این نام مقدس - نام دروغین - بشریت، می پوشانی!...

آنت بر خود تاخت می آورد. بر خود افترا می بست... کز کرده، چانه روی مشت‌ها نهاده، آرنج‌ها تا شده، آنت شکست خوار گشته را بر پهلوهای خود می فشرد...

او در دهکده کوچکی در وسط چمنزارها رو نهفته بود. حتی نام آن جا را نمی دانست. شب، به تصادف پیاده شده در نخستین مهمانخانه داخل شده بود. یکی از آن مسافرخانه‌های بزرگ پیرامون برن که بام پهن‌اور آن بر فراز پنجره‌هایی بس کوچک، با شیشه‌های چند تکه و آراسته به گل‌های شمعدانی، نهاده است.

در پس پرده سرخ رنگ شمعدانی‌ها، در سایه سردر پهن مهمانخانه، جان آشفته‌اش، آهسته آهسته، آرام گرفت و در بستر خود جایگیر شد. اما نه چنان که بارها به کرانه‌ها برنخورده درهم نشکسته باشد. آنت بی‌پرده به خود می گفته است:

- بس است! من سلاح بر زمین می افکتم، دیگر از خود دفاع نمی کنم. شکست خورده‌ام. می‌پذیرم... مگر تو بست نیست؟...

آنت بشش نیست. طبیعت با تعرض‌های ناگهانی خود به یاد انسان می آورد که معاهده تنها هنگامی معتبر است که او آن را امضا کرده باشد. آنت، ای بسا روزها که ناچار شد نبرد خود را با دردهای سه گانه سودای بی معنی، رقیب جاودانی، و جوانی بر باد رفته از سر بگیرد، - این آتش فریبنده، آتش‌دان محقر، و خاکسترهای زندگی. پس از خشم‌آوری‌های شبانه، صبح آنت را خسته و خاموش و خموده می یافت... و تنها او نبود. چه بسا چهره‌های آرام که به هنگام روز کرخ گشته و دور می‌نمایند، و در زیر پرده این چهره‌ها، هر شب، جنگ با روح از سر گرفته می‌شود!

سرانجام آنت حساب‌رسی خود را به پایان رساند. و رشکسته بود. ترازنامه‌اش را اعلام کرد. - در برابر این بشریت کینه‌ور، که خود را از هم می‌درد

و عوعو مرگ سر می دهد، او خواسته بود روح خود را برافرازد، روح زنی تنها و آزاد را که از کینه ابا دارد، از مرگ ابا دارد، زندگی را تقدیس می کند، و بی آن که در پی انتخاب میان برادران دشمن گشته باشد، بازوان مادرانه خود را به روی همه فرزندان خویش می گشاید... این يك خودپسندی بزرگ بود. آنت خود را بیش از حد ارزش نهاده بود. او آزاد نبود. نیروی آن نداشت که تنها باشد. او مادری نبود که خود را برای فرزندان خویش از یاد می برد. او فرزند خود را، که از خون خود او بود، از یاد می برد. او آن کنیز جاودانه دم به تو بود که رو نهان می کند و حربصانه، همچون ماده سگی، از پی آرزو می رود. چه وارستگی زیبایی! همه ایده آلیسم او طعمه ای بود که طبیعت به کار گرفته بود تا او را به ضرب شلاق به آشیانه اش بفرستد. او آن برزوبالا نداشت که خود را از دست سگبان برهاند...

- خوب، باشد! اکنون باید فروتنی بیاموزم... من خواستم... نتوانستم... با این همه، خود آن که خواسته ام چیزی هست!... من نتوانستم ام. يك روز، شاید، یکی بهتر و نیرومندتر از من بتواند...

شکست خورده و تن داده، - با احتمال سرکشی های آینده، - آنت بر آن شد که به پاریس بازگردد.

در کوپه قطار، تنها او بود و دو مرد، دو فرانسوی: - يك ستوان جوان، با صورت زخمی، که سرش بسته بود و نواری بر چشم داشت؛ - و پرستاری که همراهش بود، يك مرد روستایی وار تنوسند، لاابالی، که درد (بس که دیده بود!) دیگر در او تأثیر نداشت. پس از آن که بیمار خود را با خشونت در گوشه ای جا داد، دیگر به او نپرداخت. برشی چند ران خوك جویدن گرفت، جرعه هایی از بطری سر کشید، پس از آن، کفش های خود را درآورده بر نیمکت رو به رودراز کشید و خروپفش بلند شد. جوان زخمی با آنت در يك طرف نشسته بود. آنت دیدش که کورمال دست می کشد و با زحمت بلند می شود، در تور بالای سرش چیزی می جوید، نمی یابد، باز می نشیند و آه می کشد. پرسید:

- بی چیزی می گردید؟ آیا می توانم به تان کمک کنم؟

افسر زخمی تشکر کرد. يك قرص می خواست، برای آرام کردن درد پیشانی اش که تیر می کشید. آنت آن را با کمی آب به او داد. - خواب از هر دوشان گریخته بود. در غرش قطار که پیوسته تکان می خورد، به گفت و گو

درآمدند. آنت کنار بیمار نشسته بود و او را در برابر تکان‌های قطار حفظ می‌کرد؛ پتویی هم بر زانوان سرمازده‌اش پهن کرده بود. بیمار از حضور آنت که با وی همدردی می‌نمود جانی می‌گرفت. و همچنان که تقریباً در همه‌شان به وقت بی‌کسی، همین که زنی به دلسوزی روی ایشان خم می‌شود، می‌توان دید، طولی نکشید که مانند کودکی یا وی آمیخته گردید. چیزهایی با آنت در میان نهاد که امکان نداشت به یک مرد بگوید، - و نه حتی شاید به آنت، اگر او خود دیدن می‌توانست.

گلوله‌ای، سرتاسر، از شقیقه‌هایش گذشته بود. او دو روز به حال کوری در میدان جنگ مانده بود. آهسته آهسته، گفتمی که روشنی چشمش باز می‌آمد. اما، پس از آن، باز از دیدش کاسته شد. و اینک برای همیشه در کار خاموش شدن بود. با از دست دادن بینایی، او همه چیز را از دست می‌داد. نقاش بود. دید چشم برایش هم نعمت بود و هم نان. و معلوم نبود که حتی مغزش آسیب نبیند. درد شکنجه‌اش می‌داد...

و این از همه بدترش نبود... روح در کار مردن بود. درون تاریکی خود، بی‌اشک، خون می‌گریست... دیگر هیچ نداشت. همه چیزش را از او گرفته بودند. او، بی‌کینه، از محبتی که به کسان خود داشت، به پاس مردم، برای جهان، و در راه مفاهیم مقدس، به جنگ رفته بود. می‌رفت تا جنگ را بکشد. می‌رفت تا بشریت را از آن رهایی بخشد. حتی دشمنان خود را برهاند. در اندیشه آن بود که آزادی را برای‌شان به ارمغان برد. او همه چیز را داده بود، همه چیزش از دست رفته بود. دنیا بازیش داده بود. خیلی دیر به ستمکاری عظیم و حساب‌گری‌های رذیلانه قماربازان سیاست، که برای‌شان او جز مهره‌ای بر عرصه شطرنج نبود، پی برده بود. دیگر به چیزی ایمان نداشت. فرییش داده بودند. و اینک افتاده بود، حتی بی‌آن که آرزوی عصیان در او باشد... بگذار هرچه زودتر در باتلاق فرو رود، آن جا که دیگر او نخواهد بود، آن جا که دیگر به یاد نخواهد آورد که زمانی هم بوده است، - در ته خندق، که فراموشی جاوید می‌پوشاندش.

او، بی‌زیر و بم، با صدایی خسته و خفه که دردی خواهرانه در آنت می‌نشانده، سخن می‌گفت... آه! چه قدر آن دو در سرنوشت‌های متضاد خود به هم شبیه بودند! این مرد که در جنگ جز محبت ندیده بود، و او خود که در آن جز کینه ندیده بود، - و هر دو قربانی شده بودند، در پای که؟ در راه چه؟ دیوانگی فاجعه بار

همه این فداکاری‌ها!... و با این همه، با این همه!... در فرط تلخکامی، لذتی فاجعه‌بار! - (چیزی که آنت، در برابر چنین شکستی، به زحمت جرأت داشت در دل بدان اعتراف کند)... نه، بی هیچ چیز نیست که ما به سان خوشه انگور پاره پاره و لگدمال و درهم کوبیده شدیم! و حتی اگر این به هیچ باشد، آیا شراب بودن هیچ چیز نیست؟ آن نیرویی که می نوشدمان، بی ما چه خواهد بود؟ چه عظمت ترس آوری!...

آنت، روی کور خم شده، با صدایی آهسته و سوزان گفت:
- فداکاری‌ها همه فریب خوردگی است. شاید... با این همه، فریب خوردن بهتر است! من هم فریب خورده‌ام. و باز از سر خواهم گرفت. شما چه طور؟
مرد به شور آمد:

- من هم!

دست‌های همدیگر را فشردند.

- دست کم، ما دو تا از فریب دادن سودی نبرده‌ایم. خوش چیزی است، فریب خوردگی!

قطار ایستاد. شهر دیزون^۱. پرستار بیدار شد و بیرون رفت تا در بوفه گلویی تر کند. آنت دید که ستوان زخمی در تلاش است که نوار را از روی چشم خود بردارد.

- چه می‌کنید؟ دستش نزنید!

- نه، بگذارید!

- چه می‌خواهید؟

- ببینتان، پیش از آن که یکسر کور بشوم.

نوار را کنار زد. نالید:

- خیلی دیر شد!... نمی‌بینم.

چهره خود را میان دو دوست پنهان کرد. آنت به او گفت:

- بچه بی‌نوای من! شما مرا بهتر از آن می‌بینید که با چشم‌هاتان. من احتیاج

به چشم‌های خودم ندارم که بشناسم‌تان. به دست‌های من دست بکشید. دل‌های ما همدیگر را لمس می‌کنند.

مرد مع دست او را چسبید، تو گویی که می ترسید کم شود. گفت:

- باز حرف بزید! با من حرف بزید! حرف بزید!

برای چشم های مرده اش، این صدا سایه ای بر دیوار بود. و در آثانی که آنت تصویر کوتاه شده چهل سال امید و اراده خود را، اعراض، شکست، و از نو آغازیدن های خود را در برابرش می نهاد، - چهل سال واقعیت و رؤیا که بر چهره اش اثر گذاشته بود (و همه چیز رؤیا است)، مرد حریصانه بدان خیره مانده بود. می اندیشید:

- بله، چهره اش را خوب شکل داده اند. روح گویی از آن بیرون می زند...

او، زیباترین تابلوهای خود را، اکنون بود که می دید. اما جز او هیچ کس آن را نخواهد دید.

آنت از گفتن باز ایستاد. دیگر تا پایان شب چیزی بر زبان نیاوردند اندکی پیش از رسیدن، آنت دست خود را که در دست بیمار باز گذاشته بود، بیرون کشید و گفت:

- من چیزی جز يك رفيق راه در بدبختی تو نیستم. ولی من چشمان بی نوای تو را تقدیس می کنم؛ تن تو را، اندیشه تو را، فداکاری و نیکدلی تو را تقدیس می کنم... تو هم، به نوبه خود، تقدیس کن! وقتی که پدر فرزندان خود را از یاد می برد، بر فرزندان است که برای یکدیگر پدر باشند.

مارك تلگرامی را که خبر از بازگشت مادرش می داد صبح دریافت کرد. از هیجان یکه خورد. آنت، از هنگام ترك او، جز يك کارت در ورود خود به سویس از برای او نفرستاده بود. مارك هر روز برایش نامه می نوشت. ولی آنت هیچ يك از نامه های او را نخوانده بود. آن ها در پست رستانت، شهر کوچک سویسی، که آنت روز بعد از ورودش از آن جا رفته بود، مانده بودند؛ و آنت، در سرگشتگی خویش، به صرافت تفتاده بود که نشانی خود را بدهد تا نامه ها را برایش باز فرستند. این سکوت مارك، که آنت گمان می برد عمدی است، سخت دل سردش می کرد.

مارك در آپارتمان خالی شان به سر می برد. با همه آنچه سیلوی امکان داشت بگوید، مارك از آن که در خانه او سکنی گزیند سر باز زده بود. خود را به اندازه

کافی بزرگ می‌شمرد که در خانه خود منزل کند. مارک در آن جا با مادر غایب خود بود، خاطره آنت در پیرامون او پراکنده بود؛ و او می‌کوشید تا آثار نادیدنی مادر را بر این چیزها، این میبل‌ها، کتاب‌ها و تخت خوابش گرد هم آورد، اما بیهوده بود. از بی‌تفاوتی که آنت درباره او نشان می‌داد رنج می‌برد. اما از او کینه به دل نداشت؛ برای نخستین بار در زندگی خود از کسی که در حق او بدی می‌کرد کینه به دل نمی‌گرفت. از خودش دلتنگ بود؛ پیوسته به خود می‌گفت که در گذشته آنت از آن او بود؛ و او خود گذاشته بود که از دستش برود. قلبش را سرما فرا گرفته بود. می‌رفت این بچه و سرش را روی پستی مادر می‌گذاشت تا بهتر به او بیندیشد. و هرچه بیش‌تر به او می‌اندیشید، تفاوت میان او و دیگر کسانی را که دوست می‌داشت بیش‌تر حس می‌کرد.

مارک کوشیده بود که برخی از دوستی‌ها را از سر بگیرد. به پیتان نزدیک شده بود، خواسته بود در ته توی او بخواند... آخ! چه قدر این ته تو میان تهی بود! این ایمان، این قهرمانی، این فداکاری سگ‌وار، چه کم رنگ و مایه شخصی داشت! چه سایه‌ای، چه بازتابی! همین که می‌کوشیدی تا او را به توضیح واداری و می‌خواستی در اندیشه بدوی‌اش از نزدیک بنگری، می‌دیدي آن سگ را که در برابر واژه‌های پر زرق و برق می‌خکوب شده است؛ و تو می‌توانستی چندان بزنیش که همان جا از پا درآید، اما امکان نداشت که او چشمان ورقلمبیده خود را از آن همه برگیرد... (نیازی به هشدار دادن نیست که مارک بی‌انصافی می‌کرد! او طبعاً بی‌انصاف بود. مانند همه کسانی که برای‌شان دوست داشتن به معنای ترجیح دادن است! انصاف کم‌ترین نگرانی‌اش بود...) مارک کسانی را که برده واژه‌ها بودند هیچ خوش نداشت. این دیوجانس جوان در جست و جوی کسی بود که به راستی کس باشد، در همه لحظات زندگی همان خود باشد و پژواک دیگران نباشد. و اما از زن‌ها حرف نزنیم! آنان همان *Serve Padrone* های جاودانه هستند. شهوتشان در آن است که مردهای با ایشان به هم در پیچیده را در قیر چسبناک دروغ نوع بشر، - این موجود شکم‌گنده بی‌چشم، - فرو برند... و مارک تنها يك زن را می‌دید - (یا که می‌پنداشت؟) - که، از دورترین زمانی

که به یادش بود، در این پردهٔ قیر دست و پامی زد و پاره اش می کرد، از آن به در می رفت و چون باز گرفتار می گشت از نو دست به کار می شد... مادرش... در آن روزهای گفت و گو با خویش، تنها در آپارتمان خالی که گویی آنت برای همیشه از آن رفته بود، مارک با شوری سوزان در سربالایی رود خاطرات شناسی کرد، و می کوشید تا هستی این زن را در سال های اخیر، آن زندگی مجرد و آن رنج ها و شادی ها، آن سوداها و نبردهای ناشناخته ای را که بدان انباشته بود، بازسازی کند. زیرا مارک روح مادر را به اندازهٔ کافی شناخته بود که اکنون بداند که در هیچ لحظه ای خالی نبوده است. مارک او را، درگیر جهان درونی خود، تنها رها کرده بود: اکنون چه حقی روی این جهان داشت؟ آنت عادت کرده بود که به تنهایی نبرد کند، پیروز شود، شکست بخورد، و راه خود را به تنهایی ادامه دهد. از این پس، این راه او را دور از پسر به کجا می برد؟... مارک چندان به این نکته اندیشید، چندان به مادرش اندیشید که دیگر به خود نپرداخت. دلش می خواست که تنها راه او را - هرچه خواهد گو باش - برایش صاف کند...

مارک در چنین حالت روحی بود که تلگرام فرو افتاد. گویی یکی از آن انفجارها بود که روزهای شهر در محاصره مانده را نقطه گذاری می کرد. چندین بار آن را خواند، تا بدان یقین کند. این بازگشت، که او دیگر بدان امید نداشت، شادی ترسانی در او پدید می آورد. برای چه برمی گشت! نمی خواست فکر کند که برای خاطر اوست. سرخوردگی های اخیر او را فروتن ساخته بود. احساسی خرافی در گوش او می خواند که بهترین راه برای به دست آوردن آنچه در آرزوی آنیم این است که منتظر آن نباشیم.

آنت به هنگام ورود به پاریس پسر خود را نیافت. قطار هشت ساعت تأخیر داشت؛ تنها در نیمه های بعد از ظهر به ایستگاه لیون^۱ رسید. مارک به آن جا آمده بود، و پس از يك انتظار طولانی، دلسرد شده برگشته بود. ولی نمی توانست در جای خود قرار بگیرد. وقتی که آنت سرانجام به خانه آمد، مارک تازه رفته بود تا خود را به ایستگاه برساند. آنت به آپارتمان خود رفت، و در آن جا منتظر او ماند. از دیدن آن که گل هایی در اتاقش نهاده است، خوش وقت شد. نشست و سرش

1: Lyon.

را به پستی صندلی تکیه داد. سخت خسته بود. گوش به صداهای کوچه و خانه داشت. خوابش برد... در میان خواب و بیداری، صدای قدم‌هایی به گوشش رسید که شتابان از پلکان بالا می‌آمد. مارک در باز کرد. از شادی فریاد کشید. آنت که هنوز در سستی خواب بود، لبخند زد و اندیشید:

- پس او دوستم دارد؟

تلاش کرد که برخیزد. پاهایش فرمان نبردند. دست‌ها را پیش آورد. مارک خود را در آغوش مادر انداخت.

- آه! چه قدر منتظرت ماندم! چه طور آمدی؟

آنت پاسخی نداد؛ گونه‌ها و موهای پسر را نوازش می‌داد. مارک به يك نظر خستگی و درد را بر چهره فرسوده مادر دید؛ و غریزه‌اش او را باخبر کرد. پرسش‌ها و سخنانی را که بر لب داشت وا گذاشت. همچنان که مادرش را در آغوش داشت، او را از روی صندلی بلند کرده بود... (چه پرزور شده بود، اکنون!... ولی آنت، چه ناتوان بود!...) آنت برپا ایستاد؛ و همچنان که بر مارک تکیه داشت، چند قدمی با هم به سوی پنجره رفتند. زردی غروب رنگ از چهره‌اش می‌دزدید. مارک گفت:

- باید فوری بروی و دراز بکشی...

آنت اعتراض کرد؛ ولی سرش گیج می‌رفت؛ و گذاشت که مارک او را به سوی تخت هدایت کند و تقریباً بردش؛ آن جا مجبورش کرد که دراز بکشد، و خود کفش‌هایش را کند و به او کمک کرد تا رخت‌هایش را درآورد؛ آنت دیگر مقاومت نمی‌نمود؛ خوش داشت که خود را به دست کسی که به جای او اراده می‌کرد و دوستش می‌داشت رها کند...

... کسی که دوستش می‌داشت... پس هارک دوستش داشت؟... آنت از اندیشه کردن خسته بود... این بررسی را برای فردا گذاشت... مارک هم، شاید خوش حال شد که اینک دلیلی دارد تا گفتنی‌های خود را به وقت دیگری موکول کند. تنها يك مسأله فوریت داشت. آن را بر سر زبان خود می‌گرداند. هنوز نگفته بودش که مادرش - دراز کشیده - پوزش خواست که این همه خسته است...

- شرم‌آور است که من بیایم و بگذارم ناز و نوازشم کنند!... بیخوش، پسر!... منی که آن همه پر قدرت بودم!... دیگر نمی‌توانم سرپا بمانم. چندین شب است که نخوابیده‌ام... کنارم بنشین. برایم بگو امروز چه کردی، چه شد که برای ورودم در

ایستگاه نبودى...

مارك رفت و آمدهاى خود را درهم و برهم باز گفت. آنت گفتار او را دنبال نمى كرد؛ به زودى حتى معنای كلمات برايش نامفهوم شد؛ ولى لحن صدای مارك نوازشش مى داد. چشمانش بسته شد. مارك از سخن باز ایستاد، برخاست، نگاهش كرد و به ناخواه دور شد. سؤالش همچنان بر نوک زبانش بود... با تردید برگشت، روی خفته خم شد. آنت چشم ها را باز كرد... مارك پشتی را ناشیانه برايش مرتب كرد و به شتاب پرسید:

- این دفعه دیگر مى مانی؟

آنت نفهمید. شكفت زده نگاهش كرد. مارك، با سرورویی كه مى خواست بى قید باشد، از نو پرسید:

- مى مانی؟

آنت لیخند زد:

- مى مانم...

و به خواب رفت.

مارك سبك بار دور شد.

مارك در اتاق خود را نیمه باز گذاشته بود. نفس منظم مادر را گوش مى داد. با خود مى گفت:

- دیگر این جاست... دم دستم هست... وقت دارم...

آن شب هم به سبب حمله هوایی دشمن آژیر داده شد. زوزه سوت ها به گوش رسید. و در خانه، گیرودار معمولی مستأجران در گرفت كه از خواب برخاسته از پله ها پایین مى رفتند. مارك از تخت به زیر جست و نزدیک بستر مادر آمد. آنت در چنان خواب خوشی فرو رفته بود كه مارك نتوانست رضا دهد كه بیدارش كند. اندیشید:

- حالا اگر بمب بیفتد، بگذار بیفتد! با هم هستیم!

شب های پیش كه در خانه تنها بود و آژیر داده مى شد، با همه پردیش دچار ترس مى گشت. ولى، این دم، (از چه رو؟) خطر بمباران برايش تقریباً لذتی بود. صبح روز بعد، سیلوی، كه نگران مارك بود، سر رسید. پس از آن كه اطلاع

یافت که آنت آمده است، مارک را «بچه بی معرفت!» خطاب کرد: (مارک تلگرام را حسودانه از او پنهان داشته بود تا مادرش در نخستین روز به تمامی از آن او باشد). آنت هنوز در خواب بود، و مارک مانند ازدها راه ورود به اتاق مادر را بر سیلوی بست. به صدای مشاجره شان، آنت بیدار شد، و سیلوی به درون رفت. او چیزهای گفتمی بسیار داشت؛ ولی او نیز در نخستین نگاه دید که بسا باد و باران رودخانه آنت نام را آشفته داشته است؛ و مانند همیشه، وقتی که پای مصالح کسانی که دوست می داشت در میان بود، با خردمندی جز آنچه می توانست مایه انبساط باشد چیزی نگفت: تجربه زندگی بدو آموخته بود که، هنگامی که جانی گرفتار آشوب است، نخستین درماتش آن است که دست بدان زنند و بگذارند که خود به خود و اندک اندک گل و لای آن ته نشین شود. سیلوی آنت را برای خواب سنگینش که نگذاشته بود انفجارهای دیشب را بشنود دست انداخت؛ و از این کره بزرگ، مارک، گله کرد که پس از عزیمت آنت، به جای آن که نزد او منزل گزینند، با سرسختی خواسته است در آپارتمان مادرش بخواهد. وانمود می کرد که قصدش این بوده است که شبها به چاک بزنند. ولی مارک از این گفته برآشفت، گفت که به سیلوی قول داده بود که عاقل باشد، و نمی تواند تن در دهد که در درستی قولش تردید کنند؛ هرگاه او به رغم میل سیلوی می خواست پی تفریح برود، به اندازه کافی بزرگ بود که این را در روی سیلوی بگوید. - اما پس از آن مارک، از این که در حضور مادر چنین حرفی زده است، پشیمان شد؛ و شرمند از آن جا رفت. پس از رفتن او، سیلوی با سرافرازی به آنت گفت:

- چه کله شق! هان! چه قدر او به ما شبیه است!

آنت از خود می پرسید:

- آیا او به من شبیه است؟

آنت کوشید بار دیگر به کارهای خانه پردازد؛ ولی کوتنگی روحی اش تا مدتی دراز زدوده نشد. زود از توش و توان می افتاد. مارک طوری رفتار می کرد که از زحمت مادر کم شود. خود را به ندیدن می زد، ولی برای آن که مادر را از يك خستگی معاف بدارد، میلی را جابه جا کند، یا بالای نردبان رفته پرده ای را بیاویزد، همیشه آماده بود. این گونه خدمتگزاری برایش به همان اندازه تازگی داشت که برای آنت؛ - و مارک، مانند همه کسانی که بسیار راستکارند، از آن می ترسید که این همه خوش خدمتی مفرطی شمرده شود که در خانواده هارنگ

دورویی بدان می‌زنند؛ از این رو تعمد داشت که کار را به وارستگی انجام دهد. آنت که کار او به دلش می‌نشست، اما فریب ظاهر را می‌خورد، تشکر خود را سردتر از آنچه آغاز کرده بود به پایان می‌رساند. هر دوشان در موضع انتظار بودند، دقیق، مهربان، کم‌گو، زیر چشمی مراقب یکدیگر... آیا آن دیگری درصدد حرف زدن هست؟... هر کدام از ایشان می‌ترسید که اگر در حرف زدن پیشدستی کند يك بار دیگر دچار سرخوردگی شود. مارک پرهیز داشت که از مادر خود درباره سفر و بازگشت ناگهانی‌اش پرسش کند. و اگر آنت گاه نادانسته به رؤیا فرو می‌رفت، مارک چشم از او می‌گرداند، چنان که گویی حیا می‌کند و می‌ترسد که در ضمیر او بخواند؛ یا حتی به اتاق مجاور می‌رفت تا مزاحم او نباشد. ولی هنگامی که آنت از او درباره کارهایی که در غیابش کرده بود می‌پرسید، مارک از پرسش‌های او که پیش از این در نامه‌های خود بدان پاسخ داده بود آزرده می‌شد. آیا آنت این همه کم دوستش داشت که نامه‌هایش را چنین بد خوانده باشد؟

اگر نه گفته سیلوی بود که مطلب را بر او آشکار کرد، امکان داشت که آنت برای همیشه از وجود این نامه‌ها بی‌خبر بماند. سیلوی آمده بود که از حال آن «زن و شوهر جوان» - چنان که خود می‌گفت - خبر بگیرد. او با خود عهد کرده بود که در اکتشاف متقابل این دو قلب که درست قدر یکدیگر را نمی‌شناختند دخالت نکند، و رنج و شادی این اکتشاف را به تمامی به خودشان واگذارد؛ ولی می‌دید که خیلی کند پیش می‌روند. یاریشان کرد. گفت که به دو دل داده می‌مانند. مارک آن جا نبود. آنت اعتراض کرد. سیلوی با خنده گفت:

- درباره تو نیست که می‌گویم، با آن دل سنگت؛ تو خوش داری که دیگران را بجزانی، همین نقش تو است.
آنت گفت:

- آخ! راستی که باید بگیری!
سیلوی می‌دانست چه باید بکند. ادامه داد:

- و این عاشق کوچولوی تو، در این مدت که تو نبود، هر روز برایت نامه می‌نوشت...

آنت دیگر باقی گفت و گورا نشنید... مارک هر روز برایش نامه نوشته بود؛ او به صرافت آن نیفتاده بود که این نامه‌ها را از آن جا که مانده بود بخواند!... بله، سیلوی درست می‌گفت، او دل سنگ داشت... همان دم چند سطر می‌نوشت تا

آن‌ها را برایش باز پس بفرستند. ولی می‌بایست طوری کرد که مارک از آن بویی نبرد! خدا کند که بسته را نامه‌رسان به دست مارک ندهد! آنت در کمین نامه‌ها، که آمدنش چندین روز طول کشید، ماند؛ و بخت با او یاری کرد و توانست، در چند قدمی مارک که به دنبال او می‌آمد، آن‌ها را به تردستی از سرایدار بگیرد. و برای خواندنش، منتظر ماند تا مارک بیرون برود.

هشت نامه بود. يك گنجینه!... از همان سطرهای نخست اشك در چشم آنت نشست. می‌خواست همه را یکباره بخواند، اما دیگر نمی‌توانست. ابتدا خود را مجبور کرد که آن‌ها را مرتب کند، و آهسته، يك به يك، به دنبال هم بخواند. ولی توانست از قاعده‌ای که نهاده بود پیروی کند. تند مرورشان کرد. نگاهش یکنفس به تصادف روی نامه‌ها می‌دوید، گاه چند سطر را نخوانده رها می‌کرد، يك دم می‌ماند و حریصانه به سخنان مهرآسبز بازمی‌گشت. سپس، چون گرسنگی نخستینش اندکی آرام گرفت، توانست دوباره آن‌ها را به ترتیب بخواند و مزه‌اش را بچشد. آنت از مهر و از شرمندگی سرخ بود... چه قدر در حق پسرش بد کرده بود!...

نه آن که نوشته‌های مارک لیریز از شور محبت باشد. او از احساساتی‌گری بیزار بود - (خاصه که می‌ترسید به راستی بدین بیماری مبتلا باشد)؛ - و در نامه‌های خود، در برابر کلمات مهرآسبزی که آماده‌ی بیرون آمدن از دهانش بود، سخت خودداری می‌ورزید. ولی برای مادری که کم‌ترین چین و تاب این دهان را می‌شناخت، فشاری که او بر خود تحمیل می‌کرد باز بیش‌تر دل‌انگیز بود. مارک، هنگامی که برایش می‌نوشت، حتی از به کار بردن واژه «گرامی» پرهیز داشت. نخستین نامه‌اش می‌گفت:

- «مادرم، - تو دوستم نداری...»

(قلب آنت فشرده شد.)

«... من هم خودم را دوست ندارم. هیچ کاری نکرده‌ام که دوستم بدانند. پس کار درست است. ولی با این همه من پسر توام! و من خودم را به تو نزدیک‌تر از هر کسی حس می‌کنم. من این را نتوانسته‌ام به تو بگویم. بگذار برایت بنویسم! من به يك دوست نیاز دارم. نیاز دارم باور کنم که تو دوست منی، حتی اگر به هیچ‌رو دوست نباشی. به من جواب نده! نمی‌خواهم از نیکدلی، از روی ترحم، به من

بگویی که دوستم هستی. من از نیکدلی بیزارم. نمی‌خواهم خوارم کنند. نمی‌خواهم فریبم دهند. من تو را برای آن دوست ندارم که تو خوبی. نمی‌دانم آیا خوب هستی. من تو را برای آن دوست دارم که راست و بی‌غشی... به من جواب نده! تو درباره‌ی من هرچه بیندیشی، باز من باید برایت بنویسم. حتی اگر مادرم دوست من نیست، من برای دوستم می‌نویسم، برای مادرم نمی‌نویسم. من باید دردم را بگویم. من بر خودم سنگینی می‌کنم... پر تنها هستم. پر سنگین هستم! یاری‌ام کن. می‌دانم که تو دیگران را یاری می‌کنی؛ مرا هم می‌توانی یاری کنی! تنها از این راه که به من گوش بدهی. من از تو جواب نمی‌خواهم... با تو چیزهای گفتنی بسیار دارم. من دیگر آن که بودم نیستم. در این يك مساله عوض شده‌ام، عوض شده‌ام... در شروع این نامه، می‌خواستم برایت حکایت کنم که در این يك مساله من چه کرده‌ام، و چه چیز مرا عوض کرده است. ولی دیگر جرأت نمی‌کنم؛ چیزهای شرم‌آور بیش از اندازه است. می‌ترسم تو را باز از خودم دور کنم؛ و تو هم اکنون به اندازه‌ی کافی دور هستی! با این همه من باید يك روز همه را به تو بگویم، اگرچه تو تحقیر کنی. اگر آن‌ها را به تو نگویم، خودم را باز بیش‌تر تحقیر خواهم کرد. من آن‌ها را برایت خواهم گفت. بعد. يك روز دیگر. امروز همین کافی است. امروز به اندازه‌ی کافی از خودم به تو داده‌ام. - می‌بوسمت، دوست من.»

این لحن محبت آمرا نه قلب آنت را می‌فشرد، نگرانش می‌کرد، مقهورش می‌ساخت. نامه‌های بعدی همین روح تیز و سرکش را نشان می‌داد. مارک تصمیم نمی‌گرفت آنچه را که بیش از همه بر دلش سنگینی می‌کرد باز گوید در هر نامه می‌گفت:

- «آیا برای این بار خواهد بود؟ - نه، هنوز نمی‌توانم. راستی نمی‌توانم! می‌باید فراموش کنم که تو زن هستی. دوست من... می‌خواهی دوست پسر من باشی؟... هرچه باشد، باز زن هستی، و من به زن‌ها اعتماد ندارم. به ایشان زیاده‌ار ج نمی‌گذارم. عذر می‌خواهم. در مورد تو، کار از قرار دیگر است. نه از مدتی چندان پیش؛ تا سال گذشته، من درباره‌ی تو مانند دیگر زنان قضاوت می‌کردم. به تو محبت داشتم (گرچه آن را به تو نشان نمی‌دادم)؛ ولی اعتماد نداشتیم. اکنون، کار

عوض شده است. بسا چیزها عوض شده است. بسا چیزها من دیده‌ام، یاد گرفته‌ام، یا گمان می‌کنم که به حدس دریاخته‌ام. درباره‌ی تو، خودم، دیگران... می‌دانی، من خیلی چیزها یاد گرفته‌ام... بیش از آنچه باید... و از آن میان، چیزهایی که هیچ زیبا نیستند، و دردم می‌آورند. ولی به خودم می‌گویم که بهتر همان است که من بدانتمش، چرا که حقیقی است. دنیا زشت است. من به زن‌ها ارج نمی‌گذارم. مردها را حقیر می‌شمارم. و خودم را من حقیر می‌شمارم. ولی تو، من به تو احترام می‌گذارم. یاد گرفته‌ام که تو را ببینم. من از تو چیزهایی دانسته‌ام که خودت به من نگفته بودی (تو چیز فراوانی به من نگفته‌ای!) و خاله‌ام به من گفت. و من چیزهای دیگری دانسته‌ام که خاله‌ام به من نگفته، زیرا بویی از آن نبرده است؛ او زن خوبی است، که نمی‌تواند آن‌ها را بفهمد... ولی من، می‌فهمم... (گمان می‌کنم... نه! یقین دارم...) و همین، چیزهای بسیاری را درباره‌ی خودم به من فهمانده است، که من نمی‌توانستم علتش را بر خودم روشن کنم... آخ! چه دردم و آشفته است آنچه برایت می‌نویسم...

(قلمش از خشم گیر می‌کرد و در کاغذ فرو می‌رفت.)

«... چه دشوار است بیان حال خود، از دور، از نزدیک! زبان گویی گره می‌خورد به نظرم می‌رسد که اگر تو را در برابر خودم داشتم، مقصودم را بهتر بیان می‌کردم... ولی باز، نه! نمی‌دانم... چشمانت، وقتی که نگاهم می‌کنی: آسان‌گذار، بزرگوار، ریشخندکننده (و این هر دو به یک اندازه موجب خشم من می‌شود)، یا سر به هوا، دور... تو به جای دیگر نگاه می‌کنی... مرا نگاه کن، راست تا ته قلبم، به عنوان پسر، دوست، به عنوان یک مرد!...»

آنت این نگاه پر توقع و سختگیر را می‌دید که بر او دوخته شده بود. و جا خورده، چشم می‌گرداند... پسرش، یک مرد!... آنت بدان نیندیشیده بود. مادر همیشه فرزند خود را به صورت بچه می‌بیند. در این نامه‌های نوجوان، - نامه‌های زمخت، مرده، برافروخته، - آنت لحن سرور و فرمانروا می‌دید. و همچنان که در روزگاران قدیم، که در آن مادر بی‌شوهر زیر قیومت پسر بزرگ‌تر می‌رفت، آنت سر فرود می‌آورد.

ولی بی‌درنگ سر برداشت...

- پسر. مردی که خودم درست کرده‌ام. ساخته دست من... ما با هم برابریم.

آنت همچنان در نیمه تاریکی می خواند، بی آن که توجه یافته باشد که شب فرا رسیده است... مارك از بیرون آمد. آنت نامه ها را که روی میز بود با پشت دست جارو کرد و پایین ریخت. نمی خواست پسرش او را در حال خواندن نامه ها غافلگیر کند. از اعتراف بدان که پیش از این آن ها را نخوانده است سر باز می زد.

مارك از دیدن او در تاریکی تعجب کرد و خواست چراغ را روشن کند. آنت مانع آن شد. هر دو نزدیک پنجره آمدند و همچنان ایستاده، به گفت و شنود پرداختند. به کوچه می نگریستند: پیشنمای مغازه ها روشن می شد، سایه هایی شتاب زده می گذشتند. از هم رودر بایستی داشتند. آنت می کوشید که این هجوم تازه احساسات درهم را نظم دهد. مارك به مادر بدگمان بود، در دل از او آزرده بود که چرا هرگز اشاره ای به آن همه چیزها که با وی در میان گذاشته بود نکرده است. با سردی و شرمندگی سخن می گفتند. با فاصله های خاموشی. مارك از آنچه آن روز بعد از ظهر خبر یافته بود حرف می زد: از جنگ، از تبردها و از کشته شدگان... هیچ چیز که جالب باشد! آنت گوش نمی داد...

و ناگهان پسر را در خاموشی در آغوش گرفت. مارك که از شوریدگی احساس سرما می کرد، خود را به او وامی داد.
آنت به او گفت:

- چراغ را روشن کن!

مارك کلید برق را زد. و نامه ها را پراکنده بر کف اتاق دید. آنت آن ها را به او نشان می داد. نزدش به همه چیز اعتراف کرد، همه آنچه را که تصمیم گرفته بود از او پنهان بدارد. از او پوزش خواست. و گفت:

- دوست من...

ولی مارك دیگر آن مرد نبود که در نامه های خویش غروری برآشفته از خود نشان می داد. پسری بود که دوان به اتاق خود رفت تا هیجانش را پنهان بدارد. آنت آن جا از بی او ترفت. او نیز می بایست بر هیجان خود مسلط شود. در جایی که مارك او را واگذاشته بود ایستاده بود و مانند او چیزی نمی گفت. آمدن سیلوی افسونی را که به هم پیوندشان می داد از میان برد. سه نفری با

هم شام خوردند؛ و سیلوی، که هشیارش همیشه به جا بود، چیزی از اندیشه‌های آن دو در نیافت. آرام بودند، و از هم دور.

اما، پس از رفتن سیلوی، آن دو کنار میز نشستند و دست‌های یکدیگر را گرفته ساعت‌ها با هم آهسته راز دل گفتند. پس از آن هم، وقتی که سرانجام به بستر رفتند، از يك اتاق به اتاق دیگر با هم حرف می‌زدند. ولی، در نیمه‌های شب، مارك برخاست و پا برهنه کنار تخت مادر آمد؛ روی صندلی کوتاهی بر بالین او نشست. دیگر با هم سخن نمی‌گفتند. همین قدر نیاز بدان داشتند که یکسره نزدیک هم باشند.

در خاموشی شب، روح شکنجه‌دیده‌ی خانه بالا می‌آمد. ماتم‌ها و سوداهای خانه آتش گرفته... در طبقه زیرین، خانواده برناردن که پسرهای خود را از دست داده است، به سوی خاموشی جاوید فریاد برمی‌دارد... *de profundis clamat* در طبقه پایین‌تر، آقای ژیرر که از یگانه‌پسرش بیوه مانده است، با پافشاری در بت‌پرستی میهن پرستانه‌اش که تنها یاور او در برابر نومیدی است، خود را می‌خورد... در طبقه بالا، آن زن و شوهر جوان، شاردونه، راز ستوه‌آور و ننگین و اعتراف نشده‌ای همچون آهن سرخ گشته‌تن و اندیشه‌شان را می‌سوزاند؛ از دو تن که یکدیگر را دوست داشته‌اند و برای همیشه به یکدیگر پیوسته‌اند، برای همیشه دو بیگانه درست کرده است... و در خود آپارتمان آنت، در آن سوی راهرو، يك اتاق خالی که درش از ترس بسته مانده است هنوز نفس سوزان دختر گنهکاری را که خودکشی کرده است در خود دارد. خانه مشعل نیم سوخته‌ای است که دود می‌کند. و در این ساعت شب، هیچ يك از کسانی که زنده مانده‌اند نخواهیده است. تیشان، دردشان، اندیشه‌های وسواسیشان، آن‌ها را از هم می‌درد...

تنها آن دو، آن مادر و پسر، بر فراز ستیغ جان‌های آتش گرفته شناور بودند. پاره‌ای کلماتشان نشان داد که هر دو بدان می‌اندیشیدند. اما از گفت و گو در آن باره پرهیز کردند؛ و دست یکدیگر را گرفتند، چنان که گفتی می‌ترسیدند همدیگر را گم کنند. آنان، در آتش‌سوزی بورگو با هم فرار می‌کردند... آنت به نقش مادرانه خود بازگشت. به «انه» ی خردسال خود گفت:

- حالا، دیگر برو بخواب! کار درستی نیست، پسرکم. ناخوش خواهی شد.
 ولی مارک لجویانه سر تکان داد:
 - آن همه مدت تو بر بالین من بیدار ماندی. دیگر نوبت من است.
 سبیده فرارسید. مارک، همچنان نشسته و سر بر ملاقه‌ها تکیه داده، به خواب
 رفته بود. آنت برخاست، او را بر تخت خود دراز کرد. مارک اصلاً بیدار نشد. و
 آنت در نیمکت کنار پنجره منتظر روز ماند.

در این گفت و شنود غروب و شب، آن دو تقریباً هیچ چیز جز آنچه اساسی بود
 نگفته بودند: و آن این که یکدیگر را باز یافته بودند و با هم قدم برمی‌داشتند. ولی
 اعترافات صریح قلب و جان را به بعد وا گذاشته بودند؛ و باز در روزهای بعد آن
 را به تعویق انداختند. هر چه بود، اندک اندک، آنت دانست که چه گونه از يك سال
 پیش اندیشه پرسش دربارهٔ جنگ و اجتماع تحول یافته بود. و با هیجان، کشفی
 را که مارک از روح مادر کرده بود و پرستشی را که در حق وی داشت، در خلال
 گفته‌های او خواند - (زیرا هر دو به يك اندازه حیا می‌کردند، مارک از گفتن
 رودرو، و آنت از شنیدن آن).

اما آن اعترافات دشوار که بر قلب مارک سنگینی می‌کرد، مارک مصمم به
 گفتن آن نمی‌شد. آنت هم در پی آن بر نمی‌آمد که او را بدان و ا دارد. با این همه،
 پی برد که مارک، تا زمانی که نتوانسته باشد خود را از آن رها گرداند، در سواس
 آن خواهد ماند. از این رو جان تب‌دار او را با دست‌های آزمودهٔ ماماوار خود
 یاری کرد.

يك روز به هنگام غروب - در آن ساعت رازگویی‌ها، که یکدیگر را جز به
 زحمت نمی‌توان دید - آنت نزدیک او و پشت سر او بود، به او گفت:

- بار سنگینی بر دلت هست. به من بده، برایت بیاورم.

مارک سر فرود آورد و گفت:

- می‌خواهم. اما نمی‌توانم.

آنت او را به سوی خود کشید و چشم‌هایش را با دست خود پوشاند، به او
 گفت:

- تو با خودت تنهایی.

مارک به دشواری، آهسته، حکایت آغاز کرد. تجربهٔ سال‌های اخیر خود را،
 از خوب و بد، گفت. خود را ملزم داشته بود که به لحنی استوار حرف بزند، چنان

که گویی سخن از دیگری می‌رود. ولی، در لحظات دشوار، رشته سخن قطع می‌شد و او نمی‌دانست آیا شهادت ادامه گفتار خواهد داشت. آنت خاموش بود. زیر انگشتان خود، پلك‌های سوزان پسر و شرمساریش را حس می‌کرد. فشار انگشتانش می‌گفت:

- بده! شرمساری را من می‌گیرم.

آنت از آنچه می‌شنید تعجب نمی‌نمود. آنچه مارک بدان اعتراف می‌کرد، آنچه درباره اش خاموش می‌ماند، آنت همیشه آن را دانسته بود. دنیا همین بود. - دنیایی که او پسرش را در آن رها کرده بود. - دنیایی که خود به دست نیرویی ناشناس در آن افکنده شده بود... آنت بر او دل می‌سوزاند، بر خود دل می‌سوزاند... خوب، دیگر از جا بلند شویم! همین است که هست. قبول کنیم! پس از پایان گفتار خود، مارک از آنچه مادرش اکنون خواهد گفت در بیم بود. آنت روی سر فرود آمده پسر خود خم شد و آن را بوسید.

مارک گفت:

- حالا آیا خواهی توانست فراموش کنی؟

- نه.

- پس، تو تحقیرم می‌کنی؟

- تو، خود منی.

- ولی من خودم را تحقیر می‌کنم.

- گمان می‌کنی که من هم خودم را تحقیر نمی‌کنم؟

- نه. تو نه!

- همه‌مان آدمی‌زادیم، بلندیم، پستیم...

- نه. تو نه!

- پسر جان، زندگی من پاک نیست. من به خطا رفته‌ام، هنوز هم به خطا

می‌روم... و حرف تنها بر سر اعمال نیست! برای کسانی مانند ما، قضاوت درونی قضاوت يك پلیس ساده نیست که جز کرده‌ها چیزی را کیفر نمی‌دهد. آنچه ما می‌خواهیم، آنچه آرزو داریم، آنچه با انگشتان اندیشه نوازش داده‌ایم، کم‌تر از آنچه کرده‌ایم مایه سرافکندگی نیست. و وحشتناک است، همه آنچه ما اندیشیده‌ایم!

- تو هم؟... گرچه، خودم می‌دانستم.

- می دانستی؟

- بله. به گمانم برای همین است... برای همین است که دوستت دارم. من کسی را که این دنیای ممنوع را حس نکرده، نیندیشیده و همچنین نخواسته باشد، نمی توانم دوست بدارم.
آنت که پشت سر او ایستاده بود، بی آن که چیزی بگوید، او را به خود فشرد.
پس از يك دم، مارك آه کشید و گفت:

- حالا من به اعتراف کلیسا پی می برم. خودم را سبک بار حس می کنم.
- بله، آن جا که یکی می تواند همه چیز بگوید، و دیگری می تواند همه چیز بشنود. ولی من، اعترافم را پیش چه کسی خواهم کرد؟ من مجاز به حرف زدن نیستم...

- نیازی به حرف زدن نیست...

و مارك، در خاموشی و تاریکی، خواندن گرفت:

آمدی، دست تو می گیردم، - بر دستت بوسه می زنم.
با عشق، با هراس، - بر دستت بوسه می زنم...

آنت یکه خورد... صدای روزگار گذشته!...

- آخ، خدا! تو این را از کجا می دانی؟
مارك پاسخ نداد. همچنان خواند:

آمدی که نابودم کنی، عشق...^۱

آنت، شرمنده، دهانش را با دست های خود بست:
- دیگر نگو!

- ولی، این ماجرای بس دوری است...

- آیا این منم؟... یا يك کس دیگر... من آن کس دیگر بوده ام... او مرده است.
مارك گفت:

- بر دستت بوسه می‌زنم.
- تو این را چه طور توانستی بدانی؟
- مارك چیزی نگفت.
- از کی این را می‌دانی؟
- از وقتی که «او» این را گفت. من از برش کردم.
- تو این را از بر می‌دانستی، این همه سال، در کنار من، تو این را با خودت داشتی؟... چه خیانتی!
- بیخشی!
- پسر عجیبی هستی، تو.
- و خودت، گمان می‌کنی که زن عجیبی نیستی؟
- تو از زن‌ها چه می‌دانی؟ نمی‌شناسیشان.
- مارك آزرده شد. اعتراض کرد. آنت لبخند زد:
- هی، بدخروس! جوجه خروس! به دانایی خودت، به آن دانایی ناچیزت، نازا آنچه تو از زن‌ها می‌دانی، آنچه به گمان خودت می‌دانی، نمی‌گذارد که تو آن‌ها را بشناسی. مرد از زن جز لذت خودش چیزی نمی‌شناسد. برای آن که به راستی زن را بشناسی، باید بتوانی خودت را فراموش کنی. و این در امکان سن و سال تو نیست. - دوست من، آنچه من هستم، هزاران زن همان‌اند. من يك استثنا نیستم. زن‌هایی که در من نگاه کنند و بخوانند، خودشان را باز می‌شناسند. ولی آن‌ها تخته‌های پنجره خانه‌شان را به روی خود می‌بندند؛ و کسانی که در کنارشان زندگی می‌کنند، به خود زحمت آن نمی‌دهند که از درز تخته‌ها نگاه کنند؛ به آنچه در اندرون خانه می‌گذرد علاقه ندارند. تو، ناغلا، دیده‌ای، چشمت را لای درزها برده‌ای. و آنچه دیده‌ای به نظرت شگرف می‌نماید. شگرف این است که تو دیده باشی. - ولی آنچه دیده‌ای، زن همان است، دوست من.
- راستش هم، چیز ساده‌ای نیست!
- تو هم نیستی. انسان موجودهای بسیار در يك تن است.
- ولی، هرچه باشد، باز آن همه یکی هستند.
- نه در همه کس.
- در تو. در من. و من این «یکی» است که در تو دوست دارم، و می‌خواهم که تو آن را در من دوست بداری.

- خواهیم دید! من هیچ قولی نمی‌دهم.
- تو این را برای آن می‌گویی که سر لجم بیاری. ولی من تو را به این کار مجبور می‌کنم!
- خودت می‌دانی که استبداد با من در نمی‌گیرد.
- ولی، در ته دلت، دوستش داری.
- اگر خود مستبد را دوست داشته باشم.
- دوستش خواهی داشت.

مارك اکنون خود را بسی نیرومند حس می‌کرد! آنت بیهوده می‌خواست که با او همچنان مانند کودکان رفتار کند، دیگر او را نمی‌توانست فریب دهد. مارك برتری خود را بر آنت مسجل کرده بود. آنت می‌گذاشت که او در زندگی مشترکشان قدرتی کسب کند. و از تن دادن بدان لذتی نهفته به وی دست می‌داد.

مارك همان کرد که همه مردان می‌کنند. همین که این قدرت را به دست آورد، از آن سوءاستفاده کرد.

مارك تازه از بیرون آمده بود. آنت نشسته بود و چیز می‌دوخت. مارك رفت و او را بوسید. دغدغه‌ای در خاطر داشت. مادر را نگاه کرد، دور شد، به نظر رسید که کتابی را در کتابخانه می‌جوید، از پنجره به بیرون نگاه کرد، آمد و کنار میز روبه‌روی مادر نشست، کتاب را باز کرد و ورق زد، چنان که گویی سرگرم خواندن است، سپس دست دراز کرد و مچ دست مادر را گرفت و شتاب زده پرسید:

- می‌خواهم چیزی از تو بپرسم...
مدت‌ها بود که مارك می‌خواست این را بگوید؛ ولی جرأت نکرده بود. از همین رو بود که این بار در گفتن شتاب داشت. از هنگامی که او آمده بود، آنت پرمشی را که مارك بر سر زبان داشت حس کرده بود؛ و از آن در بیم بود. کوشید شانه خالی کند. واتمود کرد که برمی‌خیزد و پی چیزی می‌گردد، و با لحن فارغ گفت:

- خوب، پیرم، پیرم...
ولی مارك او را محکم در جای خود نگه داشت. آنت ناچار دوباره نشست.

مارك ره‌اش نمی‌کرد؛ چشم‌هایش به پایین بود. بر خود فشار آورد که سروروی مطمئن به خود بگیرد. به تندی گفت:

- مامان، يك چیز هست که ما هرگز درباره‌اش حرف نزده‌ایم... همه چیزهای دیگر متعلق به خود تو است و من حق ندارم از تو بپرسم... ولی این یکی، من حق دارم، چرا که به من هم تعلق دارد... برایم از پدرم بگو...

مارك دچار هیجان شدیدی بود.

تنها امروز نبود که او از ولادت نامشروع خود رنج می‌برد. در تماس‌های خود با اجتماع، همین خود موجب برخوردهای فراوانی برایش شده بود که طبع زودرنجش در برابر آن چنگ و دندان نشان می‌داد. اما غرورش بیش از آن بود که بدان اعتراف کند.

در همان نخستین ماه‌هایی که به دبیرستان رفته بود، زخم‌های چندی - که آن را بی‌تلافی هم نگذاشته بود - بر دلش رسیده بود. این زخم‌ها عمیق نبود. دانش‌آموزان پارسی، حواسشان به چیزهای دیگری است تا که بخواهند در پی واریسی رفتار و کردار پدر و مادر یکدیگر باشند. - آن هم در بجهت جنگی که همه اصول اخلاق و سرتاسر جامعه را زیرورو می‌کرد. با تحقیر حریصانه‌ای که بیش‌تر این بچه‌ها درباره‌ی زنان ابراز می‌نمودند، آن‌ها را شایسته‌ی کار دیگری جز همخوابگی نمی‌شمردند؛ از این رو امکان نداشت که آزادیشان را گناهی برای‌شان بشمرند؛ می‌ترسیدند که عقب مانده جلوه کنند. مارك جز پاره‌ای نظرهای دور از ادب، اما خالی از بدخواهی، از این یا آن بجهت ناتراشیده، که شاید هم گمان می‌کرد به او خوش آمد می‌گوید، نشنیده بود. اما او مسأله را چنین بر گزار نکرده بود. از هرگونه کنایه‌ای که حتی از دور متوجه مادرش می‌شد به لرزه می‌افتاد؛ درباره‌ی آبروی آنت، خیلی بیش از خود او حساسیت داشت. واکنش او در این هنگام برق آسا بود. به ضرب مشت.

بعدها، به هنگام بازدید پانزده روزه‌اش از مادر خود در شهرستان، متوجه نگاه خاله زنگ‌ها شد که هر دوشان را زیر چشمی می‌پاییدند و درباره‌شان وراجی می‌کردند، و همچنین برخی زنان میانه‌ی حال شهری که به وقت گذر وانمود می‌کردند که آن دو را نمی‌بینند. مارك این تأثرات خود را هیچ با مادرش در میان نگذاشته بود. اما این همه در بیزارش از شهرستان و در عزمش به آن که دیگر

بدان جا باز نگردد کم تأثیر نداشت.

این هنوز چیزی نبود. کسانی که بدان‌ها ارج نمی‌گذاریم، می‌توانیم یا بر سر آنچه می‌اندیشند بنهیم. آنان بیش از خاک راه وجودی ندارند. کار، پس از آن، به همین پایان می‌یابد که بر کفش‌های خود برس بکشیم، و برای آن که بهتر پاک شوند روی چرم تف کنیم... ولی کسانی که بدان‌ها دلبسته‌ایم؟ کسانی که قلب ما خواهان ایشان است؟...

مارک پا به هیجده سالگی نهاده بود؛ و چند ماهی می‌شد که در راه به سایهٔ زرین عشق برخورد کرده بود. در این قلب جوان، قلب دست نخورده و توفانی، احساس لطیفی راه یافته بود. می‌پنداشت که دل‌باختهٔ خواهر یکی از دوستان دبیرستانی خود شده است که چند باری او را در کوچه با برادرش، و سپس تنها، دیده بود؛ هر دوشان تصادف را راهنمایی کرده بودند تا راه‌هاشان به هم برسند؛ کشش متقابلی دربارهٔ هم داشتند. مارک به دیدن آن دوست در خانه‌اش رفته بود. اما هرگز از او دعوت نشد که باز بیاید. شاید، اگر دوست با سبکسری این انتظار را در او بیدار نمی‌کرد، این اهانت با چنین حدتی بر او محسوس نمی‌شد. از آن پس، شرم‌زدگی برادر، و شتاب ناشیانه‌اش در پرهیز از مارک، بر جنبهٔ اهانت‌بار این فراموشی عمدی افزوده بود. خانواده بر آن بود که جوانک ناپسند را از خود دور نگه دارد. این زخم دردناک موجب شد که مارک بی‌اعتنایی‌های دیگری را که بدان توجه نداشته بود کشف - و شاید هم از خود اختراع - کند. بو برد که هرگز در پاره‌ای محافل بورژوازی که دوستانش در آن رفت و آمد داشتند پذیرفته نشده است. گرچه او هرگز به جد آرزوی رفتن به آن جاها نداشته بود. ولی اکنون به نظرش می‌رسید که در آن به رویش بسته است. و این همچون سیلی‌ای برایش بود. تشنج عصیان بر ضد این اجتماع بدو دست داد.

ولی، با آن که او سخت جانب مادرش را در برابر اجتماع می‌گرفت، در نهان از کسی که این اهانت‌ها را برایش موجب می‌شد دل آزرده بود. و اندیشهٔ زخم دیده‌اش پیوسته به این پرسش باز می‌گشت: «پدرش که بود؟ برای چه از وی محروم‌ش کرده بودند؟»... مارک می‌دانست که با چنین پرسشی دل مادر را به درد خواهد آورد. ولی دل خود او نیز به درد آمده بود. هر کسی حصهٔ خود! مارک خواست که بداند.

آنت آنچه را که مارک در کار گفتنش بود پیش بینی کرده بود. و با این همه امیدوار بود که او آن را بر زبان نیاورد. بی شک آنت می‌بایست این رازهای گذشته را به او بگوید؛ با خود عهد کرده بود که پیش از آن که پسرش بیرسد، آن را بر او آشکار سازد. ولی کار را پیوسته به بعد موکول می‌کرد، می‌ترسید... و اینک مارک بر او پیشی جسته بود.

آنت، آشفته خاطر، گفت:

- پسر جان، بدرت هرگز تو را نشناخته است، زیرا... (به تو گفته‌ام که من در دیده مردم پرکنار از سرزنش نیستم)... من پیش از آن که تو به دنیا بیایی از او جدا شدم...

مارک گفت:

- اهمیت ندارد! من باید بشناسمش. حق من است...
حق او؟ او هم؟ آیا مارک از این حق بر ضد مادرش استفاده خواهد کرد؟...
گفت:

- حق تو است.

- آیا او زنده است؟

- زنده است.

- اسمش چیست؟ چه کسی هست؟ کجاست؟

- بله، همه را برایت خواهم گفت. ولی صبر کن، يك لحظه...

آنت نفسش می‌گرفت. مارک دلش سوخت. ولی می‌خواست بداند. نه چندان به گرمی، گفت:

- عجله‌ای نیست، ماما. يك روز دیگر در این باره حرف می‌زنیم.

آنت فریب ناشکیبایی او را، که درست پنهانش نمی‌داشت، نخورد. نمی‌خواست به لطف سر زبانی او تن دهد. نیروی اراده‌اش را فراهم آورد، و گفت:

- نه. همین امشب. تو برای دانستنش عجله داری. من هم عجله دارم که تو زودتر بدانی. همان طور که گفته‌ای، این چیزی است که تعلق به تو دارد. و نزد من مانده است. می‌بایست مدت‌ها پیش حسابش را به تو پس می‌دادم. و تو امشب بدهی مرا به یادم آوردی.

مارک خواست عذرخواهی کند. آنت گفت:

- ساکت باش. امشب با من است که حرف بزنم.
 حال که آنت می رفت تا به سخن درآید، مارک تقریباً آرزو می کرد که او خاموش شود. آنت گفت:
 - چراغ را روشن کن. کلید در را هم بچرخان، که هیچ کس مزاحم نشود!
 آنت تازه آغاز سخن کرده بود که درواقع در زدند. بی شك سیلوی بود. در همچنان بسته ماند.

آنت، بی هیجان آشکار، طرح کلی داستان گذشته و نامزدی به هم خورده خود را باز گفت. سخنش با آزر می والامنش همراه بود، چنان که هیچ چیز از آنچه تنها از آن خود او بود بر زبان نمی آورد، اما هیچ چیز هم از آنچه می بایست و می خواست بگوید پنهان نمی داشت. می کوشید تا، ضمن گفتن، وسوسه آن را که شنونده اش چه می اندیشد واپس زند. مارک هیچ واکنشی نشان نمی داد. بیخ بسته، گوش به مادر داشت. به نظر می رسید که مادر و پسر هر دو نسبت به حوادث دوری که تصویر آن بر پرده می گذشت بیگانه باشند. با این همه خدا می داند که آنت با چه اضطرابی در کمین يك موج همدردی بود! (هر چند، بی آن که رضا دهد که خود آن را برانگیزد). مارک تا پایان سرگذشت چیزی از احساس خود نشان نداد. سپس، وقتی که آنت در انتظار حکمی که او می بایست صادر کند، همین قدر توجه داد:

- نام خانوادگیش را به من نگفتی.
 (آنت او را تنها به نام کوچکش خوانده بود).
 گفت:

- روزه بریسو.
 (دلش از رفتار سرد پسر بیخ می بست).
 مارک توجهش تنها به نامی بود که مادر گفته بود. او را خوب می شناخت.
 فریاد زد:

- آن نماینده سوسیالیست؟

تعجبش شادینس را درست، پنهان نمی داشت - هیچ پنهانش نمی داشت.
 بریسو، در میان سخنگویان مجلس، شهرت درخشانی به دست آورده بود.

حاجانان را خیره می‌کرد. و این خیرگی را آنت در نگاه پسرش خواند؛ و به لوزه سر افتاد. ولی مغرورتر از آن بود که نشانش دهد، و درست‌کارتر از آن که بخواهد از ارزش دشمن بکااهد. گفت:

- بله، نام بلندآوازه‌ای دارد. جای آن نیست که تو از آن شرمنده باشی.

آنت درست این جمله را بر زبان نرانده بود، که بر لبان پسرش خواند:

- پس برای چه مرا از آن محروم کردی؟

ولی مارک چنین چیزی نگفت. از جا برخاسته بود؛ در اتاق می‌رفت و می‌آمد، بی‌آن که چیزی بگوید. آنت رفت و آمد او را دنبال می‌کرد. در اندیشه‌اش خواند. و حتی میل آن را که از خود دفاع کند از دست داد. اگر مارک از او دفاع نمی‌کرد، دیگر چه فایده داشت؟... راست به سوی خطر رفت، نه برای جلوگیری از آن، بلکه برای آن که راه بر آن بگشاید. پرسید:

- می‌خواهی با او آشنا بشوی؟

- بله.

- می‌توانی... من همه چیز را به تو نگفته‌ام. او از وجود تو خبر دارد. می‌داند

که تو پسرش هستی. بی‌شک هم آماده خواهد بود تو را به عنوان پسرش بپذیرد.

مارک برافروخته، فریاد زد:

- و تو این را اصلاً به من نگفتی!

آنت سخت رنگ پریده، چشم‌ها را بست. سپس آن‌ها را باز کرد و به

چشم‌های پسرش دوخت. گفت:

- برای گفتنش منتظر ماندم که تو مرد بشوی. می‌بینم که شده‌ای.

مارک تلخکامی بزرگ منبشانه‌اش را حس نکرد. پرسید:

- خانه‌اش کجاست؟

- نمی‌دانم؛ ولی نشانی‌اش را تو آسان می‌توانی پیدا کنی.

مارک همچنان با قدم‌های بلند در اتاق راه می‌رفت. دیگر به آنت

نمی‌اندیشید. تنها به خودش می‌اندیشید. حق خود را پایمال شده می‌دید.

بی‌هیچ ترحم گفت:

- فردا می‌روم، بینمش.

در قلب جوانان، این بی‌رحمی برای چیست؟ - مارک، پس از آن که به اتاق خود رفت و تنها ماند، به بی‌رحمی خود پی برد؛ ولی آن را با لذت چشید. می‌دانست که قلب کسی را که دوستش می‌داشت - کسی را که خود دوست می‌داشت - خون می‌کند؛ و خالی از بشیمانی نبود. ولی طعم گس بشیمانی بر لذتش می‌افزود. انتقام می‌گرفت. از چه؟... از این که مادرش بدو زیان رسانده بود؟ یا از این که دوستش می‌داشت؟ اگر آنت او را کم‌تر دوست می‌داشت، او کم‌تر در پی انتقام برمی‌آمد. و اگر خود او مادر را دوست نمی‌داشت، به هیچ‌رو انتقام نمی‌گرفت. آنت در دست او بی‌دفاع مانده بود. و مارک ارآن سوءاستفاده می‌کرد. و بهانه سوءاستفاده، لذت ناگفته آن، در این است که شخص به خود می‌گوید که هر وقت دلخواه او باشد می‌تواند این بازی را موقوف کند. ولی، پس از آن که بازی آغاز شد، ای بسا کسان که نتوانسته‌اند از آن دست بکشند!

آنت رنج می‌برد... پسرش را بیش از اندازه دوست داشته بود. آری، با خودخواهی بیش از اندازه... ولی چه گونه می‌توان بی‌خودخواهی دوست داشت؟ - او را من از وجود خودم درست کردم. او من است. چه گونه من، در دوست داشتن او، خودم را فراموش کنم!... با این همه، می‌بایست چنین کنم. نتوانسته‌ام، نمی‌توانم... کيفرش را می‌بینم...

آنت از مدت‌ها پیش می‌دانست که چنین روزی فرا خواهد رسید. و این روز فرا رسیده بود. آنت بیش از اندازه درنگ کرده بود. بر خود می‌لرزید که این پسر را، که حسودانه در چنگ گرفته بود، از دست بدهد. و او را از دست داده بود. تنها يك دقیقه کفایت کرده بود که او از وی برکنده شود. آنت وحشت زده بود. در این دل‌های جوان، سراسر زندگی فداکارانه مادر در برابر يك دقیقه کامجویی، یا يك امید سودایی، از یاد برده می‌شود. آنت این را از پیش با هراس دانسته بود. ولی واقعیت از چارچوب پیش‌بینی‌اش فراتر می‌رفت... مارک حتی يك کلمه مهرآمیز، يك حرکت در جهت مراعات خاطرش، نداشته بود. به یکباره او را به دور انداخته بود. گذشته را به هیچ چیز نمی‌گرفت. تنها فردا را به حساب می‌آورد... - آنت شب را در این اندیشه گذراند که فردا و شب بعد، وقتی که همه چیز وقوع یافته باشد، چه گونه خواهد بود. از پیش شکست خورده بود.

دیگر کوششی برای مبارزه نکرد. بگذار مارک آزاد باشد! هر تصمیمی که او می‌گرفت گو بگیرد، آنت خود را در خدمت او می‌گذاشت. حال که دیگر مدت

درازی او را با خود نخواهد داشت، می‌بایست تا دم آخر یاریش کند. صبح، هنگامی که آنت باز پسرش را دید، دیگر از آنچه تصمیم گرفته بود برنگشت. بهترین لباس‌های او را برایش آماده کرد، مراقب آرایش روی و مویش شد، يك دم تركش کرد و میز چاشت را چید؛ و هنگامی که سر میز بودند، (آنت خود را مجبور به خوردن می‌کرد تا مارک فكر نکند که می‌خواهد پسرش بر او دل بسوزاند؛ مارک تند و پرولع می‌خورد، زیرا به ساعتی که در پیش بود می‌اندیشید و شتاب داشت که زودتر برسد) - آنت گفت که آن نشانی را که مارک می‌جست به دست آورده است؛ و به او توصیه کرد که از پی بریسونه به خانه اش، بلکه به دفتر و کالتش برود؛ دلایلش درست و به جا بود؛ آهسته و متین حرف می‌زد. مارک موافقت نمود. از تلاشی که می‌بایست مادرش کرده باشد، سپاسگزار او بود. اما چیزی از آن بدو ابراز نکرد. در نیتش نبود که بگذارد اکنون هیجانی عاطفی آشفته اش بدارد. پیش از هر چیز می‌خواست به چشم خود ببیند و قضاوت کند... و اما آنت که در انتظار قضاوتش می‌ماند و رنج می‌برد، خوب، بگذار رنج ببرد... چند ساعتی پیش تر یا کم تر!... عادت داشت؛ مارک بعد با او مهربان خواهد بود. آری، با خود چنین عهد می‌کرد: هر تصمیمی که بگیرد... و آنت، پس از این رنج بردن، لذت آن خوشی را که مارک برایش فراهم خواهد کرد بیش تر خواهد چشید... مارک اکنون به قدرت خویش بر مادر بیش از اندازه مطمئن بود. آنت می‌توانست صبر کند... مارک وقت کافی داشت.

از سال ۱۹۰۰ تا آن زمان، روزه بریسو مرحله درخشانی از زندگی را پیموده بود. مدافعات پرآوازه، موفقیت‌هایش در دادگاه‌ها و پس از آن در مجلس نمایندگان، او را در ردیف نخست جای دادند. در مجلس، او در مرز دو حزب رادیکال و سوسیالیست قرار داشت، و با چشمی مراقب رخنه‌ها، همیشه آماده بود که از يك کشتی به کشتی دیگر نقل مکان کند. چندین بار وزیر شده بود، در وزارتخانه‌های مختلف؛ آموزش و پرورش، کار، دادگستری، و حتی يك چند نیروی دریایی، - و او مانند همکاران خویش، بر این یا آن کرسی وزارت، خود را به يك اندازه در جای شایسته خود احساس می‌کرد؛ چه، همه کرسی‌ها برای همه کسانی است که روی آن می‌نشینند؛ و از همه گذشته، در این یا آن وزارتخانه،

همان يك مانسین است که کاربرد آن در همه جا یکی است. وقتی که شخص شیوه کار با آن را دانسته باشد، باقی مطلب - مردمی که بر آن ها حکومت می شود - کم اهمیت دارد. و آنچه به حساب می آید، رویهم رفته، همان حکومت است.

بریسو، ضمن ور رفتن با آن همه موضوع های مختلف، پشتوانه اندیشه ها، و یا درست تر بگوئیم، ذخیره کلمات خود را غنی ساخته بود. - بی آن که چندان چیزی از کنه قضایا بیاموزد، زیرا بیش از آن سرگرم حرف زدن بود که وقت برای گوش دادن داشته باشد. ولی حرف خیلی خوب می زد. با این همه، در يك زمینه دامنه معلومات او گسترشی جدی یافته بود: در زمینه پرورش چارپایان رأی دهنده و شیوه بهره برداری از آنان. در میان مردان سیاسی جمهوری سوم، تنی چند بودند که در این کار به استادی رسیده بودند. سر انگشتان شان با ساز عواطف توده ها و رمز مضراب های آن - ناتوانی ها، سوداها، وسواس ها - سخت آشنا بود. اما هیچ يك به پای عالی جناب بریسو نمی رسید و نمی توانست این ساز را با چیره دستی بیش تری بنوازد؛ هیچ کس نمی توانست سازش های والای دموکراسی را، ایده نولوژی های مفرغین یوزه را که فضیلت های نژاد و ردایل نهفته اش را زیر پوشش خود می گیرند، آن ها را به عرصه می آورند و سخت برمی انگیزند، با طیننی پرشکوه تر به اهتزاز درآورد. او پیانونواز بزرگ پارلمان بود. حزبش - احزابش، زیرا چنان رفتار می کرد که بیش از يك حزب او را از خود می دانستند - برای کنسرت های مجلس نمایندگان، برای سخنرانی های پر طمطراق که صورت چاپ شده آن بر کاغذ سفید بزرگ (آن هم به اتفاق آراء به هزینه رأی دهندگان) در سراسر فرانسه پخش می شد، در هر فرصتی به هنرمندی او متوسل می شدند. و او هرگز سر باز نمی زد؛ همیشه آماده بود؛ صلاحیتش درباره همه موضوع ها به يك اندازه بود. - البته، با کمک منشی های پرکار و مطلع خویش، و او يك گروه از آنان در اختیار داشت. فداکاریش به حزب - به احزاب - خویش، و پای بندیش به نام و آوازه خود همناهی قدرت ربه هایش بود. هیچ چیز خسته شان نمی کرد.

این کوشندگی و این صدای رسا، هر دو به يك اندازه شکوهمند، در زمان جنگ بزرگ برای جمهوری، که بسیجشان کرد، سخت مفید افتاد، روزی بریسو موظف شد که جهان و مردم فرانسه را به حقایق اولیه ای که می بایست خود را در راه آن تا به آخر دچار ویرانی و ورشکستگی کنند مؤمن سازد. او را به

مأموریت‌های دوردست فرستادند. البته او در آغاز جنگ وانمود کرده بود که با درجه سرگرد ذخیره سوار به خدمت ارتش درآید؛ و حتی يك چند به همین عنوان وابسته ستاد فرماندهی کل شد که محکم در کاخ کومی‌ینی^۱ نشیمن گرفته بود. اما به او فهماندند که در سنگرهای آمریکا خدمتش به کشور مؤثرتر خواهد افتاد؛ و او، بی آن که خود را از نفس بیندازد، آن را با گشاده‌دستی در این راه صرف کرد. با این همه، در سفرها و دریانوردی‌های متعدد خویش، در حالی که همواره رهسپار لندن، نیویورک، ترکیه، روسیه و تقریباً همه کشورهای بی طرف یا متحد بود، با پاره‌ای خطرهای جدی روبه‌رو شد. در دلاوری بریسو جای بحث نبود؛ او به خوبی می‌توانست در آرگون یا در فلاندر تفنگ درکند. چیزی که بود، به وظایفی که نبوغش بر او تحمیل می‌کرد پی می‌برد. برای نگه‌داری آن در راه مصالح ملت، گذاشت که او را در محلی امن جای دهند. اما، در خدمت زبان‌آوری، بریسو با شور تمام از خود مایه گذاشت. صدای بلندش گوش دنیا را پر کرد. در لندن، در برود، در شیکاگو، ژنو و رم، حتی در سنت پترسبورگ پیش از انقلاب، در همه شهرهای فرانسه، در جبهه و پشت جبهه، در مراسم سوگواری و در جشن‌های یادبود، سخنان او همه جا شنیده شد. بریسو در کشورهای بیگانه تجسم فصاحت فرانسوی بود. در هیأت بزرگ وزیران که به ریاست کلمانسو تشکیل شد شرکت داشت. این دو سخت از یکدیگر بدشان می‌آمد. بریسو، در آن مرد که چهره مغولان داشت، نمی‌توانست افسار گسیختگی وجدان و به ویژه پای‌بند نبودن به اصول را تحمل کند. کلمانسو هم به شیوه‌ای ناخوشایند این «بلندگو» را به ریشخند می‌گرفت:

- دهنتم را ببند، شیرخواره فضیلت مآب!...

ولی در برابر خطر اشغال کشور، همه دشمنی‌ها لب فرو بست. و رقیبان دیروزه - میلران^۲ و بریان^۳، بریسو و کلمانسو - در حالی که هوش و دانایی خود را با هم در میان می‌گذاشتند و شیرینی را با هم سهم می‌کردند، در پیرامون اختر ثابت، ستون خرگاه انتقام‌جویی، پوانکاره^۴ مراغه‌گر، مجموعه‌ای از ستارگان

1: Compiègne.

۲: Millerand، مرد سیاسی فرانس (۱۹۴۲-۱۸۵۹) که ابتدا سوسیالیست بود و پس به بورژوازی پیوست و به ریاست جمهوری رسید.

۳: Briand، مرد سیاسی فرانس (۱۹۳۲-۱۸۶۲) که بارها نخست‌وزیر و وزیر خارجه شد.

درخشان درست می‌کردند. دوران فراموش ناشدنی «اتحاد مقدس» که در آن - گرچه خیلی زود سپری شد - رهبران سیاسی همه احزاب و حتی آنان که بی‌حزب بودند، همچون برادران امون فرانسه، این اسب پیر را که به کار شخم‌زنی و جنگ هر دو می‌آمد، زیر ران می‌گرفتند و مصمم بودند که تا پیروزی یا سقط شدن حیوان پایداری کنند!

بگذریم از لکه‌هایی که رقیبان حسود کوشیدند روی گذشته خطایی بریسو بپاشند، - آن هم از آن رو که او چند پرواز پرتوان، و بی‌شک اندکی دور از احتیاط، به سوی آسمان صلح‌خواهی بین‌المللی داشته بود، - دوران خدمت او بی‌لک گذشته بود. ولی آن که زبانش پیوسته در کار است، ناگزیر است که از همه چیز حرف بزند؛ و نمی‌توان توقع داشت که هر يك از سخنان او را متمدن سازد؛ این برایش بدتر از آن است که به چهار میخ کشیده شود. از آن گذشته، صلح‌خواهی، همچنان که از نامش برمی‌آید، شربتی است که کاربردش به صورت مسکن در زمان صلح مجاز است، - و تنها زمانی ممنوع می‌گردد که جنگ درگیرد، زیرا تنها در این هنگام است که می‌تواند مؤثر افتد. و این را آن سخنران بزرگ توانست بی‌زحمت به اثبات برساند، - جز برای دشمنان بی‌ایمانی که هیچ چیز نمی‌تواند مجابشان کند، حتی آن جدیت پرشوری که بریسو، با روحیه قهرمانی «کورنی» وارثش، در لو دادن همراهان دیروزه خود نشان می‌داد: مشتی هواخواهان سرسخت صلح، آلمانی‌هایی به لباس فرانسوی درآمده، که ادعا داشتند بازی خود را در زمان جنگ نیز ادامه دهند، اگرچه خطر آن باشد که نیروی پایداری ملتی خسته را از میان ببرند و ما را از میوه بس گران‌بهای پیروزی محروم کنند. در سرنوشت مردان بزرگ است که مورد افترا باشند؛ بریسو به اندازه کافی نیرومند بود که نگذارد يك چنین بی‌انصافی صفای جانش را تیره کند. او بر آن می‌خندید، با همان خنده پرتین گولوایی که دوستارانش آن را به خنده دانتون^۱ تشبیه می‌کردند: (مقایسه‌ای بی‌جا! زیرا باید گفت که بریسو آن شیوه گفتار بساط داران سر میدان و آن لحن بی‌بندوبار دانتن را نداشت.) باری، او کینه به دل نمی‌گرفت. و آماده بود که دشمنان خود را فردا رهین منت

۱. Аumon، چهار برادر از قهرمانان افسانه‌ای قرون وسطی که هر چهار نفر براسی به نام بابار سوار شده به جنگ شارلمانی رفتند.

۲. Danton، انقلابی فرانسوی و عضو مجلس کنوانسیون (۱۷۹۴-۱۷۵۹).

خود سازد. عمده همان بود که گولشان زده باشد.

در این دنیا همه چیز خریدنی است. بریسو بهای خوش اقبالی سیاسی خود را در خانه پرداخت. او در زندگی خانوادگی خوش بخت نبود. زنی که به همسری گرفته بود، ثروتمند، سفید، فربه، کم خون، مرغکی چاشنی یافته با اوراق بهادار، برای مردی از تراز بریسو از همه بابت نارسا بود. در هوش و همچنین در لذات حواس، استعداد کم داشت. بی شخصیت بود، و بدبختانه، برخلاف برخی از این افراد ناچیز که دست کم می دانند سر راه نمائند، آفق را با وجود ناداشته خود سد می کرد. مدام در گله گذاری بود، و هیچ چیز، حتی هنرها و افتخارات شوهرش را تحسین نمی کرد. استعدادی مشنوم و بی شک بیمارگونه داشت که از يك زندگی برخوردار از امتیازات فراوان هرگز جز به جنبه های ناخوش آیند آن توجه ننماید. بر همه چیز، بر همه کس، عیب می گرفت. این به صورتی مأموریتش در زندگی بود. با این همه هیچ کاری نمی کرد تا کم ترین چیزی را عوض کند. بر همه چیز مهمی چسبناک و عبوس همچون بازان اکتبر می پراکند. همه کسانی که به او نزدیک می شدند از آن کام می گرفتند. - می توان باور کرد که يك چنین آب و هوایی برای روزه بریسو، یا آن بنیه نیرومندش، هیچ سازگار نبود. اقامت خود را در آن جا به کم ترین حدی که ناگزیر بود می رساند؛ و با عطسه های پرتوان از آن جا فرار می کرد. و آب و هوای خوش تری می جست؛ و زمزمه کامروایی هایش بر تراکم ابرهای غمبار در خانه کم نمی افزود.

با این همه، بازیگوشی هایش این مرد وظیفه شناس را مانع نشده بود که حق همسر خود را درست سر وقت پرداخت کند. و اگر آن زن مسک جز يك دختر بدو اهدا نکرد، تقصیر از او نبود. بریسو دختر را سخت دوست می داشت. این بچه دلپسند و خندان و تندرست، که گونه هایی پر و چشمانی شاد داشت، ناگهان مرد. به دنبال يك عمل جراحی بی خطر، یا بهتر بگوییم بر اثر بی هوشی که دیگر از آن بیدار نشد. سیزده سال داشت. بریسو و همسرش از پا درآمدند. این بار، زن دلایلی داشت که دنیا را متهم کند. آه و زاری خود را به پای محراب های کلیسا و در آقرارگاه ها برد. به تقدس روی آورد. و این سخت مزاحم سیاست بریسو گشت؛ هواخواهی کشیشان هنوز دوباره مد نشده بود! - مرد بی چاره، برای تسلای خود، نه خدا داشت، نه مردان خدا. ضربت سختی بر او وارد شده بود. و او در تنهایی اتاق، در برابر عکس دخترک که بر میز کارش نهاده بود، به تلخی

اشك‌ها ریخت. جنگ وسیله انصراف او گشت. فعالیتی دیوانه‌وار پناهگاه او در برابر اندیشه‌اش شد. از خانه‌اش، از زن و از دختر مرده‌اش می‌گریخت. از آن‌ها، افسوس! حتی در کامجویی‌های خود می‌گریخت، و فزونی نیروی خود را که کارهای سیاست برای به مصرف رساندنش کافی نبود در آن به کار می‌زد. مدیحه‌سرایانش در این نیز جنبه دیگری از شباهت او با دانتون و نوشخواری‌هایش می‌دیدند. ولی بریسو از هرزگی خود آسایشی نمی‌یافت. مانند تقریباً همه فرانسویان، او مرد خانواده بود؛ به محبت‌های خانگی نیاز داشت: در دیده این مردان، هیچ چیز جای آن را نمی‌گیرد؛ جاه‌طلبی، افتخار، کامجویی، که به نظر می‌رسد آن همه بدان حریص باشند، برای‌شان چیزی جز يك *Ersatz* نیست. بریسو از این که پسر نداشت تسکین نمی‌یافت.

می‌دانست که پسر آنت از خود اوست، بیش از مرگ دخترش، بریسو از اندیشیدن بدان پرهیز داشت. خاطره آنت برایش خوش آیند نبود. آن را کنار می‌زد. اما کینه‌ای نهفته آن را در او جایگیر می‌ساخت: زخمی بر خودپسندی و شاید بر عشقش، که درست بهبود نیافته بود. بریسو این زن را از نظر گم کرده بود؛ ولی از آن که دو سه بار غیرمستقیم جویا شود که چه بر سرش آمده است خودداری نتوانسته بود. بی‌آن که خواستار بدبختی‌اش باشد، از دانستن آن که آنت در زندگی توفیقی نیافته است بدش نمی‌آمد. این بدان معنی نبود که اگر آنت از او یاری می‌خواست، در نهایت میل به کمکش نمی‌آمد؛ ولی خوب می‌دانست که آنت امکان چنین تلافی زیرپرده‌ای را هرگز در اختیارش نمی‌گذاشت.

دو یا سه بار، در طی پانزده سال، بریسو در کوچه به او با پرسش برخورد کرده بود. آنت هیچ درصدد پرهیز از او برنیامد. این او بود که گذشته بود و خود را به ندیدن زده بود. احساسی دردناک از آن در او به جا مانده بود که خوش‌تر داشت تحلیلش نکند... این داستان دوردست، این زن که از آن او شده بعد با او بیگانه گشته بود، این رهگذر گمنام، به کار او که همه چیز داشت چه می‌آمد؟... خدایا، ما همه چیز داریم، می‌پنداریم که همه چیز در تملك ماست، و با این همه مانع آن نمی‌توانیم شد که از اعماق گذشته افسوس، پشیمانی زهر آگین يك چیز بی‌اهمیت که از دست داده ایم سر بر آردا و این چیز بی‌اهمیت همه چیز می‌شود.

و همه چیز ناچیز می‌گردد. و این شکافی، ترکی در پهلوی جام زندگی است؛ و همه محتوای آن جاری می‌شود و می‌رود...

خوش بختانه، این یادآوری‌های گذشته نادر بود، و بریسو به اندازه کافی به خودفریبی عادت داشت که خود را مجاب سازد که آن‌ها را نمی‌شنود. وقتی که انسان يك ساعت دور از افتخار پشت سر می‌گذارد، بهتر از همه آن است که به خود بگوید که همچو چیزی هرگز وجود نداشته است. بریسو، اگر زندگی پرمشغله‌اش حاوی چیز دیگری جز سایه خاموش این زن و سایه با وی به هم پیچیده خود او نبود، می‌توانست آن را سرانجام در دورنمای زندگی خود مستحیل سازد. اما آن دیگری - پسرش - وجود داشت، و نمی‌گذاشت که محوش کنند.

از هنگامی که دخترکش مرده بود، این پسر زنده بریسو را تعقیب می‌کرد. پیوسته بر جاده اندیشه خود به او برمی‌خورد. بریسو خطوط چهره‌اش را نمی‌شناخت. در دو یا سه برخوردی که با آنت داشته بود، نتوانسته بود آن را به خاطر بسپارد، و هیچ مطمئن نبود که تصویری که به شتاب برایش حاصل شده بود درست بوده باشد. تنها يك بار به نظرش رسیده بود که آن پسر جوانی که بازو به بازوی آنت چند ردیف آن سوتر در اتوبوس نشسته است هموست: چشمان پسر که يك دم روی او لغزید، سرگرم تماشای دختر قشنگی بود که در کنارش بود؛ و بریسو با نگاهی متأثر گشته در او می‌نگریست: پسرش می‌بایست همچو چیزی باشد... ولی آیا می‌توانست بدان مطمئن شود؟

چه قدر او این پسر را کم داشت! برای خاطر خویش، برای خانه‌اش، برای نیازش به محبت، برای شادی طبیعی انتقال نام و افتخار به دست آمده و دارایی و مأموریت خویش به کسی که از خون او باشد! برای پاسخ دادن به این پرسش شوم: «که چه؟» - زیرا کارون از بردن مرد بی‌پسر، - نژاد بی‌آینده، آن که می‌میرد و باز هرگز به دنیا نمی‌آید، - به ساحل دیگر سر باز می‌زند...

ولی این همه رنج‌هایی است که کس پیش دیگران آشکار نمی‌سازد؛ و اگر يك شب ۱۹۱۵ که در آن بریسو با خانم‌های آبرومند و کنجکاو، که هیچ کدام

۱: Caron, کرجی‌بان دبار مردگان در اساطیر یونانی، که روح مرده‌ها را از رود استیکس Styx می‌گذراند و به ساحل دیگر می‌رساند.

اهل حرفه نبودند، در يك محفل عیش و نوش بود، برحسب تصادف به سیلوی برنی خورد، هیچ کس از درد او باخبر نمی شد؛ (و این در روزگار نسبتاً کوتاه اما پر مشغله ای بود که سیلوی پی خوشی می رفت). او با شخصی بود که بریسو می شناخت. آقایان به هنگام شام همراهان خود را با هم عرض کردند. بریسو امکان نداشت که سیلوی را بشناسد؛ ولی سیلوی خود برعهده گرفت که حافظه اش را یاری کند. بریسو از این برخورد هیجانی دور از انتظار نشان داد، و حال آن که در روزهای قدیم خواهرزن دوزنده اش را که وجودش مایه مباحثات نمی توانست باشد چندان به حساب نمی آورد. سیلوی از این نکته بی خبر نبود: ولی ماجرا مایه تفریحش گشت. حریفش در حالی بود که در آن شخص دیگر خیلی به خود نیست تا بداند که چه چیز را باید گفت و از چه چیز باید زبان را نگه داشت. سیلوی او را به حرف کشید. بریسو به رقت درآمد. حریصانه درباره آنت و مارک از او پرسش کرد، بی آن که کینه رویهم شدید خود را برای مادر پنهان دارد، - و این در چشم سیلوی که برایش سر می جنباند سرخوردگی و افسوس او را آشکار می ساخت، - علاقه مندی گرسنه واری برای بچه نشان داد. از حالش جويا شد، از کار و از موفقیت هایش، از ممر زندگیش پرسید. سیلوی از خواهرزاده خود که بدو می نازید تمجید کرد. رگ پدری باز بیش تر از آن به جنبش درآمد. بریسو با سیلوی در میان نهاد که از دیدن سرش، و از این که او را در کنار خود، با خود، داشته باشد بسی شاد خواهد شد؛ و میل خود را به تأمین آینده او باز گفت.

روز دیگر، سیلوی این همه را به خواهرش گفت. رنگ آنت یکسر پرید. به سیلوی اخطار کرد که چیزی از آن به مارک نگوید.

خود سیلوی کم ترین تمایلی به گفتن نداشت؛ به اندازه خواهر خود به مارک دلبسته بود و هیچ نمی خواست که از او دست بکشد. ولی درباره عواطف حقیقی خود خویشتن را فریب نمی داد. گفت:

- خیال می کنی که من می روم این را به او بگویم! همینش مانده که ما را این جا «بکارد» و برود...

آنت برآشفت. نمی خواست بپذیرد که بچه را «قاجاق» کرده است: (سیلوی، خنده کنان، این کلمه را بی پرده گفت... - «خوب، چه؟ هر که سی خودش...») آنت اگر می خواست که سرش با وی باشد، برای نجات او بود. می خواست از او

در برابر آنچه می‌توانست آرمانی را که در او بنا می‌کرد به ویرانی بکشاند دفاع... ولی خوب می‌دانست که در ضمن از خود نیز دفاع می‌کند! چه؟ با آن همه خستگی‌ها و رنج‌های گران به‌تر از شادی‌ها، پانزده سال او را زیر بال و پر خود بگیرد و از او مردی بسازد، و آن وقت ببیند که آن دیگری، آن مرد که هرگز پروای وظایف خود نداشته است، آن دشمن، اکنون بیاید و به حقوق خود، به حقوق پدری خود، استناد کند و، در این کار، بی‌آن که زحمتی کشیده باشد، چیزی جز سود نبرد!... - هرگز!

- آیا من بی‌انصافم؟... باشد! بی‌انصاف... بله، من بی‌انصافم!... این به خاطر پسر من است، برای خیر و صلاح اوست!...

مارک جوان بر آن بود که خودش، خودش به تنهایی، دربارهٔ خیر و صلاحش تصمیم بگیرد؛ و دیگران را از آن نمی‌بخشید که به جای او در این باره پیشداوری کنند.

او از مادرش، آن دم که به سردی ترکش کرد و در پی این ماجرای شگرف: «جست و جوی» پدرش رفت، هنوز رنجی به دل داشت. بیش از آنچه می‌نمود، دچار آشوب بود. چه در پیش خواهد یافت؟ خاطرش از نتیجهٔ اقدام امروز آسوده نبود. به تدریج که پیش می‌رفت، تمایلی در او پیدا می‌شد که از راه برگردد. اینک بی‌یاکی این اقدام در نظرش پدیدار می‌گشت. ولی با خود گفت:
- خواهم رفت. اگر لازم افتاد، بی‌یاک تا حد بی‌شرمی!... و گور پدر حیا!... می‌خواهم ببینم. خواهم دید.

دیگر از نشانی که به وی داده بودند پر دور نبود. نگاهش روی يك آگهی به اسمی افتاد... اسم او، اسم کسی که می‌جست او این آگهی يك میتینگ بود؛ همان بعد از ظهر، روزه بریسو سخنرانی می‌کرد.

مارک به محلی که آن جا نوشته بود رفت. يك تالار تمرین سوارکاری. چندین ساعت انتظار در پیش داشت. به جای آن که به خانه بازگردد، روی نیمکتی در خیابان نشست؛ و پشت به رهگذران نقشهٔ خود را کشید و از تو واریسی کرد. چه گونه نزد کسی که یکی دو ساعت بعد صدایش را خواهد شنید خواهد رفت؟ در چه لحظه‌ای؟ چه به او خواهد گفت؟ مقدمه چینی نخواهد کرد. رك و راست، به او

خواهد گفت:

- من پسر تان هستم.

مارك، در تکرار این کلمات، زبانش از وحشت فلج شد... و - آیا می توان باور کرد؟ - این گولوای خردسال، در گرماگرم هیجان خود، به یاد آقای پورسونیاك^۱ افتاد! قه قه خندید... این هم نیرنگ غریزه در فشار مانده، که وسیله انصرافی می جست... جنبه مسخره این صحنه به گستاخی در هیجانش چنگ انداخت. سوت زنان رفت و يك فنجان قهوه نوشید. ولی از گوشه کافه ای که در آن بود، در تالار سخنرانی را از نظر دور نمی داشت. و همین که در باز شد، او یکی از نخستین کسانی بود که به درون رفت.

خود را به صف نخستین، نزدیک سکوی سخنرانی، رساند. جاها از پیش گرفته شده بود. يك بار و دو بار و سه بار، و تاهر بار که لازم افتاد، گذاشت که او را پس بزنند، و او با پافشاری باز می گشت: سرانجام لنگر انداخت. برای آن که بهتر ببیند، پشت به يك ستون چدنی، درست در پای میز خطابه ایستاده بود که بریسو وارد شد. با همه ادعاهای خود که دچار احساسات نشود، مارك چنان آشفته بود که بریسو را تنها پس از آن که جای گرفت دید. او دچار همان تکان روحی شده بود که از صورت گرفتن حادثه ای که مدتی پس دراز در انتظارش بوده ایم در ما در می گیرد: حادثه یکسر غیر از آن است که در تصور می آوردیم، هیچ شباهتی ندارد؛ ولی واقعیتش چنان برجستگی بدان می دهد که همه آنچه در تصور داشتیم فرو می ریزد، مانند يك بادبادك كاغذی پار. گشته. دیگر حرف آن نیست که: «اگر این جور، یا آن جور می بود؟...» - هست، در برابر تو است، مانند تو گوشت و پوست دارد؛ و دیگر تا ابد ممکن نیست که آن را عوض کنی...
- او... این مرد... پدر من!...

چه تکانی!... ابتدا چیزی در تو می گوید: «نه!» نوعی سرکشی. باید زمان بگذرد تا تو عادت کنی... و سپس، ناگهان تصمیم گرفته شده است. دیگر جای بحث نیست. واقعیت آن جاست. می پذیرم... *Ecce Homo!*

۱: M. de Pourceaugnac، قهرمان یکی از کمندی های مولیر، مردی شهرستانی که برای ازدواج با دختری قشنگ به پاریس می آید.
۲: اینک آن مرد. - سخنی که با آن فرماتدار رومی فلسطین، عیسی را به مردم نشان داد.

- و این مرد منم... من؟...

کنجکاوای حریص با این چهره در می افتد، یک به یک خطوط آن را واریسی می کند، می کوشد تا خود را در آن بیابد...

این مرد بلندبالا و تنومند، با چهرهٔ پهن و ریش تراشیده، پیشانی زیننده، بینی دراز و ستبر، با پره‌های خدمتگزار که به یک اندازه آمادهٔ بوییدن گل سرخ و پشکل است، گونه‌ها و چانهٔ پرگوشت، مردی جلوه فروش، سر به عقب برده و سینهٔ فربه را سپر کرده، آمیزه‌ای از هنریشه و افسر و کشیش و اشراف‌زادهٔ روستایی...

از چپ و راست دست می فشارد، به کسانی که در تالارند و چشمان کاونده اش در میان حاضران شناخته است با دست سلام می فرستد، و در همان حال پنداری که گوش به کسانی که نزدیکش هستند دارد، می شکند، می خندد، شادان، تند و به تصادف جواب می دهد، با رفتاری گاه خودمانی، گاه چرب و نرم، گاه سرسری، همه یا هم... غوغای تالار، این هیاهوی بچه‌های کهن سال که همه با هم سخن می گویند، نمی گذارد کلمات شنیده شود... همین قدر یک خرخر ناقوس... مرد در محیط خاص خود است...

- من! من... این چیزا... این تودهٔ گوشت! این خنده، این دست‌هایی که می دهم!...

مارک لاغر و ریزاندام، رنگ پریده و مغرور همچون طبال آرکول^۱، این مرد فربه و شکفته و پر جنب و جوش را با چشمانی سخت گیر برانداز می کند. با این همه، مرد زیبایی است! جاذبه‌ای دارد. مارک از آن برکنار نمی ماند. ولی اعتماد ندارد. بوی او را آشنا نمی یابد... منتظر می ماند که به سخن درآید.

بریسو، سخن آغاز می کند... و مارک گرفتار او می شود. بریسو، با هنری کارگشته، از آن که صدایش را در آغاز به اوج خود برساند خودداری می کرد. ساز خود را بر پایه‌ای آرام، ساده، *Sotto voce*، می نهاد. می دانست که، برای نوازندگان به راستی چیره دست، یکی از راه‌هایی که تالار لرزان از هیجان را به خاموشی وادارند، آن است که نرم بنوازند. کسانی هستند که از همان قدم‌های نخست آمرانه، با سازش‌های پرصدا، پیش می آیند؛ ولی

۱: Arcole، دهکده‌ای در شمال ایتالیا که در آن تاپلئون بناپارت سپاه اتریشی‌ها را شکست داد (۱۷۹۶).

دیگر پیش نمی‌روند و توجه شنوندگان از ایشان منحرف می‌شود: استاد می‌گوید: *استادی مداوم خسته می‌کند. اما او، راست و بی‌غش، پیش می‌آید، مردی مانند خودتان، يك رفيق: و شما به او دست می‌دهید؛ و همین که دستتان را گرفت، آن وقت... آن وقت، خوب خواهید دید...*

مارك هیچ چیز نمی‌دید. می‌نوشید. در آغاز، کلمات را نشنید. صدا را می‌شنید. گرم و صمیمی بود، با بوی سرزمین فرانسه، یادآور عطر روستاهای آشنا. مارك مخرج غلیظ بورگونی^۱ 'حرف «ر» را باز شناخت، همان که مادرش سرسختانه می‌کوشید عادتش را از زبان او دور کند. این پیوند نهفته‌ای بود که میانشان آشکار می‌شد. علامت قبیله، درونی‌ترین بخش وجود، آنچه دیرتر از هر چیز زده می‌شود: زبان. این زیر و بم‌های روستایی‌وار، مردانه و نوازشگر، او را بدان گونه می‌گرفت که پدری کودک خود را بر زانو می‌گیرد. مارك به سپاسی محبت‌آمیز آغشته بود. شاد بود. از لذت به آن که سخن می‌گفت لبخند می‌زد...

و بریسو کم‌کم متوجه پسر جوانی شد که با چشمان خود گویی می‌خوردش. او عادت داشت که به هنگام سخنرانی يك یا دو شنونده بجوید که آینه‌وار بازتاب درستی از فصاحتش بدهند. او در آن‌ها به خودش گوش می‌داد. اثر سخن و ظنین آن را برآورد می‌کرد. و او که در گرفتن این نشانه‌ها چالاک بود، در سخنرانی خویش - که يك بدیحه‌سرای تدریجی از روی طرحی کلی بود، جز پاره‌ای قطعات بزرگ که به ضرب و ایقاع ارکستر در کنسرتوها می‌مانست - خود را از روی آن توجیه می‌کرد... آن طبال کوچک آرکول که رو به رویش بود - با چشمانی فروزان و خندان در چهره تب‌دار - آینه بسیار خوبی برایش بود. از دیدن خود در آن، شوری در بریسو پدید آمد...

و ناگهان آینه کدر شد...

مارك کلمات را شنید.

بریسو افسون خود را باطل کرده بود. پرواز فصاحتش هم اکنون بر نگاه تیز نوجوان آشکار داشته بود که بال‌های آن ساختگی است. شگفت‌زدگی جمعیت، که سخنان بریسو را با دهان باز دنبال می‌کردند، اثری مستقیم روی مارك نهاد و او را به احتیاط واداشت، چنان که در برابر هیجان خود به واکنش ایستاد. او از

1: Bourguignon.

کسانی بود که به غریزه همیشه در برابر واگیری عواطف توده‌ها در حال دفاع اند. مارک از این که مانند آن‌ها گذاشته بود این صدای زیبا در قلبش چنگ بیندازد خشمگین شد، خود را محکم گرفت؛ و از آن دم دیگر نگذاشت که چیزی از دهان آن دیگری و از قلب خود او بگذرد مگر آن که آن را در معرض بررسی تند و تیزی بگذارد.

بریسو، در برابر شنوندگان رام خود، شیویر اصول ابدی را به دهان می‌برد. مأموریت قهرمانانه فرانسه را می‌سرود. فرانسه آن سندان جاودانه بود که بر آن جهان‌ها چکش می‌خورد و شکل می‌گرفت، سیز قربانگاه بود، نان عشاء ربانی ملت‌ها بود. دشت‌های کاتالونی^۱ پواتیه^۲، مارن و وردن، گروه یتن^۳، بایار^۴، مانژن^۵، شارل مارتل^۶، ژوفر^۷ و دوشیزه ارلثان... فرانسه، خستگی‌ناپذیر، خود را برای نجات آدمیان عرضه می‌دارد. و بیست بار ذبح گشته، بیست بار از نو زنده می‌شود. تنها ملتی در جهان که با دفاع از خویشتن از جهان دفاع می‌کند...

بریسو از حلقه زر و آهن متفکین سخن گفت. محبت‌شان، مانند گروه پهلوانان به گرد شارلمانی^۸، فرانسه را در میان می‌گرفت. بریسو نزد آنان رفته بوده است. به چشم خود، *de visu*، می‌توانست بی‌غرضی پرشکوه جمهوری بزرگ با پرچم پر ستاره را ببیند، که بی‌آن که چیزی بخواهد، شتابان می‌آمد تا وام خود را به کشور لاقایت^۹ بگذارد و انتقام حق را بگیرد... انگلستان والامنش... ایتالیای فسادناپذیر... از زمان جنگ‌های صلیبی هرگز چنین چیزی

۱: Catalauniques، دشت‌های بیرامون شالون سورمارن Châlons-sur-Marne که در سال ۴۵۱ سپاهیان آتیلا در آن درهم شکست شدند.

۲: Poitiers، شهری در مرکز باختری فرانسه که در آن شارل مارتل مهاجمان عرب را در سال ۷۳۲ میلادی درهم شکست.

۳: Pérain، سردار فرانسوی که در جنگ جهانی اول از وردن دفاع کرد و بعدها در جنگ جهانی دوم با آلمان هیتلری همکاری کرد و به همین سبب محکوم شد (۱۹۵۱ - ۱۸۵۶).

۴: Bayard، سردار فرانسوی که به دلوری و درستی معروف بود (۱۵۲۴ - ۱۴۷۳ حدود).

۵: Mangin، سردار فرانسوی که در جنگ اول جهانی شهرت یافت (۱۹۲۵ - ۱۸۶۶).

6: Ch. Martel.

۷: Joffre، سردار فرانسوی که فرماندهی کل ارتش فرانسه را در جنگ جهانی اول در سال‌های ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۶ برعهده داشت (۱۹۳۱ - ۱۸۵۲).

۸: پادشاه قوم فرانک و امپراتور باختر اروپا (۸۱۴ - ۷۴۲).

۹: Lafayette، سردار و مرد میاسی فرانسوی که در زمان جنگ استقلال کشورهای متحد آمریکا به کمکشان شناخت (۱۸۳۴ - ۱۷۵۷).

دیده نشده است. ولی، در حالی که در جنگ‌های صلیبی منازعه بر سر سنگ گور مسیح بوده است، در بزرگ‌ترین جنگ صلیبی، آن که امروز در جریان است، مسیح تازه‌ای در کار است تا گور بشریت در بردگی مانده را درهم بشکنند...

«زشتکاری عظیمی که امپراتوری دیو صفت بوش تنها عامل و یگانه مسئول آن بود، می‌رفت که با خود آن درهم کوبیده شود. همه جنایات سیاسی و اجتماعی از آن سرچشمه می‌گرفت، تنها از آن، از آن منجلاب: گروه مستبدان پلشت و تودهٔ مسخ شده، یونکرس‌ها، سوسیالیست‌های دروغین، برده‌فروشان، پیکروشول‌ها، کروپ،^۱ هگل،^۲ بیسمارک،^۳ تراپچکه^۴ و ویلهلم دوم.^۵ خونخواری ددمتشانه، هذیان سارداناپال^۶ نیچه^۷ که خود را خدا می‌پندارد و به چهار دست و پا عوعو می‌کند. ملت‌هایی که می‌نالند، دود ویرانه‌ها. بلژیک بی‌گناه و لهستان مقدس. رنس،^۸ لوون،^۹ کرکس‌های سیاه که بر فراز شهرهای بی‌دفاع پرواز می‌کنند و بی‌ترس از خطر به کشتار زن‌ها و بچه‌ها می‌پردازند. ولی پرندگان سفید فرانسه روی جانوران درنده شیرجه می‌روند و همچنان که گروه‌هایشان را از هم می‌پراکنند، از فراز رودخانهٔ رن می‌روند تا تژاد تبهکاران را به کیفر برسانند... رهایی فرا می‌رسد. ملت‌های آزاد شده اروپا و آسیا و افریقا در سایهٔ حمایت محبت‌آمیز فرانسهٔ آزاد، انگلستان آزاد، می‌روند تا از سرچشمهٔ آزادی سیراب شوند. آخرین امپراتوری قارهٔ اروپا فرو می‌ریزد. جمهوری بال می‌گشاید. فرشتهٔ رود^{۱۰} سروش طاق فیروزی اتوال... گام بردارید، ای فرزندان

۱: Junkers اشراف زمین‌دار پروس.

۲: Picrocholes، از قهرمانان داستان گارگانتوا، اثر رابله Rabelais. مظهر پادشاهان خودستا و بهانه‌گیر.

۳: Krupp، آلفرد کروپ مهندس و صاحب کارخانه‌های بزرگ آهن و فولاد آلمان، که بازماندگان وی در دو جنگ جهانی اول و دوم از پشتیبانان جدی دستگاه حکومت و سیاست آن بودند.

۴: Hegel، فیلسوف بزرگ آلمانی (۱۸۳۱-۱۷۷۰).

۵: Bismarck، صدراعظم و بانی امپراتوری آلمان (۱۸۱۵-۱۸۹۸).

۶: Treitschke، مورخ آلمانی (۱۸۳۴-۱۸۹۶).

۷: امپراتور آلمان که در جنگ اول جهانی پس از شکست آلمان استعفا داد (۱۹۴۱ - ۱۸۵۹).

۸: Sardanapale، شاه افسانه‌ای آشور که او را به هرزگی و فساد منسوب می‌دارند.

۹: Nietzsche، فیلسوف آلمانی (۱۸۴۴-۱۹۰۰).

۱۰: Reims، شهری در شمال فرانسه که کلیسای بزرگ آن مشهور است.

۱۱: Louvain، شهری در بلژیک که در جنگ جهانی اول آسیب فراوان دید.

میهن!...

«من از جبهه می آیم. معجزه است! فرزندان ما می خندند. آنان که رو به مرگ اند، می خندند. می گویند: «کوتاه و خوب! من روز خود را بیهوده از دست نداده ام...» - به آن ها پیشنهاد می شود که به عقب جبهه فرستاده شوند. جواب می دهند: هرگز! مرا به سیم خاردار ببندید! مانعشان می شوم که بگذرند...»

مارک از شرمساری سرخ می شد، و نگاهش یخ می بست... چه گونه «سیخونک» شان می زند، این گاوها را... این کلمات میان تهی، این شیوه های مبتذل، این دروغ های فرومایه!... مارک با تحقیری سرد به سخنران، که عرق و فصاحت از او روان است، چشم می دوزد. - و بریسو، بی آن که بفهمد، حس می کند که فاجعه ای در روح این شنونده در جریان است. همه دام های خود را می چیند تا این شکار را دوباره بگیرد. از این نگاه که قضاوتش می کند خود را می بازد. دیگر یارای نگاه کردنش ندارد. ولی، در انتایی که او همچنان فریاد می زند:

- فرانسه... فرانسه یک دل و یک زبان...

و بی آشوب، همچون نوازنده ای چیره دست و آزموده، نواهای خود را گسترش می دهد، بادل مشغولی، در یک گوشه مغز خود تصویر پسر جوان را حفظ می کند: اینک او را می شناسد؛ در جست و جو است که بداند کجاش دیده است؛ ولی در جهش جملات سبک سنگین شده خود نمی تواند درنگ کند تا رد پای خاطره را دنبال کند.

بریسو سخنرانی خود را روی سازش پرتوانی، که فریادهای تالار صدبار منعکس می سازد، به پایان می رساند. همه ایستاده اند، فریاد می زنند، تحسین می کنند، به سوی میز خطابه می تازند تا دست های شهروند بزرگ را بشارند. همه از هیجان سرخ شده اند، یکدیگر را صدا می زنند، می خندند، و در پاره ای چشم ها اشک نشسته است. بریسو، شاد و سرزنده، نگاهی از گوشه چشم به سوی شنونده سرکش می افکند:

- آیا اقرار به شکست خود دارد؟...

جا خالی است. مارک ناپدید شده است.

او نتوانسته است بوی گند این فصاحت را تا به آخر تاب بیاورد. ناگهان رفته

است. ولی، هنگامی که غرش رعد آسای کف زدن هادرمی گیرد، هنوز دم در تالار است. با لبی برگشته از تحقیر، برمی گردد و يك دم این تالار هذیان گرفته و فاتح آن را می نگرود. بیرون می رود و در کوچه از بیزاری تف می کند. بلند حرف می زند. سوگند می خورد:

- قسم می خورم، ای توده رذل، که هرگز سزاوار کف زدن های تو نشوم!
در همین دقیقه، بریسو که در تالار به صدای بس بلند حرف می زند و با تحسین کنندگان خود می خندد، در مغز خود چهره ای را که به وسواسش انداخته بود درست در محل خود جای می دهد. اینک آن نوجوان اتوبوس را باز شناخته است.

مارك با گام های بلند می رفت. می گریخت. از محل سرخوردگی خویش می گریخت. ولی سرخوردگی پایه پای او می آمد... خدایا! از صبح که او از همین راه بدین جا آمد، چه قدر دنیا عوض شده بود! با آن که صبح، به هنگام آمدن، خود را از امید داشتن برحذر می داشت، چه امیدی او را از جامی کند! چه شادی، چه انتظار آمیخته به هیجانی از این مرد که به سراغش می رفت! چه بس نیاز دوست داشتن و تحسین که او برای این مرد می آورد! وقتی که صدایش را شنیده بود، پاك نزدیک بود که به سویش بدود و بیوسدش... بیوسدش!... بیزاری!... مارك لب های خود را پاك کرد، چنان که گفتی به لب های او رسیده بود!...

- سخن پرداز نفرت انگیز، منافق، دورو!... دروغگو، دروغگو، دروغگو! که فرانسه را و خودش را فریب می دهد... فرانسه! اگر دوست دارد دروغ بشنود، اگر می خواهد فرییش دهند، خود داند!... ولی این که او خود را فریب دهد!... بخشودنی نیست! این پستی و تباهی است... بیزارم، بیزارم از او، بیزارم از خودم!... زیرا من از او ساخته شده ام، من پسر این دروغ هستم، این دروغ در من است!...

مانند دیوانه ای خشمگین می رفت. نزدیک رودخانه سن رسید، بر ساحل آن خم شد. دلش می خواست چندان خود را بشوید که خونین شود، چندان بشوید که به گوشت برسد، تا آلودگی بدبو را بزدايد. مارك، بدان گونه که انسان وقتی که هفده ساله است و دستخوش سرداست، نه عقل داشت، نه رحم. يك دم

نمی‌اندیشید که ممکن است این مرد، مانند حد متوسط مردم، خوب باشد، سست عنصر باشد، نمی‌اندیشید که اگر پسرش را می‌شناخت گرامی‌اش می‌داشت: چه او، مانند حد متوسط مردم، زیر تودهٔ ناتوانی‌ها و دروغ‌ها و ناپاکیزگی‌های خود، خلوتکدهٔ مقدسی از احساسات پاک و حقیقت دست نخورده را پنهان می‌کرد. همچنین نمی‌اندیشید که این نسل کهنهٔ ادیبان، این سخن‌پردازان، این گزاف‌گویان به شیوهٔ باستان (باستانی دروغین، نوعی بنجل‌گالورومی!) از کودکی به واژه‌پرستی خو گرفته است و در همان حال که قربانی واژه است، هرپیشهٔ آن نیز هست... *Commediante... tragediante* این نسل، اگر هم بخواهد، دیگر قادر نیست، زیر کوهی از واژه‌ها که خفه‌اش می‌کند، تماس با واقعیت را باز یابد...

ولی این آن چیزی است که مارک کم‌تر از همه آماده است تا ببخشد! جوان نژاده‌ای که به شکار زندگی می‌رود، جنایت را بر عتق پست و پرگویی‌اش رجحان می‌نهد! زیرا، جنایت اگر می‌کشد، آن دیگری مرده زاست...
«نژاده...» مارک از همان نژادی است که آن دروغگو است...
- هرگز!...

مارک این را می‌داند، حس می‌کند، دغلكاری‌های خود را اکنون باز می‌شناسد، خود را در حین تکرار حرکات و زبیر و بم‌های صدای آن دیگری غافلگیر می‌کند، به یاد می‌آورد که خود این همه را بازی کرده است، پیش از آن که حتی از وجود سرمشقی که از آن پیروی می‌کرد بویی برده باشد... بیهوده است که مارک میراث این مرد را دور بریزد، آن را در خود دارد.

- هرگز! هرگز!... هیچ چیز مشترک میان ما نیست! هیچ چیز از او در من نیست! اگر من، به ناخواه خود، برگردان او باشم، اگر او خود را در من تکرار کند، اگر من او را از نو آغاز کنم، - خودم را می‌کشم!

مارک چندین ساعت، خسته و گرسنه، ول گشت. شب فرا رسیده بود. مارک در اندیشهٔ آن نبود که به خانه بازگردد. چه گونه رو نشان دهد?... به سر خوردگی خود اعتراف کند?...
۱: بازیگر کمدی... بازیگر تراژدی...

يك زخمی جنگ از کنارش گذشت، - با چهره‌ای آسیب دیده، چشمخانه خالی و يك گونه شكاف برداشته، چنان که گویی سرب گداخته گوشت آن را خورده بود. زنی از مردم خرده پا، که موهای خاکستری داشت، بازویش را گرفته بود و او را با نگاه مهربان و دردمند خود دربر می گرفت؛ مرد تنگ او راه می رفت...

و او در اندیشه تب دار مارک پدیدار شد: مادر... تصویر سرفراز او و خاموشی او. زندگی پر مصایب و سوداهای نآلوده او، جان دست نخورده و بی دروغ او، تحقیر او نسبت به واژه ها، ژرفناهای تنهایی بی همسر او، و آن اراده سازش ناپذیر او که مارک در برابرش سرکشی نموده نفرینش کرده بود، و امروز تقدیش می کرد، آن قانون انعطاف ناپذیر حقیقت او... روبه روی مردی که مارک تازه شناخته بود و انکارش می کرد، روبه روی مرد توده ها، او، مادر، بزرگ می شد... و اکنون مارک می فهمید، سودای حسودانه اش را برای آن که وی را از پدر بگیرد، بی انصافی اش را، گرامی می داشت...

- بی انصاف! بی انصاف!... بر دست هایت بوسه می زنم... خجسته بادی تو!

و یادآوری خشونتش در حق او، دیشب، صبح امروز، بر چهره اش سیلی زد... دوان دوان، به راه افتاد. به سوی او. او را رنجانده بود. می رفت که دلش را به دست آرد. شکر خدا، هنوز وقت داشت...

به پایین پلکان می رسید. سرایدار متوقفش کرد:

- دیگر کم مانده بود!... مامانتان زخمی شده است...

مارک بیش از این هیچ گوش نکرد. چهار پله یکی بالا رفت. در را سیلوی به رویش باز کرد. با چهره ای عبوس... مارک، از نفس افتاده، گفت:

- مامان؟...

- دیگر به سرت زد که بیایی؟... تمام روز منتظرت بودیم.

مارک بی پروا کنارش زد و گذشت.

در اتاق مادر را باز کرد. آنت با سری بسته دراز کشیده بود. مارک فریاد خفه ای برآورد. آنت، به دیدن پریشانی او، با شتاب گفت:

- چیزی نیست، بچه‌جان... حماقت کردم، افتادم...
ولی مارک، مضطرب، با دست‌های لرزان، دست بر او می‌کشید. سیلوی کنارش زد:

- خوب! راحتش بگذار! بیش‌تر منقلبش نکن.
و با لحنی کینه‌آلود آنچه را که روی نموده بود برایش باز گفت. آنت، که نگاهش به چهرهٔ پسرش دوخته بود، گفتهٔ سیلوی را تصحیح می‌کرد، از اهمیت حادثه می‌کاست، می‌کوشید شوخی کند، خود را متهم می‌کرد...

اما آنچه او به پسرش نگفت:

پس از رفتن پسرش، سراسیمه شده بود. با خود تکرار می‌کرد:

- ترکم خواهد گفت.

دیگر امیدی نداشت. برای آن که بتواند تا شب انتظار بکشد، خود را به کار مجبور کرد. گفت:

- ترکم بکند یا نکند، من خودم را ترك نخواهم کرد.

با همهٔ خستگی مفرطش، رفت و روب کلی آپارتمان را برعهده گرفت. تخته‌کوبی کف اتاق‌ها را کهنه کشید، دستگیره‌های مسی را برق انداخت، شیشه‌ها را پاک کرد. بالای نردبان کوتاه تاشورفته، شیشه‌های پنجرهٔ رو به کوچه را گرد گرفته بود؛ سرگرم مرتب کردن پرده‌ها بود... آیا نردبان سر خورد؟... آیا دچار يك بی‌هوشی چندثانیه‌ای شد... از فرط خستگی و دل‌مشغولی بود، یا شاید یکی از این بی‌خودگشتگی‌های شگرفی که گاه بدو دست می‌داد، و بس که سریع بود، خود نیز بدان آگاهی نمی‌یافت؟... - خود را پایین، بر کف اتاق دید. می‌بایست به کوچه پرت شده باشد؛ ولی نردبان به وقت سر خوردن به پهلو چرخید و پنجره را بست، شیشه‌اش هم شکست. بیشانی و میج دست آنت خونین شد؛ و چون خواست برخیزد، دردی در قوزک پا بر او معلوم کرد که پای راستش در رفته است. به صدای فرو ریختن شیشه‌ها در کوچه، زن سرایدار بالا آمد. بی سیلوی فرستادند.

زخم هر قدر هم که سخت بود، آنت درد آن را کم‌تر از نابجا بودنش حس می‌کرد. آن روز کم‌تر از هر روز دیگری مجاز بود که دچار حادثه گردد. نمی‌خواست در چنین روزی به کمک نیاز پیدا کند، و خاصه چنان وانمود شود که

از مارک درخواست ترحم دارد؛ این را آنت برای خود و برای او زشت و خواری‌زا می‌یافت. همه نیروی خود را به کار گرفت تا بر پا بایستد؛ ولی درد تیر کشید، قلبش از حال رفت؛ ناچار شد که بگذارد او را به بستر ببرند. سرافکننده بود. تکرار می‌کرد:

- وقتی که برگردد، چه درباره‌ام خواهد گفت؟

از آن جا که درد موجب می‌شود که شخص کم‌تر بر خود چیره باشد، آنت گذاشت که خواهرش راز دلواپسی‌اش را از او بیرون بکشد. سیلوی دانست که مارک رفته است تا پدر خود را بیابد. دیگر نمی‌خواست به یاد آورد که او خود واسطه کار بوده است. از حماقت آنت می‌شمرد که همه چیز را بر سرش آشکار کرده است. ولی، در چنین هنگامی، تندی کردن با او بی‌جا بود؛ تندخویی‌اش متوجه مارک شد. اکنون او بیش از آنت تردید نداشت که بچه ترکشان خواهد کرد. او را پسری خودخواه و خودپسند می‌دانست، که زود آماده است دیگران را فدای خوشی خود کند. با این همه، از دوستی‌اش نسبت به وی نمی‌کاست. بلکه بیش‌تر دوستش می‌داشت. خود را در او باز می‌شناخت. از این رو، بر او نمی‌بخشید. اگر ترکشان می‌کرد، هرگز بر او نمی‌بخشید. اگر... کاری بود شده و رفته؛ برای این که این همه دیر کرده باشد، مگر واضح نبود که نزد بریسو مانده است و با او شام می‌خورد؟ سیلوی هیچ عذری را، هیچ امکان خلاف آن را، نمی‌پذیرفت. به تنهایی به اندازه آنت و مارک هر دو بی‌انصاف بود.

اکنون که مارک آن جا بود، تندخویی سیلوی به هر يك از نگاه‌هایش، به هر يك از کلماتی که می‌گفت، نمایان می‌شد. مارک، که کم‌تر شکیبایی داشت، در برابر این بدخواهی به درستی پیش می‌آمد. - ولی آنت، با فروتنی بسیار، جز در اندیشه آن نبود که بر او ببخشایند. گویی که گناه او بوده که بستری شده است. لحن سیلوی بیش از مارک او را می‌رنجاند. وادار به خاموشی‌اش کرد. گفت:

- خوب، دیگر پس است!... پس است هر چه از من حرف زدید! مهم نیست...

چه چیزی مهم بود؟ - مارک می‌دانست. آنت نیز. و سیلوی، همچنین. ولی سیلوی لجبوجانه از جا تکان نمی‌خورد؛ مارک هم، تا زمانی که او آن جا بود، نمی‌خواست حرف بزند. آنت با نگاه خود از خواهرش تمنای می‌کرد. سیلوی خود را به نفهمیدن می‌زد... ناگهان، حوله‌ای را که در دست داشت انداخت، برخاست و بی‌يك کلمه سخن بیرون رفت.

مادر و پسر تنها بودند. انتظار می کشیدند. چه گونه، از کجا شروع کنند؟ مارك آنت را نگریست. آنت از نگاه او پرهیز می کرد، می ترمسید، و نمی خواست که چشمانش راز وی را آشکار کند، نمی خواست پسرش را در تصمیم خود زیر فشار بگذارد.

مارك در اتاق می رفت و می آمد. پیش از آن که داستان آن روز را آغاز کند، آب دهن فرو می داد. بار دیگر به مادرش، که بی حرکت به پنجره رو به روی اتاقش چتم دوخته بود، نگاهی افکند. ایستاد... راست به سوی او رفت، به زانو درآمد، دو بازویش را بر پیکر مادر گسترد و از روی ملافه ها بر زانوهای پوشیده او بوسه زد. گفت:

- پدر من و مادر من تویی.

آنت رو به دیوار برگشت، و به گریه افتاد.

پس گفتار

ناو بشریت به دست توست:
از رودخانهٔ درد بگذر!
بی خرد گاه خفتن نیست!...

بودهی کارگرو اتارا

Bodhicargovātara

همه دریاچه‌های سد - همه رگ‌های آن - گشوده بود. بسیج مردان به شتاب صورت می‌گرفت. بیست سالگان به جبهه رفته بودند. نوزده سالگان به خدمت احضار شده بودند. فردا هجده سالگان فرا خوانده می‌شدند. نوبت مارک فرا می‌رسید.

مادر و پسر هر دو بدان می‌اندیشیدند. ولی هیچ از آن باهم سخن نمی‌گفتند. آنت، نه همان از جنگ، از خاموشی مارک می‌ترسید. از دانستن آنچه او می‌اندیشید هراس داشت و اگر از آن هراس داشت، از آن رو بود که می‌دانست. ترس‌های خود را با که در میان نهد؟ اگر تنها پای خود او در میان بود، آن‌ها را برای خود نگه می‌داشت. ولی پای مارک در میان بود. از کجا راهنمایی بخواهد؟ از سیلوی؟ به نخستین کلمات آنت، سیلوی به عادت خویش فریاد برداشت:

- جنگ؟ تا شش ماه دیگر تمام خواهد شد. بوش‌ها دیگر نفس آخر را می‌کشند.

آنت در پاسخ گفت:

- سر هر شش ماه، تو همین را می‌گویی.

سیلوی با خاطری مطمئن گفت:

- این بار دیگر حتمی است.

آنت گفت:

- اعتمادی که تو نشان می‌دهی برایم کافی نیست.

- برای من هم نیست، چون پای مارک در میان است. تا زمانی که حرف تنها

بر سر دیگران بود، اشتباه می‌توانستیم بکنیم؛ اهمیتی نداشت! ولی در مورد

پسرمان، اشتباه و جنایت یکی است. حق با تو است. اگر جنگ باز ادامه پیدا کند!... با این احمق‌ها مگر می‌توان دانست؟ وقتی که همه چیز انگار تمام شده است، از نو شروع می‌کنند. حالا هم این یانکی‌ها که به رقص درآمده‌اند! پس از آن، نوبت چین است و قوم پاپو! خوب، بگذار تا دلشان خواست برقصند! چیزی که هست، مارکمان وارد رقصشان نخواهد شد!

- به چه ترتیب؟

- هیچ نمی‌دانم. ولی روی او دست نخواهند گذاشت. جنگ اگر شوهرها مان، دوست‌ها مان، دلبرها مان را بخورد، رضایت می‌دهیم؛ عرشان را کرده‌اند! ولی بچه‌مان، - مال ماست، برای ماست، من دارمش، می‌گیرمش، نگهش می‌دارم...

- همه مادرها پسرهایشان را می‌دهند.

- ولی من پسر را نمی‌دهم.

- پسر تو؟

- پسرمان. هر دومان سهم داریم!

- بگو ببینم، از چه راهی؟

- هزار راه هست.

- یکی را من می‌خواهم.

- ما کم دوست نداریم... همین فیلیپ ویلارد^۲ تو. حالا جراح نظامی است، و

بازرس کل ارتش!... برایش زحمتی نخواهد داشت که او را در جای امنی جا بدهد.

- خیال می‌کنی، من می‌روم همچو خواهشی از او بکنم؟

- خوب، برای چه نه؟ برایت گران تمام می‌شود؟ چه مغرور! من اگر باشم،

خیلی کارهای دیگر هم می‌کنم!... اگر لازم باشد، به گمانت برای نجات پسر یک

ذره تردید می‌کنم که زیر مردهای رهگذر بیفتم؟

آنت گفت:

- هیچ غروری، خواه به جا و خواه بی‌جا، نیست که من حاضر نباشم برای

۱: سیاهان بومی جزایر اقیانوسیه.

پسرم زیر پا بگذارم!... ولی برای پسرم، برای صلاح کاش.

- مگر این کار به صلاحش نیست؟

- صلاحش آن نیست که من خودم را بی آبرو بکنم. چرا که من خودم هستم.

این را او به من نخواهد بخشید. من هم اقدامی را که سرافکنده اش بکند به خودم نخواهم بخشید.

- نجات دادنش مگر موجب سرافکنندگی اوست؟

- من، اگر این جور نجاتم می دادند، سرافکنده می شدم.

سیلوی برآشفته:

- هه، چه مادری!... من اگر نجاتش بدهم، برایم چه اهمیت دارد که او

سرافکنده بشود و مرا نبخشد! به هر حال، اگر تو کاری نمی کنی، من خودم می کنم...

آنت فریاد زد:

- من به تو اجازه نمی دهم!

- اجازه من با تو نیست.

آنت گفت:

- آخ! گمان می کنی کافی باشد که او را از خطر دور نگه داریم؟

- مگر از چه می ترسی؟

آنت از آن می ترسید که مارک خود در جست و جوی خطر باشد.

مارک با کتابها و اندیشه های خود تنها به سر می برد. به رغم یگانگی گرمی که اکنون دل های مادر و پسر را به هم پیوند می داد، مارک روزها و روزها، بی آن که سختی بگوید، در اتاق خود می ماند؛ و آنت عزلت او را محترم می شمرد. منتظر می ماند که او به سراغش بیاید. بر دگرگونی بزرگی که در او جریان داشت آگاه بود. دگرگونی در جهت پختگی و پآکی. بحران چهار ساله اش به نقطه گره گشایی می رسید.

مارک بررسی دقیقی از خویشتن را با سخت کوشی به پایان برده بود. خود را - و همچنین دیگران را - بی رحمانه به قضاوت کشیده بود. برای برکنار داشتن خویش از گرایش های سرزان سرشت خود که سرکشی می کرد، انضباط سختی

را بر آن تحمیل کرده بود: نظمی دقیق در زندگی و در اندیشه. آخرین نبردهایش در دشواری از همه کم تر نبود. کوفته و برشته از آن بیرون می آمد، همچنان که از کوره شرمساری سودایی و وجدان گدازان؛ ولی، از خاکستر آن، هسته سفت و فشرده اش، آنچه فساد نمی پذیرد، به در آمده بود.

مارک همه اندیشه هایی را که به مغز نوجوان، مغز پیش از وقت پخته اش، هجوم می آورد به محک آزمون خویش زده بود: اندیشه های کتاب ها، اندیشه های فیلسوفان، اندیشه های رهبران نسل خود. از آن جمله، بسیار کم مقاومت کرده بودند، و بسیار بد. به اندازه چهار سر انگشت از آن به جا نمانده بود. همه يك مشت واژه بود، گوشت زنده هیچ نبود. هیچ يك از این واژه ها گوشت و خون نمی شد. مگر یکی، ساخته از آهن گداخته فولاد گشته، فرآورده عصر ماشین، که از بشریت ماشین دیگری می ساخت، محروم از آزادی، که در آن يك طبقه همچون تخمق طبقه دیگر را کورکورانه خرد می کند. بی هیچ گونه عمل آزاد. بی هیچ عمل که از روح بترارد. هیچ روح آزاد که به عمل کشیده شود. هیچ اراده که، همچون برق، از ابر اندیشه و از توده فراهم آمده ماده در حرکت بیرون جهد. ولی آتش زیر ابر می دود، و همچنین زیر پوسته سرد گشته، در هوا، در زمین و در آب...

يك شب مارک اثری از هندل^۱ برگرفت. (کتاب های مقدس را او از خلال هندل می خواند.) در اسرائیل^۲ این کلمه را خواند.

^۳ Er sprach das Wort...

و آن را دریافت.

قطره قطره، خانه خون خود را از دست می داد.

چهار سال بود که تب سوداندوزی نوما را اووسا^۴، زغال فروش و می فروش طبقه همکف را، فرا گرفته بود. مردك همه در پی پول بود. تنش را سه ورقه چربی پوشانده بود؛ سرخ، عرق ریزان و عربده کنان، کفش های پاشنه خوابیده بر زمین کشان، به طلا و تندرستی انباشته بود. اکنون ثروتی فراهم آورده بود، و دیگر

۱: Haendel، آهنگ ساز آلمانی (۱۶۸۵-۱۷۵۹) که بیشتر عمر خود را در انگلستان به سر برد.

۲: اسرائیل در مصر، نام یکی از آثار هندل.

۳: او آن کلام را گفت.

انتظاری جز این نداشت که پسرش بازگردد و او، مانند فیلوپمن^۱ به زمین‌هایی که خریده بود برود و باقی عمر را در آن جا بگذراند. - ولی پسر برنگشت. پیکر کلویس^۲ يك روز به سیم‌های خاردار چسبیده ماند. صبح روزی که این خبر رسید، از پایین نعره گاوای که قصابی ناشی سر می‌برد به گوش رسید... همه این زحمت‌ها و این پول به دست آمده بی‌فایده شده بود... سخته مانند صاعقه بر آن مرد پروار فرود آمده بود. - پس از آن او، زبان سنگین گشته و يك چشم از ریخت افتاده، توانست سرپا بایستد. ولی دیگر صدای او شنیده نشد. چلیکی بود که واژگون شده بود.

سپس، خیر مرگ لیدیای مهربان رسید، که در بیمارستان آرتوا زیر آتش متقاطع توپخانه دو طرف از زخمی‌ها پرستاری می‌کرد و بیماری و آگیر گریپ او را از پا درآورد. مدت پس درازی بود که او در انتظار چنین ساعتی به سر می‌برد؛ رفته بود تا به نامزد خود بییوندند... افسوس! کاش او، آن چنان که می‌خواست بدان باور کند، باور می‌داشت! ولی کار، آن گونه که این مردم بی‌چاره می‌پندارند، تنها به خواستن نیست! خواستن درهای سرسرای روح را می‌گشاید، اما در برابر آخرین در متوقف می‌گردد؛ و این تنها دری است که برای جان‌هایی که به حساب می‌آیند اهمیت دارد!... خدایا! کاش همین قدر می‌توانستیم از وجود دوزخی که در آن برای همیشه بتوان با محبوب خود سوخت مطمئن باشیم!... مطمئن یا نه، لیدیا اکنون رها شده بود... آیا به راستی رها شده بود، - او، گل لطیف آن پیکر که امروز به زمین بازگشته بود و با جسم خود جسم گل‌های تازه‌ای را می‌سرشت که دوباره آرواره مرگستان می‌بایست بچرد؟

و پس از آن پسر خانم کایو، هکتور، بازگشت، زخمی پر افتخار جنگ که بینی و آرواره پایش را از دست داده بود. (دولت، سخاوتمندانه، آرواره دیگری به او بخشیده بود، اختراعی تبت شده، با ضمانت کار دو ساله، شاید هم سه ساله، به شرط آن که از آن مراقبت کنند.) دست‌هایش می‌لرزید، و پاهایش مانند کودکی که تازه به راه افتاده است بی‌رمق بود. ولی سینه‌ای به مدال آراسته

۱ Philopoemen، سردار یونانی که کوشید تا وحدت یونان را در برابر پیشروی‌های روم حفظ کند (۱۸۳ - ۲۵۳ پیش از میلاد).

1: Clovis.

داشت. مادرش با نگاه مهربان دلسوز خود، که با این همه شاد و سرفراز بود، گویی قنذاقش می کرد. هنگامی که باز لنگ لنگان به گردش معتاد خود می رفتند، پسر به بازوی پیرزن تکیه می داد. معاششان به زحمت می گذشت. ولی با شکیبایی، همیشه می توان دو سر درآمد و هزینه را به هم آورد. و مادر و پسر بر آن بودند که بخت با ایشان خوب یاری کرده است.

اما زوزفن کلایه، که بازرس روحیه پست جبهه شده بود، تندرستی گران بهای خود و حتی عقل خود را در این خدمت شریف و پر اهمیت به زیان می رساند. عیب مرتدان همانا مبالغه آن هاست. بس که به مأموریت تازه خود باد می کرد و به تعقیب هم مسلکان دیروزی خود و ایمان و عقاید صلح خواهیشان - که زمانی از آن خود وی بود - می پرداخت، سرانجام فریاد برمی داشت که آزارش می دهند! و این تصور هنگامی بدو دست می داد که آنان که او تعقیب می کرد از سر تحقیر نمی خواستند به او پاسخ دهند و پشت به او می کردند. آن وقت زوزه می کشید که، در وجود او، میهن است که اهانت می بیند. این برای دیگران خطر داشت. برای خود او نیز خطرناک بود. کلایه به تاخت رو به دیوانه خانه می رفت. ولی بروشون، نگهبان خانه و در همان حال پاسبان شهربانی، از رونقی برخوردار بود.

مارک، هنگامی که از برابر جایگاه سرایدار می گذشت، به مادرش می گفت:
- انگار در پرلاشز^۱ هستیم، آن هم نگهبان گورستان، می بینی؟... برویم، مامان، برویم بالا به کبوتر خان خودمان!
آنت، لبخند زنان می گفت:
- برویم بالا، کبوتر من!

آن دو با سخنان سر بسته اندوه خود را - که در یکی رنگ دلسوزی داشت و در دیگری با بیزاری آمیخته بود - از این غار پولیفم^۲ - خانه، شهر، دنیا، - که هر يك از کسانی که در آن بودند با شکیبایی به انتظار نوبت خورده شدن خود بودند، با هم مبادله می کردند.

۱: Pere - Lachaise. گورستانی در پاریس.

۲: Polypheme، گول يك چشم، فرزند نپتون، که اولیس و همراهانش را در غار خود نگه داشت و اولیس همان يك چشم او را کور کرد...

مارك گفت:

- و حالا نوبت من است.

آنت بازوی او را به جنگ گرفت:

- نه! این را نگو!

و سپس پشیمان شد که چرا نگذاشت حرفش را بزند. می بایست سرانجام پی

برد که چه نقشه‌ای دارد...

روبه روی مادر در اتاق، و در پای او روی چهار پایه کوتاه‌ی ننسته، زانو‌ها رو به بالا و دست‌ها گرد آن گره بسته، مارك به خاموتی آنت را می‌نگریست؛ مدتی دراز چشمان مصمم خود را به او دوخته بود. و مادر نیز او را با نگاه خود دربر می‌گرفت... خدایا! چه قدر مادر از آن او بود!... ولی او دیگر از این سوء استفاده نخواهد کرد. مادرش ثروت او بود.

مارك به او لبخند زد و گفت:

- عجیب است! پیش از جنگ نه تو هواخواه صلح بودی، نه من.

آنت گفت:

- این کلمه را دور بینداز!

- درست است. به تنگش کتسیده‌اند. همه کسانی که در گذشته آن را بر زبان

داستند، منکرش شده‌اند.

- کاش حتی صداقت آن در ایشان بود که منکرش بشوند! ولی در همان حال

که به آن خیانت می‌کنند، باز خودشان را به این لباس درمی‌آورند.

مارك گفت:

- بگذار باشد!.. ولی ما که منکر جنگ هستیم، با آن مخالف نبودیم. یادم

می‌آید، جنگ در ابتدا! خوش‌حالم می‌کرد. و تو آن را می‌پذیرفتی. چه چیزی ما

را عوض کرد؟

آنت گفت:

- پستی‌اش.

مارك گفت:

- دروغش.

آنت گفت:

- وقتی که من این تحقیر را که بر مردم ناتوان و بی سلاح روا می‌دارند دیدم، این تحقیر اسیران، تحقیر رنج و درد انسانی و عواطف مقدس، این غرایز پست که از آن بهره برداری می‌کنند، این فشار که بر وجدان‌ها می‌آورند، این بزدلی در برابر عقاید عامه، این گوسفندهایی که بزکشان می‌کنند و به صورت قهرمانان درمی‌آورند و از گوسفندی‌شان قهرمان هم می‌شوند، این مردم ساده که به زور به کشتار وا می‌دارند، این توده ناتوان از خود بی‌خبر که می‌گذارد مثنی گمراه راهش ببرند، - دلم از شرمساری و درد به هم خورد!

مارك گفت:

- وقتی که من این جنگ رذیلانه را می‌بینم که پوزه‌اش را پنهان می‌کند و این سپاه صورتک‌ها، این مترسک حقوق درنده‌خو که از پس پشت جیب دنیا را می‌زند، این بردگی بی‌رحمانه که با غرغره کردن واژه باد خورده آزادی گمان می‌کند که فرییمان می‌دهد و این قهرمانی پر از دورویی را می‌بینم، - به ریششان می‌خندم!

آنت گفت:

- تحریکشان نکن! اکثریت هستند.

- درست برای همین! پست‌ترین جباران يك میلیون مردم بزدل است، وقتی که با هم باشند.

- نمی‌دانند چه می‌کنند.

- تا زمانی که بدانند چه کنند، باید به زنجیرشان بست!

- پر سخت می‌گیری، پسر جان. باید رحم داشت. آن‌ها بسته زنجیرند! همیشه بوده‌اند. فریب بزرگ دموکراسی در همین است. به آن‌ها می‌گویند و آن‌ها هم باور می‌کنند که توده مختار و مستقل هستند؛ و مانند چهارپایان زر خرید آن‌ها را به کار می‌گیرند.

- من، برای حماقت مختار و مستقل، نمی‌توانم رحم داشته باشم.

- احمق تربیشان با من برادر است.

- برادر، این هیچ چیز را نمی‌رساند؛ من برادر آن سنگی هستم که در کوچه

میان زباله‌ها می‌کاود. ولی میان سن و او چه چیز مشترك هست؟

- زندگی.

- بله، آنچه می‌میرد. این کافی نیست.

- بیرون از این چه چیزی هست؟

- چیزی را که خودت داری، از من می‌پرسی؟ چیزی هست که، نه زندگی و نه مرگ، نمی‌تواند بجود؛ دانه ابدیت.

- ولی این دانه کجاست؟ افسوس، من هیچ چیز ابدی در خودم سراغ ندارم.

- ولی اگر آن نبود، همه آنچه تو می‌کنی، همه آنچه تو هستی، نه می‌کردیش و نه بودی.

- برای من، پسر جان، تو پر دانشمند هستی. من آنچه را که حس می‌کنم انجام می‌دهم. با درستکاری انجامش می‌دهم. و غالباً هم اشتباه می‌کنم. ولی اقرار می‌کنم که، به این سن و سال، هنوز آن را نمی‌فهمم. شاید هم نیاز به فهمیدن آن ندارم.

- ولی من نیاز دارم بفهمم. نیاز دارم ببینم کجا می‌روم، تا بتوانم آن جا بروم که می‌خواهم.

- تا آن جا را بخواهی که می‌روی...

- اهمیت ندارد؛ می‌خواهم ببینم.

- خوب، چه می‌بینی؟ چه می‌خواهی؟ کجا می‌روی؟
مارک پاسخ نداد.

آنت جرأت نمود و با گلوبی که فشرده می‌شد از او پرسید.

- اگر جنگ بیاید و بخواهد تو را ببرد، به او چه می‌گویی؟

- به او می‌گویم: «نه!»

آنت منتظر این ضربه بود. ولی همین که آن را دریافت کرد، دست‌ها را پیش آورد - که دیگر برای مقابله با آن دیر بود.

- نه، این نه!

مارک به آرامی گفت:

- می‌خواهی که بگویم: «آری»؟

آنت اعتراض کرد.

- این هم نه!

مارک مادرش را که سرگردان مانده بود نگرست. (با این همه، مدت بس درازی بود که او می‌بایست آماده جواب دادن باشد!) مارک با احترام، با دلسوزی، منتظر ماند که مادرش نظمی به اندیشه خود بدهد. ولی آنت، به جای دلیل، جز

هیجانی سردایی به او عرضه نداشت.

- نه! نه! هیچ تصمیم نگیر! هنوز تو نمی توانی بدانی و از خودت قضاوت کنی. صبر کن! جنایت است که همه زندگی خود را روی يك نه گفتن شتاب زده کودکی که هنوز زندگی بر او نگذشته است به قمار بگذاری!
- ولی تو که زندگی بر تو گذشته است؟

- من زخم، نمی دانم، مطمئن نیستم، هیچ کس راهنمایی ام نکرده است. من تنها از غریزه و از قلبم پیروی کرده ام. این کافی نیست.

- نه، کافی نیست. ولی کی کافی خواهد بود؟ حتی در پایان هستی خود، چه کسی هرگز می تواند بگوید که می داند، یقین دارد، همه چیز را بررسی کرده است؟ پس آیا او محکوم بدان است که همیشه عمل را به فردا موکول کند؟ با موکول کردن کار از امروز به روز دیگر، سرانجام شخص به روز آخر می رسد، پست و زبون و خودفروخته، مانند توده کسانی که زنده اند. من کی حق خواهم داشت که وجود داشته باشم؟

آنت نمی خواست دریابد. (بیش از آنچه باید درمی یافت!)

- تو حق نداری خودت را نابود کنی.

- آنچه من می خواهم نابود کردن نیست. ساختن است.

- ساختن چه چیز؟ و برای که؟

- اول برای خودم. يك خانه پاکیزه که در آن بتوانم نفس بکشم. من تاب آن ندارم که مانند آن دیگران در خوکدانی دروغشان زندگی کنم... و از این که بگذریم، آنچه تا حال بهت می گفتم اغراق بود... می گویی که من سختگیرم. هستم. کسی که بخواهد قادر به یاری این مردم باشد که تو برای شان دل می سوزانی، باید سختگیر باشد. و برای آن ها هم هست که باید خانه ساخته شود.

- کار يك روزه نیست. برای ساختن باید دوام آورد.

- پی بنا باید دوام بیاورد. بلندترین ساختمان ها با يك سنگ شروع می شود.

Eris Petrus سنگ منم.

- تو مارک هستی. تو از آن منی.

- من از توأم. من آن هستم که تو درستم کرده ای.

- ولی تو مرا فدا می کنی! حق نداری.

- گناه خود تو است، مامان. تو خواستی که من راستکار باشم. يك مرد

راستین، يك مرد راست باشم. من نمی دانم که آیا خواهم توانست. ولی می خواهم تلاشی بکنم... رك و راست باشیم! عیب همه از این جاست که هیچ کس جرأت نمی کند، در آن سوی خطی که در آن منافع و سودهای شخصی به خطر می افتد، رك و راست باشد. مردم، وقتی که به این خط می رسند، راه گریزی پیدا می کنند، به خودشان نیرنگ می زنند، مثل این هواخواهان صلح. تو دلت می خواهد که من رك و راست باشم، اما نه تا آن حد که خوش بختی خودم و خوش بختی تو را به خطر بیندازم. آیا این خوب است؟ راست و بی غش است؟

آنت لجویانه گفت:

- بله!

- چه؟ راست و بی غش است؟

- خوب است.

مارك دست های مادر را گرفت، و او می کوشید که آن را پس بکشد. ولی مارك پنجه زورمندی داشت.

- نگاه کن!... تو آن را که در فکر داری نمی گویی!... می خواهم نگاهم کنی... جواب بده! آیا من اشتباه می کنم؟... چه کسی از ما دو تا راست و بی غش است؟ تو یا من؟

آنت، سر به زیر آورده گفت:

- تو.

اما بی درنگ پس از آن فریاد زد:

- دیوانگی است! من نمی خواهم.

سرانجام، آنت توانسته بود دلایلی در ذهن خود گرد آورد. کوشید بحث کند:

- راستی آن است که انسان در هر يك از اندیشه های خود رك و راست باشد،

هیچ کس را درباره آنچه بدان ایمان دارد فریب ندهد، خاصه خودش را. ولی

راست و بی غش بودن، غیر ممکن را از ما طلب نمی کند: نمی خواهد که ما همیشه

و منحصرأ بر حسب آنچه باور داشت ماست عمل کنیم. تنها اندیشه ماست که آزاد

است. تن ما به زنجیر کشیده شده است. ما درون يك اجتماع از هر سو احاطه

شده ایم. نظمی را تحمل می کنیم. بی آن که خودمان ناپود شویم، نمی توانیم

ناپودش کنیم. حتی وقتی که این نظم نادرست است، از ما جز آن که درباره اش

قضاوت کنیم کاری ساخته نیست. ولی باید فرمان ببریم.

- مامان، تو زندگی خودت را منکر می‌شوی... به گمانت که من از سرکشی‌های تو، نبردهای تو، ناشکیبایی تو در تحمل ظلم درباره خودت و دیگران خبر ندارم؟ ها، نافرمان بزرگ من!... تو اگر این گونه نبودی، من این همه دوست نداشتم!...

- نه، از من سرمشق نگیر! آخ! این کیفری است که می‌بینم... عادلانه نیست... من به تو گفته‌ام، خودت می‌دانی، من کوروار زندگی کرده‌ام، برای رهبری خودم جز همین احساس فطری، این سوداهای زنانه، این قلب پس دستخوش هیجان را نداشتم که در شب به هر کم‌ترین تماسی از جا می‌جهد... يك مرد - مردی که من ساخته‌ام - نباید از روی قالب يك زن شکل بگیرد. او توانایی دارد، پس باید خودش را از طبیعت گل‌آلود بیرون بکشد. باید هم روشن‌تر ببیند، هم دورتر.

- صبر کن! به زودی به این مطلب خواهیم رسید. وقتی که به آن جا برسیم، شاید که تو از من بخواهی به عقب برگردم. فعلاً، به من بگو آیا تو از «نافرمانی»های خودت روگردانی؟
- هر کدامشان يك شکست بود.

- ولی هر شکست (اعتراف کن!) يك رهایی بود.
- آخ! من جز آن که زنجیرم را، به قیمت زخمی شدن خودم، عوض کنم کاری نکرده‌ام. زنجیرهایی شمار است. اگر از برخیشان رها شوی، برای آن است که زیر فشار برخی دیگر بروی. شاید هم که زنجیرهایی لازم باشد...
- تو بر ضد خودت حرف می‌زنی. من تو را تا آخرین روز زندگیت می‌بینم که سرگرم سوهان کردن زنجیرهایت هستی.

- ولی اگر کارم خطا باشد؟ اگر غریزه نزدیک بین آدمی با سست کردن این زنجیرها در خطر آن باشد که بدی بیش‌تری در حق خود و دیگران بکند؟ اگر لازم باشد که نظم را به بهای ترك و تسلیم خرید؟

- مامان سعی نکن که گفته آن خودخواه نابغه را به حساب خودت بگذاری، که نظم گیتی را بر خیر و صلاح ممنوع، و آرامش تفکر خود را بر عمل بر خطر بر ضد شر موجود رجحان می‌نهد! آنچه گوته^۱ بدان مجاز است، ما بدان مجاز

نیستیم. برای ما نظم جاودانه کافی نیست. ما در نظم این جهان خاکی نفس می کشیم. وقتی که هوای آن را ظلم فاسد کرده است، وظیفه ماست که برای نفس کشیدن نیشه ها را بشکنیم.

- در این کار رگ های خودمان را پاره می کنیم.

- اگر من در رخنه ای که پدید آورده ام از پا درآیم، خوب، رخنه ای کرده ام.

دیگران بهتر نفس خواهند کشید.

- پسرکم، تو ایمان به بشریت نداری (خودت این را صدبار به من

گفته ای!)... پس برای چه اکنون حرف از آن می زنی که خودت را فدای آن کنی؟

مگر تو بارها ایمان مرا به بشریت ریشخند نکرده ای، - آن ایمان بی نوای من که

بس که سیلی خورده است امروز دیگر خیلی سرفراز و خیلی هم به خود مطمئن

نیست؟...

- خواهش دارم!... تو را من هیچ ریشخند نکرده ام! تو به هر چه می خواهی

ایمان داشته باش، برای من تو بالاتر از آنی که به آن ایمان داری... ولی درست

است. من این «بشردوستی» و این «بشریت» و همه این جفنگ های میان تهی، این

ایده نولوزی ها، این پندارهای کلمات را هیچ دوست ندارم. من آدم ها را می بینم،

آدم ها، این گله های بزرگ که سرگردان می روند، به هم فشار می آورند، به

یکدیگر تنه می زنند، به راست، به چپ، جلو و عقب می روند، و گرد و غبار مفاهیم

را زیر پاهایشان بلند می کنند. من زندگی را، زندگی آن ها، زندگی ما و زندگی

سراسر گیتی را یک نمایش خنده آور آندوهبار می بینم که پایانش نوشته نشده

است: نمایشنامه به تدریج در بدیهه سرایی اراده هایی که به پیش یورش می برند

تألیف می شود. و من در گروه یورش بردگانم، به این کار نامزد شده ام. - زیرا من

پسر توام، زیرا من مارک دیوی یرم، - دیگر نمی توانم شانه خالی کنم. غرور من در

این کار متعهد شده است. و خواه گروهی که من در جزو ایشانم جنگ را ببرد و

خواه ببازد، من بی آن که یا سست کنم تا به آخر خواهم رفت!

- این جنگ کدام است؟ در کدام اردوگاه باید به صف ایستاد؟ در اردوگاه نو؟

در اردوگاه کهن؟ کس چه می داند؟ چه گونه می توان مطمئن بود؟ نباید این گذشته

است که بر آینده فرمان می راند. شاید آینده است که بر گذشته فرمان می راند. چه

کسی مسأله را بر ما روشن خواهد کرد؟... بارها من، در آن آنزوای اندیشه که در

آن به سر می بردم، وقتی که حس می کردم وجود را ناگهان یقین فرامی گیرد، به

خودم می گفتم: «چه گونه یقین به سراغم می آمد، اگر نه آن بود که آن پیروزگر (خدایی که آمدنی است) در من است!» ولی بعد، وقتی که دیگر مردم را، ملت ها را، می دیدم که همه شان به يك اندازه سرشار از یقین های خود هستند، - یقین هایی که با یکدیگر فرق دارد و متضاد است، آن قوانین دیوانه وار میهن یادین، هنر یا دانش، نظم یا آزادی، و حتی عشق که زندگی کور و بی خرد خود را در آن فرسوده می دارد، - چه گونه می توانستم خودبسندی آن داشته باشم که لاجوجانه به خودم بگویم: «یقین من تنها یقین درست است؟»

- تنها یقین خود من از آن من است. من دو یقین ندارم.

- من همه یقین های کسانی را دارم که دوست می دارم. و این دوست داشتشان، یقین من است.

- مگر این همه اند، کسانی که دوست داری؟ مگر این همه اند، کسانی که

بتوان دوستشان داشت؟

- دوست داشتن یا دل سوزاندن. هر دو یکی است.

- من نمی خواهم که بر من دل بسوزانند. من عشق دیگری می خواهم، عشقی

که انتخاب کند، عشقی که ترجیح بدهد.

- من که، بچه بی رحم، بیش از اندازه ترجیح می دهم! حاضرم باقی دنیا را

بدهم و تو را نگه دارم.

- خوب، پس، با من باش، و مثل من باش: انتخاب کن اتو در رؤیا هستی. مثل

جزر و مد در نوسانی، بالا می آیی و پایین می روی، بی آن که پیشروی کنی. به هر

قیمت که هست، باید پیش رفت. باید درهم کوبید، تا بتوان راست به راه خود ادامه

داد!

- ولی اگر این راه به دیوار ختم شود؟ اگر انسان خودش را در آن جا تنها

بیابد؟ اگر باقی دنیا در آن سوی دیگر باشد؟

- کسی که پیشایش دیگران می رود، تنها قدم برمی دارد. ولی اگر تنها قدم

برمی دارد، برای آن است که خود را پیشتاز می داند. هر پیشروی مرد تنها، راه

سراسر جهان خواهد شد.

- این يك اصل اعتقاد است. و از این اصل ها تقریباً به شماره انسان ها وجود

دارد. من به انسان ها بیش تر باور دارم تا به اصل ها. و دلم می خواهد که همه این

دیوانه ها را در چشم پوشی مادری یکسانی در آغوش بگیرم.

- آن‌ها چنین چیزی را نمی‌خواهند. پستان به دهن نمی‌گیرند. از شیر گرفته شده‌اند. بر ما است که باور بداریم، عمل کنیم، ویران کنیم، راه برویم و نبرد کنیم، ولی پیش برویم... تو می‌دانی که دربارهٔ میهن چه گفته‌اند: «اردوگاهی در بیابان...» میخ‌ها و پوش چادرمان را به کول بگیریم و دورتر برویم!

- اردوگاه من ثابت است. و آن قانون قلب است. همهٔ وظایف اجتماعی، که با هم متفاوت‌اند و یکدیگر را نفی می‌کنند، در مقایسه با عواطف مقدس تغییرناپذیر و جاودانی عشق یا مهر مادری، در چشم من اهمیت کمی دارند. کسی که به این عواطف مقدس آسیب برساند به من آسیب رسانده است. من آماده‌ام از آن‌ها در هر جا که مورد تهدید قرار گیرند دفاع کنم. ولی از این دورتر نمی‌روم.

- آها! من دورتر می‌روم! وقتی که وظیفهٔ اجتماعی برای عواطف طبیعی آزاردهنده شد، باید وظیفهٔ اجتماعی دیگری را جانشین آن کرد که گسترده‌تر و انسانی‌تر باشد. زمان اکنون آمادگی دارد. سراسر اجتماع، سراسر اخلاق آن که بر پایهٔ قوانین مدون و اصول آموخته است باید از نو ساخته شود، و خواهد شد. سراسر وجود من این را طلب می‌کند: عقل ما، سوداهای ما، بر ضد خطای زورگوی يك «قرارداد اجتماعی» که امروزه فرتوت گشته است فریاد اعتراض برمی‌دارد. پاره‌ای از آن نیروهای بزرگ که قلب آدمیان را منقلب می‌دارد اما قوانین محکومشان می‌کند، اگر مایهٔ رنج و گناه جنایت هستند، جز از آن رو نیست که قوانین و خود دستگاه اجتماعی غیرانسانی است و چارچوبی را بر طبیعت تحمیل می‌کند که به يك وسیلهٔ شکنجه مبدل شده است. اگر جنگ را هزاران جوان همچون يك رهایی پذیرا شدند، و اگر قلب خود من به دیدار آن وحشیانه به جهش افتاد، از آن رو بود که امید داشتیم جنگ دست و پای ما را آزاد سازد. کمر بند خفه کنندهٔ يك نظام اندیشه‌ها و مقررات منسوخ، رفاهی چرکین و ملالی کشنده، با بزرگ انواع ایده‌آلیسم‌های تهوع‌آور؛ بی‌مزگی، دورویی! - (آن صلح خواهی آن زمانتان، آن بشردوستان!) - این همه طبیعت را از رشد باز می‌داشت، شادی زندگی را در ما می‌کشت، شادی زندگی، این غریزهٔ پرتوان و تندرست و مقدس... *Sanetus*... ما باور کردیم که این کمر بند لعنتی در کار گسیختن است... بدبخت‌ها! بدبخت‌ها!... به نام رهایی، چیزی جز جنگ پلید را پیش روی ما نمی‌گذاشتند، تا در غرقاب رنج و مرگی پست و بی‌فایده فرو رویم!... و اینک کمر بند تنگ‌تر شده است، و جوانی ما، ایستاده و خمیده قامت،

همچون لابلو^۱ در قفس، به زنجیر کشیده شده است!... نظم مرده و کشنده، نظم خلاف طبیعت را باید درهم شکست، باید نظم را که ناروا تر از بی نظمی است درهم شکست. باید درهم شکست، و از نو نظمی برتر و گسترده تر، درخور انسان هایی که می آیند، آمده اند، - انسان هایی که ما باشیم - ساخت اهو! هوای بیش تر! دامنه خوب و بد را وسعت دهیم! آن ها با ما بزرگ شده اند...

- این انسان ها را تو کجا می بینی؟ من که در کنار خودم جز بچه بزرگ خودم را نمی بینم، و برایش در ترس و هراسم. چرا گذاشتمش که در يك همچو دوران سختی به دنیا بیاید؟

- پشیمان نباش! برایم دل نسوزان! بوران در گرفته است! باد زنده باد! و زنده باد تو، که این ربه ها و این بال ها را برایم درست کردی!... یادت می آید، آن «آخرین و یکینگ»^۲، آن ماهی گیر نروزی که داستانش را می خواندیم؟ وقتی که در پایان، پس از رهایی از مرگ، از توفان های لوفودن^۳ می گریزد و به بی حرکتی هوای شهرها رو می آورد، دیگر نمی تواند خوش بخت باشد... به! من خوش تر دارم که از مردم نسل خودم باشم تا از نسل تو. نسل تو، نه به نیرومندی، خواب يك پیشرفت سرد انسانی را می دید. زمان حال، چون تصویرش بر چنین زمینه ای می افتاد، خاکستری رنگ و یکسان جلوه می کرد. طبقه ممتاز با تنگ مایگی، تنها با نوك دندان، از آن بهره می گرفت. شادی هایی رنگ پریده، رنج هایی رنگ پریده، طنز و خوشی یکنواخت... ملال، ملال. و برای کسانی که در پایین - برای ما - زحمت می کشیدند، زندگی چرخ می بود که جاودانه می بایست در تاریکی بچرخانند... امروز باد توفان می وزد، خانه ویران است؛ روشنایی، همراه باد، به زیرزمین ما در آمده است. این دم آن دم است که ساختمان معلق مانده بر سر ما فرو بریزد؛ و این را ما می دانیم؛ ولی از میان شکاف ها، آسمان را، باد را، و ابرهایی را که باد می راند می بینیم. و بی آن که درباره زندگی و مردم، و دقیقه ای که در کار آمدن است، دچار پندار خام شویم، پروازکنان بر لب پرتگاه بی معنی و پرشکوه زندگی می کنیم. خواه دوام آورد و خواه فرو بریزد، ما جهان يك

۱: La Balue، وزیر لویی یازدهم پادشاه فرانسه که یازده سال او را زندانی کرد.

2: Viking.

3: Lofoden.

روزه مان را بر شانه های خود برمی افرازیم.

- «ما؟» چه کسی این «ما»ها را دیده است؟ کجا هستند؟ چه کسانی هستند؟
- نخستین کسی که دست به عمل خواهد زد. دیگران از او خواهند زاید.
- ولی او خود خواهد مرد.
- بله.

- من نمی خواهم که آن کس تو باشی!

- دمی پیش تو از يك چنان حس مادری حرف زدی که در اندیشه آن است که خود را بر همه فرزندان آدمیان بگستراند. اینک کاربرد آن که پیدا شده است! محبتی را که تو به من داری به دیگران تعمیم بده!
- لاف می است که زده ام. نمی توانم!... آخ چه کسی هرگز توانسته است اغیر انسانی است. من دیگران را در تو دوست دارم. در دیگران تو را دوست دارم. وقتی که تو را کم داشتیم، این تو بودی که من در آن هامی جستم. و اکنون که تو را دارم، آیا می باید فدات کنم؟ من دیگر نیازی به آنان ندارم. برای من، سراسر گیتی تویی.

- ولی گیتی در گردش است؛ و برای خود سرنوشتی دارد. با من باید آن را دنبال کرد. اگر چه به صلیب رهبریمان کند. *Mater Dolorosa* را به یاد بیار!
- حتی او، خود نخواست. مجبور شد.
- ما همه مجبوریم. تو و من.
- چه چیز مجبورمان می کند؟
- قانون ما.

- برای چه، اگر بر ضد من است، بدان تن بدهم؟ من سرکنی می کنم، به دورش می اندازم، مثل قانون های دیگر.
- نخواهی توانست. صمیمی نخواهی بود.
- خوب، دروغ نخواهم گفت؟
- نخواهی توانست. و من این را نمی خواهم.

- مارك مادر را نگاه کرد، از سخن باز ایستاد، سپس... (صدایش می لرزید):
- ببین، مامان، دو چیز هست که من نمی توانم بخوام: یکی آن که راست و

یکرو نباشم، دیگر آن که شجاع نباشم... شاید... (مارک در تردید ماند.)؟

- ... شاید برای آن که شجاع نیستم، برای آن که دروغ می‌گویم...
آنت چهره او را میان دو دست گرفت:

- تو دروغ می‌گویی؟

مارک چشم‌ها را بست و آهسته گفت:

- بله. برای آن که در ته دلم می‌ترسم...

آنت او را در آغوش فشرد. مارک، بی‌آن که حرکتی کند، خود را به او وا گذاشت. گونه پسر بر سینه مادر تکیه داده، آن دو یکچند بدین حال ماندند. هر کدامشان، در ناتوانی خویش، خود را از ناتوانی آن دیگری نیرومند حس می‌کرد.
مارک خود را از آغوش مادر بیرون کشید و گفت:

- تو اما، هر کاری بکنی، بیهوده است، دروغ نمی‌گویی!

- من خودم را فریب می‌دهم.

- تو خودت را فریب نمی‌دهی. فریبت می‌دهند.

- مگر هرگز می‌توان به نیرنگ‌های اندیشه پی برد؟ مگر بارها من به خودم

دروغ نگفته‌ام؟

- اگر تو همچو کاری کرده‌ای، پس در دنیا هیچ کس نمی‌تواند کاملاً

بی‌دروغ زندگی کند.

- هرگاه دروغ کاملاً از زندگی برطرف می‌شود، آیا خود زندگی از میان

نمی‌رفت؟ آیا دروغ نیست که این پندار بزرگ را نگه می‌دارد؟

- اگر زندگی نتواند از دروغ چشم بیوشد، اگر زندگی يك پندار بزرگ است،

پس آن زندگی حقیقی نیست. زندگی حقیقی فراتر از آن است. باید بازش یافت.

- کجاست؟

دار من. در تو. در این نیاز حقیقت. اگر زندگی حقیقی در ما نمی‌وزید،

چه گونه این نیاز بر ما چیره می‌شد؟

آنت زیر تأثیر صدای پسرش بود. ولی خود را محکم می‌گرفت. پای زندگی

مارک در میان بود!

- تنها می‌کنم! تنها می‌کنم از تو! بیهوده خودت را به خطر نینداز! چه فایده

دارد؟ خودت خوب می‌دانی که مردم را نمی‌توان عوض کرد! هر کار که برای‌شان

بکنی، همان که هستند می‌مانند: همان سوداها، همان پیشداوری‌ها، همان کوری

که نام عقل یا ایمان بدان می دهند و هرگز چیزی جز يك دیوار - جز صدف حلزونیشان - نیست: زیرا، برای زنده بودن لازمش دارند. آن ها از آن بیرون نخواهند آمد. تو نمی توانی آن را درهم بشکنی. تویی که خرد خواهی شد. حقیقت خودت را نگه دار! از آن در برابر چشمانی که تاب دیدنش را ندارند پرده برنگیر! چه فایده دارد؟ حقیقت، کسانی را که آن را در خود دارند می کشد.

- چه فایده دارد؟ زندگی تو چه فایده داشت؟ مگر تو بر حسب حقیقت خودت زندگی نکرده ای؟ آیا تو به حقیقت خودت گوش فراداده ای، یا به هشدار خطر؟ آیا تو از این که به حقیقت خودت گوش داده ای پشیمانی؟... جواب بده!... جواب بده!... آیا پشیمانی؟

آنت دست و پا زد. ولی پاسخ داد:

- نه!

از پا درآمد بود. می اندیشید:

- منم که او را می کشم.

پسرش به مهربانی نگاهش کرد. و بر چهره جوان او لبخندی جدی نشست.

گفت:

- مامان، خودت را در تشوش نینداز!... شاید که موقعیت هیچ پیش نیاید، شاید که چیزی اتفاق نیفتد، و جنگ پیش از آن به پایان برسد... هنوز تصمیمی در میان نیست. من نمی دانم چه خواهم کرد. هیچ نمی دانم. تنها چیزی که می دانم، این است که اگر آن لحظه برسد راست و صمیمی خواهم بود... دست کم، سعی خواهم کرد... یاریم کن، و دعا کن!

- دعا می کشم. ولی به درگاه که؟

- چشمه سار من. جان تو، که آب آن منم.

پس از هفته ها انتظار و دلواپسی در تنهایی، - (آن دو دیگر به این موضوع گفت و گو نپرداخته بودند؛ ولی هر يك از ایشان بدان می اندیشید، و هر يك زیرجلی مراقب چهره دیگری بود؛ و گوش مضطرب آنت در کمین ارتعاشات هوا بود، خرخر هوایمای آن ساعت کشنده ای که خواهد آمد و بجهش را از او خواهد گرفت)، - يك روز بامداد، توپ در شهر غریدن گرفت، و از کوچه هیاهویی،

همچون مد دریا، بالا آمد. قلبشان حتی بیش از آن که بدانند، در سینه شان جستن گرفت، و سیلوی، نفس زنان، به درون آمد و فریاد زد:

— متارکه امضا شده است!

یکدیگر را در آغوش گرفتند.

ولی آنت خود را واپس کشید و رو برگرداند، و چهره را میان دو دست گرفته هیجان خیره را پنهان کرد.

آن دو تن دیگر، برده ای را که او بر خود می کشید محترم شمرده حرکتی برای پس زدن آن نکردند؛ خواهوش منتظر ماندند که آشوب قلب او فرو نشیند. پس از آن، هر دو به مهریانی به آنت نزدیک شدند؛ و مارک خود را به او چسبانده او را با قدم های کوتاه به سوی پنجره برد، و در بالکن او را بر نیمکت نشاند و خود در کنار او نشست. سیلوی هم، که نگاهشان می کرد و لبخند می زد، چهار زانو مانند مجسمه بود، در پای آن دو قرار گرفت.

هر سه شان روی جهانی ویران گشته نشسته اند. آنت، چشم ها بسته، به بانگ ناقوس ها، فریادها و سرودهای کوچک، گوش می دهد، و گونه پسرش را بر گونه خود حس می کند... خواب می بیند... کابوس خطری که بر این سرگرمی سنگینی می کرد، و کابوس درد و رنج آدمیان که بر قلب خود او سنگینی می کرد؛ جنگ، مصیبت غول آسا، پایان یافته است... آنت هنوز مطمئن نیست، یا ترس و کم رویی، طعم هوا را از نو فرا می گیرد. نفس می کشد...

مارک نیز سبک بار گشته است. از دیدن آن که خطر بدو نزدیک می شد هیچ شاد نبود. از بزرگ منشی، امکان نداشت که هیچ کاری برای پرهیز از آن بکند. اما از نیروی خویش و از ایمان خویش مطمئن نبود. خنده و فریاد انبوه تاجور این مردم را می شنود. خوب می داند که مصیبت تنها به یک روز دیگر موکول شده است... ولی در سن و سال او، بازیافت چند سال خود دنیایی است؛ مهلت به دست آمده را مزه مزه می کنند. زندگی آینده را می چشند. خواب می بیند...

سیلوی نگاهشان می کند که در رؤیا فرورفته اند. او به گذشته نمی اندیشد، و نه همچنین به آینده. این دم خوش است، و این لذتی است پرمایه. هر سه شان گذار خطرناک از دریا را به پایان رسانده اند. پاروها در پهلوی کرجی، که بر دریای آرمیده خوابیده است، رها شده اند. سیلوی خواب می بیند. چه شب زیبایی!...

ولی خانه ماتم زده چیزی نمی گوید؛ و خاموشی اندوهبارش با جشن شادمانه کوچه در تضاد است.

در طبقه دوم، پروفیسور ژیرر، مردی خشک گشته در سوگواری خویش، مردی از سنگ، بر پنجره های خود پرچم می آویزد. اکنون او به هدف بی رحمانه دست یافته است؛ و بیابان زندگیش دیگر هدفی ندارد؛ او می تواند فرو بریزد. در طبقه سوم، خانواده برناردن لت های تخته ای پنجره هاشان را بسته اند؛ دخترها با پدر خود به کلیسا رفته در سایه يك نمازخانه اند. ولی مادر در بستر مانده است و آهسته رو به خاموشی می رود. بیماری، فرا خوانده اندوه، آمده است؛ و برناردن که سرگرم دعا خواندن است، خبر ندارد که در بیکر رنگ باخته خویش، که دیگر از خود دفاع نمی کند، سرطان را پرورش می دهد. در طبقه هم کف، می فروشی پر از مردم است. ولی نوما پشت صندوق دیده نمی شود. ارباب در پستوی دکان در به روی خود بسته است. تنها است و می نوشند، و اشک هایش در سرآبش فرو می ریزد.

آنت سوگواری و درد زندگی هایی را که ویران گشته اند، در هماهنگی یکسانی با شادی کورانبوه مردم، می شنود که از پایین می آید. همه شان با خود او، در دام پندار هستند. همه شان سر به زیر در آن فرو می روند و به سوی شغل سرخ *Matador* می تازند. برای برخیشان، این پرچم است و خشم و دیوانگی مقدس میهن. برای دیگران، ایمان به برادری آدمیان است و ایمان به عشق... و پسرش که مدعی است گول هیچ چیز نمی خورد، پسرش که «پندار کلمات» را تحقیر می کند، آیا بیش از همه دچار پندار نیست، چه آماده است که خود را و مادر را در پای افسانه حقیقی بودن به رغم همه کس فدا کند؟ این سودای حقیقت، چه پندار بس بزرگی!... و همه شان خود را با دودهاشان تخدیر می کنند. خواب می بینند!... آن وقت، آنت، در وزش ناگهانی بخارهای هفت رنگ، به رویای کبهانی که خود در آن فرو رفته است پی برد. سرش را يك دم بالای آب نگه می دارد. خود را از زیر سلطه دام گستر و بدلگام بدر می کشند... آیا می رود که بیدار شود؟... بیداری در میان خواب يك ثانیه بال به هم می زند. از زیر بام اندیشه، از شکافی که نیم باز می شود، پرتو روشنایی به درون می لغزد.

ولی او گرمای گونه‌ی پسر را بر گونه‌ی خود حس می‌کند، - پسر، این میوه‌ی پیکر
 او، پسری که او را با محبت و بارنج، با مصایب آینده، با سرنوشتی که در انتظار
 است و پای‌بندش می‌کند، گرفتار خود کرده است...

- «می‌دانم، می‌دانم...»

سرنوشت *Mater Dolorosa* (مادر دردمند...)

- «همن نمی‌گیریم. اینک باز منم...»

و چشمانش بار دیگر روی او، آن پسر، روی آن رؤیای گرمی می‌رود.
 بار دیگر آنت را چشمان زنده‌ها در چنگ می‌گیرد. لبخند می‌زند و باز
 می‌افتد...

Warte nur ...

به زودی بیدار خواهیم شد.

